

جدال بین اس‌مس و ام‌مس | Tawny girl کاربر انجمن نودهشتیا

<http://www.forum.98ia.com>



مقدمه

ای ستاره شبِ تاریکِ من

ای نوری که سیاهیِ قلبم را زدودی و به نور عشق روشن نمودی

روزی که چشمانم تورادید... تنها روزی بود که حکمت دیدن را دریافتم

و روزی که رفتی... حکمت گریستن را

اما ندیدی که چگونه بی تو اشکهایم میبارید و وقتی چهره ات را برگرداندی

مرا بی اشک دیدی... گمان بردی که من سنگم

باشد که عاشقت باشم... چرا که عاشقت هستم

چه بی تو... چه باتو

به نام خدایی که در این نزدیکیست.

-مامان جوراب من کو؟

مامان-من چه میدونم کدوم گوری گذاشتی بگرد پیداکن؟

بالاخره بعد از ده دقیقه پیدا شون کردم، نشستم رو زمین و پوشیدمشون...

وای حالا با این شلوار تنگ چه جوری بلندشم! آخه یکی به من بگه واجب بود انقدر شلوار تو تنگ کنی که حالا انقدر بدبختی بکشی.

خدا چون ده تا صلوات نذر میکنم از دست مهرا جون سالم به درببرم.

سریع موهامو یکم درست کردم و کج از تو مقنعم ریختم بیرون، یه دور خودمو تو آینه نگاه کردم... مانتو شلوار سرمه ایه مدرسم توهیکل تو پرو قد بلندم خودنمایی میکرد.

یادم افتاد جزوه حسابانمو برنداشتم؛ سریع خم شدمو از تو کمدم جزوه هامو

برداشتم کوله پشتیم روهم دستم گرفتمو دوییدم توحیاط... همینجوری که بندکتونی های سفیدمو می بستم دادزدم

-مامان من دارم میرم کاری نداری؟

مامان-نه برو به سلامت، فقط سماء غروب زود بیا خونه قرار برای آش رشته ی ماه محرم سبزی بخریم، کمک می خوایم.

-باشه زود میام خدا حافظ.

سرم تو کیفم بود و داشتم جزوه هامو توش میذاشتم... رسیدم به درِیس

کوچمون، نفهمیدم یه دفعه چیشد که پام گیر کرد به درو کله پاشدم وسط کوچه... کله جزوه هامو وسایل تو کیفم پخش زمین شد.

شانس آوردم با این زمین خوردنم شلوارم پاره نشد، دو تا دستامو آوردم بالا و گفتم  
-خدا جون چاکر تم، شکر.

یه نگاه به کوچه انداختم ببینم کسی این صحنه ولو شدنم رو زمینو دیده یانه که دیدم  
ب\_\_\_\_\_له

آقا سپهر، پسر خاله شیرین، همسایه روبه روییمون الانه که از شدتِ حبس خنده منفجر بشه...

یاد حرف مهرا افتادم که همیشه میگفت: سماء هروقت زمین می خوری، سعی کن اولین نفری که می خنده خودت باشی، چون از ضایع شدن بیش از حدت جلو گیری میکنه در نتیجه شروع کردم به خندیدن و یه نگاه به سپهر کردم و گفتم

-بخند بابا چیزی نشده که...

اون پیشورم نامردی نکرد و یه قه قه جانانه زد.

تو دلم گفتم حالا به من میخندی حالتو میگیرم. تند تند وسیله هامو جمع کردم

ریختم تو کیفم و با یه صلوات از روزمین پاشدم.

وقتی رسیدم سر کوچه مهرا اینا دیدم الانه که با کیفش بکوبه تو سرم...

قیافه موشبیه گربه شرک کردم و گفتم

-شرمنده اجی، میدونم دیر کردم، میدونم منتظر موندی، میدونم زیر پات چمن در اومد، ولی تو ببخش

مهرا-اولا قیافتو اونجوری نکن، مظلوم نمیشی هیچ، زشتم میشی، دوما به پاهاش اشاره کردو

گفت: چمن که خوبه جنگل امازون زیر پام سبز شد، سومما

دیر کردن کار همیشگیته دیگه به این دیر اومدنات عادت کردم فقط بدو که بچه ها منتظرن.

بامهرا رفتیم مدرسه ومستقیم رفتیم سمت پاتوق بچه های خودمون ...

همشون رو زمین دور هم نشسته بودنو داشتن باهم حرف میزدن....

اول مهرا سلام کرد منم بلند گفتم

—سلام من اومدم توروخدا پا نشین راضی نیستم بعدم به همشون دست دادم.

میشا—بشین بابا کی خواست واسه تو پاشه.

سحر—سلام خوبین چرا انقدر دیر کردین؟

مهرا— تقصیر این سماء خانم دیگه،طبق معمول دیر کردن.

برگشتم سمت سحر و گفتم

—تقصیر من بود خوردم زمین؟

سحر—کی میگه تقصیر تو؟ درو دیوار حواسشون نیست میان میخورن به تو

—هه هه هه خندیدیم نمک

میشا— اینارو بیخیال،یه خبر!کمال همنشین در من اثر نمود.

—چطور؟

میشا— انقدر توخل وچل خوردی تو درو دیوارو مردم،منم عین تو شدم .

مهرا— سریع قضیتو تعریف کن ببینم باز چه خرابکاری کردی...

میشا—دیروز با این سحر رفته بودیم کتاب خونه...داشتیم با هم حرف میزدیمو راه میرفتیم... اصلا

حواسم به روبه روم نبود...برگشتم که یه دفعه دماغ بدبختم له شدم...یه قدم اومدم عقب که

ببینم چی بود زد دماغمو له کرد

دیدم چی بود چیه؟بگو کیه—ه؟

سحرچشماشو درشت کردو گفت-خب خب

میشا- هیچی دیگه دیدم یه پسرگنده وقد بلند که موهاشم روشن بود بایه لبخند ژکوند داره نگام

میکنه... خندشو که دیدم اون روی سگم بالا اومد

مهر- دور از جون سگ، میشا جـــــــــــــــــــــون

میشا- خف بابا، با اخم بهش گفتم

هی اقا مگه کوری جلوی چشم تو نمیبینی؟

پسر چلغوز برگشته بهم میگه: خانم شما حواست معلوم نیست کجا بود که یه راست اومدی تو بغل

من!!!

یه نگاه غضبناک بهش کردم و گفتم: برو عمو... فقط لطف کن از این به بعد حواست به روبروت باشه

که نونی دماغ مردمو آسفالت کنی.

بعدم سریع از کنارش رد شدم... این سحرم که معلوم نیست باز تو کدوم لباس فروشی چپیده بود.

مهر- عیبی نداره حالا تفاقیه که افتاده پاشین بریم سرصف... زنگ خورده.

داشتیم میرفتیم سر کلاس که دیدم بچه ها همه تو راهرو پلاسن.

-چی شده؟ چرا چترتونو تو راهرو باز کردین؟

الهام- در کلاس قفل شده مش صفر داره درستش میکنه.

مش صفر با لهجه ی شیرین آذری - دخترا بیاید برید سر کلاس فقط یه چیزی بذارین لای در تا

بسته نشه و گرنه اگه بسته بشه واسه باز کردنش بدبختی داریم.

فاطمه- چشم مش صفر حواسمون هست.

مهر- بچه ها پایه خرابکاری هستین؟

-پایه چیه اجی چارپایتم.

میشا- نقشرو بنال بینم چی تو سرته؟

مهرا-اگه اِحیانا در خودش، تکرار میکنم خودش بسته بشه

اونوقت اگه گفتین چی میشه؟

منو میشا باهم گفتیم

-زنگ... حسابان.... پ-----ر

مهرا- آ باریکلا مغزان متفکر

آروم در کلاس وبستم... برگشتم سمت بچه ها وگفتم

-دوستان به مدت یه ربع الی بیست دقیقه وقت دارید هر غلطی دوست دارید انجام بدید.

بچه هاهم هرکدوم رفتن سر یه کاری وکلاس هرکی به هرکی شد.

میشا-بچه هایه لحظه ساکت مثل اینکه در میزنن

خانم عزیز(معلم حسابانمون)-بچه ها چرا درو بستین باز کنین

مهرا-خانم دوست داریم باز کنیم ولی نمیشه قفل شده برین مش صفرو صدا کنین بیاد بازش کنه...

خانم-باشه پس تا من میرم مش صفرو صدا کنم شما ساکت باشین

خانم که رفت سحر زد رومیوزو پریام شروع کرد به خوندن

-کفتر کاکل بسر

بچه ها-وای..وای

-این خبر از من ببر

بچه ها-وای وای.....

یه ربع گذشتو خانم نیومد پاشدم از پنجره حیاطو نگاه کردم ببینم خانم کجاست که دیدم داره با مش صفر صحبت میکنه...یکم که حرف زدن مش صفر وسایلشو برداشتو باخانم اومدن سمت کلاس...

-بچه ها اروم تر تازه دارن میان.

خانم-بچه ها چه خبره؟مگه نگفتم ساکت باشین!

-خانم من حالم داره بد میشه تو رو خدا درو بازکنین.

خانم-باشه چند دقیقه صبر کن مش صفر داره دروباز میکنه...

سحر-خانم جون هرکی دوست دارین مارو نجات بدین...

پریابا یه لحن گریه الود-خانم یعنی درباز میشه؟

خانم-خانم مگه بچه این گریه میکنین اروم باشین .

یه ربع به زنگ بود که بالاخره مش صفر تونست درو بازکنه.

خانم که اومد سر کلاس ...یه چنگال گذاشت رومیزوگفت

-بچه ها اگه دربسته شد این چنگالو بندازین داخل قفل در باز میشه...

منم گفتم-خانم من با جونو دل از این چنگال مراقبت میکنم تا تواین کلاس زندانی نشیم بعدم

دماغمو کشیدم بالا والکی خودمو زدم تو فاز گریه وگفتم

نمیدونین چه لحظات سختو طاقت فرسایي رو گذرونندیم.

میشا-خانم مهرا از هوش رفته بود من فقط داشتم مریض داری می کردم.

سحر- خانم یه نگاه به بچه ها بندازین...همه از ترس رنگشون پریده

خانم- عیبی نداره حالا اتفاقیه که افتاده والانم دیره وقته نمیشه امتحان بگیرم برین پایین یکم

هوا بخورین.

بعد از مدرسه او دمدم خونه که دیدم اوه اوه اوه یه ده نفری از همسایه ها خونمون سریع کفشامو دراوردمو رفتم تو خونه و گفتم

-سلام بر همگی

مامان -سلام برو لباساتو عوض کن بیا کمکمون

بعد از اینکه لباسامو عوض کردم رفتم کمکشون...کارپاک کردنو شستن سبزی ها تا ساعت نه شب طول کشید...قرار شد فردا صبح خاله شیرین با پسرش سپهر خان سبزیارو بپرن و خوردشون کنن.

ساعت حدودای نه ونیم بود که بابا یوسف جونم اومد خونه...بعد از اینکه شام خوردیم...انقدر خسته بودم که تا رفتم تو رختخواب بیهوش شدم.

ساعت هفت گوشتیم زنگ خورد...حاضر شدم برم خونه میشا اینا تا برای امتحان امروز درس بخونیم.

-مامان کاری نداری؟ من دارم میرم.

مامان -ناهار نمیای؟

-نه دیگه خونه میشا اینا میمونم مهراهم اونجاست.

مامان -باشه، فقط داری میری سوئیچو بده خونه خاله شیرین تا سبزیاروبا سپهر ببره.

-باشه خدا حافظ.

سوئیچو برداشتمو رفتم زنگ خونشونو زدم

سپهر -کیه؟

-سمام میشه بیاید سوئیچو بگیرید.

سپهر -چند لحظه صبر کن، الان میایم.

-فقط سریعتر دیرم شده





با اخم پیاده شدم رفتم جلو نشستم و گفتم

-فقط سریع تر دیرم شده...ولی خودمونیم پسرروانیه ها!!!!

سپهر-رشتت ریاضی بود دیگه؟

همینجوری که روبه رو رونگاه میکردم جواب دادم

-بله

سپهر-سخته،نه؟

منم که وقتی یکی درمورد درس ازم می پرسید نفهمیدم کیه وچیه؟باذوق وشوق برگشتم سمتشو گفتم

-وای نمیدونی با اینکه سخته ولی یه شیرینیه خاصی داره...اگه دوستش داشته باشی اصلا سختیاش به چشم نمیاد ماهم که انقدر شیطنت میکنیم سخته درسا حالیمون نمیشه.

سپهر-خب خدارو شکر که از درسا راضی هستی.

-اره بابا،میشه یه سوال بپرسم؟

همینجوری که یه دستش رو لبه پنجره بود یه دستشم به فرمون گفت:پپرس.

راسته که شما میخواین پلیس شین؟

سپهر-اره،دیگه کاراش تموم شده،از چند وقت دیگه میرم سرکار.

-وای من انقدر دوست دارم پلیس شم همیشه از کارای هیجانی خوشم میاد.

سپهر بایه لحنی که انگار داره مسخره میکنه گفت:اره کاملا معلومه که خیلی زرنگی تو این کارا.

-مسخره میکنین؟

سپهر-من؟نه بابا

-ولی قشنگ از لحتون معلوم بود بعدم صاف نشستم سر جام که دیدم خونه میشا اینا رو رد کردیم گفتم

-دور بزنی رد کردیم باید میرفتیم تو اون خیابون پایینی.

اونم بی حرف دور زدو منو رسوند...داشتم پیاده میشدم... درو محکم کوبیدمو بدون تشکرو خداحافظی راه افتادم که یه دفعه سپهر گفت:

سماء خانم به گوش من رحم نمیکنی به ماشین خودتون رحم کن، بعدم گازشو گرفتو رفت.

با اعصاب داغون رفتم خونه میشا اینا و کل قضیه رو براشون تعریف کردم. میشا-خداشانس بده مردم چه شانسی دارن.

-چرتو پرت نگو میشا

-مهرا-حالا خودمونیم سماء فقط رسوندت؟

-مثلا چه کاری می خواست بکنه؟

-مهرا-خوب یه دختر و پسر جوون تو یه ماشین، به نظر تو چه کارایی میشه کرد؟

-گمشین بیشورا!!!!راستی فردا باید ماکت درست کنیما حواستون هست؟

میشا-کوچه علی چپ بن بسته اجی

مهرا-میشا بیخیالشو...امروز غروب بیاین بریم وسایل ماکتو بخریم.

با خنده و مسخره بازی از تو مغازه بیرون اومدیم که یه دفعه دیدم سپهر بادوستش سیاوش توخیابون دارن مسقیمم میان سمت ما یه نگاه کلی بهشون انداختم ...

سپهر یه شلوار کتون مشکی با یه پیرهن چهارخونه مشکی صورتی پوشیده ...سیاوشم یه شلوارمشکی با پیرهن چهارخونه سفید مشکی دوتاشونم که ماشالا دیلاق از صد کیلومتری میفهمی دارن میان...برگشتم سمت بچه ها گفتم

-شمام اون چیزی که من میبینم میبینی؟

مهرا-اینکه سیاوش دوسته داداشم کسراس با سپهر چیکار میکنه؟

-سیاوشو ماهان رفیق فابای سپهرن همیشه مثل سه تفنگدار باهمن

میشا-این سپهروسیاوش که قیفو تیپ خوبی دارن ماهانم مثل اینا هست یا نه؟

-اره بابا اون ماهانم قدوهیکل اینارو داره قیافه هم از اینا بهتر نباشه بدتر نیست...

مهرا-دارن نزدیک میشن...داشته باشین چیکار میکنم

داشتن نزدیکمون میشدن که ناخوداگاه دستم رفت سمت شالم که بکشمش جلو که گفتم ول کن بابا الان سپهر فکر میکنه به خاطر اون کشیدم جلو برای همین یکم شالمو عقب کشیدم که موهام بیشتر ریخت بیرون ...

همینجور که زل زده بودن بهمون از کنارمون رد میشدن که

مهرا-ایــــــــــــــــش چندش زدم توسرشو گفتم

خاک توسرت شنیدن

مهرا-گفتم بشنون دیگه

میشا-خوب گفتم ولی تو نباید میگفتی سماء میگفت بهتر بود

-راست میگه من با سپهر مشکل دارم تو چرا گفتم؟

مهرا-اخه منم زیاد ازاین پسره سیاوش خوشم نیامد دوست داداشمه یه نمه مشکل داریم.

-اهان حالا که داره داستان بیخ پیدا میکنه پس باید به فکر نقشه باشیم تا حالشونو بگیریم.

میشا-افرین خوبه... فعلا بیخی تا یه موقعیت خوب به حسابشون برسیم

مهرا-فعلا بای تاصبح بیایم خونتون برای درست کردن ماکت

-باشه صبح میبینمتون بای

\*\*\*\*

از صبح میشا و مهر اوسحر اومدن خونمونو داریم ماکتمونو درست میکنیم

-خدایی خیلی خوشگل شد مطمئن باشین نمره کامل مال ماست.

مهر-اره ولی یه مشکلی وجود داره!

میشا-چه مشکلی؟

مهر-عقل کلا چجوری ببریمش مدرسه؟

سحر-خب چهار تایی میگیریمش دستمونو میبریم دیگه...

-توانقد فکر میکنی خسته نشی یه وقت...خله تا اون جا مسخره خاص وعام میشیم که...

میشا-راست میگه تا مدرسه هزار جور تیکه نوش جان میکنیم

مهر-دوستان درحال حاضر چه گهی بخوریم؟

همون موقع در اتاقو زدن وخاله شیرینو مامان اومدن تو اتاق

مامان-آه آه این چیه درست کردین چهارتا خل خوردین بهم نتیجش میشه این دیگه

-! مامان به این قشنگی...

خاله شیرین-زهره چرا میزنی تو ذوقشون... خیلی قشنگ شده بچه ها افرین

مامان-خب حالا خوبه،فقط چجوری می خوانین ببرینش مدرسه؟

مهر-الان داشتیم به همین فکر میکردیم....نمیدونیم چیکار کنیم؟

خاله شیرین-ولی من میدونم...سپهر دیشب شب کار بود تازه از سرکار اومده بذاربینم اگه بیداره

با ماشین براتون میاره...

-نه خاله نمیخواد به اقا سپهر زحمت بدین

خاله همینجوری که تلفنو بر میداشت گفت:حرف نزن بچه

خاله- الو... سپهر جان مامان بیداری؟

....-

خاله- پسر م خواستم پسر م میای ماکت سماء اینارو با ماشین برایشون تا مدرسه ببری؟

.....-

خاله- دستت درد نکنه. ناهار تو بخور خدا حافظ

خاله- حل شد... ماکتو ببرین بذارین تو ماشینو خودتونم ببرین مدرسه...

- دستت درد نکنه خاله شرمنده دیگه

ماراز پونه بدش میاد جلوی لوتش سبز میشه حکایت منه... به خاله گفتم یه ربع دیگه بگو راه بیفته

تازنگ نخورده ماکتو ببریم تو مدرسه

\*\*\*\*

نیم ساعته جلوی در مدرسه ایم... انقدر از این سر کوچه رفتم اون سر کوچه جای همه چاله چوله

هاشو چشم بسته میدونم

- میشا- پس چرا این سپهر نیومد؟

مهرا- الان در مدرسه بسته میشه!!!

- بسه، اعصابم داغون هست شمام گند نزنین بهش... حالا ببین مگه اینکه دستم به سپهر نرسه

میدونم چیکارش کنم؟

سحر- اجی، اومد چیزی نگیا.

- چیزی نگم؟ فش کشش میکنم.

مهرا- انقدر حرص نخور، شازده تشریف فرما شدن...

با عصبانیت رفتم سمت ماشینو در ماشینو باز کردم... باداد گفتم

-این چه وقته اومدنه؟...درمدرسه رو بستن،من اینجا علاف جنابعالیم... همینو می خواستی...

با خنده داشت نگام میکرد...فهمیدم از قصد دیر اومده...اومدم یه چیز بگم که مهرا وسحر از ماشین کشیدنم بیرون بعدم خودشون ماکتو برداشتو اومدن،میشام یکم از سپهر تشکر کردو اومد...یکی طلبت اقا سپهر میدونم چیکارت کنم!!!

با کلی شیرین زبونی تونستیم مخ مش صفرو بزنییم تا درمدرسه رو بازکنه... اعصابِ داغونِ اون روزو نمره کامل ماکتمون تو کلاس تونست اروم کنه

\*\*\*

با بچه هارو پله ها نشسته بودیم که میشا گفت:وای بچه ها یه چیز براتون تعریف کنم شاخ در بیارین.

-مهرا- چی شده تعریف کن ببینم.

میشا-امروز دوباره برخوردو دیدم...

-برخوردکیه؟

میشا-همون پسره که اون دفعه تو کتاب خونه خوردم بهش اسمشو نمیدونم که بهش میگم برخورد

-اهان خب... اونو کجا دیدی؟

میشا-امروز داشتم میومدم مدرسه گفتم یه دو تا زنگ بزنی،فرار کنم...یه اپاتمان پیدا کردم که بیستا زنگ داشت شروع کردم دونه دونه زنگارو زدن...یه دفعه دراپارتمان بازشد...منم پا گذاشتم به فرار...

-خاک توسرت نمیگم اینجور کارارو تنهایی نکن!!!!

مهرا برگشت سمتموگفت:خاک تو سر تو به جای اینکه بگه این کارارو نکن...میگه تنهایی نرو....

میشا-خفه خون بگیرین بقیه رو تعریف کنم...خلاصه داشتم میدویدم که خوردم به یه نفرو دیدم ای وای اینکه همون برخوردو اومدم عذر خواهی کنم که یه دفعه برخورد گفتم:

خانم مثل اینکه به شما خیلی خوش میگذره که هر دفعه میپری بغل ماها  
منم گفتم -اولا جا قحط نیست که هر دفعه بیام بغل شما...دوما داشتم میدوییدم حواسم نبود  
برخورد-تقصیر حواس پرتی نندازین شما علاقه دارین برین تو بغل اینو اون  
انقدر از دستش عصبانی شدم که یه لگد زدم تو زانوشو فرار کردم...  
برخوردم یه آخ گفتو داد زد یکی طلبت  
مهرا-اوه اوه چه خرابکاری کردی.  
-میشا هر دفعه تو خیابون دیدیش بهم نشونش بده ها...  
میشا-هر دفعه تو ماهان،دوسته سپهرو نشونم دادی،منم برخوردارو نشونت میدم.  
-باشه پس غروب بیا خیابون نشونش بدم.  
مهرا-از کجا معلوم امشب خیابون باشن!!!  
-هستن تا جایی که خبر دارم امشب میخوان برن سالن فوتبال بازی کنن پس سرکوچه شما قرار  
میزارن...  
مهرا-امارشونو خوب داریا!!!  
-وقتی همیشه مامانش خونمونه...امار بچه هاشو میده دیگه...  
میشا-پس امروز بعد کلاس میام باهاتون اگه قسمت شدنفر سومشونو میبینم  
بامهراو میشا داشتیم میومدیم خونه که از دور دیدم سه تفنگ دار کنار هم وایسادن...اروم  
برگشتم سمت میشا وگفتم  
-لطفا سوتی نده،اونی که سمتته چپ سپهر وایساده،ماهانه  
میشا-ه...همون...که...داره باقالی میخوره؟  
-اره



همون موقع داشتیم از کنارشون رد میشدیم

میشابا جیغ-این که همون بر—ورده

باجیغ میشا یه دفعه سه تاشون برگشتنو نگامون کردن... ماهانم با خنده یه سرتکون داد.

وقتی ردشون کردیم منو مهرا دوتایی زدیم توسرمیشا

-، بمیری الهی، گوربه گورشی الهی، بترشی الهی، ضایع شی الهی که ضایع کردی مارو...

مهرا- دیوونه ابرومون رفت.

میشا- بدبخت شدیم سه تادوست کمر به قتل ماسه تا بستن...

مهرا- بله... فقط از این میسوزم که هر دفعه اینا رو می بینیم باید یه سوتی بدیم.

\*\*\*\*

داشتم درس می خوندم... درخونمو نو زدن... دروباز کردم... خاله شیرین با چشمای سرخ داشت نگام

میکرد... نمیدونم چرا یه دفعه یه جوری شدم... دلم شور می زد... گفتم

-سلام خاله چیزی شده؟

خاله شیرین-سلام مامان هست؟

-اره هست بیاین تو...

با خاله اومدیم خونه و خاله شروع کرد به حرف زدن برای منو مامان

خاله- دیشب سپهرو سهند رفته بودن سالن، فوتبال بازی کنن... دیر کرده بودن... هرچی به

گوشیاشون زنگ زدم یا خاموش بود یا جواب نمیدادن... بعداز یه ساعت سهند باعجله اومد خونه

وسریع رفت از دفترچه بیمه و پول برداشت و دوید بیرون... جلوشو گرفتم... گفتم چی شده مامان؟

گفتش: اروم باش مامان یکم حال سپهر بد شده بچه ها بردنش دکتر منم اومدم وسیله

بردارم... توبمون خونه و نگران نباش نیم ساعت دیگه خونه ایم...

گفتم مامان جان من طاقت ندارم صبر کن حاضر شم باهم بریم... بالاخره بعد از کلی گریه وزاری راضی شد باهاش برم.

باسهند رفتیم بیمارستان دیدم بچم سپهر، صورتش پر خونه و بیهوش رو تخت بیمارستان همون جا نشستم رو زمینو گریه کردم... سهند نشست پیشمو گفت مامان چیزی نشده که پاشو.

- چیزی نشده؟ ... این یکم حالش بده؟

- مامان جان پاشو بیا برات تعریف کنم... داشتیم از سالن میومدیم که سپهر جلوی ماشین نشسته بود و کمر بندم نبسته بود... داشتیم تصادف میکر دیم... راننده مجبور شد ترمز بگیره که یه دفعه سپهر با سر رفت توشیشه... فکش شکسته و چندتا بخیه هم صورتش میخواد تا نیم ساعت پیشم به هوش بود چون زیاد خون از دست داده بیهوش شده همین... سرمش تموم شه میبریمش خونه. خاله با گریه برگشت سمت مامانو گفت: داشتیم بدبخت میشدم زهرا دیشب مردمو زنده شدم.

مامان - خدا خیلی رحم کرد الان کجاست؟ حالش خوبه؟

خاله - یه ساعت بعد بهوش اومد اوردیمش خونه... حالشم خوبه.

مامان - خدا روشکر بخیر گذشت. توهم دیگه گریه نکن مگه نمیگی حالش خوبه.

تمام زمانی که خاله شیرین داشت تعریف میکرد نمی دونم چرا.. ولی یه حال بدی داشتم سریع پاشدمو حاضر شدم رفتم مدرسه.

\*\*\*

میشا - چی شده آسمون، ابری شدی؟

- چیزی نیست یکم گرفتم

مهرا - سماء از تو بعید اینجوری بشی... راستشو بگو چی شده؟

- سپهر دیشب تصادف کرد.

سحر - ها!!!!

مهرا- کسرا دیشب تعریف میکرد که تصادف کردند یکی از بچه ها صدمه دیده

پس سپهر بود... الان چگونه؟

-خوبه بابا... بادمجون بم افت نداره که

میشا- الان تو چرا گرفته ای؟

-گفتم که همینجوری...

میشا- باشه منم باور کردم، بعدم یه چشمک زد به مهرا و سحر و گفت پاشین بریم سر کلاس.

ماه محرم شروع شده... قراره کلاس مون به کله مدرسه شیر کاکائو بده با اینکه ظهر میرفتیم مدرسه اما امروز چون کارامون زیاد بود از صبح زود باید بریم مدرسه... حاضر شدم... چون مامانم خواب بود اروم رفتم بیرون... کفشامو پوشیدم و رفتم دنبال مهرا... وارد کوچشون که شدم... دیدم جلوی در، به صورت موش اب کشیده و ایساده منو نگاه میکنه!

یه نگاه به اسمون کردم و گفتم

-خداشاهده بارون نمیاره، چرا اینجوری خیس شدی؟

مهرا- تو ساکت باش، بعد با عصبانیت پشت سرمو نگاه کرد و گفت: این چه کاری بود کردی؟

برگشتم پشت سرمو دیدم، سیاوش که خونشون فقط چندتا در با خونه مهرا اینا فاصله داشت، داره با خنده نگام میکنه...

-چی شده مهرا؟

مهرا- اقا زده خیس خالیم کرده حالاهم می خنده...

سیاوش- داشتیم ماشین میشستم ندیدمتون حالاهم چیزی نشده که برید لباستونو عوض کنید.

چقدر پرو بود این بشر به جای اینکه عذر خواهی کنه داره می خنده.

مهرا- اهان میشه بفرمایید چی بپوشم؟ لباس مدرسمو خیس کردینا...

سیاوش-من دیگه نمی دونم می خواید چیکار کنید...خداحافظ.بعدم رفت تو خونشونو درو بست.

-وا،مهرا این چرا مثل دوستش وحشیه؟؟؟

مهرا-می بینیش،همه میگن سربزیره،من حال اینو میگیرم،حالا ببین...

-عیبی نداره حالا بدو پالتوتو بپوش بیا،مانتو تم میداریم رو شوفاز مدرسه تظاهر خشک  
میشه...سریع باش سرما می خوری...

-باشه صبرکن،اومدم.

حالا این سه تا دوست دارن با ما بازی می کنن...من آشی برای شما بپزم سه وجب روغن روش  
باشه.

مامان پریا کله وسایل لازمو از خونه هانیه اینا با ماشین برامون آورد مدرسه...خودشم بامامان  
میشاومامان هانیه کمکمون کردن تاشیر کاکائو رو حاضر کنیم...

داشتم گازو روشن میکردم که میشا صدام کرد...

-سماء بدو بیا کارت دارم...شیرگازو باز کردم... بدون اینکه روشنش کنم با حواس پرتی اومدم  
بیرون

-چیه؟چیکار داری؟

-بیا این چغیه رو بنداز گردنت همه بچه ها دارن میندازن...

-باشه بده من

همینجوری رفتمو کبریت زدم ..که یه دفعه گاز با یه شعله زیاد روشن شد...شانس آوردم گاز زیاد  
نرفته بود بیرون وگرنه صورت تم می سوخت...با عصبانیت رفتم سراغ میشاویه دونه زدم تو سرش

-الهی بمیری...به خاطر تو داشتم می سوختم...

میشا برگشت سمتم که جواب بده که یه دفعه داد زد-وا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

-چی شده چرا داد میزنی؟

با جیغ میشا همه برگشتن سمت ما

-چرا این ریختی شدی؟

-چه ریختی؟

-مژه هات قرمز شده!!!!

مامان پریا اومد سمتمو صورتمو برگردوند سمت خودش....وگفت:

چیزی نشده خاله، سوخته...شانس آوردی ابروهاتو موهات نسوخت

-خیلی بد شده؟ معلومه؟

-نه بابا این میشا خیلی با دقت نگات کرده...

-من هر چی میکشم از دست این میشا

مهرا-خب حالا اشکالی نداره. بیاید داریم عکس میندازیم.

همه باهم کنار قابلمه بزرگ شیر کاکائو...دست تو دست هم...چفیه های یه شکل دور

گردنمون....چندتا عکس به یاد موندنی انداختیم.

شیر کاکائو هارو ریختیم تو لیوانا و چیدیمشون تو سینی های بزرگ...کیکارم چیدیم توسینی...هر

دونفر مسئول پذیرایی به یه صف بودن...یه نفر سینی شیر کاکائو یه نفر سینی کیکا دستش

بود...دانش آموزام رو زمین نشسته بودنو داشتن زیارت عاشورا میخوندن...وقتی کله صفا پذیرایی

شدن ورفتن سر کلاس، یکم اشپزخونه رو تمیز کردیم ورفتم سر کلاس

در زدمو در کلاسو باز کردم...

-سلام خانم

-علیک سلام، خوش میگذره؟

میشا-چه خوش گذشتنی همش داشتیم کار می کردیم

مهرا-ولی، چون نذر امام حسین بود اصلا خستگیش حالیمون نشد.

خانم-ول کنیین این حرفارو چرا انقدر دیر اومدین سر کلاس؟

-خب خانم دیدین که کار داشتیم...

خانم-کار داشتین که داشتین بعد از من اومدین سر کلاس، نفری یه منفی می گیرین.

صدای اعتراض بچه هارفت بالا

-این چه کاریه؟

خانم-حرف نباشه، حرف اضافه بزنین انداختمتون بیرون.

ماهم با اعصاب داغون رفتیم نشستیم سر کلاس تا آخر زنگم با خانم هیچ حرفی نزدیم.

مهرا-بیشورو دیدین...به جای اینکه بگه خسته نباشید گند زد به اعصابمون

میشا-بی خیال، یه نقشه خوب براش دارم هفته دیگه سر کلاش پیاده میکنیم.

-ایول...تا اون باشه با ما از این کارا نکنه.

پریا-بچه ها مامانم نمیتونه بیاد وسیله ها رو ببره خونه هانیه اینا، حالا چیکار کنیم؟

مهرا-خب خودمون میبریم.

-یه قابلمه که قطرش یه متره، یه ملاقه یه متری، یه گازبزرگو خودمون میبریم؟

میشا-اره منو مهرا گازو میاریم، پریاوهانیه قابلمه رو، توهم در قابلمه با ملاقه رو چطوره؟

پریا-عالیه، حالا هم پاشید کوله پشتی هاتونو بردارین راه بیوفتیم.

-باشه تا اونجا کلی مسخرمون کردن...میفهمین.

کوله پشتیم رو شونه هام...در قابلمه تویه دستم و تودست دیگم ملاقه بود که دیدم سه تا دلک

دارن بهمون نزدیک میشن برگشتم سمت بچه ها گفتم

-گل بود به سبزه نیز اراسته شد.

مهر- من نمیدونم ما چرا هرروز باید اینارو تو خیابون ببینیم؟

میشا- به خاطر اینکه خیلی خوش شانسیم عزیزم.

چون پریاو هانیه باهامون بودن... به مهر اگفتم

- هرچی گفتن جوابشونو ندین... به میشاهم بگو.

- باشه

سه تا دلک رسیدن بهمون... اول از همه ماهان گفت: اخی خانوما کمک نمی خواین؟

سیاوش- خسته نباشید اجر تون با معلما

سپهرم یه نگاه به سر تا پام انداختو گفت

- این یکیو ببینید... نگیرنت؟ دیش ماهواره تو دستته؟

از بس دندونامو بهم ساییده بودم حس میکردم الان خورد میشن تو دهنم رد شون که کردیم

دادزدم

- دیدین... همینو میخواستین؟ من حاله این سه تا دلکو نگیرم سماء نیستم!!

مهر- دارم براتون حالا وایسین...

میشا- شانس آوردن پوتین پام نبود، وگرنه یه جور میزدمشون حسرت پدر شدن به دلشون بمونه.

از بچگی رفتن به خیابون تو شبای محرمو دوست داشتم همیشه هم یا با، بابا یوسف یا با سبحان

داداشم که سه سال ازم کوچکتره میرفتم ولی امسال قرار بود با بچه ها بریم... امشب اولین شبی

که هیئتاً میان خیابون... چادر مشکی موبرداشتم... همیشه محرماً چادر سرمیکردم.

-بابا، مامان کاری ندارین؟ من دارم میرم

مامان- مراقب باشا اخر شب زنگ بزن سبحان بیاد دنبالت

-باشه زنگ میزنم

بابا-می خوام تا خونه مهرا اینا برسونمت؟

-نه بابا بچه نیستم که، تازه خیابونم این قدر شلوغه که نگو. بابا-باشه برو به سلامت

مامان-تو خیابون زیاد نخندینا زشته

-وا مامان اینارو خودم می فهمم...خدافظ.

سرکوجه مهرا اینادیدم مهرا با مامانش وایساده

-سلام خاله خوبین؟

خاله-سلام خاله مرسی...مامان بابا خوبن؟

-بله خوبن سلام دارن خدمتون.

خاله-سلامت باشن...خب خاله برین به سلامت فقط مراقب باشینا...

-چشم خاله حواسمون هست...فعلا خدافظ

مهرا-خداحافظ مامان

خاله-خداحافظتون

-خب بریم دنبال میشا اینا

-نه الان مهراوسحر سرکوجه پریا اینان بریم اونجا منتظرمون.

سریع رفتیم سر کوجه پریا اینا دیدم بچه ها کنار هم وایسادنو به دسته های عزاداری نگاه

میکنن...سلام دادمو به همشون دست دادمو کنارشون وایسادم وبه خیابون نگاه کردم

صدای طبل...صدای زنجیر هایی که یه دست میان بالا ومیرن پایین...صدای سنج ودوقل...صدای

حسین حسین هایی که باغض گفته میشد...بوی اسفند...بوی چایی های صلواتی...صف های

طولانی زنجیر زنی و سینه زنی که اولشونو ریش سفیدا وبزرگای هیئت...وسطشونو

جوونا...آخرشونم بچه ها تشکیل میدادن...علم های بزرگی که جلو تر از هیئت حرکت

میکردن...مردمی که توخیابون کنار هم وایسادن...بعضیا واقعا برای عزاداری،بعضی هابرای نشون



دادن تیپشون به هم دیگه... بعضی هام که انگار اومدن سالن مد با هزار جور ارایش... بعضی هام برای هزار جور دلیل دیگه... همه وهمه باعث شده بودن تو چشمام اشک جمع شه...

به هیئتاً نگاه می‌کردم که با نظم خاصی پشت سرهم حرکت می‌کردن

میشا- آه حوصلم سر رفت جامونو عوض کنیم؟

مهرا- ولیم مگه؟ وایسا سرجات چرتو پرت نگو.

-راست میگه منم خسته شدم، بریم خیابون روبه رویی؟ اون هیئتِ اصلاً تو خیابون نیومد.

سحر- من نمیام می مونم پیش مهرا، شما دوتا برین زود بیاین.

بامیشا راه افتادیم سمت خیابون روبه رویی... اونقدر پیاده روها شلوغ بود که به زور یه جا تو اولین ردیف پیدا کردیم... تازه داشتم حس می‌گرفتم که یه دفعه چشم توچشم سپهر شدم که روبه روم تو هیئت داشت زنجیر میزد

میشا- اوه اوه اینارو... بابا برادر... اینا سپهرو ماهان نیستن که دارن زنجیر می‌زنن؟

-چرا خودشون نگاشون نکن.

-آخه منم نگاه نکنم اونا دارن پروپر نگاه میکنن...

-باشه تو یه جا دیگه رو نگاه کن

-جون من اونجارو نگاه کن... این سپهر این قدر نگامون کرد حواسش پرید همه دارن سه ضرب

می‌زنن اون هنوز دو ضرب می‌زنه... خدایی شیش وهشته ها

برگشتم سمت سپهرو ماهان... دیدم ماهان کوبوند تو پهلو سپهر که حواسش اومد سر جاش

از این بی حواسیش خندم گرفته بود... به میشا گفتم

-دیدی؟ بریم؟

-اره اون چیزی که باید میدیدمو دیدم

-راه بیوفت بریم پیش بچه ها تا خراب کاری نکردیم.

تا رسیدیم به بچه ها میشا شروع کرد به تعریف کردن

-بابا میشا بذار برسیم بعد...دهنت کف نکرد انقد حرف زدی؟

میشا-دهنم خشک شد بریم دو تا چایی بگیریم؟

-من که نمیام.

مهرا-بریم من باهات میام.

مهراومیشا رفتن چایی بگیرنو منم کنارسحر وایسادمو به هیئتاً نگاه کردم...بعد یه ربع دوتایی بایه

سینی چایی همین جوری که می خندیدن اومدن...

-چیشده چرا می خندین؟

مهرا-اگه بدونی چی شد...

-چیشد؟

مهرا-از میشا پرس،من نبودم...یکی از بچه هارو دیدم داشتم باهاش حرف می زدم.

میشا-توصف چایی وایساده بودم تا نوبتم بشه که یه دفعه یکی پشت سرم گفت

-تورو خدا چایی گرفتی حواستو جمع کن،چون این دفعه اگه بخوری بهم

میسوزم...تو هم باید جواب مامانمو بدی...

برگشتم پشت سرمو نگاه کردم دیدم این ماهان گوربه گوریه...اومدم جوابشو بدم که دادزد

-سپهر،داداش چهارتا چایی بگیر بزار تو سینی.بعدم از من پرسید

-چهار نفربودین دیگه؟

-بله،فقط قند فراموشتون نشه

-خیلی پررویی

-درس پس میدیم

همون موقع سپهر اومدو سینی چایی رو داد دستم وگفت بفرمایین..منم سینیو گرفتمواومدم.

سحر-خب الان چرا می خندی؟

میشا-نباید بخندم؟

-نه خله الان ضایع کردنت...

میشا-خاک تو سرم، برم حالشونو بگیرم؟

-امشب که تموم شد بزارین واسه فرداشب کلی برنامه دارم حالشونو بگیریم.

تو حیاط مدرسه با میشاومهرا نشسته بودیم...واسه امشب نقشه می کشیدیم

-بابا...ما این کاره نیستیم.

میشا-چطور اونا هرکاری دوست دارن بکنن بعدما جوابشونو ندیم؟

مهرا-میشا جان،سماءمیگه این شبا وقته این جور کارا نیست.

میشا-من نمیدونم من تاحال این ماهانو نگیرم،اروم نمی گیرم.

-کی گفته حالشونو نمی گیریم...هرکاری خواستن بکنن ماهم ساکت بشینیم...مطمئن باش

جوابشونو می دیم اما به وقتش،تواین شبا وقته این جور کارا نیست اگه حرفییم زدن جوابشونو

می دیم ولی خودمون هیچ خراب کاری نمی کنیم.

مهرا-من خودم یه نقشه حساب شده دارم،به وقتش میگم بهتون.

میشا-میشه بفرمایی وقتش کیه؟

مهرا-وقتش دو هفته دیگست که قراره بامامانت اینا بریم مشهد.

میشا-حالا میشه نقشتو بگی...

مهرا-نه همیشه سوپرایزه ولی مطمئن باش خوش حال میشی.

میشا-باشه هرچی شما بگین، منم خودم دلم راضی نبود عزادار یامونو خراب کنیم.

-افرین میشا خانم امشب سعی کنین سوتی ندین تا بخیر بگذره.

میشا-آه بس کنین دیگه انگار دارن با بچه حرف می زنن!

-خب باید یه جوری خرت کنیم یانه؟

میشا-نه که منم با این حرفا خرمیشم!!!!

مهرا-میدونیم...تونفهم تراز این حرفایی...

-البته تقصیر تونیستا بالاخره حاصل ازدواج فامیلی بهتر از این نمیشه...

میشا-جرات دارین تایه دقیقه دیگه اینجا وایسن ببینین چی میشه....

همینجوری که از روزمین پامیشدم پرسیدم

تا چند دقیقه دیگه؟

همینجوری که دراب معدنی که دستش بودو باز میکرد گفت: صبر اله سَنه دیرم (صبر کن بهت میگم)

شروع کردم دوییدن...دیدم مهرا جلوتر از من...تا خود کلاس دوییدیم میشاهم پشت سرمون بود...در کلاسوباز کردم رفتم پشت سحر که داشت از کلاس میومد بیرون قایم شدم...مهرام دویید ته کلاس..

یه دفعه در کلاس باز شدو میشا کله ابو خالی کرد تو صورت سحر وگفت:

ای وای اشتباه شد فکر کردم این سماء خل پشت در کلاس

سحرم یه نگاه بهش کردو گفت:اخره شما باهم دعوا دارین چرا سرمن خالی میکنین؟

میشا-حالا خودتو لوس نکن ببخش دیگه

سحر- نه دیگه... طبق قانون سوم نیوتن هر عملی عکس العملی داره... بعدم دویید دنبال میشا که الان دیگه داشت رومیذا میدوییدو هر کسی که سرراهش بودو میزد.

به پنج دقیقه نرسید که کله بچه ها روی میزا میزدن توسروکله همدیگه.

امروزم اینجوری تموم شد قرار شد ساعت نه با بچه ها سر کوچه پری اینا باشیم.

با میشا و مهر اداشتیم می رفتیم سر کوچه پری اینا که چشمم به سپهر و ماهانو سیاوش افتاد که سر کوچه پری اینا کنار هم وایساده بودن... خداجون... خودت شاهد باش کرم از خود درخته...

میشا- اقا اینارو ببینین تو این همه جا قشنگ اومدن کنار سحر و پریا وایسادن... بازم بگین هیچی بهشون نگم

مهر- الانم بهشون چیز بگیم میگن مگه پیاده رو رو خریدی؟؟؟؟

- باشه بدون نگاه کردن بهشون رد شین بریم پیش بچه ها

مهر- من نگاه نکردم ولی ماهان یه دونه کوبوند تو پهلو سپهر و باچشماش مارو نشون داد.

میشا- فکر کنم این سپهر اخر از دست ماهان کلیه درد بگیره انقدر که میزنه تو پهلوش.

اروم از کنارشون رد شدیم و رفتیم کنار سحر و پریا وایسادییم.

مهر- سحر، اینا اینجا چیکار می کنن؟؟؟؟

سحر- اول اونور خیابون بودن... دیدن منو پریا اومدییم اینجا اومدن کنار ما وایسادن.

- خب حالا اروم تر حرف بزنین... صدامونو میشنون.

بعدنیم ساعت که به دسته ها نگاه می کردیم واونا هم خیلی اروم داشتن باهم حرف میزدن... گفتم

میشا میای بریم چایی بگیریم؟

-اره میام بریم بعدم از بچه ها پرسید میاین؟... که فقط مهر ا گفت میام

به بچه ها گفتم

جامونو نگه دارین تاما چندتا چایی بگیریموبیایم.

راه افتادیم سمت ایستگاه صلواتی...

-میگم... به نظرتون سکوتشون عجیب نیست؟؟

مهرا- غلط نکنم یه نقشه ای دارن.

میشا- منم فکرمی کنم می خوان یه خرابکاری کنن که اومدن کنارما وایسادن.

سه تایی توصف چایی وایسادیم... منومهرا تودستامون دوتا لیوان چایی بودو میشاهم تویه دستش چایی، تو دست دیگشم قند بود... رسیدیم پیش بچه ها که دیدم این سه تکه پوک جای مارو گرفتن...

-بچه ها اینا از همین الان شروع کردن... هرکی با احترام بره جای خودشو پس بگیره.. خودمم رفتم سمت سپهر که سر جام وایساده بود...

-ببخشید میشه برین سر جای خودتون...

سپهر- نه من راحتم!

-ولی من ناراحتم... لطف کنید برین عقب ماهم سر جامون وایسیم.

-خب شما برین عقب وایسین...

-اخه ما اگه بریم عقب وایسیم این قد دراز شما میزاره ما جایی رو ببینیم؟

-این دیگه مشکل شماست...

منم دیدم این دلش کل کل می خواد... چایی که دستم بودو بایه حرکت رو کاپشن مشکی که تنش بود خالی کردم... اونم برای اینکه نریزه روش رفت عقب... منم سریع رفتم جاش وایسادم وگفتم

ای وای شرمنده حواسم نبود...

اونم فقط با عصبانیت نگام کرد

منم با آرامش وایسادم سر جام که دیدم این دو تا هم اومدن کنارم وایسادن...ازمهرا پرسیدم

چه جووری جاتوگرفتی؟

-زدمش...

-چی...زدیدی...ش...؟؟؟؟!!!!

-اروم تر پشت سرمون وایسادن.

-خب حالا بگو چیکار کردی...

-هیچی رفتم جلو تا بگم بره کنار که حواسم نبود زدم پاشو لگد کردم...اونم گفت:خودم میرم عقب تا لتو پارم نکردین.

-ایول بابا چه خوب رفت من مجبور شدم چایی بریزم روش تا راضی بشه بره کنار.

-نسوخت؟؟

-نه بابا حواسم بود ریختم رو کاپشنش.

-ولی سماء کفشش خیلی نو بود.

-خاک توسرت پاشو داغون کردی نمی گی!میگی کفشش نو بود.

-نه بابا زیاد فشار نیاوردم...میشا تو چیکار کردی؟

میشا-هیچی بابا تا رفتم جلو...گفت:خودم می رم عقب اون دو تا رفیقات دوستامونا کار

کردن...بسه...منم اومدم سر جام وایسادم.

-خب خداروشکر تموم شد.

یه حسی داشتم از اینکه حال سپهرو گرفتم خواستم یه جورایی امتحانش کنم ببینم فرداهم

همینکارو می کنه یانه؟ واسه همین صدامو بردم بالا جووری که سپهرا ایناهم بشنون گفتم

-بچه ها فردا یادتون نره ها از صبح بیاین خونمون واسه نذری کمک می خوایم...

پریا-اجی من نمی تونم پیام فردا مامان بزرگم اینا خودشون نذری دارن.

-عیبی نداره اجی.

بعدم زنگ زدم سبجان بیاد دنبالمونو اومدیم خونه.

میشا-سماء...سماء پاشو..پاشو دیگه ما باید بیاییم تورو بیدار کنیم.

-آه..اول صبح از دست شماها آرامش ندارم.

مهرا-پاشو دیگه سماء..ما اومدیم هنوز تو خوابی؟

چشمامو باز کردم ویه نگاه به میشاومهرا که بالا سرم واستاده بودن کردم وگفتم:بریدگمشین..من

خوابم میاد...بعدم پتورو کشیدم سرم وبهشون پشت کردم..اون دوتاهم ساکت شدن..دیدم دارم

زیر پتو خفه میشم پتو رو برداشتم ومیخواستم باز بخوابم که.....

یکدفعه سنگکوپ کردم..نامردا یه پارچ آب یخ ریختن رو سرم...همینجوری که از موهامو صورتم

آب می ریخت نشستمو گفتم:الهی بترشین...الهی صبح وقتی از خواب بلند شدید جوش چرکی

زده باشین...

میشا-به جان خودم اگه باز بخوابی چنان میوفتم روت...میزنمت که عین بز عرعر کنی.

-اسگل جون بز که عرعر نمیکنه...قارقار میکنه.

مهرا-قارقارو که اسب میکنه.

تو دلم گفتم تاکل باغ وحشو خونمون نیاوردن پاشم...دیگه به روشون نیاوردم که هردوشون دارن

اشتباه میکنن...اونی که قارقار میکنه خروسه نه چیز دیگه ای...

مامان-بچه ها سماء رو بیدار کردین؟

میشا-بله خاله جان..ولی مجبور شدیم به زور متوسل بشیم.

مامان-حالا که بیدار شد توومهرا برین نون بخیرین الان دوستام سمیه وشیرین میان صبحونه

بخوریم.



مهرا-باشه خاله مامیریم فقط چندتا نون بخریم؟

مامان-سه تا بربری بسه برین سریع بخرین بیاین.

بعداز اینکه مهراومیشا رفتن واسه خریدنون،منم موهامو شونه کردم وسفره صبحونه رو پهن کردم...

خاله شیرین وخاله سمیه هم اومدن خونمون..میشاومهرا هم باسه تا بربری اومدن خونه وکنار هم سرسفره نشستیم وشروع کردیم به خوردن صبحونه که خاله شیرین گفت:سماء جان خاله برو خونه مااز تو یخچال پنیرداهات بیار با بربری میچسبه .

پاشدم وچادرمو برداشتم وکلید خاله هم که رو میز ناهار خوری بودو برداشتم ورفتم خونشون....کلیدو انداختم...درو باز کردم ورفتم توخونه...رفتم سمت اشپز خونه...آروم در یخچالو باز کردم....ای خداحالا یادم نمیومد چی میخواستم ..داشتم با دقت کل وسایل یخچالو نگاه میکردم تا شاید یادم بیاد چی میخوام که یه دفعه صدای یه نفر اومد که گفت:خوش میگذره تو یخچالمون...

وای خدا قلبم وایساد...خاله که گفت کسی نیست..پس الان این اینجا چیکار میکنه؟

-وای شما خونه ای سخته زدم..قبلش بگو خونه ای!!!

سپهر-خب گفتم دیگه حالا چی میخوای؟

-نمیدونم یادم نمیاد چی میخواستم.

اومد کنارم وایسادوبه یخچال نگاه کردو گفت:بذار من تو پیدا کردنش کمکت کنم.من اسم وسایلو میگم...یه ذره فکر کن اگه هرکدوم بود بردار ببرش...باشه؟

-باشه فقط هولم نکن.

-رب؟

-نه.

-آبلیمو؟

-نه.

-سس؟

-نه.

-دونوع داره..سفید،قرمز؟

-نه بابا اینجور چیزی نبود...خوردنی بود.

-ببخشید پس اینا که تا الان گفتم چی چی بود؟! پوشیدنی بود؟

-هه هه خندیدیم.

-پنیر؟

-نه بابا پنیر چیه اول صبحی؟

-برو برو یه زنگ بزن پیرس منو تو به نتیجه نمیرسیم.

-باشه...رفتم تلفنو برداشتم وزنگ زدم خونمون تا پیرسم چی باید بیارم.....سپهرم تکیه داده بود

به ستون آشپزخونه وداشت نگام میکرد...بعداز تلفن فهمیدم اون چیزیکه میخواستم

پنیربوده...خندم گرفته بود...پروپرو گفتم

-هزار بارنگفتم پنیر بود...میگی پنیرو میخوای چیکار؟

سپهر یه نگاه کرد انگار اولین خل وچلی بودم که داشت میدید حالا خوبه هرروز ور دل دوستاشه

ها...بعد از این نگاهش گفت:قربون حواس جمع...بیا برو پنیرو بردار تا بیشتر از این بدهکار نشدم.

منم سریع پنیروبرداشتم وگفتم:مرسی من رفتم.-به سلامت.

سریع اومدم خونه.

مهرا-چی شد حواس جمع رفتی اونجا یادت رفت چی میخواستی؟

-نه بابا یادم بود سخته زدم از یادم رفت!

خاله- چرا سخته زدی خاله جان؟

-خاله تقصیر شماست دیگه چرا نگفتی پسرت خونس؟

خاله- آخه خواب بود دیگه منم گفتم نگم.

-آهان عیبی نداره حالابیا بید این پنیر...شروع کنید..بسم الله..

بعداز اینکه صبحونمون رو خوردیم چون هم نذری آش داشتیم هم عدس پلو سرمون خیلی شلوغ بودوکل همسایه ها خونمون بودن برای کمک.

بامهر او میشا رفتیم دنبال ظرف یکبار مصرف...وقتی برگشتیم در پس کوچه رو باز کردم دیدم سپهر داره باگاز ور میره...

-سلام خسته نباشید...چیکار میکنید؟

سپهر-سلام دارم شیرگازو درست میکنم.

خندم گرفت چون اصلا از این کارا بلد نیست....همون جوری با لحن خنده دارم گفتم:اهان..حالا درست شد؟

سپهر فهمید دارم بهش میخندم عصبانی شدوگفت:نه نمیدونم چرا درست نمیشه.

-آخی..شاید بلد نیستید چون خاله جان هیچ وقت نداشتن شما دست به سیاه وسفید بزنین.

-شما که اینقدر ادعاتون میشه بفرمایید این گوی واین میدان.

منم که این کارا تو خونم بود...وسایلی که دستم بود وگذاشتم رو زمین وبه سپهر گفتم:اون انبر دستو بدین.

اونم بااخم انبردستو گذاشت تو دستم ورفت کنار واستاد.

درعرض پنج دقیقه گازو درست کردموپاشدم و رو به سپهر گفتم:بفرمایین این بست درست کردن دیگه کاری داشت؟

سپهر-خب حالانگار چیکار کرده...بعدم داد زد:مامان درست شد...من دارم میرم.

ماسه تا هم خندمون گرفته بود از پررویی سپهر.

خاله-مامان جان دستت درد نکنه الهی خیر ببینی.

سپهرم سریع رفت بیرون چون میدونست الانه که تیکه بارون شه.

-!..!..! پسره بیشعور... حالا خوبه کل کارارو من کردم.

مهرا-خب حالا بیخیال بیا بریم کلی کار داریم.

ظهر بود... که اش حاضر شد... اش هاروبا کشک هایی به رنگای صورتی، زرد و سبز... نعناع

داغ... پیاز سرخ کرده و سیر سرخ کرده تزئین کردیم و بعدم تو سینی های بزرگ چیدیم بعد از پخش

کردنشون همه دور هم جمع شدیم و سفره پهن کردیم و اش خوردیم... بعد از جمع کردن سفره

مامان اینا رفتن سراغ ابکش کردن برنج عدس پلو... ماهم کل قابلمه ها باظرفارو باکلی مسخره

بازی شستیم... وقتی خوب خیس شدیم... اومدیم تو خونه و کنار بخاری نشستیم تا خشک شیم.

با مهرا و میشا گوشت چرخ کرده و ریختیم تو ماهیتابه و پیازم بهش اضافه کردیم وقتی خوب سرخ

شد یه مقدار ادویه و یه مقدار رب اضافه کردیم... بعدش یه سفره بزرگ پهن کردیم و همه دورش

نشستیم... خاله سکینه و خاله شیرین برنج هایی که لابه لاشون عدس بود تو ظرفا میریختنو

دست به دست این ظرف می چرخید تا کامل بشه... اول از همه می رفت دست خاله سمیه که

کنارشون گوشت چرخ کرده رو بریزه بعدش دست مهرا که برنج زعفرونی روش قرار بده... نفر سوم

میشا بود که ظرفو می گرفت و روش کشمش می ریخت و آخرین نفر من بودم که ظرفو تحویل می

گرفتم و درشو می بستم و کنار هم می چیدم.

بعد از اینکه کله غذاها بسته بندی شد... تازه سحر خانم تشریف آوردن...

-به به چشممون به جمالتون روشن شد می خواستی الانم نیای...

سحر نالید- شرمنده اجی بقیه کارا با من

-آخه دیگه کاری مونده فقط پخش کردنش مونده، که اونم نیم ساعت دیگه می خواهیم پخش

کنیم...

-چرانیم ساعت دیگه؟

-چون بعضی هاش باید اسم صاحباشون روش نوشته بشه...

-خب حالا من چیکار کنم؟

-هیچی شما کاری نداری که ما باشما کارداریم که کتکت می مونه واسه یه وقت خوب.

میشا-حالا که کاری نداریم،بریم جلوی درهوامون عوض شه؟

مهرا-اره بریم نفسم داره بند میاد...

بابچه ها اومدیم جلوی در وایسادییم...داشتیم باهم حرف می زدیم که دیدم سیاوشو سپهرو ماهان دارن میان توکوچه...خب اقا سپهر امتحانتو پس دادی پس داری بازی می کنی...بچرخ تا بچرخیم.

مهرا-آه شد ما یه روز اینا رو نبینیم؟

میشا-بیخیال هوامو داشته باش ببین چیکار می کنم...

اون سه تاهم قشنگ اومدن روبه روی ما وایسادنو به ماشین تکیه دادن...جوری که کله حرفای مارو می شنیدن...

میشا-بچه ها نظرتون راجع به بست چیه؟

سحر-بست حسابان؟ همون که غیاث الدین جمشید پدرمارو باهاش دراورد؟

مهرا-اخه الان با این خستگی بیام درمورد بست این جمشید دربه در حرف بزنم که چی بشه؟؟؟

میشا-نه بست گاز!!!با گفتن این حرف سپهر برگشت سمتمون.

سحر-حالا بابست گاز چیکاردارین؟

میشا-خواستم بگم ما بلدیم بست گازو ببندیم.

سحر-خوش بحالتون الان باید گریه کنم که بلد نیستم؟؟ ای خدا این سحر لالمونی نمیگیره

چرا؟برگشتم بهش گفتم

-عیبی نداره با چشمو ابرو پشت سرمونشون دادمو گفتم از تو گنده تراشم نتونستن ببندن... تو که جای خودداری.

میشا-باما بگردی درست میشی...اخه می دونی چیه دوستا بعداز یه مدت شبیه هم میشن  
-اره مثلا تیپاشون...اخلاقاشون.

مهرا-حالا اینا که خوبه...حتی معلولیت های ذهنیشون...دیوونگیاشون...خل بازیاشون.

میشا-وحتی بی عرضه گیاشون مثل توانایی نداشتن توبستن یه بست گاز دقت کردی اگه یکی از دوستا این مشکلاتو داشته باشه مطمئن باش بقیه هم دارن...

این وسط قیافه سپهردیدن داشت...تند تند دست می کشید تو موهاش...نمی دونم چرا از حرص خوردنش به جای خوشحالی داشتم ناراحت میشدم...از شانسم همون موقع مامان صدامون کرد که غذا هارو پخش کنیم.

همه غذاهارو زیر نظر سپهرو دوستاش پخش کردیم...آخرین غذارو دادمو اومدم توخونه که خاله شیرین گفت:

سماءجون،سپهرایناجلوی درن؟

-اره خاله همین جان.

-خب خاله جان بیا دوتا غذا ببربده سیاوشو ماهان ببرن.

-خاله صبر کن الان صداشون می کنم بیان ببرن.

رفتم جلوی درودیدم سیاوشو ماهان دارن میرن یه نگاه به ماهان کردم و گفتم

بیاین تو غذا بگیرید.

صدای سیاوشو شنیدم که گفت ماهان تو برو بگیر من نیام.

ماهانم گفت-بیا بریم بابا حال میده.

دیگه نمودم تاببینم چیکار میکنن اومدم خونه.

خاله-سماء بیا این دوتا غذا رو بده به ماهان جلوی در

الکی گفتم خاله من دستم بنده خودت زحمتشو بکش.

خاله هم خودش غذاها رو برد داد بهشون.

نمیدونم این میشا چه حالی میکرد اینارو ضایع می کرد.

بعد از اینکه ظرفارو شستیم بچه هام رفتن خونشون... انقدر خسته بودم که حال نداشتم فکر کنم

تا سرم رسید به بالش بیهوش شدم

قرار بود امروز تو مدرسه حال اون معلمون که روز درست کردن شیر کاکائو حالمونو گرفتی

بگیریم.

ساعت دوازده ونیم بود که راه افتادم به سمت مدرسه... روبه روی کوچه مهرا اینا بودم که یه دفعه

یه ادم از خدا بی خبری وقتی داشت از کنارم رد میشد کل دود سیگار شو خالی کرد تو صورتتم... از

بچگی به دود سیگار حساس بودم و نفسم بند میومد... وقتی دودش رفت تو حلقم سرفه هام شروع

شد... اونقدر سرفه کردم که از چشمم اشک میومد... همونجا رو زمین نشستم چندتا خانم که

داشتن بچه هاشونو می بردن مدرسه اومدن بالا سرم و وقتی دیدن نفسم بالا نیامد یکیشون

سریع یکم بهم اب داد و محکم زد تو کمرم تا راه نفسم باز شد... یکیشون که کنارم رو زمین

نشسته بود گفت: خوبی دخترم؟

-مرسی... به... تر... شدم.

کمکم کرد از روزمین بلند شم... وقتی پاشدم دیدم سپهر اون طرف خیابونه و داره نگام میکنه

پسره پیشور به جای کمک داره نگام می کنه...

اون خانم کیفمو داد دستم... ازش تشکر کردم و کیفمو گرفتم دیدم مهرا داره میاد.

مهرا-سلام چطوری چرا رنگت پریده؟

-چیزی نیست یه ادم پیشوری دود سیگار شو خالی کرد تو حلقم.

-الان خوبی؟؟

-یکم گلوم میسوزه...وسایلتو جمع کردی؟

-اره بابا انقدر ذوق دارم یه هفته از مدرسه خلاصیم.

-سه روزش تعطیل رسمیه.

-بیخیال مهم فردا صبحه که میریم مشهد.

-ولی حیف شد سحر نتونست بیاد.

-به جاش پریا هست کلی می خندیم.

رسیدیم مدرسه و رفتیم پیش بچه ها چون دیر کرده بودیم همه سر صف بودن...کیف مهرا رو گرفتو بردم پیش بقیه کیفا که کیف بچه های خودمون بودو همیشه میذاشتیم رو سکو...اومدم تو صف وایسادم

انقدر حرف زدیمو شیطونی کردیم که ناظمون خانم نجفی یه دقیقه یه بار داد میزد سیصدو یک تو صف....سیصدو یک ساکت شین...فکر کنم تو خوابم سیصدو یک، سیصدو یک کنه انقدر که تو مدرسه صدامون میزنه...

داشتم با یکی از بچه های تجربی که صف بقلیمون بودن حرف میزدم که میشا کوبوند تو پهلوم...برگشتم گفتم

چه مرگته میزنی؟

میشا-هیچی این نجفی امروز ما رو میبره دفتر حالا وایسا ببین.

-نه که اصلا نرفتیم.

مهرا-امروز وضعیت خرابه

-حالا کیفاتونو بردارین بریم بالا ببینم چی میشه

خانم نجفی بالای پله ها وایساده بودو نگامون میکرد

-سلام خانم خسته نباشید.



مهرا-سلام خانم روزتون بخیر باشه.

خانم-خود شیرینی نکنید امروز حالتونو میگیرم.

میشا-شما که هرروز این کارو میکنید امروزم روش.

خانمم منتظره بهونه بود تا ما رو دفتر ببره،سریع به یکی از انتظامات گفت:کیف شیدایی رو بگیر تا انقدر بلبل زبونی نکنه.

انقدر که هر دفعه از دستشون در رفته بودیم کیفامونو می گرفتن که به بهونه کیفاهم شده فرار نکنیم.

برگشتم سمتة میشا گفتم خاک توسرت

میشا-عیبی نداره فوqش تعهد میدم دیگه.

-خره تازه اسفند ماهیم حداقل بزار بعد عید کارمون به تعهد بکشه.

مهرا-اره بابا خرابکاریای ما مگه تمومی داره.

پریا-بچه ها سحر و زهره وچند نفر دیگه هم گرفتن.

-اوه پس اوضاع واقعا خرابه باید یه کاری کنیم.

پریا-من میرم از تو دفتر گچ میارم ببینم موقعیت چه جوریه!

-سریع برو خبر بیار.

مهرا-نقشه نداری؟

-میگم اگه کیفارو برداریم بچه هامی تونن در برن؟

مهرا-به شرطی که تا نجفی نیومده این کارو بکنیم.

همون موقع پریا با یه مشت گچ اومد سر کلاس

-چی شد چجوری بود؟

پریا- بچه ها دارن بیخیال جلوی در دفتر باهم حرف میزنن دفتر دارو معاونم تو دفتر نشستن.

-کیفا کجا بود؟

پریا- داخل دفتر جلوی میز معاون.

مهرا- منو سماء و فاطمه حواسشونو پرت می کنیم تو والهامو سپیده هم کیفارو پیچونین.

رفتیم پایین منو فاطمه رفتیم سراغ معاون ومهراهم رفت سراغ دفتر دار...یه جوری روبه روی میز

معاون وایسادیم که نتونه کیفارو ببینه...فاطمه اول سلام داد...بعدشم من

خانم- کاری داشتید؟

فاطمه یه نگاه به من انداخت که یعنی تو بگو.

حالا نمیدونستم چی بگم بهش یه دفعه یه چیز به ذهنم رسید

-خانم ما از فردا داریم میریم مشهد

خانم- مگه وقت مدرسه نیست؟

-چرا خانم ولی فقط سه روزه که خودمون از پسِ درسا برمیایم...سه روز دیگشم به خاطر شهادت

امام رضا تعطیله.

خانم- خب پس خوش به سعادتتون.

فاطمه شروع کرد به صحبت کردنو منم یواشکی یه نگاه به مهرا کردم...دیدم قشنگ نشسته

رومیز دفتر دارو مخشو کار گرفته...سرمو برگردوندم دیدم پریا نشسته رو زمینو داره بند کیفارو

میکشه با پام یکم کیفارو هل دادم سمتش تا راحت تر ورداره...وقتی همه کیفارو برداشتن....به

خانم گفتم

-خب خانم سوغاتی چی می خواین؟

خانم- همین که دعامون کنید کلی می ارزه.

-چشم خانم ما همیشه دعا گوی شماییم، فعلا ما بریم الان خانمون میره سرکلاس

خانم-برید به سلامت

یه علامت به مهرا دادمو رفتیم بیرون دیدم پریا والهامو سپیده هرکدوم چندتا کیف تو دستشون دارن ازپله ها سریع میرن بالا.

رفتیم سر کلاس ...بعد پنج دقیقه میشا ایناهم اومدن سر کلاس...

-چیشد مادر فولاد زره(خانم نجفی) ندیدتون؟

میشا-چرادید خیلی قشنگ با دوتا تعریف وچای شیرین بازی از دلش در اوردم.

-درمورد کیفا نپرسید؟

-نه بابا هنوز نفهمیده بفهمه هم معاونو دفتر دارو دعوا میکنه که چرا مراقب نبودن.

مهرا-میشا الان خانم میاد سر کلاس نقشتو نمیگی؟

میشا-چرا صبر کنید. بعدم رفت سراغ میزه خانمو پایه میزو گذاشت لبه پله کلاس که میز خانم روش بود.بعدم گفت اینم از نقشه.

-تا اون باشه دیگه روزمونو کوفت نکنه.

ادامه دارد....

این یه دونه رو داشته باشین شاید بازم گذاشتم...تپل بودا...تشکر یادتون نره...نقدم که انقدر عالی می نویسم هیچکس نمیاد.

کوه چون سنگ بود تنهانشد یا چون تنها بود سنگ شد؟

من که نه سنگ بودم نه کوه ...

پس چرا تنها شدم...

خانم اروم اروم اومد سمت میزش...کیفشو گذاشت رو میز...نشست روی صندلی...دستاشو گذاشت رومیزوگفت

-سلا...یه دفعه خانم ومیز باهم پرتاب شدن روزمین

قیافه های ماها دیدن داشت همه سرخ شده بودیم بس که خندمونو نگه داشتیم...خانم هنوز پخش زمین بود که مهرا پاشد رفت کمکش وبلندش کرد...کیفشم جمع کرد وداد دستش...فاطمه هم رفت کمک مهراو باهم میزو بلند کردنو گذاشتن سرجاش...خانم که سکوت مارو دید گفت

-خوبم بابا چراانقدر شکه شدین

بدبخت فکر کرده بود ترسیدیم بلایی سرش بیاد نمی دونست کار خودمونه

برگشتم گفتم

-حالتون خوبه؟چی شد یه دفعه؟

خانم-خوبم،تقصیر خودم بود که حواسم نبود میزو درست کنم این جور ی شد...

میشا-خانم مراقب باشین دیگه...نزدیک بود بلایی سرتون بیاد...من که هنوز قلبم تند میزنه...

خانم-خیلی ممنون که انقدر نگرانین...کتاباتونو باز کنید درسو شروع کنیم.

اخی بی چاره با اون اخلاقی عضو عجایب بود ازمون تشکر کرد. کاشکی زودتر این کارو کرده بودیم این روی خوبشم می دیدیم.

زنگ اخر که خورد از کل بچه ها خاحافظی کردیم واز همه حلالیت طلبیدیم...قرار شد فردا ساعت هفت صبح جلوی در خونه میشا اینا باشیم.

رسیدم خونه...کلیدوانداختمو درو باز کردم

-صابخونه مهمون نمی خوای...سلام مامان خانم، حال شما؟

-برو عمتو خر کن،دختره پدرصلواتی من باید لباساتو جمع کنم؟؟؟

-اولا به بابام فش نده میرم زنگ میزنم می گما...دوما مامان جون من الان خودم میرم لباسامو جمع می کنم.

-اولا زنگ بزن بگو مگه از بابات می ترسم؟دوما برو از خاله سمیه وخاله شیرین خداحافظی کن بعد بیا ساکتو جمع کن.

-مامان جان اینو که همه می دونن بابا از تو می ترسه...من لباسمو عوض نمی کنم میرم از خاله اینا خداحافظی کنم.

-گمشو برو بابات از من میترسید که تو الان انقدر پررو نبودی.

-بیخیال مامان جان پرویی منو گردن بابام ننداز.من رفتم.

کتونیمو پوشیدم واول رفتم ته کوچه که خونه خاله سمیه اینا بود...در زدم مائده دخترش که کلاس پنجم بود درو باز کرد

-سلام مائده خاله هست؟

-سلام اره مامان هست بیا خونه.

-نه مزاحم نمیشم یه دقیقه صداش کن.

همون موقع خاله اومد جلوی دروگفت:سلام خاله خوش اومدی بیا تو

-نه خاله جان من فردا دارم میرم خواستم خداحافظی کنم

خاله اومد جلو وبغلم کردو گفت:اون جا دعامون کنه خاله شما جوونید دلتون پاکه

-چشم خاله حتما شمام ببخشا اگه اذیت کردم،حرفی زدم...

-برو خاله تو چه اذیتی داری؟

بعدم مائده رو بغل کردم و اومدم خونه خاله شیرین...اف اف رو زدم هنوز اف اف رو

جواب نداده بودن که درخونه باز شدو سپهر اومد جلوی درو منتظر نگام کرد

-سلام

سپهر-سلام

-خاله هست؟

-اره هست.

-میشه صداش کنین؟

-چیکارش داری؟

این دیگه داره میره رو اعصابما گفتم

-باید بگم؟

-حالا بگی چی میشه؟

-اومدم خدافظی کنم.

-خب خدافظی کن...

ای خدا این رگه مسخره بازیش گرفته دستمو بردم بالا و تکون دادمو گفتم خداحافظ.

اونم دستشو مثل من تکون دادو یکم خم شد تا هم قدم بشه وگفت:خداحافظ عمو

یعنی این تا اعصاب منو خراب نکنه ول نمیکنه دیگه عصبانی شدمو گفتم

-ول کن بابا، خالمو صدا کن دیرم شده

همینجوری که می خندید گفتم:خب بابا عصبانی نشو الان صداش می کنم بعدم رفت تو خونه و

داد زد

-مامان برو جلوی در سماء خانم کارت داره.

خاله دمپایی شو پوشیدو اومد جلوی درو گفت سلام خاله تو بودی زنگ زدی؟کاری داشتی؟ چرا

نمیای تو؟

-سلام خاله اره من بودم زنگ زدم،اومدم ازت خداحافظی کنم،دیرم شده تو نیام.

-فردا صبح میری؟

-اره خاله

-بگلم کردو گفت

-خاله جون دعامون کنا

-چشم خاله جون حتما دیگه کاری نداری چیزی نمی خوای؟

-نه خاله جان فقط مراقب خودت باش،راستی خاله امروز چی شده بود؟

-امروز!!!!؟ چیزی نشده بود...

-چرا سپهر می گفت تو خیابون حالت بد شده...

-اهان دود سیگار اذیتم کرده بود.

-حالا حالت خوبه؟

-اره خاله جون خوبم من دیگه برم کاری نداری؟

-نه خاله جان برو به سلامت.

-خدافظ

صبح زود با مامان و بابا و ساره ابجی کوچیکم که هفت سالش بود رفتیم خونه میشا اینا، مهران و مامانم اونجا بودن...بابای میشا با فامیلاشون رفته بودن راه اهن واونجا منتظر ما بودن...ماهم بعد از خداحافظی ساکارو گذاشتیم صندوق عقب اژانسی که جلوی در منتظر بود...مامان میشا صندلی جلو نشست و منو میشاومهران عقبو گذاشتیم روسرمون بس که گفتیمو خندیدیم، راننده اژانس سردرد نگیره جزءعجایبه...وقتی پیاده شدیم بند ساک مشکی که توش لباسام بودو گذاشتم رو دوشم وکوله پشتیمو هم برداشتم وپالتومم انداختم رو دستمو داشتیم می رفتیم داخل سالن که یه نفر صدام کرد

-سماء...مهران...

برگشتم دیدم پریا دسته یه چمدونه قرمز و گرفته و پالتوی قرمزشم پوشیده و تند تند میاد سمت ما

-دختر عفت کلام داشته باش چرادر جای به این مهمی جیغ و داد راه میندازی؟

پریا همونجوری که نفس نفس میزد-فکر کردم دیر شده ازخونه مامانیم تا اینجارو بابام تصادف نکرد خیلی بود.

میشا-خب حالا ژست خانم مهندسارو بگیر بریم توسالن.

ماهم با کلی کلاس رفتیم داخلو محترمانه رفتیم سراغ فامیلای میشا اینا و خیلی خانومانه با همشون احوال پرسی کردیم.

نشسته بودیم رو صندلی سالن انتظار که مهرا گفت پاشید برم شارژ بخریم

پریا-من شارژ دارم

مهرا-میگم پاشید یه چندتا بخریم لازم میشه.

میشا-پاشید یه دفتر خدماتی اون طرف سالن هست.

بعداز خرید شارژ اعلام کردن که مسافرای مشهد سوار قطارشن.

با بچه ها رفتیم یه کوپه گرفتیم و دختر عموی میشا وخاله کوچیکش صبا که چند سالی ازمون بزرگتر بود هم با ما تو یه کوپه بودن ولی رفته بودن پیش عزیز جون میشا، پریا هم رفت بالا و اول ساک هارو بالا چیدوبعدش لباسامونو عوض کردیم و با بلوز شلوار خودمونو رو صندلی های کوپه که همرو تخت کرده بودیم ولو شدیم...

-خب حالا چیکار کنیم؟

میشا-مهرا تو بگو نقشو نگفتیها!!

مهرا-آخه سوپرایزه

-بنال دیگه دو هفتس مارو می پیچونی...



مهرا- حال یه پفک بدین بخورم بعد

میشا- مهرا جان اجیه گلم تا نزدیم لهت نکردیم خودت زر بزن

مهرا- عزیزان اعصاب خود را متشنج نکنید فقط به من بگویید خط های اضافه خود را آورده اید؟

-آه...آه درست صحبت کن پس چی که آوردیم، بیکاریما باید چندجا زنگ بزنییم اسگل کنیم بخندیم  
یا نه؟

مهرا- پس شماره از من اسگل کردن از شما

میشا- حالا شماره کجاست؟

مهرا- حدس بزنیید...

۱۱۰-

میشا- ۱۱۵

پریا- این شماره هارو که خودمون بلدیم ۱۱۸ رو آورده

مهرا- نمک نریزین بی مزه ها حدس بزنیید شماره کیا رو آوردم...

یه نگاه به میشا کردم و به مهرا گفتم

نمی خوای بگی که شماره اون سه تا دلکو آوردی؟

مهرا یه بشکن تو هوا زد و گفت فقط سیاوشو ماهانو شماره سپهرم تو داری دیگه؟

خوشونو بکشن شماره سپهر و رو نمیکنم

-من شماره سپهر و تو گوشیم ندارم

میشا- حفظم نیستی؟

-من شماره اونو چرا حفظ باشم؟

مهرا- یعنی نیستی؟



ایش این داره برنامه روزانشو میده کلکل نمیکنه بخندیم... با اشاره به پریا گفتم تموم کنه

پریا-خب عمو تو برو استخر منم برم بازی کنم.

-برو عمو به سلامت... بعدم قطع کرد.

پریا-وا این چه بی خیال بود؟

میشا-کیف نداد ماهانو بگیر ببینیم اون چیه؟

پریا شماره ماهانو گرفتو داد به میشا و گفت تو حرف بزن من حرف بزنی سوتی میشه

بوق...بوق...بله

میشا-سلام

ماهان - سلام شما؟

-بلقیسم دیگه... نشناختی؟

-ا..! الان شناختم کجایی تو؟

این ماهان پایسا

میشا-تهرانم

-کجای تهران؟

-خونمون دیگه... تهران - کوچه اخر-در دوم

-هنوز اونجا یید اسباب کشی نکردید؟

-نه دنبال وامیم خونه رو عوض کنیم اشنا نداری توسوپر مارکت؟؟؟؟!!!

-نه توشهرداری اشنا دارم به کارت میاد؟؟؟؟

-تو شهرداری کار میکنی؟

- نه یه بار از بغلش رد شدم... یه بارم اشغالامونو گذاشتم تو اشغالیشون

- پس معلومه پارتیت کلفته ها...

- چی فکردی؟ می دونی من کیم؟

- شنل قرمزی با هفت کوتوله؟

ماهانم خندش گرفته بود از این حاضر جوابیه میشا وگفت

- نه دیگه اون پسر عمومه من پسر پدر شجام، تو کی هستی؟

- آلیسم تو سرزمین عجایب

- خوشبختم از اشنایی باهات به نظرت اگه من نبودم اسم بابام چی میشد؟

- پینوکیو

- افرین ولی حالا دختر خانم بدون شوخی است چیه؟

- یاسمن

- همون یاسمن گولا آی آی؟

- نه اون داداشمه من وای وایشونم.

داشتیم با بچه ها میخندیدیم به این خل بازیشون که ماهان گفت

- چقدر اون طرف سرو صدا هست

- اره چون دوستانم اینجان دارن بازی میکنن.

- مگه اونجا کجاست؟

- خوابگاه دختران

- مگه دانش جویید؟

-اره

-چه رشته ای؟

-آبیاری گیاهان دریایی... تو چی درس میخونی؟

-من تربیت بدنی می خونم... تو شاخه شنا رو اسفالت

-موفق باشی... من اسمم واقیمو گفتم تو هم بی شوخی بگو.

-کمک می کنم معنی اسمم همیشه مبارک.

میشا بیشورم نه گذاشت نه ورداشت داد زد...میهمه\_\_\_\_\_ون؟؟؟؟

همه باهم خندیدیم که ماهان گفت

-نخیر اسمم سعید

-سعید که همیشه خوشبخت...مسعود همیشه مبارک

-اعربیت خوبه ها!!!!

-پس چی میخوای بهت عربی یاد بدم؟

-من عربیم خوبه خواستم امتحانت کنم...

-حالا که بیست شدم ولی اگه نمرم کم میشد چیکار می کردی؟؟؟

-حالا که بیست شدم ولی اگه نمرم کم میشد چیکار می کردی؟؟؟

-می گفتم باباتو بیاری...

-بابام سیبیل داره ها!!!!

-مرد باید سیبیل داشته باشه...

-توهم سیبیل داری؟؟

-من...؟اره

ای ماهان دروغ گو سیبیلت کجا بود شاید محرم ها ته ریش میداشت.

میشا-از کجا مطمئن شم؟

-خب بیا ببین.

-ادرس بده پیام.

ماهان یکم فکر کردو گفت:تهران-در ابی-زیر زمین-زنگ چهارم

-ادرستون خیلی سر راسته ها...لباساتو میگی اومدم سریع پیدات کنم.

- اوووم خب چون تو میخوای بیای باید تیپ بزوم...من یه شلوارک گلگلی با زمینه سفید و گل

های نارنجی می پوشم به یه تیشرت زرد

میشا-خیلی خوش تیپیا بپا ندزدنت

ماهان-حواسم هست مراقبم...ببین یاسمن هوا پسه بابام داره میاد من برم خدافظ

-خدافظ

میشا گوشیه قطع کردو نالید وای این کی بود دیگه هر چی میگم یه چیزی میگه اصلا کم نیورد...

میشا-گفتم که خیلی پایین،سیاوشم اینطوره چون دیرش شده بود حوصله نداشت.

اومدم حرف بزوم که در باز شدو صباو مهسا دختر عموی میشا اومدن تو کوپه ووسایل ناهارم تو

دستاشون بود بعد از اینکه ناهار خوردیم... یکم اسم فامیل بازی کردیم.. یه چرت زدیم...وقتی

پاشدیم مهرا گفت بیاید بریم مردم ازاری چهارتایی مانتو پوشیدیمو رفتیم سراغ مردم...

در اولین کوپه رو زدم ودررو باز کردم یه خانواده بودن

-سلام ببخشید دُرسای مامانو ندیدین؟؟؟

زنه-ک...

مهرا نداشت بدبخت حرف بزنه گفت: درسا کو؟... درسام نیست  
 میشا سرشو کرد تو کوپه و همینجوری که همه جارو نگاه می کرد گفت درسا خاله بیا بیرون  
 مرده دستش بالیوان چایی تو هوا خشک شده بود بس که ما خل بودیم  
 پریا هم گفت درسا رو ندیدین؟؟؟ بعدم خودش ادامه داد درسا این جا نیست بیاین بریم... در کوپه  
 رو هم بست.

اومدیم بیرون همدیگرو نگاه کردیم پقی زدیم زیر خنده  
 مهرا- بچه ها مرده داشت چایی می خورد من هوس چایی کردم  
 -خیلی رفتی تو نقشا واقعا درسا رو حامله ای مگه؟  
 مهرا- بیشور دلم چایی خواست چیکار کنم؟  
 میشا- الان گیر میارم ورفت در یه کوپه دیگه رو زد که یه پیرمرد قد کوتاه، کچل که کلاه گذاشته  
 بود روسرش اومد بیرون

میشا- سلام حاج اقا چایی دارین؟؟؟  
 پیرمردی که گوشاش سنگین بود داد زد... چیی؟؟؟؟ دایی؟؟؟  
 پریا- نه حاجی چایی همون که نوشیدنیه...

حاجی- پوشیدنیه؟؟؟ مگه دایی رو میپوشن دخترجون  
 رفتم جلو گفتم- حاجی جان دلبندم... چایی، همون که می خوریم خستگیمون در میره  
 حاجی- دایی در رفته؟؟؟ کجا فرار کرده؟؟؟

مهرا- یا امام رضا اومدیم اُسگل کنیم اُسگل شدیم... بعدم داد زد حاجی اسگلمون کردی؟؟؟  
 حاجی- اُمَلتون کردم؟؟؟ شما امل هستین...  
 -بابا حاجی احترام نگه دار... سرکارمون گذاشتی؟؟؟

حاجی-از کجا فهمیدی؟؟

میشا-چیو؟؟؟

حاجی-اینکه سر کارتون گذاشتم!!!!

مهرا-دستمونو گرفتو گفت بیاید بریم یه نگاه به حاجی انداختو گفت حاجی هم حاجی های قدیم.

یا خدا این دیگه کی بود؟

رفتیم سراغ یه کوپه دیگه دیدیم چندتا دختر دانشجو توشن وهمه خوابن یکی از دخترا با صدای

در پاشدو نگامون کرد

مهرا-سلام بد موقع مزاحم شدیم؟؟؟شما به خوابت برس ما چایی نخوردیم به درک...به جهنم

میشاتو گوشم گفت بریزیم تو؟؟

نداشتم حرف میشا تموم شه رفتم تو کوپه وگفتم

سلام سلام حالتون خوبه دستمو جلوی دختره دراز کردم اونم پاشد با بهت بهم دست داد بغلش

کردمو روبوسی کردم گفتم ببخشیدا مزاحم شدیم

دختره-خوا..هش...ش می کنم

برگشتم دیدم مهرا رفته بالای یکی از تختاو داره با پر یه دختره رو بیدار میکنه مهراو پریا هم

بقیه رو بیدار کردن ودارن روبوسی میکنن.

خلاصه بیدارشون کردیمو نیم ساعت پیششون نشستیم...یه چای خوردیمو رفتیم کوپه خودمون.

-وای دیدین بدبختا این اخرم با تعجب نگامون می کردن..

میشا-بیچاره ها هنگیدن...

مهرا-یکیشون که ترسیده بود اسمشو بگه...

پریا-من انقدر محکم ماچشون کردم رد رژم موند رو صورتشون...



-بله دیدم

پریا به دفعه داد زد- وای من دستشویی دارم...دارم میمیرم یکی بیاد بریم دستشویی

میشا-بریم؟؟!!دیگه چی همینم مونده با تو پیام دستشویی!

پریا همونجوری که پپر پپر میکرد بهم گفت اون مانتومو بده...داره میریزه

مهرا-چه مرگته تا الان که خوب بودی یه دفعه گرفت؟

پریا-خب چیکار کنم دست من نیست که...وای خدا...من رفتم

مهرا مانتوشو ورداشتیو گفت وایسا میام.

دوتایی رفتن دستشویی

میشا-این الان وسط راه شلوارشو خراب نکنه؟؟؟

-ای خراب کنه می خندیما.

میشا-اره کلی می خندیم...

همون موقع مهساو صبا اومدن تو کوپه داشتیم مردم ازاریمونو تعریف می کردیم که مهراو پریا

اومدن تو کوپه دوتاشونم می خندیدن

میشا-سماء فکر کنم خراب شد که اینجوری می خندن...

مهرا-چی خراب شد؟؟؟

-شلوار پریا....

پریا-اگه دوتانیه دیرتر می رفتم دستشویی خراب میشد.

مهرا-ازشانسمون قطار داشت سوخت گیری میکرد در دستشویی بسته بود

میشا-این چجوری تحمل کرد؟

پریا-تحلمم کجا بود مهماندار اومد دید ما جلوی دستشویییم پرسید برای چی اینجااین...گفتم به نظرتون چرا جلوی در دستشویی وایمیسن؟؟

مهماندار-حالا که درش بستس یه ربع دیگه باز میشه برین یه ربع دیگه بیاین.

مهر-منم دیدم حال پریا بده ولی نشون نمیده گفتم حالا نمیشه بازش کنین ضروریه داره میمیره

مهماندار-اگه بچس نمیتونه خودشو نگه داره بازکنم؟

-اره بچس فقط یکم درشته ولی واقعا به دستشویی نیاز داره...

مهماندار-باشه باز می کنم شماهم برید بچه رو بیارید.

هنوز در کامل باز نشده بود که پریا دوید تو دستشویی...مهماندار بدبخت دهنش باز مونده

بود...گفت این بود بچه تون؟؟؟

-اووووم...چیزه...چجوری بگم گفتم که یکم درشته...

مهماندارم یه نگاه بهم کرد که اب شدم سرشم تکون داد رفت.

میشا-خیالتون راحت شدین ابروی داییمو بردین مثلا داییم سر مهماندار همین قطاره ها!!!

-زودتر میگفتی رفتیم توقطار مردمو دق دادیم نگفتی میرن به داییت میگن؟؟؟

میشا-نه بابا چیزی نمیگن الکی خواستم بترسونمتون؟؟؟

مهر-ماهم الان ترسیدیم.

صبا-خب بسه بابا بیاین شاممونو بخوریم بازی کنیم.

پریا-ازاین بازی کنیم که برگه میچسبونن به پیشونی...

-باشه

میشا غذارو از بیرون آوردو سفره پهن کردیم وبا مسخره بازی خوردیم...بعدازاینکه سفره رو جمع

کردیم مهر چندتا برگه آوردو اول میشا رو فرستاد بیرون

مهرا-خب چي بنويسم??

پريا-برخورد

-اره خوبه عمرا نميفهمه

مهرا نوشت و ميشا رو صدا زد...اومد تو كوپه و برگه رو چسبونديم به پيشونيش

مهرا-خب بگو

ميشا-توجيب جا ميشه??

پريا-عمرا

ميشا-خيلي گندس؟

مهرا-اره

ميشا-وسيله است؟

-ميتونه باشه

ميشا-وسيله بازبه؟

مهرا-اونم ميتونه باشه.

ميشا-به من ربط داره؟

-خيلي

ميشا-به شماها چي؟ ربط داره؟

مهرا-خودش نه..دوستاش

ميشا-مگه ادمه؟

-اره ديگه...

میشا داد زد-بیشور کدوم ادمی وسیله بازی منه؟

-تو باید بگی!!!!

مهرا-یه راهنماییت می کنم تو با کی سر گرم میشی؟

میشا-گفتین دوستاش به شما ربط دارن؟؟

-اره

میشا-ماهانه؟؟؟

مهرا-راهنمایی تکمیل کننده نام مستعار ماهان؟

میشا-دلچک؟

پریا-آه...همون اسمی که خودت گذاشته بودی...

میشا-برخورد؟؟؟

مهرا-اره دیگه جونمون به لبمون رسوندی تا بگی.

میشا-اینم اسم بود نوشتین؟؟؟

صبا-بیخی این برخورد کیه؟چه شکلیه؟؟؟

میشا-بابا یه پرسر دوبار حواسم نبود خوردم بهش اسمشو گذاشتم برخورد

ولی اسمش ماهانه ظاهرشم، قدش بلنده...هیکیه...رنگه موهاشم روشنه...چشماش قهوه ای  
روشنه در کل قیافش خوبه

صبا-چندساله شه چیکارس؟

میشا-من نمیدونم از مهرا پرس اون میشناسه...

مهرا-بیست و سه سالشه...الانم دانش جو مدیریته

صبا-حالا تو چرا انقدر میشناسیش؟؟

مهرا-دوسته داداشمه.

صبا-اهان

-خب بریم سراغ بقیه بازی.

پریا-خودت پاشو برو بیرون

-باشه...پاشدم رفتم بیرون و پنجره قطارو کشیدم پایین یکم بیرونو نگاه کردم که میشا صدام کرد

-خب ادمه؟

مهرا-اره

-مَرده؟

میشا-نه

-زنه؟

مهرا-خب خاک تو سر مرد نباشه زنه دیگه...

-اهان راست میگیا...فامیله؟

مهرا-میتونه بشه...

-یعنی الان فامیل نیست؟؟؟

میشا-ولی عنوانش فامیله.

-این چه وضعه راهنماییه من الان گیج شدم...

پریا-تو گیج بودی!!!

-نه گیج تر از تو که...حالا یه راهنمایی کنین.

مهرا-خاله شیرینه!!!

اینم خودشو کشت با این راهنماییش منم یکم فکر کردم وگفتم

-اووووم...خاله شیرین نیست؟؟؟

میشا-افرین خسته نباشی...بسه بابا گند زدین به بازی بیاین یکم بخوابیم یک ساعت دیگه میرسیم.

یه نگاه به بیرون کردم یه چراغ روشن دیدم گفتم

-چی یه ساعت دیگه؟؟...اونا بیرونو ببین حرم معلومه رسیدیم...یا امام رضا

صبا-کو اون فقط یه لامپه....

-ای وای یعنی حرم نبود؟

میشا-خل شد یا بیا بخواب

دراز کشیدیم...هر دو دقیقه یه بار هر لامپیو میدیدم می گفتم یا امام رضا

نداشتم بخوابن...نیم ساعت مونده بود که برسیم خاله(مامان میشا) اومدو گفت وسایلارو جمع کنین و حاضر شین....ماهه وسيله هارو جمع کردیمو لباسامونو پوشیدیم...که قطار تو راه اهن مشهد وایساد.

جلوی در راه اهن یه اتوبوس منتظر ما بود کل وسيله هارو عموی میشا وداایش گذاشتن داخل اتوبوس ماهم سوار ماشین شدیم میشا وپریا کنار هم نشستن ومنو مهرا هم پیش هم...انقدر خسته بودیم که حال حرف زدن نداشتیم...تو سکوت داشتیم به خیابونا نگاه می کردیم ....بعداز نیم ساعت رسیدیم به یه خونه دو طبقه وهمه وسيله هامونو بردیم بالا...قرار شد خانوما با پچه هاشون پایین باشن ما چهارنفرم با مردا طبقه بالا

که دو تا اتاق جدا از هم بود یکی شو ما برداشتیم...اتاق دوم هم مردا...پریا اول از همه دوید تو دستشویی منم کیفم و برداشتم رفتم تو اتاق...یه اتاق دوازده متری که یه گوشه رختخوابا چیده شده بود...یه در بزرگم بود که رابط بین اتاق ما و مردا بود وسيله هامونو کنار دیوار گذاشتیم

ولباسامونو عوض کردیم...بعدم منو مهرا باهم رختخواب پهن کردیم...خودمو انداختم رو تشک  
نالیدم

-وای من مردم از خستگی....

میشا همینجوری که یه پارچ اب با لیوان دستش بود گفت خوب بخوابید اذان صبح میریم حرم...  
مهرا-من خوابم کمتر حرف بزنید.

پریا-ببینید الان که داریم کنارهم می خوابیم جفتک پرتاب نکنید...

میشا-من که اصلا بد نمی خوابم...

-ببینیمو تعریف کنیم...میشا برقو خاموش کن بیا

کلیدبرقو زد و به ترتیب اول مهرا کنارش پریاوبعد من خوابیدم کنار منم میشا...چشمامو هنوز  
ن بسته بودم که یه دفعه یه چیزی افتاد رو صورتم چشم باز کردم دیدم دست میشا رو  
صورتمه...این خوب میخوابه دیگه....این اگه بد می خوابید چجوری بود...دستشو گذاشتم کنارشو  
برگشتم سمت پریا و خوابیدم بماند که تا صبح از دست لگد های این میشا آرامش نداشتم.

ساعت پنج بود که میشا بیدارم کرد رفتم دستشویی...ولباس عوض کردم...اومدم تو اتاق که دیدم  
سفره پهنه و صباومهساو زن دایی میشا اومدن بالا و کنار بچه ها دارن صبحونه می خورن صبح  
بخیر گفتم ونشستم سر سفره...بعداز جمع کردن سفره همه با

همه حاضر شدیمو چادر هامونو برداشتیمو از پله ها اومدیم پایین... فقط دایی میشا وعمو(بابای  
میشا)منتظر ما بودن دایی داشت با در خونه رو درست میکرد که از کنارش رد شدم وگفتم

-سلام دایی حسین

دایی-سلام

بچه هاهم پشت سرم بودن

مهرا-سلام دایی حسین

دایی-سلام

پریا-سلام دایی حسین

دایی-سلام

میشا-سلام دایی حسین

دایی- سلام... تموم شد اگه کسی نیست که سلام بده بریم؟؟

عمو- نه حسین جان بریم...میشا با بچه ها برید جلو ما هم پشت سرتونیم.

چون دیشب بارون اومده بود زمین خیس بود بعد یه ربع رسیدیم حرم...

وقتی چشمم به گلدسته هاش خورد نا خوداگاه اشک تو چشمم جمع شد

بابچه ها وارد بازرسی شدیم بعد از این که گشتنمون وارد صحن اصلیه حرم شدیم

دیگه اختیار پاهام دسته خودم نبود داشتم کشیده می شدم سمتش... هوا گرگ ومیش

بود... چراغای حرم... ایون طلایی حرمش... تو اون تاریکی مثل خورشید می درخشید... هر

چهارتامون... مسخ این همه عظمت... این همه بزرگی شده بودیم... این همه

جمعیت... پیر... جوون... بچه... غنی... فقیر... همه اونجا یکسان همه یه جورن... هیچ فرقی ندارن

همه مشکل دارن... همه درد دارن... همه اومدن امامشون... عشقشون... خورشید

کشورشون... درمون دردشون... امید زندگیشون ضامنشون بشه... اون که ضامن یه اهو شد ضامن

منی که اشرف مخلوقاتم نشه؟؟!!

منی که خدا بعد از خلقم میگه "فَتَبَارَكَ اللهُ أَحْسَنُ الْخَالِقِينَ"... منی که این همه گناه میکنم بازم

خدا جونم میگه صدبار توبه شکستی باز آی... نشه؟؟؟

مگه میشه؟؟؟؟!!!!

حالا من... مننه گناهکار... منی که طلبیده شدم... اینجا... بین این همه جمعیت... تو این دمدمای

صبح... مننه بی گس... مننه غریب... اومدم پیش غریب الغربا... اومدم نگاه کنم به ایون طلاشو دستمو

بذارم رو سینمو بگم



"السلامُ علیک یا علی ابنِ موسی الرضا"

اشک بریزمو بگم اومدم اینجا تا راز دلمو... رازی که سه ساله تو دلم نگهش داشتم... رازی که نمیدونم به کی بگم چی بگم چجوری بگمو برای تو بگم.

اومدم بگم دچارشدم... عاشق شدم... سه ساله عاشق شدمو هیشکی نمیدونه جز خدایی که از رگه گردن بهم نزدیک تره... جز خدایی که بالا سرمه... اومدم بگم تو ضامنم شو تا خدا صبر بده بهم... تحمل بده بهم... تا تحمل کنم این عشق یه طرفو رو که داره مثل خوره می خورتم... داره از درون داغونم میکنه... میشکنه... خورد میکنه... ولی

با اینکه خیلی تلخه... برام شیرینه... خیلی دل چسبه... خیلی قشنگه عاشق یه نفری باشی هرروز... هر ساعت... هر دقیقه... هر صدم ثانیه... به فکرش باشی... به یادش باشی... فکر کنی کجاست؟ چیکار میکنه؟ اونم به تو فکر میکنه؟

خیلی سخته کنارش باشی و دستت نلرزه... دلت نلرزه... سلولای بدنت نلرزه... اصلا کل وجودت نلرزه...

ولی مجبور باشی خودتو... دستتو... کل وجودت... کنترل کنی که هرز نره... چشمتو کنترل کنی که خیره نشه بهش... به اون قد وقامت بلندش... به اون چشمای مثل شبش... به اون موهای سیاهش... از همه سخت تر اینکه تظاهر کنی به اینکه دوستش نداری... برات مهم نیست... همیشه باهش دعوا کنی که فکر کنه باهش بدی...

با همه این تلخیا و شیرینیا اومدم بگم عاشق سپهرشدم... عاشق پسر کوچیکه خاله شیرینم شدم... عاشق پسری که تو یه شب با یه حرف زندگیمو عوض کرد...

زار زدمو گفتم خدایا یه افسیلون فقط یه افسیلون از عشق منو تو وجودش بنداز

اگه هم ننداختی مراقبش باش... سالم باشه... سلامت باشه... اصلا باشه... بینمش... فقط هرروز بینمش... برای منم نبود... باشه تو که در دو دادی درمونشم میدی...

فقط خدایا حواست هست صدای هق هق گریه هام از گلویی میاد که تو از رگش بهم نزدیک تری.

بعداز کلی دردو دلو زیارت و خوندن نماز صبح وقتی کلی سبک شدیم با بچه ها کفشامونو از

کفشداری گرفتیم واز حرم اومدیم بیرون

همینجوری که چادرمو میذاشتم توکیفم

-خب چیکاره ایم؟

میشا-اول بریم بازارو بگردیم؟

مهرا-اره بعدش میایم حرم نماز ظهر...

پریاهم بدو بدو با دوتا دوربینا که داده بودشون به امانتداری اومدو گفت

-بریم بازار؟

مهرا-الان همین تصمیمو گرفتیم...بریم.

راه افتادیم سمت بازار...تمام عکاسا به ترتیب می پرسیدن می خواین ازتون عکس بندازیم؟

دیگه انقدر پرسیدن...پریا که اعصابش بدتر از من خط خطی بود دوربین عکس برداریشو از تو

گردنش دراورد وبه یکیشون که هنوز وقت نکرده بود پرسه گفت:میخواین من ازتون عکس

بگیرم؟

منم دوربین فیلم برداریمو نشون دادم گفتم

فیلمم میگیریم!!!!

بیچاره مغازه داره با لهجه زیبای مشهدیش به دوستش گفت:همشون زبون درازن...

ماهیم فقط خندیدیمو از کنارشون رد شدیم...رفتیم تو یه مغازه و برای بچه های کلاس سفارش

خودکارایی رو دادیم که اسم تک تکشون روشن حک شده بود...

مهرا-وای بچه ها نگاه کنید داره برف میاد...

از شیشه مغازه بیرونو نگاه کردم... بر ریز ریز شروع به باریدن کرده بود خدایا شکر

میشا- بدوین اذان سریع برسیم حرم...

تند تند رفتیم سمت حرم... تمام وسایلی که نمیشد داخل حرم بردو ریختیم تو کوله هامونو دادیم پریا ببره امانتداری.

خودمونم دونه دونه از ایست بازرسی رد شدیمو رفتیم وضو گرفتیم که دیدیم دارن توحیاط فرش پهن می کنن برای نماز جماعت...

همونجا زیر بارش برف... چهارتایی در برابر خدامون زیر اسمون سفیدش... زیر بارش ریز ریز نعمتش از اسمونش... اونم کجا تو حرم غریبالغربا... سرخم کردیم وشکرش وگفتیم وبهش سلام دادیم... صحنش انقدر زیبا بود که قابل توصیف نبود...

بعداز نماز یه دور رفتیم زیارت... داشتیم بند کفشمو می بستم که پریا داد زد گشمنه...

من اخر از دست این سخته می کنم... بلند شدما با عصبانیت گفتم

اخه بیشور صدبار نگفتم می خوام داد بزنی قبلش به من بگو سخته زدم...

پریا- سماء جان اجی میخوام داد بزمن بعدم سریع داد زد من گشمنه...

مهرا- پریا تو چرا اینجوری شدی؟ یه دفعه احساساتتو بلند بیان میکنی...

پریا- من اینجوریم الانم گشمنه بدوین بریم ساندویچ بخوریم...

میشا- بریم خونه غذا حاضره...

پریا- من دلم ساندویچ می خواد با سس تندتند...

مهرا- راه بیوفتین تا بیشتر از این جیغ جیغ نکرده...

رفتیم یه مغازه ساندویچی سفارش چها تا همبرگر دادیم با سس خیلی تند...

وقتی ساندویچا رو می خوردیم باهر گازی که می زدیم به لیوان اب می خوردیم پنج دقیقه هم دهنمونو با دست باد میزدیم...البته بجز پریا که خیلی ریلکس می خورد.

همینجوری که دهنمو باد میزدم...گفتم وای پری بمیری مردم...سوختم...

پریا-خیلی کیف داد خیلی وقت بود ساندویچ به این خوش مزهگی نخورده بودم.

میشا-من موندم مارو خر گاز گرفت که تا اخرشم با اون سس خوردیم؟

مهرآ-اچه بدون سس از گلوی ادم پایین نمیره.

-بیخی ساعت دو شد بریم خونه منتظرمون...

وقتی اومدیم خونه دیدیم بالا برامون سفره پهن شده وچهارتا ظرف غذاهم بغلشونه...

-بفرما پری خانم تحویل بگیر حالا جواب خاله رو چی بدیم؟

پریا-به من چه من که جا ندارم نمی خورم...

مهرآ-خیلی زشته نخوریم...

میشا-من دوتا شو میبرم پایین می گم دوتا بسه مونه چون بیرون هله هوله خوردیم حالمون بد میشه...

مهرآ-اره اون دوتا رم دوساعت دیگه می خوریم...

میشا دو تا غذا رو برد پایین...پریا هم نشست کنار سفره وگفت چه بویی داره بزار بازش کنم یه قاشق بخورم ببینم چیه...اوووم بچه ها عالیه بیاین یکم بخورین...

منو مهرام دوتا قاشق برداشتیم و شروع کردیم تو همون ظرف پری خوردن....

واقعا خوشمزه بود وقتی تموم شد وظرف دوم وباز کردیم میشا اومد بالا

میشا-حالا خوب شد گشتون نبود وجا نداشتین...

مهرآ-میشا بیا یه قاشق بزن ببین چیه...

میشاهم اومد و ظرف دوم هم تموم شد...دیدم پریا سریع مانتوشو پوشیدو رفت پایین... پنج دقیقه بعد بادو ظرف غذا اومدبالاو گفت فکر کنم شماهم گشتتون باشه... نه؟؟؟

مهرا-بیار من نمیدونم معدم چرا انقدر گشاد شده!!!

-من اون ساندویچو خوردم گفتم تا دو روز قید غذارو میزنم... به دو ساعت نرسید...

میشا-بیخی بخورین... امروزو عشقه...

بعد از خوردن غذا... وقتی به مرزه ترکیدن رسیدیم... من دراز کشیدمو رمان زندگی غیر مشترکو خوندم... پریا هم خیلی اروم داشت جدولی که از حرم گرفته بودو با میشا ومهرا حل می کرد...

صدای سلام واحوال پرسى چندتا پسر جوون از اتاق بغل میومد...

اروم جووری که صدامون اون ور نره از میشا پرسیدم کین؟

میشا-دوستای داییم اینان اومدن اینجا اروم باشین راحت باشن...

مهرا-با این توگوشی حرف زدن ما الان فکر می کنن خوابیم...

بعدم برگشت به پری گفت:دو حرفیه ها...

تو اوج رمان بودمو صدای خنده وشوخی پسره بالا رفته بود...

پریا-سماء برترین عمل در روز قیامت چیه؟ پنج حرفی...

نمی دونم چرا یه دفعه مردا ساکت شده بودن... منم اصلا حواسم نبود که باید ارووم صحبت کنم

وهمینجوری که سرم تو گوشیم بود یه دفعه بلند گفتم... صلوات

همون لحظه یه صدای دست جمعیه مردونه بلند اومد که همه باهم می گفتن...

اللهم صل علی محمد وال محمد

انقدر سریع برگشتم که گردنم تق صدا داد...

پریا که از خنده روزمین ولو شده بود...میشا هم انقدر خندیده بود نفسش بالا نمیومد و سرخ شده بود مهرا هم دهنش باز مونده بود...هنوز دو هزاریش نیوفتاده بود...خودمم گیج نگاهشون می کردم که عموی میشا از اون اتاق گفت

-عمو جون میشا ما خودمون برادر بسیجی داریم شما زحمت نکشین...

بعدم به من گفت خواووور جان تی بلا میسر اررم تر...

از وقتی عمو فهمیده بود اصلیتم شمالیه بهم میگفت خواووور جان

داد زدم-چشم عمو بیخشید...

ازبازرسی رد شدم واومدم بیرون پشت سرم مهراهم اومد

-این دوتا کجارتن؟

مهرا-الان میان از اون ورودی اومدن...

همون موقع پریا همونجوری که یه پاشو رو زمین می کشید وبه زور راه میرفت اومد...

-چی شده چرامی لنگی؟

پریا-خف بابا دوربینمو گذاشتم تو جورابم برای این که تا پایین نگردنم خودمو زدم به فلجی الانم

بند دوربین از شلوارم زده بیرون...

حالا بیا چادرتو نگه دار برش دارم

مهرا-ایول مخ...

چادرمو براش نگه داشتم اونم خم شدو دوربینو یواشکی از تو جورابش دراورد وانداخت گردنش...

مهرا-این چشمه الان غش میره از خنده

سرمو اوردم بالا دیدم میشارو میگه که از زور خنده سرخ شده...

-ها چیه تو چرا می خندی؟؟؟

میشا همینجوری که هنوزم می خندیدگفت از دست این خلو چل...بیچاره خادما همه برایش دعا کردن...

پریا-برای من!!!!

میشا-نه پس برای من؟؟یکیشون بهم گفت حیف جوونیش دختر به این خوشگلی دیونه بود...ایشالا به حق همین روزا خداشفاش میده...

مهرا-چجوری حساب کرد پریارو دیوونه کرد...این که ظاهرش نشون نمیده دیوونس...

میشا-منم اگه خودمو میزدم به لنگیدن...دهنمو عین اسب ابی باز می کردم...هفتادو شیش تا دندونمو نشون میدادمو...تندتند پلک میزدم...گردنم کج میکردم...وقتی هم دارن میگردنم بگه تورو خدا نکن قلقلکم میاد...بهم نگو دیونه جزء عجایبه!!!

-واقعا پری این کارارو کردی...

پریا-خب به خاطرشما که چهارتا عکس بگیرین...

مهرا-ولی کارت باحال بود...

حالا بیاین بریم زیارت کنیم الان اذان ظهره میگن...

بعد از خوندن نماز...رفتیم حیاط حرم وجایی که زیاد خادما نبودن کنارهم چندتا عکس گرفتیم...

مهرا-میگم دوربینو بدیم یه نفر چندتا عکس ازمون بگیره؟؟؟

-بده من بدم به اون دختر پسره که اونجان...

دوربینو گرفتم ورفتم سمتشون...ببخشین خانم میشه چندتا عکس ازمنو دوستام بگیرین؟؟؟

پسره برگشت سمتمو...دوربینو ازم گرفتو روبه دختره گفت

بین فاطمه یاد بگیر نصف تو هستنا دوربین آوردن تو حرم...یادبگیر...

حالادختره ازمن ریزه میزه تربودا...

بعدش دوتایی اومدن سمتمونو چندتا عکس باحال گرفتن ورفتن...

-خب چیکاره ایم؟؟

میشا-بریم خونه...ناهار بخوریم دوساعت بعدش بریم خیابون اون طرفیه حرم سوغاتی بخوریم...

-اوکی همین خوبه

اومدیم خونه وناهار خوردیم...

میشا-پری ۹۳۸تو میدی یکم عمومو اذیت کنم؟؟؟

پریا-اره بیا همین عموت که اتاق بغله به سماء میگه خواووور جان؟؟

میشا-اره

بعدم خطو انداخت تو گوشیشو اول یکم اسمس عشقولانه برای عموش فرستاد...وقتی دید عموش

جواب نمیده...چندبار تک زد بهش...که صدای زنگ خور گوشیه عموش برامون میومد...بازم

عموش محل نداد...

پریا پاشد رفت دستشویی...

که گوشیه میشا زنگ خورد...خاک توسر یادش رفته بود بذاره رو سایلنت الانم عموش داشت

زنگ میزد...سریع گوشیه گذاشت زیر رختخوابا تا صداش اتاق بغل نره

مهرا-الا باشوا...نفهم نفهمید...

همون موقع عمومی میشا از اون اتاق صدازد...

میشاجان عمو...تویی زنگ میزنی؟

میشای چلغوزم انقدر هول کرد گفت:وا من عمو؟؟مگه من ۹۳۸ دارم؟؟

دستمو کوبوندم توسرش...خاک تو سر مگه عموت گفت ۳۸ مال تو؟؟

عمو-میشا جان عمو نکن اینکارارو...



میشا-میدونی چیه عمو...اینجا رو زمین یه خط افتاده بود منم برداشتم ببینم شمارش چیه!!!

عمو-خب عمو قبول زشته بزرگ شدی ۱۷ سالته...

میشا-یادم نیار عمو ترشیدم رفت...

عمو-ول کن الان تو دستو بالم شوهر ندارم برات...تازه فقط تو نیستی که دوستات از تو جلو تر وقت گرفتن...

میشا-باشه عمو منم بزار تو لیست یه دونه خوبشو برام جداکن.

عموهم دیگه چیزی نگفت...همون موقع پریا از دستشویی اومد بیرونو گفت

چیشد عمو جواب داد؟؟؟

مهرا-جواب داد؟؟؟این میشا خله همرو تابلو کرد...

پریا همینجوری که میرفت رو رختخوابایی که کنار در مشترک چیده بودیم ولو میشد گفت-چه جوری؟

-هیچی عمو میگه تویی؟؟این خله یه دفعه گفت مگه من ۳۸ دارم عمو...

پریا-وای...یه دفعه در اتاق باز شد پریا با کله پرتاب شد تو اتاق مردا...

منو میشا سریع رفتیم زیر پتو تا باین وضعمون مردایی که بیچاره ها مونده بودن بخندن یا پریا رو جمع کنن...مارونبینن...

مهرا که بیخیال گفت-ای وای پری افتاد!!!

پریای بیچاره بااون بلوز شلوار کوتاش وموهاییی که تازه پسرונה کوتاشون کرده بود وسط اتاق مردا از خجالت داشت اب میشد

سریع یه شال برداشتمو رفتم کمکش عمو هم پاشد درو بست

وقتی اومدیم تو اتاق یه دفعه همه رو زمین ولو شدیمو خندیدیم...

بعدش حاضر شدیمو رفتیم حرم واز در پشت حرم رفتیم یه خیابون دیگه و کلی خرید کردیم...

تویه پاساژ چندتا پسر علاف دنبالمون کرده بودن...وچرتوپرت میگفتن

مهرا-الان اینارو کم داشتیم ساعت ۱۰شب

میشا-وای بچه ها دیر شده باید بریم از حرم بریما

پریا-اول شر این مزاحمارو کم کنیم بعد

-مهراو میشا شما دوتا باهم برید بیرون پاساژ ماهم الان میایم...

میشا-میخواین چیکارکنین؟

-یه گوشمالیه کوچولو برید الان میایم...

وقتی بچه ها رفتن به پری گفتم

خب چیکارشون کنیم؟

پریا-بریم پاشونو لگد کنیم بدوییم؟

-جواب نمیده هیکلاشون شیش برابرماست...

پریا-میگم بیا ازدستشون فرار کنیم دیرم شده...

-اره داشته باش به بچه ها چی میگم...

رفتیم جلوی در پاساژ

مهرا-چیشد چیکارکردین؟

گفتم فقط بدویین زدم توسرش الان میگیرتم...

هنوز حرفم تموم نشده بود که سه تایی دویدن منم پشت سرشون

یانفس نفس رسیدیم به حرم

ه...ه...وای...مرد...م...نفسم...بند اومد...بریم تو حرم چرا وایسادی؟

مهرا-کوبوند توسر خودشو گفت بدبخت شدیم!

میشا-وا چرا؟

مهرا-مگه نمیخوایم بریم خونه؟

پریا-بله باهوش می خوایم بریم...

مهرا-خب مگه نباید از داخل حرم بریم؟

-اره می خوا...وای بچه ها با این وسیله ها که مارو تو حرم راه نمیدن!!!

مهرا-حالا فهمیدی چرا میبرسم...

میشا-خب چیکار کنیم حالا؟

پریا-من میرم از چندتا مغازه دار بپرسم راه دیگه ای نداره؟

مهرا-دیونه ها ساعت یه ربع به یازدهه

میشا-مامانم اینا اومدن حرم امشب مراسم شهادت اینجان

پریا-بچه ها می گن هیچ راهی نداره جز دور زدن حرم که باید از تو خرابه ها که تاریکه بریم...

مهرا-مگه میشه ماشین نباشه؟

پریا-ایکیوسان ساعت ۱۱شب اشغالیم تو خیابون نیست چه برسه ماشین

-پس تنها راه اینه که حرمو دور بزنیم

پریا-ولی مرده میگفت راه طولانیه

میشا-الان جز اون راه راه دیگه ای نداریم پس تند تند تا اونجا بریم.

دوتا بند کوله پشتیم و انداختم وشالگردنم سفت کردم... پس بدوین...

همینجوری که میدویدم... وای چرا اینجا انقدر تاریکه؟

میشا- وایسید چراغ قوه گوشیمو روشن کنم

مهرا دوتا دستاشو برد بالا گفت خداجون غلط کردیم اصلا این دوتا گه خوردن زدن توسر پسر

مردم ماچهارتا دختر و نجات بده ساعت یازده ونیمه ما تو این خرابه ایم

-کی گفته زدیم توسرش الکی گفتیم بابا

مهرا- بیا خداجون اینا که نزدن...

میشا- بیا داری راه میریم میتونی دعا کنی...

پریا- بچه ها من چندتا چراغ میبینم سریعتر بریم اونجا

کورمال کورمال تا اون چراغا رفتیم یه بازارچه سر پوشیده بود بالاخره یه ادم دیدم رفتم سمتش

-سلام اقا میخوایم به ورودی اصلیه حرم بریم باید از کجا بریم.

مرده- دخترم این وقت شب اینجا چیکار میکنین؟

-راه وگم کردیم..

مرده- عیبی نداره این بازارچه رو تا اخر برین میرسین به خیابون اصلی... ولی حواستون باشه... الان

همه مغازه ها بستن... این بازارچه پراز الاف واراذه

-دستتون درد نکنه

برگشتم سمت بچه ها گفتم باید از تو بازارچه سرپوشیده بریم

چهارتایی دست همدیگرو گرفتیم و رفتیم داخل بازارچه

تمام مغازه ها بسته بودن... یه چندتا لامپ تکو توک روشن بود... کنار دیوارا یه چندتا معتاد

بودن... تعداد زیادیم مرد تو بازارچه ول میگشتن... هیچ زن یا حتی بچه هم توش نبود...

سرمونو انداخته بودیم پایین و تند تند قدم برمیداشتیم... ضربان قلبم رو هزار بود... اینجا اگه گیرمون مینداختن هیچ غلطی نمیتونستیم بکنیم... ساعت دوازده شب چهارتا دختر... یا امام رضا خودت کمکمون کن.

پریا خیلی ارووم گفت پنج تاصلوات

مهرا-ها؟

پریا-میگم پنجتا صلوات بفرست...

مهرا-نمیشنوم بلندتر بگو..

پریا همینجوری که دندوناشو روهم میسابید- پنج تا صلوات

مهرا-چی؟

یه دفعه پریاداد زد جوری که تو کل بازارچه صداش پیچیدو همه نگامون کردن... بابا مگه کری

میگم پنج تا صلوات بفرست از این خراب شده بریم بیرون

بالاخره باکلی سلام و صلوات از بازارچه سالم اومدیم بیرون

-وای خدایا شکرت سالم رسیدیم...

میشا-اوه دیره بدوین سمت خونه...

بالاخره ساعت یه ربع به یک شب رسیدیم خونه...

بعداز اینکه لباسامونو عوض کردیمو دراز کشیدیم... دستمو گذاشتم زیر سرمو گفتم ببینین فردا تا

شبم خوابیدم بیدارم نمیکنینا...

مهرا-وا چه خبره خوابه؟

-من چندروز خوابم بهم بخوره همینجوریم یه روزه کامل میخوابم...

مهرا-باشه ماهم برنامه ای واسه فردا نداریم یه دور میریم خیابونو دسته هارو میبینیم و میایم تو

هم بخواب

منم چشمامو بستم پیش به سوی یه خواب جانانه...

سماء...سماء بیدار شو دیگه

چشمامو باز کردم و دیدم مهرا بالا سرمه

-ها چیه بذار بخوابم خوابم میاد

مهرا-پاشو ساعت یکه ناهار بخور

دیدم واقعا گشمنه...چشم بسته رفتم دست شویی دست و صورتو شستم وقتی اومدم بیرون

دیدم سفره پهنه نشستم وبی هیچ حرفی غذا مو خوردم

میشا-چیشده ساکتی

-حرف نزن خوابم میپره...

پریا-یعنی الان که داری غذا میخوری خوابت نپریده؟

-نه...دستتون درد نکنه من میرم ادامه لالا

بعدم یه بالش برداشتمو دراز کشیدم سریع خوابم برد.

با صدای زنگ گوشیم چشمامو باز کردم...دیدم بچه ها نشستن کنار همو دارن پیج پیچ

میکنن...دادادم

مگه کرین جوابشو بدین دیگه حتما مامانمه...

میشا یه نگاه به گوشی کردو نیشش باز شدگفت نه از اونم عزیز تره

-خب حتما بابامه...

میشا-اصلا پاشو خودت ببین...

بادو تا فش خوشگل پاشدمو گوشیمو که داشت خودشو خفه میکرد گرفتم یه نگاه به اسم کسی

که داشت زنگ میزد کردم...

.khale shirin

خوابم قشنگ پرید یا خدا این چی میگه؟

-بچه ها خاله شیرینه؟

پریا-خب جواب بده...

با یه بسم الله جوواب دادم...الو

هیچ صدایی نیومد...الو...خاله؟

بازم صدایی نیومد...قطعش کردم دوباره دراز کشیدمو خودمو زدم به خواب...

که دوباره گوشیم زنگ خورد

با اولین زنگ جواب دادم...بله؟

بازم صدا نیومد یه دفعه مهرا گفت چیشد؟

دیدم صدای خفه مهرا از تو گوشیم میاد...ارووم گوشيو اوردم پایینو یه نگاه به شماره کردم...ای

چلغوزای بیشور...این بیشورا شماره خودشونو به اسم خاله شیرین تو گوشیم سیو کردن...

بالشی که بغلم بودو پرتاب کردم قشنگ خورد تو سر پریا...

-این چه کاری بود؟

میشا-الهی خیلی بده ادم از خوشی بره اون بالا ها یه دفعه ضدحال بخوره نه؟

دهنمو کج کردم گفتم نه این سخته که از خواب ناز بیدارت کنن...

مهرا-خب بابا عصبانی نشو هرکاری کردیم دیدیم پانمیشی...دیگه این روش به ذهنمون رسید.

-خف بابا سه تا مخ نشستین پیش هم فکرکردن...حالا که خوابم پرید یکی بناله ساعت چنده؟

پریا-ساعت هشته از دیشبم خوابیدین شما...

-می خواستم فوضولامو بشناسم که شناختم... بعدم از توساکم لباسامو برداشتمو رفتم حموم.

نیم ساعت بعد سر حال از حموم اومدم بیرون...

داد زدم-یکی به من بگه برنامه چیه؟

مهرا-خداروشکر سر حالی...

-تا کور شود هرانکه نتواند دید...

میشا-بشمر...

پریا-شام پایین دعوتیم بعدشم میریم حرم تاسحر...

-پس چرا نشستین پاشید خوشگل کنید بریم پایین مهمونی...

یعداز اینکه حاضر شدیم رفتیم پایین...دیدیم دارن سفره پهن میکنن

-تورو خدا کسی کار نکنه ما اومدیم کمک

خاله-خوش اومدین بیاین کمک

عزیز-این چه کاریه مهموننا بیاین بشینین پیش من.

-عزیز جون چاکرتم الان خودم میام کنارتون بچه هام میرن کمک.

میشا-اره عزیز جون ما میریم کمک سماء خستس امروز اصلا نخوابیده!!!

با این حرف میشا همه زدن زیر خنده...

-ا...به همه گفتین من دوساعت خوابیدم؟

پریا-به همه گفتیم تو امروز فقط بیست دقیقه بیداربودی.

-خب همه شاهدین من امروز فقط بیست دقیقه بیداربودم...در نتیجه الان باید به اندازه کل روزم

حرف بزنم.

بعدم برگشتم سمت عزیزو حرف زدم بچه ها هم سفره پهن کردن...

شام عدس پلو بود کلی هم خوش مزه...



بعد از اینکه غدامو خوردم تو گوش می‌شا گفتم یه جمله ترکی بگو با این زبون از شون تشکر کنم.

میشا- بگو دژن باشینا قوسوم

-خب معنیش چی میشه؟

میشا- یعنی الهی باباتون صدو بیست ساله شه...

-وا پس صدو بیست سال کو؟

میشا- چمیدونم همینو بگو...

منم بلند جوری که همه بشنون سر سفره داد زدم

-دست همگی درد نکنه... دژن باشینا صدو بیست سال قوسوم

تا کامل شدن جمله اول همه یه لبخند داشتن بعد چشماشون درشت شد اخرشم ترکیدن از خنده...

-وا چیشد انقدر بد تلفظ کردم؟

صبا- نه فقط تو معنی‌شو میدونی؟

-خب می‌شا گفت میشه ایشالا باباتون صدو بیست ساله شه...

خاله- نه خاله جان می‌شا سر کارت گذاشت این جمله معنیه بدی میده...

-وای شرمنده نمیدونستم... بعدم یه چشم غره به می‌شا رفتم که هنوز داشت می‌خندید.

تا جمع کردن سفره هر چند دقیقه یکبار همه نگام می‌کردنو می‌خندیدن...

-پریا معنیه جمله که سرشام گفتم چی بود؟

پریا- یعنی رو سر بابات اوووق

زدم تو سرم... خاک اینو گفتم... ای می‌شای بیشور

مهرا- ولی خیلی قیافت بامزه بود داشتی باخنده تشکر می‌کردی و فش میدادی.

مگه اینکه دستم به این میشا نرسه.

بعد از اینکه میوه و چایی خوردیم حاضر شدیمو رفتیم حرم تا نماز صبح اونجا بودیم... اومدیم خونه خوابیدیم.

یه نگاه به پریا کردم... یه شلواری ابی روشن پوشیده بود با یه پالتوی قرمز شال مشکیشم سرش بود بعدش روش چادر ملیشو پوشید که دو وجب براش کوتاه بود.. اخرشم یه سویی شرت مشکی خطای زرد داشتو روی چادر ملیش... وای اینو ندزدن خوبه

-این چه تیپیه؟

پریا با اون چشمای ابیش نگام کرد و خندید -خوشگل شدم نه؟

مهرا-من میگم الان اینایی که پشت سرت غش وضعف میکننو چه جوری جمع کنیم...

-مگه پالتوتو نپوشیدی... دیگه این سویی شرت چیه... اونم رو چادر؟

پریا-دانشما بابا(خفه شو) سردمه کسی به من نگاه نمیکنه که!!!

میشا-ولش کنین... حاضرین بریم؟

-بریم...

چهارتایی سوار تاکسی شدیمو رفتیم سمت کوه سنگی...

-وای... چه هوایی نفس بکشید.

میشا-چهقدر خوشگله!

یه نگاه به دورو ورم کردم... همه جا سفید پوش بود... زمین یخ زده بود... هیچ کس هم توش نبود... مغازه ها والاچیغا همه دور تادورشون پلاستیک کشیده بودن... یه استخر بزرگم بود.

پریا-وای اخ جون کلاغ داره غار غار میکنه...

مهرا-می خواستی واق واق کنه؟

-واق واق و خروس میکنه...

میشا-شروع شد بابا اون اسب که واق واق میکنه...

-بعد خروس چی میگه؟

میشا-عرعر...

-مگه گاو عر عر نمیکنه؟

میشا-نخیر گنجشک عر عر میکنه...

مهرا-اه بیخیال شین دیگه...تشنمه بیاین بریم یه اب معدنی بخریم.

-اب معدنی چیه میخوای پول خرج کنی بیانی بدم بهت بنداز لبه استخر اب بخور...

مهرا-اه سماء حالمو بد نکن...

پریا-راست میگه دیگه مگه ندیدی پولامون ته کشید بس که خرید کردیم...

من پولام تموم شده حتی پول ندارم امروز بیرون ناهار بخورم...

مهرا-بیاید بریم ذرت مکزیکی بخوریم.

-اه اه من دوست ندارم!

میشا-خاک تو سرت انقدر خوش مزس.

-آخه بو میده.

مهرا دستمو کشید وبرد تو مغازه

عیبی نداره حالا تو نخور

-پس برای من آلو بگیرین.

میشا-سه تا ذرت سفارش دادم یه ظرفم ازاین آلو قرمز ترشا...

چندتا عکس تو مغازه گرفتیم که پسره سفارشامونو آورد.

داشتم آلو می خوردم که پریا گفت

سماء یه قاشق از این ذرت بخور بد مزه بود... بزن تو سرم.

-اخه دارم آلو میخورم...

مهرا-حالا یه قاشق

-اگه بد مزه بود تو سر سه تاتون میزنما.

میشا-خب حالا دهنتو باز کن بزارم دهنت.

-دهنمو باز کردم میشاهم یه قاشق گذاشت دهنم...خوش مزه بودا

وقتی قاشق میشا رفت دهنم دیدم پسره یه جوری نگام کرد...فک کنم چندشش شد...اخه ما فقط

دهنی خودمون چهارتا رو میخوریم.

میشا-خب چه طور بود؟

-به نظرم با آلو خیلی خوش مزس...

مهرا-آلو رو بده با ذرت بخورم ببینم چی میشه...

میشا-پس من چی؟

پریا-اصلا بزار وسط...

پنج دقیقه نشد که هر چهارتامون یه قاشق ذرت مکزیکی رو باآلو میخردیم.

پسره با دیدن این صحنه قیافشو جمع کرد...بیچاره فک کرد یه چندتا تخته کم داریم.

بعد از فتح کوه اونم به سختی چون همه جا یخ زده بود...وگرفتن کلی فیلم وعکس...غروب یکم

راهو با اتوبوس وبقیشو پیاده اومدیم...داشتیم از کنار چندتا مغازه می گذشتیم...که روی شیشه

یکیشون نوشته بود

چلغوز موجود است

وا مگه چلغوز فش نیست؟

پریا-چرا وایسادی؟ بیا...

-بیاین اینجا رو ببینین...

سه تایی اومدن نوشته رو خوندن

میشا-وا این که فُشه

مهرا-بریم تو بپرسیم چیه؟

از پله های مغازه رفتیم تو...یه پسره جوونی نشسته بود وقتی مارو دید بلند شد وگفت بفرمایین در خدمتم.

پریا-سماء تو بگو.

-ببخشید اقا یه سوالی برای ما پیش اومده

پسره-پرسین

-این چلغوز کیه؟

پسره خندید-چلغوز کسی نیست اصلا فشم نیست یه خشکبار مثل تخمه...پسته

پریا-وا مانمیدونستیم حالا چه شکلیه؟

پسره یه چندتا دونه قهوه ای مثل تخمه داد دست پری وگفت این چلغوزه.

میشاومهرا ساکت داشتن به حرفامون گوش میدادن...

-ببخشید خواصش چیه؟

پسره-خواص زیادی داره...برای لاغری خوبه...پروتئین داره...برای قلب و فشار خون خوبه...چون

طبعش گرمه برای بالا بردن میل جنسی خوبه و...

دیگه بقیه حرفای پسره رو نمیشنیدم... سرخ شدم از خجالت اون سه تاهم ارووم سرشونو  
انداختن و از مغازه رفتن بیرون...

پسره- خانم حواستون به منه؟

-ها... چیزه... دستتون درد نکنه...

تندتند از مغازه اومدم بیرون و رفتم پیش بچه ها

-وای خدا مردم از خجالت... شما چرا در رفتین؟

مهرا-والله ماهم خجالت کشیدیم اوومدیم بیرون.

میشا-پسره چلغوز پررو داره تو چشامون نگاه میکنه حرف بیتربیتی میزنه...

پریا-من چلغوزارو دارما...

-عیبی نداره بیاید سریع بریم حرم امشب آخرین شبیه که حرمیم فردا می خوایم بریم خونه بریم  
حرم تا سحر اونجا بمونیم.

رفتیم حرم تا صبح تو حرم نشستیمو دردو دل کردیم...

چادرو کشیدم سرمو تکیه دادم به کنج دیوار...

یا امام رضا... خودت همه مریضارو شفا بده....

معتادارو نجات بده...

هرکی بچه می خواد بهشون بده...

جوونا بیکار نباشن...

پدرمادرا سالم بالا سر بچه هاشون باشن...

هرکی مستاجر خونه دارش کن...

امنیت کشورمونو حفظ کن...

هر کی درد پنهون داره دوا کن...

عاشقارو بهم برسون...

وهر کی هر چی ازت میخواد اگه به صلاحشه بده...

و... کلی دعای دیگه

خداجونم... اگه قسمت اینه تو راه این عشق سختی بکشم... خودت صبرشو بهم بده...

مهرا، میشا، سحر، پریا، سپهر، س یاوش، ماهان، خاله شیرین و همه و همه مراقبشون باش... موفقشون کن

قسمتمون کن بازم زنده باشیم وسعادت دیدن حرم امام رضارو داشته باشیم...

بازم میگم خداجونم به تو رو میندازم... از تو میخوام... سپهرمو ازم نگیر... من طاقت دوریشو ندارم... مراقبش باش... پلیسه... کارش خطرناکه...

حفظش کن...

بعد از اینکه کلی گریه کردم...

همونجا خوابیدم...

سما.. سما... پاشو اجی بسه چقدر گریه میکنی؟

چشمامو باز کردم یه نگاه به میشا انداختم

میشا- تو خواب بودی؟

-اوهوووم... چطور؟

میشا- خاک تو سرت کنم روانیه خر...

-واچرا فش میدی؟

میشا- فکر کردم داری گریه میکنی خادمه اومد بیدارت کنه گفتم داره گریه میکنه کاری باهش نداشته باشین...

خندیدمو گفتم دستت درد نکنه خوابه چسبیدا

میشا- رابیفتم بریم امروز اول ربیع الاوله ثواب داره در مسجدارو بزنینم...

-بریم.

توراه خونه هرچی حسینیه ومسجد دیدیم چهارتایی درشونو زدیم... جالبیش اینجا بود هرچی درسبز رنگ میدیدیم میزدیم حتی چندتاشون اپارتمان بودن... جون به جونمون کنن مردم اذاریمو نفهم... وادم بشو نیستیم.

رفتیم خونه و بعداز خوردن صبحونه وسیله هامونو جمع کردیم وپیش به سوی خونه...

پریا- وای منو ببین...

یه نگاه بهش کردم موهای کوتاش همه سیخ شده بود... چشمای ابیش تو اون صورت سفیدش... که باخنده نگام میکرد... باعث شد یه لبخند بهش بزئم...

مهرا- نکن این کارو پریا خطرناکه.

پریا همونجوری سرشو از کوپه برده بود بیرون وجیغ میزد... دادزد- نمی خوام اووووو... چه حالی میده...

سرشو آورد تو

میشا- چه بامزس منم بیام.

پریا- بشین سرجات من میرم موهامو شونه میکنم میام... تو چرا میای؟

میشا- برو کنار میخوام جیغ بزئم.

اونم مثل پریا سرشو از پنجره برد بیرون داد زد بچه ها بیاین جیغ بزنینم حال میده...

دو دقیقه بعد ماهم داشتیم هوای تازه میخوردیمو جیغ میزدیم.



پریا رفت بیرون... هنوز کامل سرش بیرون نرفته بود که گفت

بیاین تو اوضاع قمر درعقره...

اومدیم تو کوپه که دیدم یه دونه آقای قدبلند که لباس ابی پوشیده بود با اخم نگامون میکنه...

یه دفعه دیدم یه شال افتاد روسرم... سرمو بردم بالا دیدم

پریا رفته بالا و داره دنبال شال میگرده سه چهار تا شال هم انداخت برای ما

صدامو صاف کردم-بخشید اقا این کوپه صاحب نداره که شما سرتو انداختی اومدی تو؟

اقا-شما بیرون بودین... جیغ میزدین... صدای درو نمیشنیدین مجبور شدم درو باز کنم پیام تو

میشا-اقای محترم هر اتفاقیم بیوفته شما حق ورود به حریم شخصیه مارو نداشتین...

اقا-من بابت این اتفاق عذر میخوام ولی شما هم حق ندارین سرتونو از قطار ببرین بیرون...

پریا از همون بالا-خب اقا شاید واجب بود بریم...

اقا-من کاری به واجب بودنش ندارم برای خوتون خطرناکه...راستی شما خواهر زاده های آقای

شیدایی نیستین؟

میشا-چی؟...ما...نه بابا...

اقا-پس من حتما گزارش میکنم کارتونو به سرمهماندار...

مهرا-اقا ما فامیلای آقای شیدایی هستیما

اقا-الان که گفتین نیستین؟

-اقای محترم ما گفتیم خواهر زاده هاشون نیستیم.

بیچاره از دستمون دیونه شده بود...یه سر برامون تگون داد ورفت بیرون.

میشا-اوه اوه ده دقیقه دیگه دایی میاد سراغمون.

به ده دقیقه نکشید که در کوپه رو زدن...

ماهه همه خودمونو زده بودیم به خواب...

ارروم در کوپه باز شدو صدای خاله اومد

وا حسین اینا که خوابن...

دایی حسین-به من گفتن داشتن خراب کاری می کردن...

خاله-حالا که خوابن بریم.

تا در کوپه بسته شد همه پریدیم هوا

میشا پرید وسط که قریده

-لب لبه دریا

-هی

-کنار دریا

-هی

-میشا جونم عروس شده بگین ماشالله

-هی

همون موقع در کوپه باز شد وخاله ودایی با عصبانیت نگامون کردن

خیلی ارروم گفتم

-سال دیگه مامان میشه بگین ایشالله

خاله-میشا عروس شده...الان سیاه پوشتون میکنم...بعدم یه نگاه به دایی حسین کردو گفت

حسین برو اون زلزلتو بیار من اینا رو ادم کنم.

-وای خاله غلط کردیم اون بچه رو نده به ما

خاله-حرف نباشه یه ساعت نگهش میدارین بعدش موقع شام از تون میگیرمش...بعدشم درو بست ورفت.

میشا-خدایا غلط کردم اون بچه خیلی گریه می کنه.

مهرا-سردرد میگیریم.

پریا-همش ونگ میزنه.

این زلزله ای که حرفشو میزنیم محنا دختردایی میشا بود که دوسالش بود وخیلیم خوشگل ولی اصلا اروم نمیگرفت همش گریه میکرد هیچ مشکلیم نداشت ولی الکی خودشو میزد به گریه...

درکوپه رو زدن و خاله محنا رو فرستاد تو

-سلام محنا خانم

شروع کرد گریه کردن

خدایا خودت رحم کن...پریا گوشیشو دراوردو هندزفریشو گذاشت تو گوشش وگفت من کاری ندارم یه ساعت دیگه صدام کنید.

-رفتم هندزفریرو از گوشی کشیدم بیرون که یه دفعه صدای اهنگ بلند تو کوپه پیچید واز شانس اهنگ امید جهان بود خودم رقصم گرفته بود که دیدم محنا با صدای اهنگ اروم شده و نشسته داره تکون میخوره حرکتاش خنده دار بود میشا تعجب کرده بودکه دختر داییش اروم شده بود مهرا بچرو نشوند رو پاشو با دستای خودش دستای محنارو گرفتو شروع کرد به رقصوندن بچه....

میشا-مهرا عجیبه محنا بغلت اروم گرفته..

مهرا-من اینطوریم دیگه بچه ها سریع باهام جور میشن حالا اهنگو عوض کنید میخوام آموزش رقص لری به بچه بدم.

پریا اهنگو عوض کرد مهرا هم یه دست محنا رو برد بالا دست دیگشم گذاشت تو کمر بچه وباهم شروع کردن به لری رقصیدن...

در کوپه باز شدو خاله با تعجب نگامون کرد

-خاله دیدی بلدیم بچه نگه داریم.

خاله-عجیبه بچه اروم شده...نه بابا مثل اینکه میشه روتون حساب باز کرد

مامان محنا هم اومدو از رقصیدن دخترش فیلمبرداری کرد .

بعداز یه ساعت محنا برای خوردن شام رفت پیش مامانشینا...

پریا-بچه ها خیلی حال داد تا باشه از این تنبیه ها.

میشا در کوپرو باز کردو باچهارتا بشقاب غذا وارد شد کنار غذاها چهارتاهم دوغ بود

میشا-خوب دیگه بعد از یه ساعت بچه داری میدونم که حسابی گشتونم شده حالا بیایید غذا

بخوریم...

پریا-واسه چی دوغ آوردی من اصلا دوغ دوس ندارم...

-حالا بذار باشه ما میخوریم.

مهرآ-ولی حسابی گشنه شدیما دمت گرم میشا همیشه اینجور کارارو بکن خوشحالمون کن.

میشا-حالا شروع کنید به خوردن چون چند ساعت دیگه میرسیم تهران.

تازه چندتا قاشق گذاشته بودم دهنم که یهو پریا دوغو از جلوی من برداشتو کشید سرش..ماسه

تا با تعجب نگاهش کردیم

-حالا خوبه دوغ دوس نداری!!!

پریا-اره اصلا دوغ دوس ندارم به بدنم نمیسازه.

بعداز چند قاشق دیگه دوغ نصفه ای که جلوی مهرآ بود برداشتو اونم کشید سرش....

مهرآ-واقعا خدارو شکر میکنم که دوغ به بدنم نمیسازه...

بعد از اینکه دوغ مهراو هم خورد دستشو برد از جلوی میشا دوغ اونم برداشت... ما غش کرده بودیم از خنده... از اینکه پریا میگفت اصلا دوغ دوس نداره و در عوض دوغ همه ی ماها رو خورد...

بعد از خوردن غذا یه ذره استراحت کردیم تا کم کم نزدیکه تهران شدیم...

همه وسایلامونو جمع کرده بودیم و منتظر بودیم اعلام کنن راه اهن تهرانه پیاده شید...

تو حیاط راه اهن با همه ی فامیلای میشائینا که این چند روز رو با اونا گذرونده بودیم خداحافظی کردیمو با خانواده میشائینا اومدیم سمت خونه...

بعد از اینکه رسیدم خونمون اول همرو بغل کردم

بعد از جابجا کردن وسایلام رفتمو یه دوش گرفتم بعدش سریع اومدم خوابیدم....

چون فردا تو مدرسه امتحان فیزیک داشتیم زیاد نتونستم بخوابم سریع از خواب بیدار شدم تا یه ذره درس بخونم از شانس بد ما همین امروز کارنامه هامونم میدادن...

با استرس زیادی که داشتم بلند شدمو آماده شدم تا برم مدرسه ...

تو مدرسه بچه ها همه اومدن سمتمون اتفاقای این چند روزه که ما نبودیم رو تعریف کردن برامون...

بعد از امتحان سخت فیزیک که نمره ی ما چهارتا از بچه هابالاتر شده بود معلممون خیلی خوشش اومده بود که با اینکه اصلا نبودیم نمره هامون خوب شده بود...

زنگ دوم کارنامه هامون رو گرفتیم ... خدارو شکر معدلامون بالا شده بود

داشتیم از کوچه مدرسه میومدیم بیرون...

-خدایی حال کردین معلم فیزیکرو ضایع کردیم...

مهرا-اره ولی من فکر نمیکردم از ما امتحان بگیره.

میشا-مهم این بود دیشب خوب خوندم و امروز حالش گرفته شد.

پریا-بچه ها بیخیال به نظرتون ماهان وسیاوش فهمیدن کار ما بوده...

-از کجا باید بفهمن ما که سوتی ندادیم.

مهرا-اره بابا عمرا حالیشون نشده...

داشتیم از کوچه مدرسمون می یومدیم بیرون میشا ومهرا وپریا جلو بودن منم پشت سرشون پشت یه وانت پر از سبزی بودم که یه دفعه یه ۲۰۶ باسرعت از روبه رو اومد واز کنارمون رد شد هنوز شروع به فش دادن نکرده بودم که یه ماشین دیگه از پشت اومد سمتمون وچون من آخرین نفر بودم به من نزدیک تر بود به دوتانیه نکشید که ماشین خورد به ماشین سبزی فروشو کل سبزی های وانت تو خیابون پخش شد...نفهمیدم چه جوری تو یه لحظه پامو از کنار ماشین تکون دادم...ولی تو لحظههاخر سپرش به پام خورد.

انقدر هنگیده بودم که زبونم قفل کرده بود اولین چیزی که شنیدم صدای یا حسین گفتن مهرا بود...

نمیتونستم خودمو سرپا نگه دارم همونجا نشستم راننده ماشینم فرار کرد

میشا نشست کنارمو گفت خوبی؟

...-

پریا زد تو صورتم حرف بزن خوبی سماء...

-پ...پ...پ...پام؟

مهرا-پات درد گرفت؟خورد به پات؟

-نزدیک بود بمونه بین دوتا ماشینا...

یه دفعه صدای سپهر اومد

-سماء حالت خوبه؟

سرمو اوردم بالا ونگاش کردم این از کجا پیداش شد انقدر ترسیده بودم که می خواستم گریه کنم برای همین چشمم اشکی بود.

-اره خوبم...

سپهر-خدا خیلی بهت رحم کرد یه قدم دیر تر برداشته بودی پاتو الان خدایی نکرده پات بین ماشینا بود...

مهر-شما از کجا دیدین؟

سپهر-من اونطرف خیابون بودم دیدم یه ۲۰۶ با سرعت اومد و ماشین روبه رویی نتونست خودشو کنترل کنه وبا سرعت کشید کنار که دیدم داره با سرعت میره سمت سماء...

یه نگاه بهم کردو گفت میتونی بلند شی پات چیزی نشد؟

-اره

اومدم پاشم که نتونستم مهر او میشا کمکم کردنو پاشدم ولی هنوز از ترس زانو هام میلرزید و یه درد خفیفیم تو زانوم حس میکردم...

پریا-من میرم یه اب بخرم بدم بخوره ترسیده...

مهر-سپهر خان دستتون درد نکنه

سپهر-کاری نکردم اگه نمیتونی بری ماشین بگیرم؟

-خیلی ممنون خوبم شما برید...

سپهر-باشه پس من میرم خدافظ بعدم سرشو انداخت پایینو رفت.

میشا-راه بیوفت میتونی راه بیای یا کمک میخوای؟

-میشا توبرو خونتون الکی راتو دور نکن..مهر او پریا هستن باهاشون میرم.

میشا-خوبی دیگه من میرم خدافظ.

دست مهر او گرفته بودم و راه میومدیم سر چهارراه پریا بهمون رسید و اب معدنیو داد دست مهر او دستشو برد زیر مقنعضو گردنبنند طلاشو باز کردو آورد بیرون ولی بیرون آوردن زنجیر همانا وافتادن پلاک تو جوب سر چهارراه همان

مهرا نشست کنار جوو از بین میله هاش یکم داخلشو نگاه کردو گفت نمیبینمش اب داره میره  
اون سمت پریا بدو بگیریمش

دوتایی رفتن جلوتر تابیین میتونن پلاکو ببینن...

نشستم کنار جووو دیدم پلاک همونجا افتاده لابه لای لجنای لجنای...هرکاری کردم دستم از بین میله ها  
رد نشد دیدم میله ها رو مثل یه دریچه بهم جوش دادن باون حال دریچه سنگین سر چهاراهو  
بلند کردم ودستمو کردم تو لجنای پلاکو برداشتم چندتا ماشین میخواستن رد شن...

با پام دریچرو گذاشتم ودستمو بردم بالا وداد زدم بیاین پیدااش کردم.

مهراو پریا با چشمای گرد شده اومدن سمتم

مهرا- تو چه جوری این اهنو بلند کردی؟

-خب دیگه

پریا-خر زوریا

مهرا-حالا خوبه حالت بدبود

-الانم حالم بده یکم اب بریز رودستم همش لجنیه

مهرا یکم اب ریخت رو دستم و هم پلاکو شستم هم دستمو...پریا پلاکو ازم گرفتو انداخت تو جای

اب معدنیو یکم تکونش دادو بعد اب خورد

-ا..اه چندشم شد پری این پلاک الان تو لجنای بود.

پری-بیخیال نمیبرم که ترسیده بودما

مهرا-حالا بده این سماء که ترسیده بخوره

یکم ابو خوردم...بعد از من مهراهم خوردو وقتی تموم شد پلاکو داد دست پری

بالاخره با کلی دردسر رسیدم خونه...درو باز کردم



-سلام اهل منزل ننه کجایی؟

مامان-ننه خودتی پررو چیشده داد میزنی؟

-وای مامان نمیدونی داشتی بی دختر میشدی...

مامان-نترس یه دختر دیگه دارم.

-اون ساره که جای منو نمیگیره...

مامان-خب حالا چرا داشتی میمردی؟

همه قضیه رو برای مامان تعریف کردم

مامان-الان خوبی که حالا پاشو برو لباساتو عوض کن.

-یعنی من کشته مرده ی این علاقتم... ننه داشتیم میمردما

مامان-حالا که زنده ای میمردی یه چیزی...

-تقصیر منه به فکر شمام گفتم من بمیرم لباس نداری...

مامان-من از یه نفر لباس قرض میگردم پاشو برو...

پاشدم اینم از مامانمون همیشه هرکسیو دوست داشت اون ادمو ضایع میکرد اینم از اخلاقای

مامان ما بود دیگه رفتم اتاقمو لباسمو عوض کردم.

خوب شد امروز سپهرو دیدم دلم براش تنگ شده بود از هفته دیگه هم که تعطیلات عید نوروز

بودو ما میرفتیم شمال نمیتونستم ببینمش...

\*\*\*\*

خلاصه اون چند روزم به خویبو خوشی گذشتو الانم سال تحویل بود وماهم خونه مامانبزرگم اینا

تو شمال...

همه سر سفره نشسته بودیم بابا بزرگم قران میخوند مامان بزرگ بلند بلند همه رو دعا میکرد سه تا دایبها زنداییهام کنارهم با بچه هاشون... و دوتا خاله هام با بچه ها ونوه هاشون... منم با سبחנו ساره بین مامان و بابا نشسته بودم.

چشمامو بستم واز ته دل از خدا خواستم سال جدید سال خوبی برای خانوادهام باشه و برای دوستانم دعای عاقبت به خیری کردم...

وخواستم قضیه ماو سپهراینا به جاهای خوب کشیده بشه و سال جدید اتفاقای خوبی بیوفته غافل از اینکه همیشه اتفاقا اونجور که ما میخواستیم پیش نمیره و...

بعد از سال تحویل هر کسی رفت عید دیدنی و ماهم رفتیم خونه اون یکی پدر بزرگم که با عمو کوچیکم زندگی میکرد و بعدشم خونه عمه هاو...

چند روز گذشت ونهم فروردین بودو روز تولد من ماهم تو شمال یه جشن خانوادگی برگزار کردیمو شبشم هم اومدیم خونه...

امروز صبح مهرا ومیشا قرار بود بیان خونمون چون از عید ندیده بودمشون...

زنگو زدن و درو باز کردم و پریدیم تو بغل همدیگه وسه تایی خوب همدیگرو فشار دادیم... بعد از سلامو احوال پرسی دیدم تو دست مهرا یه عروسک پت که قد خودش بود هست و دست میشا مت

-وا این عروسکا چیه دستتون؟

مهرا-بریم تو بهت بگم

اومدیم تو خونه نشستیم

میشا-خب این پت و مت کادوی تولد جناب عالیه...

-دستتون درد نکنه زحمت کشیدید خودتون بودید دیگه چرا پت و مت خریدید؟

مهرا-زر نزن بابا بگو اومدنی چیشد...

-چیشد؟

میشا-سپهرو با لباس پلیسش دیدیم...

وقتی اسم سپهرو آورد یه جوری شدم دلم تنگ شده بود بعد از روز تصادف دیگه ندیده بودمش

-خب که چی؟

مهرا-هیچی وقتی دیدمش گفتم شبا که ما می خوابیم اقا پلیسه بیداره...

بعدم دستمو بردم بالا واحترام نظامی گذاشتم.

-این چه کاری بود؟اون چیکار کرد؟

میشا-اونم گفت اوخی برای دوستتون عروسک خریدید کوچولوها!! منم گفتم نخیر نماد دوستای

شمارو برای دوستمون خریدیم...اونم عصبانی شدو از کنارمون رد شد.

خیلی عصبانی شدم از دستشون که سپهرو اذیت کردن داد زدم

-شما غلط کردین... دیگه نبینم با سپهر شوخی کنید...

بیچاره ها دهندشون باز مونده بود

مهرا-چیشد تو چرا عصبانی شدی؟

-شما حق نداشتین بهش چیزی بگین.

میشا-اصلا میخوایم بگیم به تو چه ربطی داره؟

-به من چه؟ به من ربط داره چون...چون...

میشا-چون چی؟ها؟

مهرا-سماء چت شد بگو...

-چون د...دو...سش دارم...چون عا...ش...شقش.

مهرا-چـــــی؟؟؟؟؟

سرمو انداختم پایین وسکوت کردم...

میشا- تو الان چه زری زدی؟؟؟

-خب... خب دوستش دارم دیگه...

مهرا- از کی اونوقت...

-از کیش معلوم نیست خودمم نفهمیدم...

مهرا-هیچی هم به ما نباید بگی؟

-خب نمیتونستم دیگه... چه جوری میگفتم؟

میشا-مگه چی بینتون بوده که تو عاشقش شدی اون کاری نکرده که... تو نمیدونی عشق یه طرفه

چه بدبختیایی داره؟

-اخه شما از یه چیزایی با خبر نیستید...

مهرا-مثلا چی؟

-زندگيه من از یه شب عوض شد.

میشا-خاک تو سرم حالا حتما باید شب باشه...

مهرا-لال مونی بگیر میشا داریم جدی صحبت میکنیم...تعریف کن سماء

-تابستون سه سال پیش بود...یه شب مامانم رفته بود جلوی در...منم گفتم برم صداش کنم چادر

گل گلیه مامانمو سرم کردم رفتم جلوی در...وقتی در پسکوچه رو باز کردم...دیدم سپهربا

دوستش رضا جلوی در نشستن...یه نگاه به کوچه کردم دیدم مامانم نیست...یه دفعه سپهر گفت

دنبال مامانت میگردی؟

-اره ندیدینش؟

-چرا خونه ماست...

-میشه صداش کنید بیاد...

-تو برو تو خونه من میگم بیاد اینا حالا حالا حرفاشون تموم نمیشه...

اومدم جواب بدم که یکی دیگه از دوستاش که از بیرون میومد نزدیکمون شد به سپهر گفت

-به به اقا سپهر چرا نشستتی پاشو عشقت دم در سرپا وایساده...

منو میگی به غیر از من هیچ کس دیگه تو کوچه نبود مونده بودم چیکار کنم که...

سپهر عصبانی بلند شد ویه نگاه به دوستش کرد و گفت: ادم نمیتونه دوتا حرف با توبزنه عوضی...

منم سریع در پس کوچه رو بستم و نشستم پشت در ولی هنوز صداشون برام میومد...

دوستش-خب مگه چی گفتم؟ کار تو اسون تر شد.

همین لحظه صدای قدمایی که تند میدوید اومد و بعدش صدای سپهر که چندتا فش بد

میداد... بعد از اینکه فش کش کردش یه نگاه به پسکوچه کرد و وقتی منو ندید... گفت-رضا به

نظرت شنید؟

رضا-حتما شنیده کر نبود که کوچه هم خلوت...

سپهر-خداکنه...

انقدر میلرزیدم که حتی سریال مورد علاقمو ندیدم و رفتم تو رختخواب تا صبح پلکام روهم

نرفت.

میشا-خب تو چرا یه جوری شدی...یه حرف بود دیگه؟

-من قبلشم یکم ازش خوشم میومد ولی با این حرفش روش حساس شدم به خودم اومدم دیدم

ای وای بدبخت شدم.

مهرا-بعدش هیچ عکسالعملی نشون نداد؟

-نه انگار نه انگار...

مهرا-اون دوستش چیشد؟

-اونو دیگه با سپهر ندیدم فکر کنم قاطی کردن...

مهرا-پس یه چیزی هست دیگه؟

-اگه هست چرا اینجوری رفتار میکنه...

مهرا-چه جوری؟

-اولا که از همین کارش خیلی ناراحت شدم...چه معنی میده اسم منو تو کوچه پیش هرکسی بگه...دوما یه دفعه هم نمیدونم چی گفت که پسر خالم حمید اومد خونمونو به مامانم گفت اصلا از این پسره سپهر خوشم نمیاد...به منم گفت دیگه حق نداری با سپهر حرف بزنی...

میشا-ببینن حمید چی دیده ازش...

مهرا-میشا زود قضاوت نکن...نمیدونم سما شناخت سپهرسخته ادم پیچیده ایه...یه چیزی بگم من اولین بار که سپهرو دیدم گفتم...آ این چه به سما میاد تازه بااینکه زیاد باتو آشنا نبودم...

-نمیدونم به خدا دارم دیونه میشم...

میشا-هرکی خربزه میخوره پای لرزشم میشینه...

-تو که جای من نیستی بفهمی چقدر سخته

مهرا-سخته انقدر اذیتش میکنی؟

-من چه اذیتی کردم؟

مهرا-همش باهاش لجبازی میکنی...حرصشو در میاری...

-اخه اون همش دلش میخواد بره رو اعصاب من...منم مجبورم جوابشو بدم...

میشا-حالا بیخی بیا اجی بوست کنم تولد مبارک...

مهرا-راستی خبر دار شدم قراره اولین روز مدرسه ازطرف نیرو انتظامی بیان برامون حرف بزنی...

-خوبه که...یعنی میشه سپهرم بیاد؟

مهرا-اگه بیاد دقش میدم یه حالی ازش بگیریم البته با اجازه شما سما خانم.

-مسخره نشو خوبه اگه بیاد حرصش بدیم بخندیم.

میشا- خاک توسرت با این عشقت...پاشو یه اهنگ بذار گوش کنیم دلمون وا شه...

کامپیوترو روشن کردم گفتم بیاین فال اهنگ بگیریم...

مهرا زدو برای خودشو میشا دوتا اهنگ از امید جهان اومد پاشدیم قشنگ قر دادیم ونشستیم

مهرا برای من فال گرفت یه اهنگی اومد که خیلی گوش میدادمش

سخته عاشق باشی ولی هیشکی ندونه

اشکاتو زودی پاک کنی بی یه نشونه

سخته دوش داشته باشی اما ندونه

سخته نگاهش بکنی اما نخونه

وای که چه سخته...

قشنگیه عشق که میگن شاید همین جاس...

توانو دوست داشته باشی شاید خدا خواست

سخته به قربون چشاش بری تو رویا...

قدم قدم گریه کنی کنار دریا

سخته همش به فکر باشی شاید بخوادت...

خاطره هات ورق ورق بیاد به یادت...

...

سخته به قربون چشاش بری تو رویا...

قدم قدم گریه کنی کنار دریا

سخته همش به فکر باشی شاید بخوادت...

خاطره هات ورق ورق بیاد به یادت...

امروز تو مدرسه قرار بود از طرف نیرو انتظامی بیان از خاله شیرین شنیده بودم سپهر قراره بیاد  
مدرسه ما...

الانم منتظر بودیم بیان که در کلاس باز شدو خانم حسین پور وسپهروپشت سرشون یه سرباز  
اومدن تو کلاس...

همه به احترامشون پاشدیم

خانم حسین پور- بشینید... خب بچه ها امروز از طرف نیرو انتظامی اومدن تا براتون صحبت  
کنن... لطفا تو سکوت وبا دقت به حرفاشون گوش کنید.

بعدهش به سپهر نگاه کردو گفت آقای احمدی این دخترای ما بهترین ودرس خون ترین بچه های  
مدرسه اند فقط یکم شیطونن شماهم باهاشون کنار بیاین.

سپهرم سرشو تکون دادو خانم حسین پورهم در کلاس وبستو رفت بیرون...

اول از همه منو میشاومهرا که میز اخر بودیم پاشدیم وبلند گفتیم سلام

سپهر بیچاره که داشت میرفت کنار میز برگشتو یه نگاه کرد فکرکنم رنگش پرید... یه نگاه عاقل  
اندر سفیه کرد وگفت سلام

ماهم همینجوری سرپاوا ایسادیمو نگاش کردیم...

سپهر- بفر ما بید بشینید.

- ما راحتیم...

سپهر- اچه من ناراحتیم...

مهرا- وا چرا ناراحتین؟ باشه به خاطر شما میشینیم.

سه تایی نشستیم که اقا سپهر شروع کنه...



سپهر- بسم الله الرحمن الرحيم... احمدی هستم... به دلیل اتفاقی که جدیداً در راه مدرسه برای دانش آموزا پیش میاد مزاحمتون شدم...

میشا- مزاحم چیه برادر شما مراحمید.

سپهر- خواهش میکنم لطفا وسط حرفام نپرید.

-وسطش نه ولی اول واخرش میبرما...

بچه ها زدن زیرخنده...

سپهریه نگاه بد به بچه ها کرد که همه ساکت شدن... بعدش به من گفت

-آخرین باری بود که تذکر دادم.

منم ساکت نشستم و چیزی نگفتم.

سپهر- خب همونطور مستحضر هستید ما ظهرا وقت اومدن شما به مدرسه سه سرباز سرکوچتون گذاشتیم تا اگر مشکلی از طرف مدرسه ی پسرانه به وجود اومد سریعاً جلو گیری بشه...

میترا که همیشه با عشوه صحبت میکرد گفت-اخه مشکل اصلیه ما همون سربازاتونن.

سپهر- حتما خودتون کاری کردین که اونا عکس العمل نشون بدن.

مهرا-وا ماهر کاری کنیم اونا باید وظیفشونو درست انجام بدن... ما امنیت میخوایم...

فاطمه- ما اسایش می خوایم...

الهام- ارامش میخوایم...

پریا- ما زندگی میخوایم...

سحر- جهزیه میخوایم...

میشا- شوهر میخوایم....

کلاس از خنده داشت منفجر میشد... بیچاره سپهر مونده بود چی بگه یه دفعه داد زد - ساکــــــــــــت... به میشا نگاه کرد و گفت شما که شوهر میخوای بفرما بیرون فتو فراوونه...

میشا- منظور تون همین سربازه که باهاتون اومده بوده؟

مهرا- اخی سربازتونم بدرد بخور نیستن... دوتا خوشگلشو میاوردین خب!!!

سپهر- هر دو تون بیرون...

میشا و مهرا پاشدن واروم پاشدن رفتن بیرون و درم پشت سرشون بستن.

سپهر یه نگاه بهم کرد و گفت اگه نظم کلاسو بهم بزنی شما هم بیرونیدا...

-من؟؟؟ وا مگه من شوهر خواستم... سربازاتون خوشگل نیستن و کسی نگاشون

نمیکنه... چرا عصبانیتشو سر من خالی میکنین؟

سپهر اومد جوابمو بده که در کلاسو زدن...

سپهر- بفرمایید.

مهرا سرشو آورد تو کلاسو با لحن خانم شیرزاد گفت- شما نمیاین؟

سپهر- نخیر خانم.

مهرا هم درو بست...

تاسپهر اومد حرف بزنه دوباره در کلاسو زدنو اینبار میشا سرشو آورد تو کلاس

و گفت: گشمنه...

سپهر با عصبانیت- خب به من چه؟

میشا- چرا عصبانی میشین کیف پولمو میخوام برم خوراکی بخرم بخورم.

سپهر- زنگ تفریح نزدیکه...

یه نگاه به میشا کردم و گفتم- بیاتو بردار الان بمیری من لباس ندارم بپوشم.

میشاهم اومد تو کلاس اومد سراغ کیفش

سپهر-خانم مگه کلاس دست شماست؟؟؟ سریع کیفتونو بردارینو برین بیرون.

میشا رفت بیرونو درو بست...

سپهر شروع کرد به حرف زدن... پنج دقیقه بعد دوباره در کلاسو زدن... سپهر خودش رفت درو باز کرد وگفت:دیگه چیه؟

مهرا-ببخشید سما مراد پور وصدامیکنین؟

سپهر یه دست تو موهایش کشید و نفسشو داد بیرونو گفت-چیکارش داری؟

مهرا-براش نوشمک خریدیم گفتیم تا اب نشده بیاد بخوریم...

سپهر-وای خدا...اون نوشمک وبده من بهش میدم.

مهرا-وا خودتون میخواید بخورید؟این برا شماست...پول بدین براتون میخرم ولی در حال ماموریتینا...

سپهر-خانم برو بیرون الان دوستتم میفرستم بیاد بیرون...

-منو چرا میخواین منو بفرستید بیرون؟؟

سپهر-اصلا من حرفام تموم شد خودم میرم بیرون...بعدم رفت بیرون کلاس.

میشاومهرام اومدن تو کلاس...

کلی با بچه ها خندیدیم...که میترا اومد سر میز ما...

میترا-وا بچه ها چه جیگری بود؟

-هوی میترا خانم درست صحبت کنا...

میترا-چرا به تو برمیخوره...ای کلک نکنه میشناختیش...

مهرا-پس چی دوست داداشم بود وگر نه من با هرکسی شوخی نمیکنم.

به نیم ساعت نرسید کل قضیه رو برای میترا تعریف کردیم.

\*\*\*

سال سومونم بدون اتفاق خاصی تموم شد ولی مدرسه ما عوض شد پریاوسحر ازمون جداشدن  
وبه یه مدرسه دیگه رفتن تا پیش دانشگاهی رو  
بخونن...

وجاشونو میترا برامون پر کرد...

رابطمون باهش گرمتر و گرمتر شد خدایی دختر خوبی بود فقط یکم تیتیش ولوس که اونم  
درستش میکنیم.

چندروز بود که دلم میخواست درمورد سپهر بیشتر بدونم در نتیجه تصمیم گرفتم شمارشو بدمو  
باچه ها اذیتش کنیم بینم پامیده یانه؟

امروز با مهر او میشا و میترا اومدیم برای خرید لباس فرم مدرسه...

-بچه ها شماره سپهرو بدم امتحانش میکنید؟

میشا-من یه خط باهامه بیا با این بگیریم...

میترا-من باهش حرف میزنم.

-فقط بچه ها شماره این خطه سپهرو هرکسی نداره سوتی ندین یه وقت بذارید فکرکنه  
همینجوری گرفتیم.

میترا-باشه بگو شماره رو...

-۹۱۲۰....

گوشیو گذاشت رو اسپیکر...بوق...بوق...

سپهر-بله؟

سپهر-بله؟

میترا-سلام...

سپهر-شما؟

میترا-بخشید یه سوال از محضر محترمتون داشتم...میخواستم ببینم برق که میره کجا میره؟؟؟

اون طرف صدای اژیر پلیس میومد معلوم بود الان سرکاره...

سپهر-من چه می دونم...مزاحم نشید خانم کاردارم. بعدم قطع کرد.

ایول اقا سپهر ابروی ما رو خریدی...

مهرا-اوه اوه چه سریع قطع کرد...

میشا-وقت نداشت بابا وگرنه جواب میداد.

خندیدم-خیرم سپهر اصلا از این کارا خوشش نمیاد!

میشا-برو بابا...چه خر کیفی شد...

میترا-بابا دعوا نکنید دوباره زنگ میزنیم الان سرش شلوغ بود.

مهرا-اره الان بیاید بریم لباسامونو تحویل بگیریم الان مغازه رو میبندن...

\*\*\*

مامان-سما پاشو برو پشت بوم کولر مشکل داره یه نگاه کن ببین چش شده؟

-مامان حال ندارم عین میمون از در اویزون بشم...

مامان-پاشو برو خونه خاله شیرین نردبون اونا رو بیار برو بالا.

-وا من برم سپهرو بیارم؟؟

مامان-مسخره نشو پاشو گرمه...

پاشدمو شلوارلی مشکیمو با مانتو کرمم پوشیدمو یه روسری مشکی کرم سرم کردم و رفتم دم در خاله اینا... زنگ زد.

خاله-بله؟

-سلام خاله همیشه نردبونونو بدین من برم کولو درست کنم...

خاله-صبرکن خاله الان میام...

درو باز کردو گفت-سلام خاله خوبی؟

-سلام خاله مرسی.

خاله-بیاتو نردبونو بردار ولی به شرطی که فردا بیای خونه ما وشیر اب مارو درست کنی...

-من خاله؟ اون پسرات چیکارن پس؟

خاله-اونا از دختر بدترین هیچ کاری بلد نیستن که...

-باشه خاله حالا اون نردبونو بده...

درو باز کردو گفت بیا تو بردار ولی خیلی سنگینه ها!

-من میتونم خاله چی فکر کردی...

رفتم سراغ نردبونو دو طرفشو گرفتم که پاشم دیدم یاخدا اینو اصلا نمیشه یه سانتی مترم تکون داد.

خاله-دیدي همیشه صبر کن سپهرو صدا کنم بیاد بیاره برات... سپهر... سپهر

ایوای اخه اون میتونه از این کارا کنه...

سپهر با یه شلوار مشکی وتیشرت سفید اومدو گفت بله مامان؟

سرمو انداختم پایین وگفتم-سلام

سپهر-سلام

خاله-بیا این نردبونو ببر خونه خاله زهرا اینا.

سپهر-باشه.

بعدم اومد جلو بایه دست و یه حرکت بلند نردبونو برداشت...بابا ایول به غول گفته تو برو من هستم.

راه افتاد جلو منم پشت سرش راه افتادم وقتی رسید نردبونو گذاشت تو کوچه وگفت-بیا میخوای بری بالا چیکار کنی؟

-میخوام کولرو درست کنم...

سپهریه نیشخند زدو گفت-تو؟

اخم کردم-پس چی؟

سپهر-هیچی ببینیمو تعریف کنیم.

-میبینیم.

سپهر-باشه پس من رفتم.

-به سلامت.

رفتم بالاو کولرو درست کردم شناورش خراب شده بودو اب بهش نمیرسید.

وقتی اومدم پایین سبحان اومدو باهم نردبونو بردیم خونه خاله شیرین.

وقتی اومدم توخونه دیدم میشا زنگ زده...

شمارشو گرفتم

میشا-ها چی میگی؟

-تو چی میگی زنگ زده بودی...

میشا-اره زنگ زدم بگم دیشب به سپهر اس دادم.

-چی گفتی؟

-یه سوال دیگه پرسیدم گفتم ببخشید میگن بگیر بخواب باید چیو بگیریم بخوابیم؟

-اون چی گفت؟

-اونم اس داد انقدر رو اعصاب من نرو...منو حرص نده...بعدم دیگه جواب نداد هرچیم زنگ زدم  
رد تماس داد.

-افرین بهش.

-ول کن بابا...فردا کلاس دیفرانسیل میای دیگه...

-اره بیاین دنبال من...

-باش فردا ساعت ده میایم حاضر باش.

-باش کاری نداری؟

-نه بای.

.بای.

\*\*\*

-به نظرتون کلاس شروع شده؟

-مهرا-نه بابا زوده.

از پله ها رفتیم بالا.

-سلام خانم استاد اومده؟

خانم-نه هنوز نیم ساعت دیگه میاد.

میترا-بیاین بریم تو راهرو بشینیم حرف بزیم.

نشستیم رو پله ها...



میشا- سما یه بار دیگه شماره سپهرو بگیریم؟

-اره بگیر ببینم چی میگه...

شمارشو گرفت.

سپهر- بله؟

چه بله خاصی میگفت...

میترا- سلام ببخشید شما قوریه گل قرمزی دارید؟

سپهر- نه ما آبیشو دارم...

میترا- میای عوض کنیم باهم؟

سپهر- انقدر منو اذیت نکن میدونی من چیکارم؟

میترا- نه چیکاره ای؟

سپهر- من پلیسم شمار تو میدم دهننتو سرویس کنن.

میترا- منو از این جور چیزا نترسون؟

سپهر- باور نمیکنی بیا سرتندگویان ببین...

میترا- چه جوری پیدات کنم؟

سپهر- من یه جوراب سفید پوشیدم...

میترا- منم موهامو بستم.

سپهر- قطع کن کاردارم.

میترا- خداحافظ.

سپهر- خداحافظ.

میترت تلفنو قطع کرد و بعدش به من گفت: حال کردی چجوری حالشو گرفتم.

-تو غلط کردی فعلا که اون تورو دست انداخت.

میشا-خب حالا بیایید بریم سر کلاس الان استاد میاد.

ماهه رفتیم سر کلاس بعد از چند دقیقه استادمون آقای بهرامیان اومد و شروع کرد درس دادن

حدو بیوستگی...چه درس شیرینی...چه استاد باحالی...

بعد کلاس میشا رفت خونه مادر بزرگش و ماهه اومدیم خونه...

وقتی اومدم خونه مامان گفت لباساتو عوض نکن بریم خاله شیرین

چادرمو دوباره گذاشتم سرمو گفتم

-خب پس پاشو حاضرشیم بریم.

الان دوهفتس که چادری شدم...حس راحتی خاصی باهاش دارم...

مامان زنگو زدو خاله شیرین درو باز کردو رفتیم تو خونه...

خونشون وقتی وارد شدیم او یه راهرو رو رد میکردیم روبه رومون اسپزخونه بود و کنارش اتاق

سپهرو سهند

و بعدم یه پذیرایی بزرگ...اول یه ذره با خاله حرف زدمو بعدش بلند شدم رفتم سمت شیراب که

خراب بود...یه چند دقیقه که باهاش کار کردم شیر حسابی درست شده بود...یه حس جالبی داشتم

که تونستم شیر خونه خاله شیرینینا رو درست کنم...

وقتی نشستم رو صندلی...مامان داشت اجیل میخورد.

خاله سریع برام یه چایی ریخت وگفت

-بخور خاله، خسته نباشی... دستت درد نکنه

-کاری نکردم که خاله

خاله-فعلا که دوهفته بود این شیرا خراب بود هیشکی درست نمیکرد.

همون موقع زنگ وزدن

خاله-سماجان خاله میری اف افو جواب بدی؟

-باشه خاله

پاشدمو رفتم اف افوبرداشتم وگفتم:بله؟

سپهر از پشت ایفن گفت:منم باز کن.

دکمه اف فو زدمو اومدم تو اشپزخونه وچادرمو برداشتم

-حجابتونو رعایت کنین اقا سپهر اومدن.

همون موقع درباز شدو سپهر بلند گفت-یاالله مامان مهمون داریم...

خاله روسریشو سرش کردو گفت بیاین تو مامان جان

صدای قدم های دو نفر اومدو بعدش سپهروماهان جلوی اشپزخونه ظاهرشدن

هرسه تایی پاشدیم ازرو صندلیو بهشون سلام دادیم اوناهم جوابمونو دادن.

مامان-چطوری سپهر؟

-هستیم دیگه خاله جان...

مامان-ماهان خان کم پیدایی؟

ماهان-افتخاردیدنتونو نداشتیم خاله جان.

مامان-بسه شیرین زبونی نکنید.

خاله-سپهرجان برو لباساتو عوض کن و با ماهان برین تو سالن بشینید.

اون دو تا رفتن تو سالن.

خاله گفت پاشین بریم پیش بچه ها بشینیم...سما جان چندتا چایی بریز بیار.

بعدم بامامان رفتن تو سالن.

یعنی خاله منو نداشت میخواست چیکارکنه فقط دستور میده.

چندتا چایی ریختمو رفتم تو سالن دیدم ماهان نشسته رو مبلو داره با کنترل ورمیره...این چه زود پسرخاله شد.

سینه چایی رو گذاشتم رومیزو نشستم کنارممان...

مامان-سپهر بیا دیگه دوستت وگذاشتی پیش ما کدوم گوری رفتی؟

سپهر در اتاقشو باز کردو درحالی که لباس راحتی پوشیده بود اومد کنار ماهان روبه روی مانشت وگفت

-خب بابا خاله اومدم...چه خبر چیکارا کردین؟

مامان-جورشمارو کشیدیم.

سپهر-مگه چیکار کردین؟

مامان-تمام شیرابای خونه شمارو دختر من درست کرد...

سپهر یه نگاه بهم کردو گفت

-برم ببینم چیکار کردن...بعدم پاشد رفت تا ببینه...

یعنی ادم به پرویی این من تو عمرم ندیدم...بجاتشکرشه...

سپهر-افرین خوبه ولی شیر ظرف شویی هم داره خراب میشه زحمت اونم بکشین ممنون

میشم...ببینم اونم بلدین...

یه نگاه کردم بهشو گفتم-فعلا که شما همینم بلد نبودین...

سپهر-من این کارا رو خودم انجام نمیدم...

-بله شما خودتون وقت ندارین چون شما کارای دخترونه رو بهتر بلدین... بعدم یه نگاه به ابروهاش که یکم تمیزشون کرده بود کردم یه لبخند زدم.

ماهان عین قاشق نشسته خودشو انداخت وسط

-ولی این خیلی خوبه که یه دختر این کارا رو بلد باشه.

سپهر-حالا خبر نداری ماهان، ایشون میخوان پلیس شن بیان من بهشون احترام بزارم.

ماهان-پس سریعتر خودتو بکش بالا تا نرسیده...

مامانم-سمای من همین الانم از تو بالاتره...

سپهر-برمنکرش لعنت.

منم فقط با لبخند نگاشون میکردم چون مامانم داشت قشنگ حالشونو میگرفت.

-خب مامان من دیگه میرم.

خاله-بشین دیگه خاله جان کجا میری؟

-خیلی ممنون خاله جان باید برم به درسام برسم.

بعدم یه خداحافظی کلی کردم و اومدم خونه.

\*\*\*

امروز میشاو مهرا اومده بودن خونمون که گفتم

-میشا الان شماره سپهرو بگیر.

میشا هرچی گرفت سپهر رد تماس زد...چند دقیقه بعد اسمس داد

-چته بیشور ول کن دیگه...

میشاهم نوشت-بیشور خودتی روانیه گاگول.

چند دقیقه بعد سپهراس داد-پدرته...

-چرا منو به فرزندى قبول کردى؟

سپهر- عمرا من این کارو نمیکنم.

-از خدات باشه.

- بابا جون یه سوال ازت بپرسم جواب میدى؟

-ها چى میخوای؟

-درجتو میگی...

-از کجا مطمئنى پلیسم.

میشا نوشت-خب بالاخره یه درجه بالاتراز سرباز صفرى دیگه...

-بین من جواب کسى که نشناسم نمیدم.

-اگه بدونى اسمتو میدونم چیکار میکنى؟

سپهر-نمیدونى...

-چرا میدونم سپهرخان...

خاک تو سرت میشا میفهمه که اشنايیم.

میشا-خب چیکار کنم جواب نمیداد...حالا بذار ببینم چى جواب داد.

سپهر-پس میشناسى برو خدا روزبتو جای دیگه حواله کنه.

-توکه الان فهمیدی اشنام چرا جواب نمیدی؟

سپهر-ترشیدی ول نمیکنى؟

میشا-پنج شنبه خوبه؟

اخه چه ربطى داره میشا؟

میشا خب چی میگفتم...یه چیز پروندم دیگه...

سپهر نوشت-برای چی خوبه؟

میشا-که مامانتو بفرستی...

سپهر-برای چی؟

-دست بوسی...خب خنگول برای خواستگاری دیگه...

سپهر-خانم من هم زن دارم هم دوتا بچه...

ای دروغگو

میشا-نخیر من میدونم مجردی!دیگه نمیگم منو به فرزندی قبول کردی که بچه داشته باشی.

سپهر جواب نداد.

که میشا نوشت-راسته که میگن شبا که ما میخوابیم اقا پلیسه بیداره؟

-کوری یه هفتس نخوابیدم...پدرسگ ولم کن دیگه...

بعداز کلی فشو فش کاری بالاخره تمومش کردن.

-وای میشا ولش کن این پانمیده

میشا-اره بابا بیخیالش میشم.

مهرا-دیگه نه اسمس بده نه زنگ بزنی بهش.

میشا-چشم هرچی شما بگی من دیگه کاری باهاش ندارم.

\*\*\*

با مهرا ومیشاو میترا قرار گذاشته بودیم بریم سینما وسحرم بیاد اونجا تا همدیگرو ببینم...

وقتی وارد سینما شدیم...

مهرا بلندگفت-ایوای اینجا شبه بابام گفته شبا بیرون نرو.

میشا-منم میترسم.

سحر-حالا بشینید...وسطای فیلم اومدن حرفم میزنن.

به ترتیب سحر...مهرا...من...میشا...میتران شستیم...یکم که گذشت میشا گوشیشو درآوردو گفت  
وای این کیه؟

یه نگاه به شماره کردم و گفتم برام اشناست ولی نمیشناسم!

میشا-مهرا این شماره رو میشناسی؟

مهرا یه نگاه کرد و زد تو سر خودش و گفت:خاکتوسرم این ماهانه!!!

میتر-اسشو بخون ببینیم چی فرستاده...

میشا-لبخند تو تمام تعادل شهر را بهم میریزد، تو بخند، من شهر را دوباره میسازم...

-اوه...این چرا اس داده؟

مهرا-اقا سپهر فهمیده ما اشنایم شماره رو داده ماهان بفهمه کی بوده...

سحر-چرا خودش این کارو نکرد؟

-چون خودش وقت این کارو نداره...

میشا-الان چیکارکنم؟

-براش بنویس شما؟

میشا نوشت شما؟

دودقیقه بعد ماهان اس داد

-سهراب، ۲۲دوساله از تهران...وشما؟

میشا-بلقیس ۱۸ ساله از دردم.



ماهان-کدوم کوچه؟

میشا-۸متری...

ماهان-پس همسایه اییم.

میشا-برو عمو من خودم نامزد دارم...

ماهان-کیه نامزدت؟

-نامزدم پلیسه...

-ولش کن اون دوستت نداره نمیخوادت...

-اون به من قول داده قرارشم گذاشتیم.

-من میدونم اون دوستت نداره...نظرت راجع به من چیه؟

میشا-من که تو رو نمیشناسم...

ماهان نوشت-خب شنایی باید از یه جایی شروع بشه دیگه...

میشا-باشه آشنا میشیم...چه شکلی؟

-خوشگلم...

سحر داد زد-میشا بنویس بمیر بابا چه خودشو تحویل میگیره...

داشتن دعوا میکردن که چی بنویسن براش که یه پسره از پشت سرمون گفت

-خانما ارووم تر داریم فیلم میبینیم...

حالا خود این پسره از اولش داشت با دوست دخترش پشت سرمون کارای خاک برسری میکردا

عمرا فیلم ندیده بود...

سحرم که قاطی یه دفعه بلند شدو یه نگاه بهشون کردو دستاشو تکون دادو گفت

-معلومه دارین فیلم میبینین...

پسره-خانم چراداد میزنین ما کاری نکردیم که...

سحر-معلومه کاری نکردی...حداقل رژلب دختررو از رو صورتت پاک کن...

پسره-خانم شما بشینین حرفاتونو بزنین...گورپدر هرکسی که بهتون میگه ساکت باشین.

سحر-تکرار نشه...مراقب باش برقا یه دفعه روشن نشه ابروتون بره...بعدم نشست.

-سحر تو این تاریکی چه جوری رژلب اونو دیدی؟

سحر-ندیدم بابا همینجوری پروندم...خاکبرسر خودشو لوداد.

میشا-چی بنویسم من؟

سحر-میگم بنویس بمیر بابا...

میشاهم نوشت-بمیر بابا...

ماهان-دارم میمیرم...چشمام گیج میره سرم سیاهی...

میشا-میخوای ببرمت دکتر...

ماهانم نوشت-به شرطی که بغلم کنی!!!

میشا-سنگینی له میشم...

ماهان-نه بابا اونقدرم سنگین نیستم...

میشا-هوی حرف دهننتو بفهم...این چه طرز حرف زدنه؟

ماهان-شما دخترا چرا اینجورید؟تا از این حرفامیشه قاطی میکنید...

میشا جواب نداد که ماهان زنگ زد...

میشا هی پشت سرهم رد تماس داد که ماهان اس دادو گفت:اهنگ پیشوازت خیلی قشنگه حال کردم باهات.

میشا-گوشت بشه بچسبه به دماغت.

ماهان-چرا دماغم؟

میشا-خفه شی راحت شم ازدستت.

ماهان-دلت میاد پسر به این گوگولی مگولی.

میشا-چرا دلم نیاد...زمین از دست یه گنده نجات پیدا میکنه.

-اینو نگاه...انقدخاطر خواه پشت سرمه... ولی من چشمم تورو گرفته.

-منو از کجا دیدی که میگی؟

-خب از نوع اسمس دادنت خوشم اومده ومیشه فهمید چجور آدمی هستی.

اینجا بود که تیتراژ پایانی فیلم داشت پخش میشد که سحر گفت:خب دیگه خفه شید فیلم شروع

شد میخواییم فیلم نگاه کنیم...

-خاک تو سرت فیلم تموم شد...

برقای سینما روشن شدو میترا گفت پاشید بریم خونه هامون .

مهرا-خب ما که هیچی از فیلم نفهمیدیم بدبخت امین حیایی واسه ما فیلم بازی کرده بود.

سحر- من الان میرم پولمو پس میگیرم.

-داری میری این پسر پشت سریم با خودت ببر فک کنم اینم از فیلم هیچی نفهمید بذار پول

بلیطشو پس بگیره گناه داره...

سحر- اون باید یه پولیم بده براش مکان جور شده بود.

میشا-راه بیوفتید بریم بابا.

با بچه ها از سینما اومدیم بیرون ...تو خیابون بودیم که میشا گفت :ای بابا باز این ماهانه اس داده

که چی شد ملوسک کجا رفتی که جواب ندادی؟ چیکارش کنم؟

مهرا-الکی بهش بگوشارژ ندارم جوابتو بدم.

میشا هم نوشت شارژ ندارم نانا.

ماهان-بیا اینم رمز شارژ ۲۳۸۴۶۹۶۸۷۴۷۳۱۴۰۰

میشا-خیلی از این کار بدم میاد دیگه این کارو نکن.

ماهان-این کمتر کاریه که میتونم بکنم

میشا-داری به شخصیتم توهین میکنی.

ماهان-چه توهینی تو دیگه از خودمی.

میشا-به هر حال من استفادش نمیکنم مال خودت.

ماهان-یه دونه باشی خیلی حال کردم باهات شیطونک.

میشا-بس کن نمیتونم جواب بدم اومدم خرید.

ماهان-پس کی اس بدم.

میشا-چند ساعت دیگه اس بده شاید جوابتو بدم.

ماهان-باشه پس فعلا بای بای.

میشا-خب بچه ها فعلا این ماهانه واسه چند ساعت رفت پی کارش...حالا بیایید بریم ماشین سوار شیم.

اومدیم کنار خیابون تا ماشین سوار شیم که میشا جلوی یه پبکان قراضه که به زور خودشو میکشیدو گرفت ورو به ما گفت:بدوئید ماشین گرفتم.

-ماشین یا لگن...

میترا-اخه گیج ما پنج نفریم چجوری تو این ماشین جاشیم.

میشا رفت جلو نشستو گفت :یه جوری خودتونو پشت جا بدین.

مهرا- خیلی پررویی تو دختر...بچه ها بیایید ایرادی نداره یه کاریش میکنیم..

اول من رفتم داخل پشت سر من میترا اومد بعدش مهرا بعداز اون سحر خودشو به زور جاداد تو ماشین... من که اول رفته بودم تو ماشین داشتم له میشدم ... خودمون از طرز نشستنمون خندمون گرفته بود که هممون یه نگاه بهم کردیمو زدیم زیر خنده... راننده که یه پیرمرد بود از تو ایینه یه نگاه بهمون کرد مهرا هم که متوجه نگاه آقای راننده شده بود به راننده گفت: حاج اقا شرمنده اینا خیلی شیطونن فک کنم تا مقصد سر درد بگیرید.  
راننده- نه دخترا ایرادی نداره .

سحر که همچنان میخندید از پشت یه دونه زد تو سرمیशा که راحت جلو نشستته بودو بهش گفت: میشا خیلی بیشعوری ما داریم این پشت له میشیم.  
-راست میگه میشا خانم مخصوصا من دارم بدجور له میشم...

سحر- حالا کنار بیاییددیگه ولی حال کردین چجوری حال اون دختر پسرارو تو سینما گرفتیم... بدبخت پسره موند چی بگه..

-اره خیلی حال کردم مخصوصا وقتی قضیه ی رژلبو یهو گفتی پسره مونده بود چی بگه...

خلاصه با هزار مسخره بازی رسیدیم نزدیک محلمون... آقای راننده به خاطر اینکه خیلی باکارامون حال کرده بود ازمون کرایه نگرفت...

دیگه وقتی رسیدیم هرکی رفت سمت خونه ی خودشون... وقتی داشتم با میشا خداحافظی میکردم بهش گفتم: حواست باشه اگه یه وقت ماهان اس داد سوتی موتی ندی سعی کن زیاد جوابشو ندی... اگه اتفاقی افتاد فردا واسم تعریف کن  
میشا- باشه حواسم هست...

از بچه ها جدا شدمو اومدم خونه ...

-سلام مامان من اومدم .

مامان- تو هرروز از در میایی تو باید بگی تشریف فرما شدی؟

-پس چی ... بده میخوام خوشحالتون کنم؟

مامان-خوشحال؟؟گمشو لباساتو عوض کن بیا ظرفارو بشور.

-مامان خانم واسه چی ظرفارو میذارید واسه من.

مامان-پس بذارم واسه بابات.

-صدا میگردی خاله شیرین میومد میشست دیگه.

مامان-چقدر خری سماتو

-لطف داری مامان جان.

مامان-زرزر نکن بدو بیا ظرفارو بشور.

رفتمو ظرفاروشستم بعدش یکم رمان خوندم...

شب باباومد داشتیم شام میخوردیم

-ننه دستت درد نکنه.

مامان-ننه باباته ...کجا بلند میشی وایسا ظرفارو بشور.

-بابا این زنتو ببین...

بابا-خب دخترم واسه آینده ی خودت خوبه...

-تو شوهر پیدا کن اونو یه کاریش میکنیم.

سبحان-دخترای قدیم حیا داشتن خجالت بکش .

-ساکت شو من به خاطر خودت میگم فردا میگن خواهر سبحان ترشیدس.

سبحان-غلط میکنن راجع به تو حرف بزنی.

بلند شدم ظرفارو شستمو فهمیدم از اینا ابی واسه من گرم نمیشه.

رفتم تو رخت خواب

نمیدونم هدف ماهان از این کاراش چیه ...

اصلا چرا سپهر شماررو داد به ماهان؟؟؟

یعنی چی میشه؟؟؟ خدا کنه میشا سوتی نده؟؟؟

ابرومون در خطره...

-مامان کاری نداری؟ من دارم میرم خونه میشا اینا!

مامان-سما زود بیاها الان ساعت ۹ داری میری شب ساعت ۹ نیای؟

-نه بابا زود میام...

مامان-خب پس سریعتر گورتو گم کن.

-مامان نیم ساعت دیگه خونم...

یه دفعه یه دمپایی برام پرتاب شد وبعدهم صدای مامان اومد

-میگم برو مسخره بازی در نیار...

دمپایی گذاشتم جلوی دروگفتم

-خب بابا ننه جوش نیار رفتم.

بعدم چادرمو تو اینه درست کردم کوله پشتیمو برداشتمو رفتم سرکوچه مهرا اینا که دیدم داره میاد.

-به به چه طوری رفیق؟

مهرا-میدونی دیر کردی مزه نریز...

-خب بابا باسفیر فرانسه که قرار نداشتی؟ با میشای خودمونه...

مهرا-من دل شوره دارم این قضیه داره بیخ پیدا میکنه...اخه منم دارم یه خرابکاری میکنم...

-تو؟ داری چیکار میکنی؟





مهرا-سوتی ندادی که؟

میشا-الان میخونه ببین چی گفتم.

قفل گوشیشو زدم ورفتم تو پیام ها...

-خب ساکت شین.

ماهان-چرا گوشیت خاموشه؟

وا مگه گوشیت خاموش بود؟

میشا-اره بابا باتری تموم کرد خاموش شد.

مهرا-بقیشو بخون.

یه نگاه به بقیه اسمسا کردم خوندم

میشا-رفته بودم پارک

ماهان-این وقت شب خطرناک نبود؟

میشا-غیرت برت نداره با داییم رفتم.

ماهان-خیالم راحت شد خوش گذشت؟

میشا-جات خالی چندنفرو اسگل کردیم.

ماهان-خوب چشم منو دور دیدی داری شیطونی میکنیا!!!

میشا-بیخیال گفتمی اسمت چی بود؟

ماهان-سهراب ۲۲سالمه دانشجوام.

میشا-رشتت تو دبیرستان چی بود؟

ماهان-انسانی بودم تو چی میخونی؟

میشا-ریاضی محض خواجه نصیر میخونم.

برگشتم سمتش-خاک تو سرت میشا کمت نباشه؟ تو با ۱۸ سال سن خواجه نصیر چه غلطی میکنی؟

میشا-جهشی خوندم...

مهرا-خف بابا سما بقیشو بخون.

ماهان-اه دروغ میگی؟ چه جووری میتونی این همه ریاضی بخونی؟

میشا-باید عاشق باشی بفهمی ریاضی چی می خواد...

ماهان-خب من عاشقم چرا ریاضیو نمی فهمم؟

میشا-چون عاشق واقعی نیستی وگرنه ریاضی رو میفهمیدی...

ماهان-تو از کجا میدونی من عاشق واقعی نیستم؟

میشا-بیخیال بحث عشق وعاشقی...

مهرا-الهی خدا خیرت بده راحتم کردی داشتن چرتو پرت میگفتینا

میشا-حالا مونده بقیشو بخون بین چه مزخرفاتی میگیریم.

-خب ماهان نوشته-قیافت چه شکلیه؟

میشا-بگم میترسم پس بیفتی...

ماهان-انقدر خوشگلی؟ حالا بگو...

میشا-از چی بگم؟

ماهان-از موهای بلوندت،لبای قرمزت،چشمای خمارت،دماغ عملیت...

میشا-خب میگم...دخترم،چشم دارم،ابرودارم،دماغم دارم...

ماهان-خسته نباشی واقعا فهمیدم...

میشا-خب تو بگو...

-نه دیگه باید بیای منو ببینی...تواز چه رنگی خوشت میاد؟

میشا-من عاشق بنفش فسفریم

ماهان-همونجوری که من عاشق ابی گوجه اییم...ولی هیچی به زرد لجنی نمیرسه...

-من صورتی یواشو دوست دارم وقتی برای یه وسیله ای تصورش میکنم تو کفش می مونم

-چه وسیله ای؟

میشا-فرچه دستشویی...

مهرا-بس کن سما سرم درد گرفت دارن چرتو پرت میگن.

-میشا خلاصش کن چی گفتین...

میشا-هیچی رشتشو پرسیدم که گفت مدیریت دارم میخونم.

مهرا-خب یه چیز یو راست گفت.

همون موقع گوشیم زنگ خورد...

دیدم عکس مامانم افتاده جواب دادم

-جانم ننه دلت تنگ شده؟

مامان-هوی دختره پرو جمع کن بیا خونه نهار دعوتیم...

-الان منو نهار دعوت کردی؟

مامان-نه خیر بیا خونه، خاله فاطمه داره میاد نهار خونه خاله شیرین شامم میاد خونه ما

-خاله فاطمه؟

مامان-اره دارن با بچه ها میان شبم شوهرش میاد همه میان شام خونه ما...

-باشه الان میام.

اومدم خدافظی کنم که دیدم گوشیهو قطع کرده...

مهرا-چیشده کجا میری؟

همینجوری که مانتو مو می پوشیدم

-ناهار خونه خاله شیرین...شامم همه میان خونه ما

میشا-منظور از همه سپهراینا هم هست؟

-بله اگه باشن...مهرا میای؟

مهرا-تو برو من پیش میشا میمونم

-باشه

شالمو سرم گذاشتمو کل موهامو ریختم تو بعدشم چادرمو گذاشتم و خدافظی کردم پیش به سوی خونه

خاله فاطمه دوست مشترک مامانمو خاله شیرین بود که چند وقت بود اثاث کشی کردن و رفتن حالا هم اومده بود مهمونی اینجا...

رفتم خونه که دیدم مامان نیست پس رفته خونه خاله شیرین یه دوش ده دقیقه ای گرفتمو یه زیر سارافنی مشکی با یه شلوارلی مشکی پوشیدم روشم یه سارافن زرشکی پوشیدمو یه شال قرمز مشکی سرم گذاشتم چادرمو برداشتمو رفتم خونه خاله شیرین

زنگو زدم و در باز شد...

-سلام صابخونه نیستی؟

خاله شیرین-بیا تو خاله...

وقتی رفتم تو دیدم خاله فاطمه و دخترش زهرا که ازم دو سال بزرگتر بود و پسرش محمد صادق که هم سن سبجان بوداومدن بعد ازسلام واحوال پرسى سفره نهارو پهن کردیم وناهار خوردیم.

داشتم با زهرا ظرفارو میشستم که تلفن زنگ خورد...

خاله شیرینم داشت چایی میریخت...

تلفنو گذاشت رو اسپیکرو جواب داد ماهم همه سکوت کردیم تا خاله راحت صحبت کنه

خاله-بله؟

سپهر-چطوری مامان؟

خاله-تو خوبی کجایی؟ کی میای؟

سپهر-تو ماشینم... معلوم نیست کی بیام شاید شب شیفت بمونم.

خاله-باشه مامان جان خاله فاطمه اینا اومدن اینجا شام هم خونه خاله زهرا اینا دعوتیم.

سپهر-سلام برسون به خاله اینا.

خاله-چشم...کاری نداری.

سپهر-نه مامان جان.

خاله-خداحافظ.

سپهر-یا علی.

کل وجودم گوش شده بود تا صداشو بشنوم...

وقتی گفت یا علی ناخداگاه بلند گفتم علی یارت.

یه دفعه کل ادمای تو اشپزخونه همه برگشتن سمت من...

منم برای اینکه ادامه ندم و بیشتر ضایع نشم

گفتم-خاله دیگه ظرف ندارین؟

خاله هم نامردی نکرد وهرچی ظرف نشسته داشت گذاشت رو ظرف شویی...

بعد از شستن ظرفا و خوردن میوه و شیرینی بندو بساطمونو جمع کردیمو رفتیم خونه ما...  
 مامان اینا داشتن حرف میزدن و منم با زهرا داشتیم فیلم عروسی نگاه میکردیم...  
 تا اینکه شوهر خاله فاطمه و عمو محمد شوهر خاله شیرین و سهند اومدن خونمون...  
 سرشام همه از نبودن سپهر مینالیدن... چون واقعا جاش خالی بود.  
 نشسته بودیمو داشتیم میوه میخوردیم که  
 خاله فاطمه گفت- سما جان شنیدم خواستگار داری...  
 -من؟؟؟  
 خاله-اره شنیدم بهترین پسر کوچه دنبالته...  
 -کی؟  
 خاله- کامبیز...  
 زدم زیر خنده وای خدا کامبیز یکی از شرترین پسرای کوچه بود...  
 -اون منو میخواد زر اضافه زده... خاله جان خدا خیرت بده دنبال شوهر برا من نباش...  
 خاله- تو که خوبی میخوام سهندم زن بدم.  
 سهند- کی خاله؟  
 خاله- ماندانا  
 همه زدن زیر خنده ماندانا دختر همسایمون بود که کم داشت و دیونه بود.  
 سهند- دستت درد نکنه خاله.  
 -ناراحت نشین اقا سهند ما ماندانا رو می خوایم برای سپهر خان بگیریم.  
 سهند- سما خانم انقدر با سپهر دشمنی دارین؟

-من نه بابا چون خیلی بهشون علاقه دارم میخوام ماندانا رو بهش بندازم.

سهند-حیف که نیست وگرنه خوب جوابتو میداد.

-باش بابا چرا صاحبشو میارین؟

سهند-اخه اون فقط حریف تو میشه...

یه ربع بعد همه پاشدن و خداحافظی کردن...

واقعا اون شب جای سپهر خالی بود.

داشتم صبحونه می خوردم که تلفن زنگ خورد

مامان که نزدیک تلفن بود یه نگاه به شماره کردو گفت بیا دوستای توان...

لیوان چایمو گذاشتم رو میزو گفتم

-خب جواب بده...

مامانم که مثله اینکه یکم ضایع کردن خونس پایین اومده بود گوشیو برداشتو همینجوری که رو

صندلی میز تلفن میشست گفت

-بله ما از دست شما یکم آرامش نداریم دیگه...

...

-علیک سلام خاله شما یا کل روز باهمید یا اسمس میدید یا زنگ میزنید شما وقتایی که از هم

خبر ندارید چند دقیقه است؟

...

نمیدونم طرف پشت خط چی گفت که مامان گفت

-شما ادم بشو نیستید...حالا جدا از شوخی میشا...مامان اینا خوبن؟

پس میشا بود که مامان داشت باهاش شوخی میکرد...

میشا-...

مامان یه نگاه بهم کردو گفت بیا این رفیقت کارت داره... پاشدمو رفتم سمتش یه خدافظ گفتو گوشیه داد دستم همینجوری که از کنارم رد میشد گفت من میرم پیش خاله شیرین

نشستم رو صندلی و گفتم تشریف ببر... بعدم تو گوشیه گفتم

-بله...؟ بابا بذاراز خواب پاشم بعد زنگ بزن...

میشا- معلومه دیشب خوش گذشته که کبکت خروس میخونه...

با گفتن دیشب یه لحظه یادش افتادم... دیشب خوب بود؟

نمیدونم میشد گفت خوب ولی اگه سپهرم بود عالی میشد...

نفسمو دادم بیرونو گفتم

-هی بد نبود...

میشا- سپهرو سهندم اومدن؟

یه نگاه کردم دیدم مامان رفته...

-نه بابا فقط سهنند اومده بود...

میشا- همونم غنیمته... راستی اگه بدونی دیروز چیشد؟

-من رفتم؟

میشا- اره بعد از رفتن تو مهرا نهار پیشمون موند وبعده رفت یه ساعت بعدهش ماهان زنگ زد...

عصبانی شدم چرا ول نمیکرد؟؟؟

-چه سیریشیه...

میشا- اره بابا بعداز اینکه چندبار زنگ زد دید جواب نمیدم فهمید باید اس بده...

-خب جواب میدادی حالشو میگرفتی...



میشا-خله صدای میترا رو سپهر شنیده ها فکر میکنه به همون داره اس میده...اگه سپهرکنار ماهان باشه میفهمه که دو نفریم.

-اهان راست میگی خب بعدش چی شد؟

میشا-هیچی اس داد سلام خانمی خوبی چرا جواب نمیدی؟

منم جوابشو ندادم...دوباره اس داد...کجایی؟ پس چرا جواب نمیدی؟ قهری ملوسک؟؟؟

بازم جوابشو ندادم نمی خواستم موضوع کش دار بشه ولی دوباره اس داد.

-وای خدا...چی گفت؟؟؟

میشا-هیچی اقا نوشت...بهت میگم جواب بده حتما کارم خیلی مهمه دیگه...

-اهان مطمئنم اینجا جوابشو دادی...چون حس فوضولیتو خوب میشناسم...

میشا-افرین منم دیدم باید جوابشو بدم وگرنه تلفات میدیم. نوشتم سلام خوبم مرسی بیرون

بودم الان پیامتو دیدم حالا کارتو بگو

چند دقیقه بعد جواب داد-چه عجب شما جواب دادی حالا کجا بودی؟

منم گفتم-رفته بودم خونه دوستم حالا بگو...

ماهانم نوشت-تو چرا یهو عوض شدی خانمی نمیخوای اسم واقعیتو به من بگی؟

منم گفتم-چرا باید اسم واقعیمو بهت بگم...اصلا مگه تو اسم واقعیتو گفتی که حالا من بگم؟

ماهانم گفت-فکرکنم از این به بعد باید بیشتر باهم آشنا بشیم اسکل کردن واسه یه روز خوبه نه

منی که الان چند روزه دارم بهت اس میدم...

-کلک چند روزه داره اس میده؟

میشا-ول کن بابا...حالا ساکت شو بقیشو تعریف کنم...بهش اس دادم-باشه بابا اسممو میگم اول

تو اسم واقعیتو بگو بعد

نوشت ماهانم

نوشتم دروغ، نگو، قسم بخور

ماهان بیچاره هم گفت به جون مامانم اسمم ماهانه حالا تو اسمتو بگو...

منم گفتم بنفشه ام

ماهانم گفت- باور کنم دیگه؟.. بنفشه خانم همیشه زنگ بزنی صداتو بشنوم...

منم گفتم- به جون یه دونه داداشم... الان داداشم خونس همیشه فردا زنگ بزنی....

-خب قسم خوبی خوردی تو مگه داداش داری...

میشا- چون ندارم قسم خوردم حالا قراره دوساعت دیگه که مامانم نیست زنگ بزنی... منم زنگ

زدم به میترا گفتم بیاد خونمون باشو بیا خونمون زنگ زد باشی.

خدا جون خودت بخیر بگذرون

-باشه مهراهم میاد؟

میشا- زنگ زدم نیست رفته مهمونی...

-باشه الان حاضر میشم میام.

میشا- دیگه کاری نداری نیم ساعته دارم حرف میزنم فکم قفل کرد.

نفسمو دادم بیرونو گفتم

-نه برو به سلامت.

-پس فعلا میبینمت.

-فعلا بای.

-بای

گوشی رو گذاشتم سر جاش... هنگیده بودم... داره چی میشه؟ پاشدم رفتم سراغ کمد  
لباسام... دستمو بردمو قفلشو باز کردم

سپهر چرا اینکارو کردی...

درشو سمت خودم کشیدمو کمدیهم ریختم جلو چشمم اومد

من خواستم تورو امتحان کنم...

دست بردم سمت مانتو مشکیم

چرا داری ادامش میدی؟

از تو چنگش دراوردم

چرا میخوای ابرومو ببری...

شلوارلی ابیمم رو همون چنگ بود

اگه کسی میفهمید...

دستم خشک شد

وای خدا... من؟ من؟ سما؟ چیکار کردم؟

شلوارمو از تنم دراوردمو شلوارلیه تنگمو به زور کشیدم بالا

چی میشه؟

دگمشو به زور بستم

خاله شیرین بفهمه...

مانتومو برداشتمو یه دستمو بردم تو استینش

مامانم بفهمه...

اومدم دومین دستمو ببرم تو اون یکی استین که...

از اون بدتر خودسپهر بفهمه...

دستم خشکید مانتو از دستم افتاد ولی نه زمین رو هوا معلق شد چون هنوز اویزون یکی از دستام بود

دیگه نگام نمیکنه...

دوباره دستمو بردم توش

فکر میکنه از این دخترام که خودشونو اویزون اینو اون میکنن...

اولین دکمه شو بستم

ازم بدش میاد...

دومین دکمه

متنفر میشه...

سومین دکمه

حالش ازم بهم میخوره...

چهارمین دکمه

تیکه بارونم میکنه...

شال ابیمو برداشتم و انداختم سرم و رفتم جلو اینه

ولم میکنه...

دستام از سرم افتاد کنارم

هه سما خانم مگه الان نگهت داشته که ولت کنه؟

گیره شالمو برداشتم...

تو پیش خودت گندش کردی

شالمو رو سرم مرتب کردم و گیره رو بهش وصل کردم

اون یه حرفی زد توچرا به خودت گرفتی؟

تو اینه به خودم نگاه کردم

خاک تو سرت سما خانم... خاک

الانم فکر نکن چون دیونه میشی و هیچی درست بشو نیست چادرمو برداشتمو گوشیمم از رو میز  
چنگ زدم و رفتم بیرون.

میشا-ببین میترا الان این ماهان زنگ زد تریپ لاو برداری...

میترا با اون لحن لوسش-چشم عشقم ولی داییم میگه اول باید با پسرا تریپ لاو برداری بعد که  
وابستشون کردی... ولشون کنی...

یه نگاه بهش کردم-خاک تو مخ اون داییت...

میشا-ول کن بیا گفت یه تک بزن من میزنم...

-خب بگیرین ببینم...

میشا شماره رو گرفت که صدای بابک جهانبخش پخش شد...

امشب چه دیدنی شدی...

باور نکردنی شدنی...

دستام...

صدای ماهان پیچید توخونه

-جانم؟

میشاهم سریع قطع کرد...

درجا ماهان گرفت...

میترا-خب جواب بدم؟

-بجنب

میترا جواب داد-سلام عشقم چه طوری ناناس؟

اه اووووق حالم بهم میخورد

بیچاره میشاهم هنگیده بود خوب شد گفتیم چرت نگو...

صدای بم ماهان اومد-الو سلام چه عجب شما افتخار دادی باهام هم صحبت بشیم...چه صدای لوندی داری....

میترا یه نگاه بهم کردولبخند زد

-قابل شمارو نداره...میشه بگی چه شکلی هستی؟

ماهان-چراکه نه...قدم خیلی بلنده به قول بچه ها شاسی بلندم...هیكلم کمی درشته...موهام خرمایی روشنه چشمام قهوه ای دماغم مناسبه ولبای خوش فرمی دارم.

میترا باناز-اوه پس یه پا انریکه ای واسه خودت...

ماهان-ازاونم بهترم حالاتو بگو چه شکلی؟

میتراهم قیافه خودشو براش توضیح داد-قدم ۱۷۰ کمرم باریکه چشمم درشت ومیشی رنگه دماغم کوچیکه لبامم خوش فرمه...

واقعا این نوع حرف زدن میتراو ماهان داشت حالمو بهم میزد...

حیف که باید ساکت مینشستمو چیزی نمی گفتم از قیافه میشاهم معلوم بود امپرش بالا زده...

ماهان گفت-به به پس واجب شد پیام ببینمت...

میترا-چرا که نه حتما میام حالا کجا کار میکنی؟

ماهان-الان تو سوپرمارکت داییم اومدم کمکش...

میترا-چرا دروغ میگی سوپر مارکت که مال خودتونه...

زدم تو سر خودم خاک عالم تو سرم ماهان سوپر مارکت داشتو بعد از دانشگاه بعضی موقع

خودش توش میموند وحالا میترا سوتی داد باحال...

ماهان با تعجب-تو از کجا میدونی؟

میترا-اوووم چیزه همینجوری گفتم...بعدم یه نگاه بهم کردو سرشو تکون داد

یه یه ربعی همینجوری چرتو پرت گفتن ومیترا یکم دیگه سوتی داد وبالاخره قطع کرد..

تا قطعش کردو منو میشا پریدیم بهش

میشا داد زد-دیونه چرا انقدر سوتی دادی؟؟؟

توپیدم بهش-اخه این چه وضع حرف زدن بود؟؟؟

میتراپاشد-حالا عیبی نداره اتفاقیه که افتاده بیخیال شین...منم الان باید برم بابام گیره میدونین

که...

-اهان اتفاقی بود که افتاد منم ولش کردم...

میترا اومدو یه دونه بوسم کردوگفت-بیخی عشقم

هلس دادم کنار اه حالمو بهم زدی بکش کنار

میترا-خب حالا من رفتم کاری ندارین؟

میشا-نخیر تشریف ببر،منم سوتی هایی که دادیو جمع کنم...

میترا-بای دوستان

بعداز اینکه رفت،یکم پیش میشا موندمو رفتم خونه...

\*\*\*

مامان شست رو صندلی کنار کامپیوترمو گفت-سما چته دوروزه تو لبی...

چشممو از مانیتور گرفتمو نگاهش کردم-هیچی چی باید بشه...

مامان-اخره دوروز بدجور ساکتی،غم چی رو میخوری؟

-من؟؟؟غم چیه بابا

مامان-گفتم... تو از غمت کجا بود؟بزرگترین ناراحتیت نمره ۱۸ فیزیکنه...

-پس چی الان چرا باید غصه بخورم؟

مامان-نبایدم بخوری حالا بچه ای...

دستمو زدم به کمرم-بچه منم؟ننه...

مامان بلندشدوهمینجوری که از اتاق بیرون میرفت

خوبی بهت نیومده پدرصلواتی...

-دوباره به مانیتور نگاه کردم

نیم ساعت بود مات داشتم نگاهش میکردم...بدون هیچ کاری...

مخم شلوغ بود چرا دارم ادامش میدم؟

نمیدونم مهرا داره کارش به کجا میرسه با سیاوش...

فقط میدونم فعلا با یه اسم دیگه داره باهاش حرف میزنه...

میشاهم که شبا جواب اسمس ماهان ومیده ومیترا باهاش حرف میزنه

بعیده ماهان نفهمیده باشه تفاوت هارو...

میشا یه دختر غد وتخسه

در حالی که میترا اصلا این طور نیست...



نمیدونم میترا چشه؟

خودش میگه عاشق پسر یکی از دوستای باباشه به اسم وحید

ولی نمیتونم عشقشو باور کنم

چون کسی که عاشقه هیچ وقت راحت به هر پسردیگه ای نمیگه عشقم...

نمیدونم

شاید من اینجوریم

من حتی دلم نمیخواد یا هیچ پسر دیگه ای حرف بزنم

چه برسه این حرفا چون اینو یه جوری خیانت به عشقم

وسپهر میدونم

گفتم سپهر...

خدایا الان کجاست دو روزه رفته ماموریت دلم مثل سیرو سرکه داره میجوشه دارم از دل شوره

میمیرم سرنماز کلی دعاش کردم...

براش ایت الکرسی خوندم ولی یه دل شوره بدی به جونم افتاده...

خدایا هرجاهست خودت هواشو داشته باش به تو سپردمش...

یا ارحم الراحمین...

هزار تا صلوات نذر میکنم حالش خوب باشه...

ساره در اتاق و زد واومد تو

یرگشتم سمتش

-جانم اجی کاری داری؟

سرشو آورد تو گفت بیا جلو در مامان کارت داره...

-باش تو برو من میام.

چادرمو گذاشتم سرمو رفتم جلودر

-بله مامان کارداری؟

مامان-یه زنگ به بابات بزن بگو داری میای برو بانک ببین پولو ریختن؟

سرمو تکون دادم باشه

اومدم بیام تو خونه که دیدم یه پژو مشکی جلو در خاله شیرین اینا ترمز کرد...

یه نگاه انداختم دیدم یه پسره جوونی پیاده شدواومد سمت درکمک راننده ودررو باز کرد...

وای خدا چیشده؟

خم شد سمت داخلو ارووم یه نفرو از ماشین کشید بیرون

هییییییییییییی!!!!

چی میبینم؟

سپهر رو داشت از ماشین بیرون میاورد...

ولی چرا اونجوری؟

چرا خود سپهر بیرون نیومد؟

کشون کشون سپهرو که رنگش پریده بود وبه زور راه میرفت وبرد سمت در خونشون وزنگو زد...

خاله درو بازکردو سپهرو اون اقا رفتن تو...

برگشتم تو خونه تکیه دادم به درو ارووم لیز خوردم سمت زمینو نشستم

چیشده؟

چش بود؟

چرا حال نداشت؟

گفتم چرا ازدلشوره ولم نمیکنه؟

برای اینکه جواب سوالامو بفهمم اروم با یه یاغلی پاشدمو رفتم بیرون

دیدم مامان رفت خونه خاله شیرین...

خب نیم ساعت دیگه امارش در میاد...

اومدم تو خونه ونشستم یه گوشه...

برم از مامان پیرسم؟

نه به چه بهونه ای؟

برم خونه خاله؟

بازم به چه دلیل؟

یعنی چش بود؟

اگه حالش بده چرا بیمارستان نرفته؟

سرم درد گرفته بود بس که توسرم سوال میپچید..

هرکاری کردم اروم نگرفتم...

فهمیدم...

سریع رفتم به بابا زنگ زدم

بابا-بله دخترم؟

-سلام بابا همین الان یه نگاه به حسابت بنداز ببین پول ریختن؟

بابا-سلام الان میخوای؟

-بله بابا جان عجله دارم...

بابا-قطع کن چند دقیقه دیگه زنگ میزنم میگم...

چند دقیقه برام چند سال گذشت...

ولی جواب بابا بهترین بهونه بود تا برم دنبال مامان

باکلی استرس زنگو زدم ورفتم تو خونه

برای اینکه معلوم نباشه چیزی میدونم خیلی بی خبر رفتم تو

-سلام خاله کوشی؟ این ننه من بازم اومده اینجا؟

خاله همونجور که در اتاق سپهرو میبست وخیلی اروم گفت

سلام خاله بیا تو اره مامانت اینجاس...

-وا..خاله چرا انقدر اروم حرف میزنی؟

چقدر سخته حالت بده ومجبوری عادی رفتار کنی...

خاله-بیا تو پذیرایی بگم.

رفتم نشستم رو مبل کنارمامان

-مامان من تو رو توخونه پیدا نمیکنما...

مامان-مزه نریز ببینم چیشده؟

-مگه چیزی شده؟

مامان-اره حال سپهر بده...

-چرا؟

خاله سینی چایی رو گذاشت رو میزو گفت

مثل اینکه داشتن چند نفرو با ماشین تعقیب میکردن تواتوبان... به دفعه ماشین خلافکارا میره تو دل کامیون...

-وای چه بد...

مامان-حالا چرا حال سپهر بد شد؟

خاله-هیچی یه جنازه کتلت شده وداغونو خودش از تو ماشین میکشه بیرون...

-چی؟

خاله-هیچی وقتی جنازه رو میاره بیرون حالش بهم میخوره وفشارش میوفته دوستشم دید حالش بده آوردش خونه...

-الان حالش خوبه؟

خاله-اره بابا چند روز بود درست حسابی نخوابیده بودوسردرد داشت برای همین سریع از پا افتاد...بمیرم برا بچم خسته شده...داغونه

-خاله دیگه شغلش اینجوریه این سختی هارم داره...

خاله اهی کشید گفت

اره خاله دیگه عادت کردم به اینا

مامان-الان تو برای چی اومدی؟

-حواس نمیداری برا من که...میخواستم بگم بابا گفت پولارو ریختن به حساب

مامان-خب باشه.

پاشدم-من دیگه رفع زحمت می کنم ایشالله زودتر اقا سپهرم حالشون خوب میشه...

خاله-نشسته بودی خاله جان کجا؟

-مرسی خاله فردا کلاس دارم برم یکم به درسام برسم هفته دیگه هم مدرسهها شروع میشه سرم شلوغه...

خاله-برو خدا به همرات خدافظ

-خدافظ

دویدم سمت خونه

خداروشکر بخیر گذشت

خدایا چاکرتم

الن هزار تا صلواتو میفرستم.

میشا-اقا من تنم میخواره...

-خب چیکارکنیم پاشو برو حموم

میشا-نه خله من ویرم گرفته...

مهرا-ببین نیچون درد تو بگو...

میشا-میگم یه زنگ به ماهان بزنییم ببینیم کجاست؟

میترا-تو رختخواب... ۸صبح کجا باید باشه؟

-اره خوبه...

مهرا-هرچی این میشا خل میگه...سمای چل تایید میکنه ولی رای با اکثریته پس زنگ میزنیم...

میترا-منم برگ چغندر...

میشا شماره رو گرفت و گذاشت رو اسپیکر منتظر موند بعد از چند دقیقه صدای خواب الود ماهان

تو گوشی پیچید

-بله؟

میترا-سلام خوبی؟

ماهان-چی می خوای اول صبحی منو از خواب نازم بیدار کردی؟...به خدا من نمازمو خوندم...صبحونمم خوردم ولم کن...

میشا که پای کامپیوتر بود اهنگ امید جهان و گذاشت و صداشو بلند کرد.

میترا-دارم قرمیدم میای؟

ماهان-صبر کن کامل بیدار شدم میام باهم بریم دیسکو اونجا برقصیم.

میترا-اره بریم ترکیه دیسکو هاش حرف نداره...

ماهانم که رگ دلکیش گرفته بود گفت

-من ترکی بلد نیستم میبرمت دوبآآآآآآآآآآ

خندمون گرفته بود ولی ارووم داشتیم میخندیدیم تا صدامون براش نره...

میترا-یعنی منو میبری دویی؟

ماهان-اشتباه نکن دویی نه دوبآآآآآآآ...حالا هم برو سه ساعت دیگه که بیدار شدم زنگ بزن.

میترا-بای عشقم

-بای

گوشیو که قطع کردمیشا نالید-وای خدایی من دیونه تراز این ماهان تو عمرم ندیدم...معلومه ازاوناس

مهرا-نه بابا بچه های خوبین کسرا همیشه ازشون تعریف میکنه...

-راست میگه مهرا ماهان اینا خدایی بچه های خوبین ولی عین خودمون یکم شرن...

میشا-ولی من اصلا ازش خوشم نمیاد پسره پیشور عوضی...

میترا-ولی میشاجون من با نظر سماومهرا موافقم بچه باحالیه...

میشا-من نظر خودمو گفتم

اونجا بود که میشا شک کردم...

میشاهروقت به یه نفر اینجور فش میده...یعنی روان ادم حساسه...

یعنی اون ادم براش ارزش داره...

فقط خداکنه اونم مثل من نشه...

چند دقیقه بعد مهرا یه خط ۹۱۰ آورد و گفت تازه گرفتمش...

دلم میخواست صدای سپهرو بشنوم حالا که قضیه کلکلی شده ما نباید کم بیاریم پس دوباره شماره ی سپهرو گرفتیم ولی دوست نداشتم میترا حرف بزنه اما مهرا جازدو بازم میترا حرف زد...

سپهر بیچاره وقتی جواب داد اعصابش خراب بود

-بله؟

میترا-سلام...خوبی؟کجایی؟چندوقته نیستی؟

سپهر-الله اکبر...بازم تویی؟بچه برو پی خاله بازی و عروسک بازیت...

کل وجودم گوش بود تا صداشو تو ذهنم ثبت کنم خرکیف میشدم وقتی میدیدم سپهر حالشونو میگیره...

میترا-عروسک نه اقا پلیسه...من تفنگ ابپاش بازیو دوست دارم...

سپهر داد زد-تفنگ ابپاشو...استغفرالله...ول کن دیگه...

میترا-وا چرا حالا که داره خوش میگذره...

سپهر-بابا برو من اهلش نیستم.بعدم گوشو قطع کرد.

هورا کلی خشحالم شدم...

میترا-وا این چرا اینجوری کرد؟



میشا-اونو ول کن بعد منو نگاه کردو گفت اینوبچسب

همشون نگام کردن منم خندیدم...

مهرا-نیشتو ببند.

میشا-خودتو جمع کن...بسوزه پدرعاشقی...

دستمو بردم بالا گفتم

-افرین مرد روسفیدم کردی...خدانگه دارت باشه...به این میگن مرد حسابی

ایول به انتخابت سما خانم...

همون لحظه گوشیه میشا زنگ خورد

میشا نگاه کرد به گوشیشو گفت

-ماهانه!!!! این سیریش چرا ول نمیکنه عمرا کم نمیاره ها...نه به این، نه به اون سپهر که نمیتونه

حرف بزنه...موندم اینا چه جوری باهم میسازن؟

یه نگاه به مهرا کردم-لطفا الان تو حرف بزن حالش بگیر...

مهرا-خب بابا بده من...گوشیو گرفتو گفت

-الو سلام بفرمایید؟

ماهان-سلام خوبی تو کدومشونی؟

مهرا-از چهارتا من یکی مونده به اولیم...

ماهان-وای وای وای نمکدون جمع متحول شد.

مهرا-تو که ماشالله سطل نمکی میگم برو یه مسابقه ای جایی...

ماهان-اره دارم میرم المپیک

مهرا-توبری پاره المپیک بهتره...

ماهان-آ...آ...پاره المپیک مال شما دختراس دقت کن پا..ره...المپیک

بیشور بی تربیت از خجالت چهار تامون سرمونو انداختیم پایین.

مهرا-هوی مثل ادم حرف بزن...

ماهان خندیدو گفت

-وا بحث به این خوبی و شیرینی و مثبتی...

مهرا-بیشین بینیم بابا

ماهان جدی شد

-نه بابا ببین خواهر من این کارا اخر عاقبت نداره...

مهرا-تو نگران نباش...

ماهان-خوددانی ولی کم میاری...

مهرا-من؟ عمرا...

ماهان-میگم نظرت چیه تو دوستاتو بیاری منم دوستامو بیارم کل بندازیم ببینیم

کیا برنده میشن...

مهراه نگاه بهمون انداخت ماهم تایید کردیم...

-باشه هر کی هم باخت یه دفعه دوتایی باهم گفتن

-توجوب محلشون شنا کنه...

ازاین هماهنگی خندمون گرفت

ماهان-خب حالا بنفشه کجاست؟

مهرا-اووم داره ماکارونی درست میکنه...

ماهان- ولی من عاشق قیمه ام بگو اونو درست کنه...

مهرا- باش کاری نداری؟

ماهان- کار که باتونه ندارم بای.

مهرا- بای

هنوز قطع نکرده بود که ۹۱۰ میشا زنگ خوردو این دفعه سپهر بود.

-وای خدا حمله کردند چیشده؟

مهرا- سپهر و ماهان باهمن دارن دست به یکی میکنن حالمونو بگیرن.

-حالا جوابشو بده...

مهرا دگمه روزد

-بله؟

سپهر- سلام زنگ زدم ببینم چیپسارو بار زدی یانه؟

بابا سپهر بذار نیم ساعت از تعاریفم بگذره بعد...

مهرا- اره بار زدم میگم یه سوال بپرسم؟

سپهر- این همه پرسیدی اینم روش؟

مهرا- ماهی وقتی نفس میکشه اب تو دهنش نمیره؟

سپهر- برای خودمم سواله میپرسم میگم... چند لحظه حرف نزد مثلا رفت پیرسه ماهم شروع

کردیم به مسخره بازی و شلوغ کاری...

بیچاره کپ کرد فکر کرد جشن تولد اینجا انقدر شلوغه... بلند گفت

-چهارتا بیکار علاف خوردید به پست هم دیگه ول کنم نیستید... خدا شفاتون بده... بعدم قطع

کرد.

بلند گفتم-الهی قریونت برم من

سه تاشون باهم گفتن-الهی امین

یه دفعه یادم افتاد

-وای از کجا میدونست چهارتایییم؟

میشا-گیج الان خودمون به ماهان گفتیم.

میترا-پس نتیجه میگیریم باهمن...

مهرا-بیخیال بابا پاشین یه چیزی حاضر کنید بخوریم بریم کلاس...

بعد از خوردن یه سوسیس تخم مرغ مشت از خونشون اومدیم بیرون...

تو خیابون داشتیم قدم میزدیم که اون طرف خیابون یکی از دوستای قدیمو دیدم که تازه شوهر کرده بود

وای چه قدر عوض شده بود همونجوری مات دوستم بودم که از دیدم خارج شدوپشت سرش سریع هیکل سپهر ظاهر شد...

وا بسم الله یه بار چشمامو بازو بسته کردم...

ای خدا این سپهره که یه چهارخونه سفیدو سبز پوشیده با یه شلوار کتون سبز...انقدر هنگیده بودم که نمیتونستم چشم ازش بگیرم

دستمو بردم سمت چادرمو یکم درستش کردم...

سپهرم زل زده بود بهمون و داشت نگامون میکرد...

صدای مهرا اومد برام

-یا علی...احمدی.

یه دفعه میشاومیتراهم برگشتن سمت سپهر.

میشا-ایوای صاحبش اومد...ملوانان...خلبانان...ای امید مهرایران...پرواز کن

سرمو انداختم پایینو ارووم گفتم

خفه شو میشا سوتی دادم...

مهرا-چیشد؟

-بابا از سر خیابون داشتم یه دختر رو که دقیقا جلوی سپهر بودو نگاه میکردم...الان سپهر فکر میکنه داشتم اونو نگاه میکردم.

میترا-فکر کنم فهمید ما نیم ساعت پیش داشتیم باهاش حرف میزدیم.

مهرا-که چی؟

-خب راست میگه نیم ساعت پیش چهارتا دختر باهم بودن داشتن باهاش حرف میزدن...

میشا-این چیزی نیست برای فهمیدن...ولی فکر کنم شک کرده باشه به ما.

مهرا-اره منم فکر کنم بهمون شک کرده...

دیدید چه جوری نگامون کرد...بیشور چه جذبه ای داره ادم ناخوداگاه خودشو جمع میکنه بس که ازش میترسه...

بعد از کلی حدس و نتیجه گیری رسیدیم کلاس گوش سپردیم به درس شیرین هندسه و گسسته...

استادمون انقدر ارووم بود که خوابمون گرفته بود...داشتم چرت میزدم که استاد بیست دقیقه استراحت داد...

تو راهرو نشسته بودیم و هر کدوم داشتیم به این قضیه فکر میکردیم.

یه دفعه گفتم

-به نظرم قضیه داره بیخ پیدا میکنه میگم بیخیال شیم.

مهرا-راست میگه دارن شک میکنن بهمون بیاید تمومش کنیم.

میشا-منم موافقم ولی یه جور تموم کنیم که حالشون گرفته بشه وبفهمن سرکار رفتن.

میترا-اره منم موافقم که تموم شه...

-خب بگیر شمارشو

میشا شمارشو گرفت و شروع کرد به حرف زدن...

علامت دادم بهش بزنه رو اسپیکر

ماهان-الو بگو

میشا-بین اقا ماهان قضیه اینکه رفیقاتو بیاری کنسله

ماهان با تعجب-چرا اونوقت کم آوردی؟

میشا-نه خیر خواستم بگم شروع نکرده شما سرکار رفتی...

ماهان-چطور؟

میشا-همونطور که شما با من اسمس بازی میکردی با بنفشه حرف میزنی...

ماهان با عصبانیت-یعنی چه؟

میشا-یعنی رفتی سرکار عمو

ماهان داد زد-خجالت نمیکشید چهارتا دیونه خوردید بهم معلوم نیست چه غلطی میکنید...

میشاهم داد زد-هوی عمو صداتو برا من بالا نبر...ماست بخور کمتر بسوزی...اسکل شدی

عصبانیتتو سر من خالی میکنی...

ماهان-مطمئن باش تلافی میکنم.

میشا-قرار شد هر کی باخت تو جووب محلشون شنا بکنه...حالا تو جووب جا میشی؟

ماهان-شرطو قبول دارم ولی یک یک مساوی هستیم...

میشا-برو بابا دو هیچ به نفع ما ماست ما بردیم شما سرکار رفتید...

ماهان-هه نه خیر یک ولی حریف قدره نمیتونم ببرم...

میشا-چی فکر کردی برو کاردارم...

ماهان-ببین سردستشون تویی؟

میشا-نخیر حالا هم خدافظ راستی ماست یادت نره بعدم سریع قطع کردو بلند گفت

اخی خیالم راحت شد...

-پاشید بریم سر کلاس...

مثلا تموم شد ولی من خودمونو میشناسم ما عمرا ارووم نمیگیریم...

یه اشاره از اونا تمومه...

\*\*\*

هوا بارونی بود وارد کوچه شدم دیدم همه تو کوچه ان

-سلام مامان چرا کوچه این؟

مامان-سلام امشب شب ارزوهاست همه تو کوچه جمع شدن دارن شیرینی شربت میدن...

-وای چه خوب من برم کیفمو بزارم خونه میام.

سریع رفتم خونه و کیفمو انداختم و کیف پولمو از توش برداشتم و دویدم سر کوچه و اول رفتم چند

کیلو شیرینی خریدمو از سر کوچه شروع به پخش کردن کردم...

وقتی رسیدم به مامان اینا دیدم همه بلند شدنو زنا همه اینطرف ومردا اون طرف به صف

وایسادن...

صدای الله اکبر اذان مغرب میومد واسمونم شروع به باریدن کرده بود...

رفتم اخر صف وایسام دیدم سپهرو سهندم اومدن بیرونو اومدن اخر صف مردا وایسادن که سپهر

قشنگ روبروی من وایساد...

چشمامو بستمو زیر بارون شروع کردم به دعا کردن...

اشهدان لا اله الله...

خدایا... خدایی که جز تو معبودی نیست... به حق همین شب عزیز تمام مریضارو شفا عنایت کن...

اشهد ان محمدان رسول الله

خدا جونم به حقانیت آخرین فرستادت سایه هیچ پدر مادری رو از سر بچش کم نکن...

اشهدان علی ان ولی الله

خداجونم تو رو قسمت میدم به عشقی که بین حضرت علی و فاطمه زهرا بود تمام عاشقارو بهم

برسون... خداجونم هر کسی هرچی ازت میخواد اگه به صلاحشه بهش بده...

خداجونم ارزوی من کسیه که روبه رومه...

خدایا... اومدم بقیه دعامو بگم که صدای یه نفر اومد

ایشالله هرچی از خدا خواستید بهتون بده...

چشمانمو باز کردم...

خداجونم چاکرتم...

یه نگاه به سپهر کردم که با موها و لباسای خیس روبه روم با یه سینی شربت و ایساده

بود و منتظر بود جوابشو بدم...

اشکی که رو صورتم بودو پاک کردم و گفتم

خیلی ممنون ایشالله هرچی هم شما ارزو کردید خدا بهتون بده...

یه اشاره به سینی تو دستش کردو گفت بفرمایید.

یه شربت برداشتم و گفتم

خیلی ممنون قبول باشه...



سپهر-مرسی مثل اینکه مامان کارتون داره برید خونه ما...

-باشه الان میرم...

سپهرم رفت به بقیه همسایه ها شربت بده... راه افتادم سمت خاله شیرین تو راهم اون

شربتی که دلم میخواست تا اخر عمرم تموم نشه و کم کم خوردم...

وارد خونه شدم دیدم خاله داره لیوانای شربتو با مامان پر میکنن...

بلند گفتم

-قبول باشه خاله جون.

خاله-مرسی خاله جان...

-جانم خاله کاری داشتین با من؟

خاله-اره خاله جان همیشه زحمتای ما گردن تو...

-این چه حرفیه بفرما

خاله-فردا دارم وسایل ترشی میگیرم میای خونمون کمک؟

-اوووم... خاله من فردا تا ظهر پیش دوستم باید درس بخونم کلی تست دارم حل کردنی...

بعدش در خدمت هستم.

خاله-دستت درد نکنه خوبه همون موقع بیا.

-باشه میام.

ایول اینم از فردامون جورشد پیام اینجا...

میشادفترشو بستو داد زد

-پاشو برو دستشوویی بلکه یکم استراحت کردیم...

-من چرا؟

میشا-من الان رفتم دوباره برم مامانم شک میکنه...

-اخه ندارم گیر دادیا...

یه دفعه خاله داد زد

درستونو بخونید چرا حرف میزنید؟

میشا-مامانم به خدا مخم قفل کرده پنج دقیقه استراحت بده...

خاله-فقط پنج دقیقه یه ثانیه بیشتر شه حالتونو میگیرم...

نفسمو دادم بیرونو گفتم

-اخى خسته شدم...

میشا-به خدا دیگه نمیکنم...اخه استاد ایت نبود...دونه ات نبود...هفتصد تا تست دادنت براچی بود؟

-اونم برای یه هفته...از اون بدتر منی که اولین باره اسم دیفرانسیلو میشنوم

اخه بگو کلاس بیرون رفتنتون برا چیه؟

میشا-اخه هنوز پیش دانشگاهیمون شروع نشده...معلم هنوز درس نداده...

-اخه بدبختی اینجاست اون مهرا ومیتراى خلم نیستن یکم اونا حل کنن...

-بازم مهرا یه چیزی ولی میترا میخواست حرف اون وحید گور به گوریو بزنه...

-میشا ولی من موندم میترا که انقدر راحت به همه میگه عشقم چهطور با این وحید انقدر مسخره بازی در میاره وتخس میشه...

میشا-خودتو پیش ما قریون هیکل گنده اون سپهر میری به خودش میرسی وحشی میشی...

-اخه من فرق دارم...اون سپهر خودش یه جور رفتار میکنه که من قاطی کنم مثل اینکه از حرص دادن من لذت میبره...

میشا-من سراز کار این سپهر در نیاوردم یه بار یه کار میکنه ادم مطمئن میشه دوست داره ولی  
بعدهش یه کاری میکنه که انگار تو برایش مهم نیستی...

نالیدم-میبینی جالبیش اینجاست کاراش انقدر حساب شده است نمیتونی بگی منظورت از این  
کارا چیه؟

میشا-ولی غلط نکنم اون ماهان گاکول واون سیاوش میدونن...

-فکر نکنم انقدر مغروره به هیچ کس نمیگه تو کلش چی میگذره...

میشا باشد نشستو گفت

-اتفاقا میدونن یادت نیست پارسال داشتیم میرفتیم مدرسه...

اونا سرکوچه مهرا اینا بودن...

سیاوش تا مارو دید یه علامت به ماهان داد بعدش دوتایی به سپهر نگاه کردنو با چشم مارو نشون  
دادن...

-اهان یادم افتاد...سپهرم که اصلا تو باغ نبود گفت وا چرا چشاتونو چپ میکنید بازیه جدیده منم  
هستم...

میشا-بعدم خودش چشاشو چپ کرد.

دوتایی زدیم زیر خنده که خاله از بیرون داد زد

-پنج دقیقه تون تموم شد...شروع کنید به خوندن...

میشا دراز کشید کنارمو تو گوشم گفت

یه چیزی بگم؟؟

یه برگه برداشتمو توش نوشتم

بنویس خاله صداس در میاد اگه ببینه حرف میزنیم.

میشاهم مدادو برداشتو نوشت

من یه کاری کردم.

نوشتم-چه کاری؟

میشا-به ماهان اسمس دادم.

یه دفعه پریدم وبلند گفتم

-تو چه غلطی کردی؟

میشا-عیبی نداره دوباره حلش میکنم بیا بقیشو حل کنیم...بعدم دستشو گذاشت رو دماغشو با

چشم بیرونو نشون داد...

نوشتم-این چه غلطی بود کردی؟

میشا-خب حالا یه اسمس ضایع کنی براش فرستادم...پشت سرشم یکی دیگه فرستادم حالو

روزت بعد از سوختن چه طوره؟بالاخره عیادت از مریض واجبه...

-اون چی نوشت؟

میشا نوشت-چیزی ننویس همه رو اسمسامون برات مینویسم تو فقط بخون...

سرمو تکون دادم چیزی نگفتم اونم شروع کرد به نوشتن...

ماهانم اسمس داد برام

-به کوریه چشم تو اومدم انتخاب واحد کنم فوضولیشم به تو نفهم نیومده...

-خدایی راست میگی دانشجویی؟

ماهان-تو که همهجوره منو میشناسی چرا فکرمیکنی دروغ میگم؟

-اخه معلولای ذهنی رو دانشگاه راه نمیدن!!!

ماهان-داری گنده تر از دهننت حرف میزنی ولی بدون زبون سرخ سر سبز میدهد بر باد!!!

-تو نگران من نباش نگران خودت باش گودزیلا..

ماهان-اصلا منو تو چرا انقدر باهم دعوا میکنیم؟

-تقصیر تو دیکه یادت نیست اون روز بعد از اینکه فهمیدی ضایع شدی چقدر فش دادی منو؟

ماهان-تقصیر خودت بود دیگه منو سرکار گذاشتی...اگه اینکارو نمیکردی منم باهات خوب حرف میزدم...

-تو حرفای خیلی بدی بهم زدی خجالت نمیکشی انقدر بد باهام حرف زدی؟

ماهان-شرمندم به خدا ما شمارو با یه اکیپ از دخترای ف/ا/ح/ش/اه محلمون اشتباه گرفتیم.

دست میشا رو گرفتم تا دیگه ننویسه خودم نوشتم

منظورش کیان؟

میشا نوشت-منظورش ویدا و مریم اینان...یادت نیست همیشه دنبال این سه تا موس موس

میکردن؟

-غلط کردن بیشورا...

میشا-ول کن بقیشو فردا برات میگم تا میشاو مهرا هم باشن...

همون موقع در اتاق زده شد...

سریع چندتا برگه حساب کتابو گذاشتم جلومو...

خاله اومد تو اتاقو سینی چایی رو گذاشت کنارمون...

-چرا زحمت کشیدید خاله؟

خاله-خشسته نباشید دیدم دارید با جدیت درس میخوانید...

افرین خیلی خوب خوندید جیکتون در نیومد...سرتونم از رو برگه بلند نکردید...

افرین حالا چندتا تست حل کردین؟

خدایا منو ببخش...

-حدود صدتا...بقیشم فردا که مهراو میترا اومدن...

خاله-بسه خیلی خسته شدید بیا چایی بخور...

همینجوری که وسیله هامو میریختم تو کیفم نه خاله جان باید برم خونه...

ناهار باید برم خونه همسایمون کمکش وسایل ترشی گرفته کمک میخواد...

خاله-پس چایی تو بخور برو.

بعداز خوردن چایی سریع اومدم خونه...

درو باز کردم که...

ا درو باز کردم هیچ کس نیست...

سبحان که رفته فوتبال مامانم که طبق معمول خونه خاله شیرین ساره هم حتما خونه خاله

معصوم که بغل دستمون تو پسکوچه بود رفته تا با دخترش بازی کنه...

سریع یه دوش ده دقیقه ای گرفتمو سریع شلوارلی مشکیمو پوشیدم با یه بلوز قهوه ای جلو

بسته که کلاه داشت وعکس یه خرس روش بود...

موهام وهم سریع خشک کردم ویه طرفه بافتمو ریختم رو شونم...

چادرمو برداشتم ورفتم خونه خاله شیرین...

زنگو زدمو رفتم داخل...

خاله ومامان نشسته بودن کنار میز ناهار خوریو داشتن ناهار میخوردن...

-سلام خاله چه طورین؟ ببخشین دیر شد...

خاله-سلام خاله جان خوبیم...بیا ناهار بخور تازه شروع کردیم...

مامان-چادرتو بردار کسی نیست...

صندلیو کشیدمو نشستم روش...

خاله هم دیس برنجو داد دستم، منم یکم کشیدمو یکم مرغم ریختم روشو خوردم...

بعد از نهار خاله و مامان رفتن تو حیاطو اونجا نشستیم تا وسایلو خوردکنیم...

داشتم هو بچارو مدلی خورد میکردم که یه احمقی شروع کرد به زنگ زدن...

به کوبم همینجوری میزد داشت اهنگ امشب چه شبیستو میزد...

این سبحان خر اونجوری زنگ میزنه...

حتما اومده کلید بگیره...

منم به جای اینکه برم در حیاطو باز کنم دویدم

رفتم اف افو برداشتم تند تند گفتم

-ها چیه؟ سر اوردی... دیونه هنوز ادم نشدی... این چه وضع زنگ زدنه... بیا تو کلیدو از مامان بگیر

خل...

درو باز کردم خودم رفتم تو اشپز خونه سراغ بادمجونایی که داشت پخته میشد...

یه دفعه در حال باز شدو سپهر یاالله گویان اومد تو...

وا نکنه سپهر بود...

یعنی من اون فشارو به این بیچاره دادم...

سریع چادرمو گذاشتم سرمو از اشپزخونه اومدم بیرونو بهش سلام دادم...

اونم سرشو آورد بالاگفت

-سلام خوبید؟

-مرسی ممنون. سبحان ما تو حیاط بود؟

سپهر - نه...

- پس کی بود زنگ زد؟

خندیدو گفت من بودم.

لبمو گاز گرفتم-وای ببخشید من فکر کردم سبحانه اخه اون پیشور اینجوری خرکی زنگ میزنه...هه ببخشید با شما نبودما...

سپهر-عیبی نداره، تا من باشم دیگه سر ظهر اونجوری زنگ نزنم.

-بازم ببخشید.

سپهر - بیخیال ناهار خوردید؟

چادرمو صاف کردم

-ما اره، نخورید شما؟

-نه میشه زحمتشو بکشید...

-الان داغ میکنم بیاین بخورید...

سپهر-نماز خوندم میام..

باشه گفتم ورفتم تو اشپزخونه روسریه مامانمو گذاشتم سرم تا راحت تر باشم...اونم رفت تو اتاقش...

سریع تو یه دیس برنج ریختمو گذاشتم تو ماکروویو تا داغ شه...یکم مرغم ریختم تو بشقاب اونم گذاشتم اونم داغ کردم گذاشتم رومیز...

یکم سالاد ریختم تو ظرفو گذاشتم رو میز...

همون موقع سپهر لباس عوض کرده اومد تو اشپزخونه...

نشست رو صندلیو گفت

-ببخشیدا زحمت دادم...



لیوانو گذاشتم رومیزو گفتم

-خواهش میکنم...شروع کنید.

با یه بسم الله شروع کرد به خوردن...

منم از تو یخچال پارچ ابو دراوردمو گذاشتم رومیز...

-دیگه چیزی نمی خواین؟

-نه خیلی ممنون.

رفتم سراغ بادمجونا وهم زدمشون...

خدایا زمانو همینجا نگه دار...

خدایا چرا انقدر ثانیه ها زود میگذره...

خداجون ولی خیلی عاشقتم...

ارزو به دل نمودم...

داشتم با خدا دردو دل میکردم که صدای سپهر اومد

-دستتون درد نکنه...

برگشتم سمتش

-نوش جان.

بلند شدو ظرفا رو گذاشت تو ظرفشویی که رفتم کمکشو وسایل یخچالو گذاشتم توش وقتی از کنارش رد میشدم احساس پوچی میکردم بس که گنده بود منم قدبلند بودما ولی جلو اون موش محسوب میشدم...

بماند که میترسیدم وقتی از کنارش رد میشم صدای قلبمو نشنوه که داشت از جاش در میومد...

ولی همیشه وقتی خوش حالی زمان مثل برقو باد میگذره...

سپهر که رفت بیرون... منم ظرفارو شستم ورفتم کمک مامان اینا...

تا رفتم بیرون خاله گفت

-سما جان ناهار سپهرو دادی؟

چادرمو جمع کردم ونشستم کنارشون

-اره غذاشونو خوردن الانم دارن تلویزیون میبینن...

مامان-دستت درد نکنه پاشو چهارتا چایی بیار...

-ننه خوب منو کوزت کردینا...

مامان-پاشو الان دلم چایی میخواد؟

خاله-من میرم تو بشین...

اخه چرا منو میذارد تو آنپاس...

پاشدمو چادرمو درست کردم وگفتم نمیخواد خاله خودم میارم...

حالا از خدا خواسته بودم بازم برم تو خونه ها...

اومدم تو چهارتا چایی ریختمو خرمارم گذاشتم کنارش اول سه تا چایی بردم بیرونو گذاشتم پیش

مامان اینا ونشستم...

مامان-کجا میشینی پاشو برو تو...

-اخه چرا بذار چایی بخورم...

خاله-سما جان خاله چایی تو ببر تو بخور حواستم به بادمجونا باشه...من حال ندارم هی بشین

پاشو کنم...

خر ذوق شدنمو نشون ندادمو با کلی ایش چایی مو برداشتمو اومدم تو خونه...

از تو اشپزخونه چایی سپهرو برداشتمو گذاشتم تو سینی و چایی خودمم گذاشتمو رفتم روبه روی  
سپهر رو مبل نشستم وسینیو گذاشتم رو میز...

سپهر یه نگاه بهم کردو گفت

-دستت درد درد نکنه دلم میخواست روم نمیشد بگم...

-رو سریمو درست کردم و گفتم

-یه چیز بگین که بهتون بخوره... شما رو نشدن؟

خندید و گفت

-باشه بگین...

یکم فیلم نگاه کردیم که خوابش گرفت...

همون جا از رو مبل اومد پایینو با یه ببخشید دراز کشید...

منم پاشدم یه متکا از تو اتاق براش اوردم و تلویزیونو خاموش کردم و متکا گذاشتم کنارش...

-بفرمایید...

متکا رو برداشتم و بازم تشکر کرد...

سینه خالیو برداشتمو گذاشتم اشپزخونه...

بعدشم رفتم تو حیاط...

خاله-سما سپهر داره چیکار میکنه؟

-خواهید خاله...

خاله-پس چادر تو در بیار اون بخوابه انگار مسته... توپم بترکه بیدار نمیشه...

-واقعا اگه مطمئنه در بیارم...

مامان-حالا ادم قحطه تو رو نگاه کنه.

چادرمو دراوردمو تو بقیه کارا کمکشون کردم...

خاله-سما پاشو این سبزیهارو بزار رو گاز تا سرخ شن...

پاشدم وبدون برداشتن چادرم رفتم تو با ترسو لرز از کنار سپهرکه خواب بود رد شدمو رفتم تو اشپزخونه...

بعد از گذاشتن غذا رو گاز رفتم تو حیاطو تو بقیه کارا کمک کردم...

که صدای زنگ تلفن از تو خونه اومد...

خاله-وای خاله سما بدو اون تلفنو بردار...

منم بیحواس دوییدم تو خونه دنبال تلفن...

پس کو این تلفن این سپهرم که اصلا تکون نمیخوره واقعا بیهوش شده...

بالاخره تلفنو بالا سرسپهر رو میزکنار دیوار پیدا کردم...

ارووم رفتم جلو کنار سر سپهر وایسادمو خم شدم سمت میز...

الهم صل علی محمد وال محمد...

همینجور که صلوات میفرستادم دستمو بردم جلو و تلفن و برداشتم...

سپهرم تکون نمیخورد...

هنوز بلند نشده بودم که تلفن قطع شد

ولی صدای اهنگ گوشیه خودم که تو جیب شلوارلیم بود در اومد...

حالا من کجام؟

خم شدم سمت میزوهنوز تلفن دستمه که یه دفعه با صدای زنگ گوشیم سپهر پرید بالا...

یا امام زمان...

جوری بلند شد که گردنبندی که تو گردنم بود قشنگ خورد به صورتش

منم که بایه بلوز شلوارلیه تنگ وبدون روسری روش خم شده بودم بیچاره چشماش داشت  
درمیومد

سریع گفتم

-چشمتو ببند نبین...

اونم چشماشو بست

وگفت-حالا بچه شده لباس خرسی میپوشه...

منم سریع بلند شدمو صدای این گوشیمو قطع کردم ودویدم بیرون...

این میشای بیشورواحمق بود که زنگ زدو ابروی منو به هوا داد...

وای خداجون ببخشید دست من نبود که یه دفعه این میشای خر زنگ زد...

وگرنه اون با صدای زنگ تلفن بلند نمیشد...

بیشور چشم چرون همه جامودید تازه چشماشو بست...

پسره پررو...

حالا خودمونیم زیادم بدم نیومدا...

ولی قلبم اومد تو دهنم اون موقع...

میشای بیشور...

دیگه تا شب تو خونه نرفتم سپهرم به بقیه خوابش رسید.

\*\*\*\*\*

-اینم از قضیه اونروز که خونشون بودم...

مهرا-خوبه دیگه...خوش گذشت پس؟

میشا-الکی منو فش نده...حال کردی دیگه...

-من حال نکردم سپهر کیفشو برد...

میترا-خب ول کنین این حرفارو

برگشت سمت میشا وگفت

-بقیه اسمسارو بگو تو...

میشا-کجا بودم؟

-تا اونجا که مارو با ویدا اینا اشتباه گرفته بودن...

میشا-اهان بعدش گفتم

-به هر حال هرچقدرم توضیح بدی کارت و حرفات قابل بخشش نیست.

ماهان-اگه بگم غلط کردم بیخیال اون حرفا میشی؟

-به یه شرط یادم میره...

ماهان-چه شرطی هرچی باشه قبوله.

میشا-بابا جنتلمن...به این شرط که با باتوم محکم بکوبونی تو سر اقا پلیسه.

من قاطی کردم و گفتم

-کثافت تو باز پای سپهرو کشیدی وسط نفهم بیشعور

میشا-مجبور شدم...چی شد مگه حالا...

ماهان-تو با اون سپهر بیچاره چیکار داری اخه...توکه انقدر خانمی ایندفعه رو ببخش دیگه...

میشا-نخیر نمیشه یا میزنی یا من قهرم...

ماهان-باشه بابا حالا ناز نکن نانا باشه میزنمش.

میشا-هزار بار گفتم که از اینجور حرف زدن خوشم نمیاد.

ماهان-باشه بابا حالا قهر نکن...

میشا-ول کن اعصابم خورده.

ماهان-وای حیف دختر به این ناناسی نیست؟ چرا اعصابت خرده؟

میشا-تو چه میدونی امشب قراره برام خواستگار بیاد.

ماهان-چی؟ درست فهمیدم؟ خواستگار؟ قراره بیاد؟ ولم کنید خون جلوی چشمامو گرفته...

میشا-دلک نشو یارو پلیسه انقد گندس...قدش بلنده...ابروش کمنده...ولی بچه ننس...تازه س  
وتشم میزنه مثلا به تهران میگه دهران.

منو میگی قاطی کردم با دفترم کوبوندم تو سر میشا

-اولا س هاشو خیلی قشنگ میگه دوما ت هاشو نمیشنوی...مثل سیاوش خیرابی حرف میزنه.

میشا-خب حالا چرا میزنی...خواستم جو بدم بذار بقیشو بگم حالا.

ماهان-راست میگی حالا فامیلیش چیه؟

میشا-اکبری...تازه کرده مردای کرد خیلی غیرتین مگه نه؟

ماهان-اتفاقا خیلیم گلن.

مهرا پرید وسط حرفش-اینو نگه چی بگه درسته کردا خیلی ادمای خوبین ولی خود ماهان نباید  
تعریف کنه که...پسره ی مغرور خر...

-میشا سریع بقیشو خلاصه کن دیرم شده...ماشالله ول کنم نیستین که...

میشا-خیلی سیریش تشریف داره با اینکه اولین باره دارم با یه پسر اس بازی میکنم ولی خدارو  
شکر اصلا کم نمیام.

-توروخدا یه ذره از خودت تعریف کن..

میشا-راستی اینو بگم ماهان گیر داده بود که شماها سپهرو از کجا میشناسید و قصدتون از این کارا چیه؟

-خاک تو سرم تو چی گفתי بهش؟

میشا-هیچی گفتم شمارشو رفیق یکی از دوستانم دادش وبهم گفتم که خیلی باحاله که خلافتش برامون ثابت شد.

ماهان-رفیقش کیه بهم بگو به سپهر نمیگم.

-نکنه خر شدی وگفتی؟

میشا-نه بابا پیچوندمش.

-دیگه بهت اس نداد؟

میشا-چرا بابا...یه ذره کلکل کردیم...کلکل خوبه تنوع داره آدم خسته نمیشه.

-تو اخلاقت اینجوریه.

مهرا-ما هممون اینجوریم یادت نیست بهمون میگفتن گروه دختران تخس.

-بچه ها بیایید دیگه ادامه ندیم به خدا اگه مامانم بفهمه دیگه خونه رام نمیده.

میشا-من گوشیم خراب شده...خاموشه...دیگه جوابشو نمیدم...

میترا-شماره منو بده بهش...

-ساکت شو تو خراب کاری میکنی...خب دیگه جمع کنید بریم خونه هامون...

میشا-خب حالا بشین دیگه چه عجله ایه؟

مهرا-نه دستت درد نکنه میترا پاشو بریم...

وسيله هامو جمع کردم حاضر شدیمو رفتیم بیرون...

اولین روز مدرسه از آخرین سال تحصیلیمون بود...



با اینکه خوشحال بودم دارم میرم مدرسه...

ولی ناراحتیمم زیاد بود...

چون آخرین اول مهر و داشتیم که میرفتیم مدرسه...

اونم مدرسه ای که هیچ کسو توش نمیشناختیم...

تمام بچه ها هم که از مون جداشدن...

اول از همه رفتیم دنبال مهرا و بعدش میترا و با هم رفتیم دنبال میشا...

ورفتیم مدرسه... ماشالله انقدرم راه بود که نگو چهل و پنج دقیقه پیاده روی داشتیم تا برسیم...

بالاخره با کلی مسخره بازی رسیدیم مدرسه...

مهرا-اه چه مدرسه کوچیکی اینجا که همیشه قلعه بازی کرد...

میترا دستاشو زد بهمو گفت

-وای امسال اولین سالیه که از اولش با شماهام... قول میدم که یه سال خوب براتون بشه...

میشا دهنشو کج کردو گفت

-باز نطق این میترا باز شد ولش کنین تا فردا صبح همینجوری یه دم تخته گاز میره... باشه بابا

ببینیمو تعریف کنیم...

مهرا-بیخیال این حرفا اگه تو یه کلاس نباشیم چی؟؟

-اره قبلا یه کلاس بود مطمئن بودیم باهمیم الان که سه تا کلاس داریم چی؟؟؟

میشا-راست میگید اگه تو یه کلاس نباشیم چه غلطی کنیم؟

یه دفعه یه خانم که خیلی هیکلی بود داد زد بیاین تو صف...

-بسم الله این کیه؟

همون خانم شروع کرد اسمارو خوندن اولین کلاسو خوند که از شانس بد ما مهرا تک افتاد...

دومین کلاسو خوندن اسم من به تنهایی بود؟

-وای من نمیخوام...

یه دفعه خانمه داد زد

-بدو دیگه از همین الان خوابت برده دل بکن از اون دوستات...

-خانم اومدم دیگه بزار مدرسه شروع بشه بعد گیر بدید...

خانم با عصبانیت داد زد

واسه من بلبل زبونی نکنا از همین اول داری نشون میدی چی هستی...

بالاخره رفتم سر کلاس معلوم شد اون دو تا عتیقه هم باهم افتادن...

وقتی وارد کلاس شدم...

اولین چیزی که اذیتم کرد این بود که صندلی واسه چپ دستا نداشت...

سریع با بچه های کلاس اخت شدم و چون معلم نداشتیم کلاسو گذاشتم روسرمون...

زنگ تفریح که خورد اون سه تا باهم اومدن تو کلاسه من...

میترا اومد بغلم کردو گفت

-جانم اجی تو تنهایی؟

نالیدم-اره میبینی الکی خودمو زدم به گریه...

میترا-جانم گریه نکن قول میدم کلاستونو عوض کنیم مگه نه میشا؟

میشا-فیلمشه خله چرا بغلش کردی؟

میترا هولم داد کنارو گفت گریه نمیکنی؟

خندیدمو گفتم نه بابا بچه های باحالین ولی واقعا نمیشه عوضش کرد؟

مهرا-چرا ولی باید جابه جا بشه من یکیو پیدا کردم که بتونم جامو باهاش عوض کنم برم کلاس  
 میشا اینا میمونه فقط یه نفرو پیدا کنیم تا جای تو رو عوض کنیم... کسیو سراغ ندارید؟  
 میشا- پیدا میکنیم نگران نباشید.

از کل بچه های کلاس میشا اینا پرسیدیم بالاخره یکیو پیدا کردیم  
 که حاضر شد جاشو عوض کنه ...

سریع رفتیم پیش ناظم مدرسه تا باهاش راجع به تعویض کلاسامون صحبت کنیم ...

آخر سر بعد از کلی خواهشو التماس و زبون بازی ناظمو راضی کردیم که فردا که روز تعطیلمون بود  
 بریم مدرسه و کلاسارو عوض کنیم...

میشا- دیدی بالاخره موفق شدیم.

مهرا- من مطمئن بودم که میتونیم... من خودمونو خیلی خوب میشناسم کاری نیست که نتونیم  
 انجامش بدیم..

-خب حالا برید سر کلاساتون تا فردا که کلاسامون یکی شه...

بالاخره تا زنگ اخر یه جووری گذشتو اومدیم خونه...

وارد خونه شدم بلند گفتم بگو چیشده مامان؟

مامان ساک به دست از تو اتاق اومد بیرون...

-وا ساک برا چیه؟

مامان با نراحتی- داریم میریم شمال...

-برای چی اونوقت؟

مامان زد زیر گریه و گفت شوهر خالم مرده...

اخی یه پیر مرد بود که خیلی مامانم دوستش داشت

سریع مامانمو بغل کردم

-خدا بیامرزه...مامان جان عمر دست خداست...

اصلا طاقت نداشتم گریشو ببینم راضیم فش بده بهم...

مامان تو بغلم داشت گریه میکرد...

رفتم یه لیوان ای قند دادم بهشو لباسامو عوض کردم با کمک مامان وسیله هارو جمع کردیم...

بابا هم اومدو مامان بابا با ساره رفتن شمال سبحانم موند پیش من...

بعد از بدرقه مامان اینا سبحان رفت بیرون منم رفتم سر کامپیوتر...

یه نگاه به گوشیم کردم دیدم...

از یه شماره ناشناس چندتا میس کال دارمو کلی اسمس...

وا این دیگه کیه؟

همون موقع گوشیم زنگ خورد

جواب دادم

-بله؟

صدای یه پسر جوون بود..

-سلام خانم...

-سلام شما؟

-اشنامیشیم باهم...

-مزاحم نشین اقا...سریع گوشيو قطع کردم...

دوباره زنگ زد...

-بله؟

-خانم یکم حرف بز نیم چیزی نمیشه که...

-برو اقا...

بازم قطع کردم... گوشیمو بیصدا کردم تا هرچه قدر میخواد زنگ بزنه...

دیگه جوابشو ندادم تا فردا بچه ها بیان ببینم این کیه؟

بعد از رفتن به مدرسه و تعویض کلاس همه باهم کلی خرید کردیمو اومدیم خونه ما...

قرار شد میشا برامون ناهار درست کنه...

نشسته بودم رو این اشپزخونه...

بچه ها یه مزاحم دارم نمیدونم کیه؟

میشا-نکنه سپهره...

-فکر نکنم سپهر از این کارا نمیکنه...

مهرا-خب کارنداره... میترا خطه تو بده یه زنگ بز نم ببینم کیه؟

میترا-از کجا میخوای بفهمی...

مهرا-تو بده از نوع حرف زدنش...

گوشیه میترا رو گرفتمو خودش شروع کرد به حرف زدن...

مهرا-الو اقای عزیزی؟

....-

مهرا-بخشید اشتباه گرفتم.

....-

یه دفعه قیافه مهرا سرخ شد...

-هوی عوضیه اشغال حرف دهننتو بفهم...

....-

مهرا-خفه شو بابا...بعدم سریع قطع کرد و داد زد

این کی بود دیگه...

-چرا فش دادی؟

مهرا-پسره بیشور بی ادب نمیدونم کی بود چرت و پرت گفت...

میترا-بیخیال اجی...

میشا-پاشید ناهار بخوریم.

مهرا همونجور که از رو میز پامیشد گفت

حتما دستپخت تورو...

میشا یه دستشو زد به کمرشو با اون یکی دستش کفگیرو تکون داد...

-چیه مگه؟

-چیزی نیست اجی فقط به کشتنمون ندی؟

میشا-بادمجون بم افت نداره...

میترا-سما اجی اون وسایلو بده من میزو بچینم...

مهرا-خودت بیا وردار نگو بده...

میترا-خب خواستم اجازه بگیرم...

میشا-اجازه مجازه یُخ...راحت باش.

-اره بابا این پرو هارو ببین تو هم راحت باش.

خلاصه با کلی مسخره بازی اون سوسیس بندری که میشا درست کرده بودو خوردیم.

بعداز ناهار نشستیم بودیمو داشتیم اهنگ گوش میدادیم که مهراگفت

-نظرتون چیه ماهانو اذیت کنیم؟

-اصولا میدونی ما بهت نه نمیگیم دیگه...

میشا-اذیت ماهان باشه من هستم.

میترا-ولی با خط من چون خطه شما ها شناخته شدس...خط سماهم که نمیشه.

مهرا-میخوام بچه گونه صحبت کنم....

میشا-اره خوبه یه ذره باهاش حرف بزنی بخندیم...

میترا خطشو دراوردو شماره ماهانو گرفت.

مهراهم صداشو بچه گونه کرد خدایی وقتی بچه گونه حرف میزد واقعا عین بچه ها میشد...

با بوق دوم ماهان گوشیه برداشت ماهم سکوت کردیم تا فقط صدای مهرا بره...

ماهان-بله؟

مهرا-سلام عمو...

ماهانم که فکر کرد یه بچس که داره باهاش حرف میزنه گفت

-سلام عمو خوبی؟

مهرا-مرسی عمو شما خوبی؟

ماهان-چند سالته عمو جون؟ با کی کرداری؟

-من چهارساله عمو..باتو کاردارم دیگه...

ماهان-مامانت کجاست عمو جون؟

-داره غذا درست میکنه عمو...

ماهان-دیگه کی پیشته عمو؟

-من خودمم عمو...

-یعنی تنهایی؟

-نه عمو واستا بشمورم...۱...۲...۳...۴...۵...۶...۷...۸...۹...۱۰...۱۱...۱۲...۱۳...۱۴...۱۵...۱۶...۱۷...۱۸...۱۹...۲۰...۲۱...۲۲...۲۳...۲۴...۲۵...۲۶...۲۷...۲۸...۲۹...۳۰...۳۱...۳۲...

ماهان-اشتباه شمردی عمو جون دوباره بشمر...

مهرا-عمو من فقط تا ۳۲ بلام بشمرم.

ماهان با خنده-خب دیگه چی بلدی؟

مهرا-شعرم بلام بخونم...

-بخون عمو جون ببینم...

-عمو من میخونم هر جا که حرف نزدم تو بگو چیگفت...

-باشه...

مهرا-شاپرکی گفت...

ماهان-چی گفت؟

-یواشکی گفت...

-چی گفت؟

-یکی یکی گفت...

-چی گفت؟



-تو گوش من گفت...

-چی گفت؟

مهرا-گفت به گلا دست نزنین...

ماهان-چی گفت؟

مهرا-نه دیگه عمو ابشته کردی...اینجا لال شو من بخونم...

ماهان-عمو جون ابشته نه اشتباه...حالا هم بسه گوشو بده بزرگترت...

مهرا-عمو من خودم بزرگم سیبیل دارما...

ماهان بیچاره غش کرده بود از خنده...

مهرا-عمو سیبیل داری؟

-اره...

مهرا-تاری چند؟

ماهان-میخوای چیکار؟

-میخوام بگیرم گرو بعد بزارم جلو اینه بگم گرو...

ماهان-چه ربطی داره؟

-عمو ربط داره دیگه گیرنده...من بچه ام.

ماهان-حالا عمو فردا میای بریم راهپیمایی...

مهرا-عمو با چی بریم؟

ماهان-خودم میام دنبالت عمو جون...

مهرا-باشه پس با هتار هتا بیا...

ماهان-باچی چی؟

ما که اینطرف غش کرده بودیم ولی خود مهرا بدون هیچ خنده ای داشت ادامه میداد...

مهرا-هتارهتا...

ماهان-منظورت هواپیماست دیگه...

مهرا-اره دیگه هتارهتا...

ماهان-یه لحظه گوشی عمو...بعد داد زد ماکان ماشینو بزار تو پارکینگ بیام...ماکان باتوام...

مهرا دستشو گذاشت رو دهنه گوشيو گفت این همون داداش تپلش نیست؟

-چرا همونه خدایی چه قدر چاقه...

ماهان-خب بگو عمو...

مهرا-هیچی دیگه همین...

ماهان-خدا خیرتون بده...چند وقت به چند وقت زنگ بزنید یه دور ادمو بخوندونیدوشادمون کنید.

مهرا-قابل نداشت عمو...

ماهان-حالا برای جایزت عمو میخوای بریم سینما...

مهرا-نه عمو سینما تاریکه من میترسم...

ماهان-خودم مراقبتم عمو جون...

مهرا-باشه پس بعد از راهپیمایی بریم...

ماهان-من راضیم میبینمت.

مهرا-بسه دیگه عمو خفه شو میخوام قطع کنم...خداحافظ.

ماهان-کوچولو یکم با ادب شو...خداحافظ.

مهرا که گوشو قطع کرد غش کردیم از خنده...

میشا-بیشور تو این چرتو پرتا رو از کجا در آوردی؟

مهرا-خودش اومد.

میترا-بچه ها بیاین یه اسم مستعار رو اینا بزاریم.

میشا-درسی باشه بهشونم بخوره...

-چه طوره سپهر که خونشون بالای خیابونه بزاریم کران بالا...

میشا-ماهانم که ته خیابونه میزاریم کران پایین...

مهرا-سیاوشم که وسط خیابونه وهمیشه هم سرکوچه ما جمع ان...

میذاریم نقطه تجمع...

میترا-پس ماکان گنده چی؟

میشا-خیلی چاقه دیویست کیلو هست نه؟

-اونم میذاریم بزرگترین کران پایین...

مهرا-یعنی چی؟

همه باهم بلند گفتیم

-اینفیموم...

بعد از اینکه کلی به اسماشون خندیدم...

بچه ها رفتن خونشونو منم با سبحان شام خوردم و خوابیدیم.

داشتم درسامو مینوشتم...

امشب مامان اینا از شمال راه می افتن...

این چند روز خونه کلا بهم ریخته بود که از ظهر که از مدرسه اومدم تا الان داشتم خونه تمیز میکردم تا فردا صبح که مامان رسید خوش تمیز باشه...

تلفن زنگ خورد...

خودکارامو انداختم رو زمینو رفتم سراغ تلفن...

-بله؟

صدای خاله شیرین بود...

-سلام خاله خوبی؟

-سلام خاله شما خوبین؟

خاله-مرسی...خاله جان بیکاری؟

یه نگاه به دفتر کتابام کردم...عیبی نداره شب مینویسم فعلا خاله واجب تره...

-نه خاله کاری ندارم...

خاله-پس پاشو بیا اینجا مامانم از دهات برای منو مامانت برگ انگور فرستاده زیادهن،من تنهایی

نمیتونم تمیزشون کنم...

-بازم عزیز زحمت کشید؟

خاله-چه زحمتی پاشو بیا اومدیا...

-باشه الان میام خاله جان...

-خدافظ

گوشیو گذاشتمو چون میدونستم الا سپهر خونست...

سریع یه تونیک بلند باشلوار لی پوشیدم موهامو هم بستمو یه شال هم رنگ تونیک انداختم

سرم...چادرمو برداشتمو پیش به سوی منزل سپهرجان...

-یاالله کسی نیست خاله کجایی؟

خاله از تو اشپزخونه داد زد

بیا خودتو لوس نکن من حجاب بگیرم یا سپهر؟

راهرو رو رد کردم و به حال رسیدم دیدم سپهر رو مبل خوابش برده...

اخی الان گردنش خشک میشه که...

رفتم تو اشپزخونه...

-خب خاله جون احتیاط شرط عقله!!!

خاله-بسه بابا...چادر تو در بیار سپهر بیرونه....

چادرمو در اوردمو گذاشتم رو صندلی...

-خب خاله من در اختیار شمام.

خاله که رو صندلی نشسته بود گفت من این برگارو تمیز کردم زحمت شستنش باتو...

استینمو بالا زدم

-زحمت چیه؟کنار ظرف شویی وایسادمو شروع کردم به دونه دونه برگارو شستن...

خاله-چه خبر مامان اینا کی میان؟

-مامان اینا امشب راه میافتن ایشالله فردا صبح میرسن...

خاله-به سلامتی ایشالله برای شادی برن...

-ایشالله...شما چه خبر؟

خاله اهی کشیدو گفت

-دست رو دلم نذار خاله...سهند داره دیوونمون میکنه...

-وا چرا؟

خاله-گیر داده از اینجا بریم...

دستم خشک شد...یا امام رضا...

-یه خونه بگیریم نزدیک محل کارش...

خدایا کرم کن...نمیخوام بشنوم...

خاله بیرحمانه ادامه داد...

-منم نمیتونم چیزی بگم واقعا راه بچم دوره...اذیت میشه...گفتم خونه رو بزاریم برای فروش تا

ببینیم چی میشه...

خاله جون همون سهندت اروم تر...

یواش تر...

تورو خدا بزار اولیشو هضم کنم بعد...

دستمو شستمو برگشتم سمتش

دیدم اشکشو پاک کرد...

مطمئنم رنگم پریده بود...

نشستم کنارش...

-خاله مط...مئن...ید؟

سرشو تکون داد خودشو انداخت تو بغلمو گریه کرد...

تو دیگه چرا گریه میکنی خاله جونم...

تو هم مگه عشقت داره میره...؟؟

تو هم مگه تنها دل خوشیت داره میره؟

خاله-من دوست ندارم برم سما...دوست ندارم...

منم دوست ندارم خاله؟

به قران قسم دوست ندارم.

به جون ته تغاربت قسم دوست ندارم.

-ولی مجبورم به خاطر بچم.

خدایا چه قدر سخته پرسیدن این سوال...

-خاله بقیه چی میگن؟

خدا شاهده از بقیه فقط منظورم سپهر بود.

خاله-عموت راضی نیست ولی به خاطر من میگه باشه...ولی سپهر اصلا راضی نیست بچم دیشب

کلا باهامون دعوا کرد...الانم قهره...

اشکم چکید...

توهم راضی نیستی؟

توهم نمیخواهی بری؟

خدارو شکر تو راضی به رفتن نیستی...

ولی...

خاله-ولی چیکار کنه؟اونم مجبوره بیاد...

مجبوره؟؟؟؟

چه جوری مجبوره؟

تکلیف من چی؟

تکلیف من بدبخت....

سکوت کردم تا خاله ادامه بده...

خاله-سما من دلم تنگ میشه؟

منم دلم تنگ میشه...

-میدونم خاله جون...

خاله-سما دیونه میشم...

من همین الانشم دارم دیونه میشم...

-خاله بیتابی نکن... خب مخشو بزنی بگه نه؟

خاله-راضی نمیشه الان دیگه منم راضیم...عموهم راضیه...میمونه سپهر که اونم راضی میشه...

راضی میشه...

چه جوری؟

یکی بیاد منم راضی کنه...

-خب پس دیگه واقعا میخواید برید؟

خودشو از بغلم کشید بیرونو خندید

-تو چرا گریه میکنی؟

خندیدموگفتم

-از گریه شماست دیگه اشک منم در آوردید...

ولی به قران نبود...

به خاطر اشک خالم نبود...

به خاطر بدبختیه خودم بود...



به خاطر رفتن عشقم بود...

خاله- دستت درد نکنه اروومم کردی؟

-خواهش میکنم کاری نکردم.

یکی بیاد منم ارووم کنه...

یکی بیاد منو از خواب بیدار کنه...

یکی بیاد بگه سما، شوخی کردیم...

خاله- بسه پاشو دست و صور تمونو بشوریم که الان سپهر پامیشه نمیشه با یه من عسل خوردش...

پاشدمو دست صور تمو شستم...

چه قدر سخته بخوای زار بزنی ولی مجبور باشی جلوی خودتو بگیری... عیبی نداره تا اطلاع ثانوی

حق فکر کردن نداری سما خانم

همون موقع زنگو زدن...

خاله- من میرم درو باز کنم...

پاشدم چادرمو گذاشتم سرم و دیدم خاله اومد تو چادرشو سرش کرد رو به من گفت

-خاله جان سپهرو بیدار کن اومدن خونه رو ببین...

خونه؟

خونه کیو؟

چرا؟

اروم قدم گذاشتم سمت مبلی که سپهر روش دراز کشیده بود...

صداش زدم

-اقا سپهر... اقا سپهر...

دلّم نمیخواست فکر کنم داره چه اتفاقی میوفته...

چشماشو باز کردو منتظر نگام کرد...

-اومدن خونه رو...یه نفس کشیدم و...ببینن.

رشو تکون داد بی هیچ حرفی رفت سمت دستشویی...

اینم خیلی قاطیه ها...بمیرم الهی این حالتو نبینم.

صدای یاالله یه مرد میومد چادرمو برداشتمو برگشتم سمتشون...

یه مردو یه خانم چادری اومدن تو خاله شیرینم پشت سرشون...

رفتم به دیوار تکیه دادم...

همون موقع سپهر از دستشویی اومد بیرون و مستقیم اومد کنارمو به دیوار تکیه داد.

اومدن نزدیک اون خانم با خاله شیرین رفتن سمت اشپزخونه اما مرد اومد سمت ما...

ارووم سلام دادم...

سپهرم جوری سلام داد که منی که کنارش بودم فقط سین رو شنیدم...

اما اون مرد بلند گفت

-سلام...ماشالله...ماشالله چه قدر بهم میان...خوشبخت شین الهی...

هه بیچاره فکر کرده بود زنو شوهریم...

نمیدونست...

سرمو اوردم بالا و دیدم سپهر یه لبخند به اون اقا تحویل داد و منو نگاه کردو خندید...

میخندی؟

من دارم اتیش میگیرم تو میخندی؟

من دارم میسوزم تو میخندی؟

تو دل من عزاداریه تو میخندی؟

به چی؟

به حرف این اقا...

اره خنده دارم هست...

تو داری میری و دیگه نمیبینمت چه برسه به...

عیبی نداره بخند.

چیزی نگفتمو اون اقا هم رفت بقیه خونه رو ببینه...

بعداز اینکه رفتن سپهر رفت جلوی تلوزیون نشستو منم بدون هیچ حرفی

رفتم سمت حیاط...

داشتم دمپاییمو پام میکردم که خاله رسید

-کجا خاله؟

-دارم میرم خونه خاله درسام مونده...

همیشه درس بهانه خوبیه...

خاله-نشد که بیا تو امشب با سبحان شام بیاین پیش ما...

-مرسی خاله زحمت نمیدیم...

خاله-روت نمیشه پیش بچه ها...

من روم نشه؟

ارزومه ولی بغضمو نمیتونم کنترل کنم...

بمونم اینجا خودمو لو میدم.

خاله که سکوتمو دید فکر کرد روم نمیشه...

-خب پس شام میارم جلو درتون...

-نه خاله شرمنده ام نکن.

-برو برو الکی حرف نزن...

دیگه چیزی نگفتم وسریع از اون خونه زدم بیرون...

درو که بستم اولین قطره اشکم افتاد.

دویدم سمت خونه تا همسایه هامون نبینن.

اومدم تو اتاقو کامپیوترو روشن کردم

سریع رفتم تو اهنگا یه کلیک...

محسن یگانه یه کلیک...

پوشه باز شد...

موسو بالا پایین کردم رسیدم به بمون...

یه کلیک...

نشستم رو زمین...

کاشکی تو رو سرنوشت ازم نگیره...

داره میگیره من چه غلطی کنم؟

میترسه دلم بعد رفتنت بمیره...

من دیونه میشم...

خدایا چیکار کنم؟

سپهر بره...

خدایا...

اگه خاطره هام یادم میارن تورو لا اقل از تو خاطره هام نرو...

خاطره خدایا چه قدر باهاش خاطره دارم...

من چه جوری فراموش کنم؟

کی مثل من واسه تو قلب شکستش میزنه؟

قلبم داره از جاش در میاد...

دلم میخواد جیغ بزنم...

اخه کی واسه تو مثل منه؟

نفسم بالا نمیومد بغض تو گلو گیر کرده بود.

بمــــــــــــــــون

بغضم ترکید...

دل من فقط به بودن تو خوشه...

دل خوشیم فقط این بود که هستی

که هرروز میبینمت...

منو فکررفتن تو میکشه...

خدایا...

مگه تو حرم امام رضا نخواستم...

فقط باشه...

خداجونم همونم میخوای ببری؟

لحظه هام تباه بی تو...

خدایا فقط تو میتونی...

یه کاری کن نرن...

زندگیم سیاه بی تو...

نمیتونم...

خدا جون نمیتونم...

طاقت ندارم خدا...

زندگیم داره میره خدا...

دل خوشیم داره میره خدا...

پاشدمو سجادمو باز کردم و وضو گرفتم

اول نمازمو خوندمو بعدش نشستم با خدا حرف زدن...

در دو دل کردن...

تا صبح که مامان اینا بیان، تو اتاق موندمو به حال خودم زار زدم...

حتی وقتی خاله غذا آورد سبحان که تازه رسیده بود ازش گرفت

چند روز ازاون روز نکبتی میگذره...

تصمیم گرفتم زیاد در موردش فکر نکنم... تجربه ثابت کرده هر چی کمتر فکر کنی بهتره...

به بچه هاهم گفتم اما زیاد نشون ندادم چه قدر حالم بده ندونن تا چه حد دوستش دارم بهتره...

میدونم اونا هم از ناراحتیم ناراحت میشن...

هنوز خونه خاله اینا به فروش نرفته و هرروز هرروز کلی مشتری میاد خوشونو منم بعد رفتنشون صلواتایی که نذر میکنم که خوششون نیادو میفرستم.

درسام داره سنگین میشه و ماهم که دل به درس نمیدیم مثلا چند ما دیگه کنکور داریم عین خیالمون نیست...

چند روزه میترا میگه ماهان مزاحمش میشه...

از بعداز روزی که مهرا با ماهان بچگونه حرف زده بود اونم با خط میترا مثل اینکه ماهان بازم به میترا زنگ میزنه میتراهم جوابشو میده...

در نتیجه ماهان فهمید که گروه بنفشه ومینا(اسمی که میشا به ماهان گفته بود)بازم سرکارش گذاشتن...

خیلی فکرم مشغوله میتراسم این میترا سوتی بده و ماهان وسپهر بفهمن که منو دوستام پشت این قضیه ایم...

از این که بفهمه من بودم نمیتراسم چون دلیل میارم که خواستم اذیتت کنم ولی از عصبانیت سپهر میتراسم...

از اینکه قاطی کنه وبه مامانا چیزی بگه...البته مطمئنم چیزی نمیگه چون اونقدرم خبیث نیست ولی ساکت نمیشینه وحالمو میگیره...

خدایی دوست دارم حالمو بگیره چون حالا که داره میره بازم دلم میخواد حداقل یه اتفاق قبل از رفتنش بیوفته...

دیروز پنجشنبه بودو روز تعطیل مدرسه ولی بیرون کلاس زبان داشتیم.

سرکلاس که کلی خندیدیم.

استاد رفته بود بیرون منم رفته بودم دومیز عقب تر داشتم با بچه های کلاس شوخیو خنده میکردم وقتی استاد اومد سرکلاس همه بچه ها نشستن سرچاشون به جز من...

تصمیم گرفتم از رودوتا میز پپرمو برم سرجام...

پس با یه سوپرمن بازی چادرمو جمع کردم و با یه حرکت پریدم سرجام...

یه دفعه استاد بلند گفت -

اقدس پرنده مراقب باش...

همه خندمون گرفته بود از این حرف استاد از همون روز بهم میگفت اقدس پرنده...

بعد از کلاس کلی تست داد و گفت تا هفته دیگه باید حاضر کنید.

امروزم جمعست و بابا هم خونه...

مهرا ومیشا اومدن خونه مون تا باهم تست هارو حل کنیم.

از اونجایی که دلم تنوع میخواست پیشنهاد دادم تا بریم تو پس کوچه اونجا درس بخونیم که الهی

لال میشدمو اون پیشنهادو نمیدادم...

روفرشی پهن کردیمو نشستیم تو پس کوچه و شروع کردیم به زدن تست...

مهرا مدادشو انداخت و گفت اه بسه خسته شدم....

میشا-الهی خیربینی زودتر بگو....

-یه دفعه هم که داریم عین ادم درس میخونیم نذارین؟

میشا-یه نگاه به مهرا کرد و گفت

-یه چیزی بپرسم راستشو میگی؟

مهرا خندید

-چی فوضولی داره میکشنت؟

میشا قیافشو شبیه گربه شرک کرد و گفت

-خب چیکار کنم بپرسم؟



مهرا-بنال بابا...

میشا-تو قضیه ات با سیاوش به کجارسید؟

یه دفعه گفتم

-اره برانم سواله بگو دیگه...

مهرا-خب فعلا که چیزی نفهمیده ونمیدونه من کیم...در مورد اسمم ازم چیزی نپرسیده یکی من

میگم اون میخنده اون میگه من میخندم...ولی تو کل کل کم نیاره اصلا

-خب پس سوتی نده ادامه بده ببینیم چی میشه...حداقلش خوبه این فکر میکنه تو یه نفری...

میشا-اره ولی سپهرو ماهان میدونن یه گروهیمو داریم اسکلسون میکنیم.

-خب ما جفتی اذیت نکردیم که سپهرو اذیت کردیم اونم برای اینکه سر از کارمون در بیاره ماهانو

فرستاد جلو...

میشا-حالا چرا ماهان دست بر نمیداره؟ ما که تمومش کردیم آخرین بار به سپهر گفتم الهی درجه

های روی شونت زیاد بشه واونم گفت تو هم موفق بالشی بابایی منو دختر خودش میدونست...

مهرا-ماهان نمیخواه این قضیه تموم شه؟

-نه ماهان، سپهرم نمیخواه چون مشکوکه به این قضیه اون رگه پلیسیش به کار افتاده و میخواه

بفهمه کار کی بوده؟

مهرا-اون که برایش کاری نداره اسم خطو در بیاره وبفهمه...

میشا-باهوش جون خط که به اسم من نیست...

مهرا-پس ایول به خودمون که سوتی ندادیم...

همون موقع مامان صدام کرد...

-بله مامان؟

مامان تلفن بیسیموی تکون داد وگفت بیا میترا کارت داره...

پاشدمو رفتم تلفنو ازش گرفتم.

-جانم اجی؟

صدای نازک میترا اومد

-سلام اجی چه طوری؟

-خوبم چرا نیومدی؟

میترا-به خدا مهمون داشتیم شما تستارو بزنین فردا تو مدرسه ازتون میگیرم.

-باشه

اومدم سمت بچه ها نشستم رو روفرشی...

میترا-غرض از مزاحمت اجی جون...این ماهان دست از سرم بر نمیداره...کلافم کرده...

-خب یه جوری دست به سرش کن...

میترا-هر کاری کردم ول نکرد...

-خب خطتو خاموش کن خودش ول میکنه...

میترا-این خطمو نمیتونم چون مامان اینا همش به این زنگ میزنن خاموش کنم سوژه میشه...

-تو کاری نکن ببینم چیکار میتونم بکنم.

میترا-باشه سلام برسون به بچه ها...

-خب بابا کاری باری؟

-نه خوش باشید...بای.

-بای.

مهرا-چی میگفت؟

-ماهان دست بر نمیداره...

میشا-میخوای زنگ بزنگ حالشو بگیرم؟

مهرا-تو زنگ بزنی یکی تو میگی یکی اون تموم نمیشه هیچ دعواهم میشه...

میشا-میخوای تو حرف بزنی محترمانه تمومش کن؟

مهرا-نه اصلا حرف تو گوش ماهان نمیره...

-بله چون ماهان خان ماموریت دارن کارشونو درست انجام بدن...

میشا-پس باید از رئیس خله مون بخوایم تموم کنه؟

-اوه درست صحبت کن...اره باید از سپهر بخوایم...

مهرا-چی بخوایم؟

میشا-دیونه میگیریم به رفیقش بگه تموم کنه...

-اوهوم خوبه بذار تا قبل از رفتنشون همه چی به خوبیو خوشی تموم شه...

میشا-پس من زنگ میزنم تمومش کنم...

-زنگ بزنی...

-تا من میزنم شما تستا رو حل کنین تا تست صدوشونزده حل کردم...

-خب بابا.

گوشیشو برداشتو شماره سپهرو گرفت صدای اسپیکرو آورد پایین تا تو خونمون نره...

سپهر-بله؟

میشا-سلام.

سپهر-سلام دخترم مگه قرار نشد تموم کنیم اتفاقی افتاده تماس گرفتی؟

میشا-بله بابایی قرار شد ولی تو چرا تموم نمیکنی؟

سپهر-من چیکار کردم؟

چون سر ظهر بود قشنگ هر صدایی که تو کوچه میومد میشنیدیم...

میشا-تو کاری نکردی اون دوستت دست از سر دوست من برنمیداره...

سپهر-قضیه دوستم به من مربوط نیست اون خودش میدونه داره چیکار میکنه...

همون موقع مهرا بلند گفت

-سما تو حوا...زد رو دهن خودش منه بیچاره هم هنگیدم...

میشاهم زد تو سرش...

صدای قلب سه تا مونو میشنیدم بد بخت شدیم...

یه دفعه سپهر گفت...

یه دفعه سپهر گفت

-شما دوستای سما یید؟!!!!

وای خدایا فهمید.

ولی چه قدر معمولی بود من گفتم الان از تعجب یه ربع حرف نمیزنه!!!

هنوزم داشتیم سکنه میزدیم...

همون موقع صدای در خاله اینا اومد که باز شد.

وای اینو کجای دلم بذارم تو این موقعیت؟

یه نگاه به میشا کردم و علامت دادم خفه کنه اون گوشیه اونم سریع خاموشش کرد.



مهرا- ما که هیچ سوتی ندادیم!!!

- پس سپهر چه جوری فهمیده؟

مهرا- میگم بیاین در موردش فکر نکنیم...

- چه جوری؟ به نظرتون منو ببینه چیکار میکنه؟

میشا- میزنه تو سرت...

- اه بیشوخی مسخره

میشا- به نظرم چندتا تیکه تپل نصیبت میکنه...

مهرا- سما جوابشو نده ها بدترش نکن.

- روم نمیشه اصلا ببینمش.

مهرا- اه بحثو عوض کنید.

میشا- راستی سما مامانت وقتی فهمید رفیق جون جونیش داره میره چیکار کرد؟

در حالی که هنوز حواسم پی فهمیدن سپهر بود جواب دادم

-هیچی زنگ زد و کلی فش کش کرد خاله رو بعدشم شبش زنگ زد با سهند حرف زد تا راضیش

کنه نرن ولی مرغ سهند خان یه پا داره...

مهرا- هرچی میکشیم از این سهنده خلو چله دیگه...

میشا- اره اون باعث وبانیه این اتفاقه...

وقتی داشتن حرفشو میزدن دوباره داشتم قاطی میکردم...

- پس چی اون سهنده بیشور نبود الان نمیرفتنو ماهم اینجا خراب کاری نمیکردیم.

میشا- اصلا از این به بعد بهش میگی باعث وبانی تا ادم بشه...

از لقبی که میشا به سهند داده بود خنده به لبامون اومدو باداد مامان که اعلام کرد درسمونو بخونیم سرمون رفت تو کتاب...

درحالی که میدونستم حواس هیچ کدوم به درس نیست.

\*\*\*\*

دو روز از اون اتفاق میگذره و تو این دوروز اصلا سپهرو ندیدم.

تا جایی که خبر داشتم ماهانم دیگه به میترا زنگ نزده...

تازه از مدرسه اومده بودمو خسته و کوفته تنهایی نهارمو خوردم

سبحان و ساره هم مدرسه بودند و مامانم یه یادداشت گذاشته بود که خونه خاله شیرینه...

بعد از نهار و نماز یکم رفتم پای کامپیوتر و بعدشم درسامو نوشتم.

داشتم درس میخوندم که تلفن زنگ زد.

جواب دادم...

-بله؟

مامان-ناهار خوردی؟

-سلام بله خوردم.

مامان-علیک خب پاشو بیا اینجا...

-کجا پیام؟

وای بدبخت شدم سپهر خونست.

مامان-خنگی مگه پاشو بیا خونه شیرین اینا.

-درس دارم مامان نمیتونم.

-اه سما پاشو بیا دست تنهاییم.

-مامان درسام زیاده.

مامان-دیگه نمیگم...زشته پاشو بیا.

بعدم سریع قطع کرد.

خدایا من چیکار کنم؟

چه جووری برم اونجا؟

تیکه بارم نکنه؟

با کلی صلوات پاشدمو حاضر شدم رفتم خونه خاله شیرین.

با کلی استرس وارد خونه شدم...قلبم داشت میومد تودهنم کفش های سپهر جلوی در بود.

وارد خونه شدم سپهر رو مبل نشسته بود.

وارد خون شدم سپهر رو مبل نشسته بود...

انقدر استرس داشتم بهش سلام ندادم از اون بدتر پشت چشم نازک کردم از کنارش رد شدم

اونم یه نگاه توییخی بهم انداختو برگشت سمت تی وی.

خیلی پروام من...

بیشور من جوونی کردم سلام ندادم تو هم سلام ندادی...

رسمای اعلام جنگ کردی؟

باشه بچرخ تا بچرخیم...

خدایی الان میگه این دیگه کیه من باید پرو بازی در بیارم قهر کنم این قهره...

ولی انقدر استرس داشتم پاهام میلرزید.

رفتم تو اشپزخونه که دیدم خاله ومامان دارن باهم قند میشکونن.

-سلام خوبین؟



خاله سرشو بلند کرد

-سلام خاله جون شرمنده بازم مزاحمت شدیم...

-بیخیال تعارف خاله...خب من چیکار کنم؟

مامان-هیچی بیا بیست کیلو قند خریدیم...حالا دست تنهائیم.

-باشه.

مامان-اول چندتا چایی بریز بیار بعد بشین.

کلا از من به عنوان ابدارچی استفاده میشه.

رفتم سمت ظرف شویی ودستامو یه اب کشیدمو چندتا چایی ریختم.

چایی هارو گذاشتم کنارشون که خاله گفت

-دستت طلا یه چایی هم برای سپهربریچم تازه از سر کار اومده...

کلا این سپهر خونست دیگه...

خب بگو مرض داری شبا میری سر کار خودتو اذیت میکنی؟

وای حالا سپهرو کجای دلم بذارم؟

اخه کور از خدا چی میخواد دو چشم بینا...

من الان سپهرو کم داشتم...خدایا صدتا صلوات نذر میکنم این دست از سرمن برداره الان به

خوبیو خوشی بگذره.

چادرمو گذاشتم سرمو چایی رو گذاشتم تو سینیو چندتا شیرینی هم از رو میز برداشتمو گذاشتم

کنارشون وسینیو برداشتمو از اشپزخونه اومدم بیرون.

دیدم اقا از اتاقش اومد بیرونو بیتوجه به من که چایی به دست داشتم نگاهش میکردم از کنارم رد

شدو رفت سمت اینه توی راهرو...

همینجوری داشتم به کاراش نگاه میکردم.

یه پلیور مشکی که یقه و سرشونه و پایینش صورتی بود و با شلوارلی مشکی پوشیده بود...

اول از همه شیشه عطرشو برداشتو رو نبض دستاش زدو بعدش به کف دستش و عطرش گذاشت رو میزو دستاشو به صورتشو و گردنش مالید.

بعداز اون عطرش برداشتو روبه روش تو هوا چندبار زدو بعدش رفت اون ناحیه ای که عطرش پاشیده بود و ایساد...

وای این دیگه کیه؟ همینکارو میکنه دیگه از کنار ادم رد میشه تا دوساعت بعد بوی عطرش میاد...

پسره چلغوز معلوم نیست باکی قرار داره داره این جوری تیپ میزنه...

مات کاراش بودم که گوشیش زنگ خورد...

از هیروت در اومدم یادم افتاد براش چایی اوردم...

چایی رو گذاشتم رو میزو بلند شدم تا برگردم اشپزخونه که صدای سپهر که بهم نزدیک میشد اومد.

-الو ماهان سر کوچه باش دارم میام.

...

-یا علی.

خدا روشکر گفت ماهان وگرنه من باید کلی حرص میخوردم.

رسید بهمو بازم بیتوجه بهم رفت تو اتاقشو ساکشو برداشتو رفت بیرون.

واز همون جا داد زد

-مامان من دارم میرم باشگاه خدافظ.

!...!...!...پسره بیشور اصلا به من اهمیت نداد!!!

حقته دوباره بدم سرکارت بذارنا...

این چرا انقدر اعصاب منو خورد میکنه...

خدایا خودت شاهد باش اون داره اذیت میکنه...

خب پسره، مگه لالی من اینجا وایسادم یه حرفی... یه چیزی... یه کلامی...

اصلا میگفتی سمای خل بردار چایی رو ببر نمیخوام...

اصلا چرا بامن قهر کرده...

خودش میدونه از این کارا خوشم نمیادا...

بابا مشکل داری؟ دعوا داری؟

بیا بزن تو گوشم ولی سکوت نکن...

یه بار دیگه سکوت کنی حالتو میگیرم حالا وایسا...

ولی خدایی مشکل روانی دارما... اول میگم از عکس والعملش میترسم... از تیکه هاش میترسم حالا

مینالم چرا بهم حرف نمیزنه؟

خدایا خودت هم منو هم اونو شفا بده...

بالاخره وقتی مامان صدام کرد سینیو برداشتمو رفتم اشپزخونه کمکشون

خاله هم چون میخواست از اینجا بره میخواست تمام کاراشو انجام بده بعد بره خونه جدید...

چرا؟ چون خانم اون جا دست تنهاست خب مگه مرض داری نرو خب...

چرا منو حرص میدین؟

چرا بیچاره سپهرو حرص میدین؟

خودش میگفت سپهر چند روز با سهند قهر بوده...

ولی حالا اشتی کردن...

خداکنه حداقل تادوماه دیگه که محرمه نرن، من محرم دق میکنم اگه سپهر نباشه سه ساله محرما همیشه سپهر بوده...

حتی دوسال پیش چند شب که بابام نمیتونست باهام بیاد خیابونو منو بیره پیش دوستام منو میسپرد دست سپهر که تا اونجا همراهیم کنه...

اگه امسال نباشه روانی میشم...

خدایا خودت به هممون رحم کن...

ساعت شیش غروب بود داشتیم از کلاس میومدیم.

گوشیم زنگ خورد.

دیدم عکس ننه روشه...

-صبر کنید مامانم داره زنگ میزنه...

-جانم ننه؟

مامان -درد ننه کجایی؟

-منم فدات شم الهی داریم از کلاس دیفرانسیل میایم ونزدیکای پارکیم...

-خب امروز روز کودکه...

-خیلی ممنون میخواستی تبریک بگی؟

مامان -تو اینکه تو بچه ای شکی نیست، حالا برو تو پارک داخل فرهنگسرا، دنبالش ساره اونجا جشن بوده اونجاست.

-باکی اومده؟

-با فاطمه دوستش ولی مامان فاطمه نمیتونه بیاره خونه برو دنبالش...

-چشم کاری نداری دیگه؟

-نه برو به سلامت.

-خدافظا.

مهرا-ها ننت چی میگفت؟

-هوی تو با ننه این جوری صحبت نکن میزنما.

میشا-حالا بگو چیشده؟

-هیچی باید برم دنبال ساره...

میترا-ما میشینیم تو پارک تو برو دنبال ساره...

کیفمو دادم به میشا

-اینو بگیر من الان میام.

رفتم دنبال ساره وبعد از یه ربع پیداش کردم و اومدم سمت بچه ها...

وا اینا چرا قیافه هاشون این شکلیه!!!

انگار که یکی زده تو پرشون...

-چیزی شده؟ چرا این شکلی این؟

میشا-اوووم چیزه نه چیزی نشده!!!

این جور مواقع قاطی میکنم دیگه...درکل ادمیم که خیلی زود جوش میارم.

-تو گفتم منم باور کردم...

میترا-هیچی اجی چرا عصبانی میشی؟

-میگم بگید چی شده...

سه تایی یه نگاه بهم انداختنو بعدش میشاگفت

-قول میدی عصبانی نشی؟

سرمو تکون دادم

-اره بگید چی شده...

مهرا-اووم الان سیاوش زنگ زده بود...

دست ساره رو ول کردم گفتم

-برو جلوتر ما داریم میایم...

برگشتم سمت مهرا

-خب...

مهرا-هیچی همینجوری زنگ زده بودولی یه دفعه ازم پرسید سماهم اونجاست.

وای خدا اون دیگه چی میگه اخه یه جورایی مهرا نشون داده که یه نفر دیگست که مزاحمش شده...

-خب تو چی گفتی؟

مهرا-من پیچوندمش گفتم اره چطور مگه جعفرم اینجاست...

خندم گرفت از این پیچوندن مهرا

اونم دید زیاد ناراحت نشدم ادامه داد

-سیاوشم گفت دارن چیکار میکنن؟ منم گفتم یه کارایی میکنن دیگه بعدم پیچوندمش.

خب الان اینا چرا انقدر ترسیدن از من

-خب شما چرا اینجوری شدین؟

میشا-یعنی تو الان ناراحت نشدی؟

-ناراحت که شدم ولی مهمم برام سپهر بود که اون فهمیده...

مهرا-ولی خدایی معروف شدیا...

-پس چی آش نخورده ودهن سوختم دیگه...

میشا-از این به بعد هرکی مزاحم اینا بشه اینا ازش میپرسن سماهم اونجاست؟

همه باهم خندیدم خدایی اگه یه وقت دیگه بود خیلی ناراحت میشدم ولی حالا هیچی یه چیزی بود که فقط بهش بخندیمو سوژه کنیم.

چون از اون به بعد هر دفعه بچه ها زنگ میزدن به هم میپرسیدن سماهم اوجاست؟

\*\*\*\*\*

فردای اون روز تعطیل بودیمو بچه ها هرکدوم خونه خودشون مامان رفته بود بیرونو ساره  
وسبحانم که طبق معمول خونه دوستاشون بودن...

ساعت هفتو نیم غروب بودو تازه نمازمو تموم کرده بودم وپای سجاده نشسته بودم که تلفن خونه  
زنگ خورد.

رفتم سراغش که دیدم شماره میترا افتاده...

-بله؟

میترا که از صداش نگرانی میریخت گفت

-بدبخت شدیم سماء!!!

با امام زمان

-چیشده میترا؟

میترا-مهرا به سیاوش گفته کیه...

یه لرزی افتاد به جونم همیشه از این روز میترسیدم

-چی؟

-میگم میترا به سیاوش گفته که مهرا، خواهر کسراست... حالا هم سیاوش قاطی کرده میخواد همه چیو ببره بذاره کف دست کسرا...

خدایا خودت بهمون رحم کن.

-چرا میخواد این کاروکنه؟

-میگه شما دروغ میگید میخواید برای مهرا پاپوش درست کنید.

-تو از کجا خبردار شدی؟

-چیزه الان ماهان بهم زنگ زد گفت. سما نمیدونی داشت باهام حرف میزد اون طرف چه غوغایی بود سیاوش جیغو داد میکرد. سپهرم داشت ارومش میکرد ماهان میگفت ما نگهش داشتیم وگرنه میره پیش کسرا...

-بین با مهرا حرف زدی؟

میترا-نمیشه کسرا خونست.

-وای بدبخت شدیم میگم قطع کن من الان زنگ میزنم سپهر بعدش با خود سیاوش حرف میزنم بینم حرف حسابش چیه؟

-نه سما تو عصبانی میشی هرچی میتونی میگی بعد باهمه دعوات میشه.

دادزدم

-پس چه غلطی کنم پامیشم میرم میزنم تو گوش این پسره ها

-اجی الهی فدات شم من فقط خواستم خبرت کنم بینم تو چی میگی من الان خودم با ماهان حرف میزنم بینم چی میشه کرد؟

-میترا تو رو قران بهم خبر بده دارم سکتته میکنم من.

-باشه دعا کن. فعلا.

-خدافظ.



گوشیو گذاشتمو دستمو بردم بالاسرم

خدایا میدونم اشتباه کردیم خداجونم میدونم غلط کردیم...

خودت بهمون رحم کن کسرا بفهمه اول از همه مهرا رو میکشه بعدش سیاوشو بعدم نوبت ماهاست...

خداجونم صدتا صلوات نذر میکنم بخیر بگذره...

زنگ زددم میشا اون بیچاره هم نمیتونست صحبت کنه من میگفتم میشاهم اون طرف خط چرتو پرت میگفتو الکی میخندید...

داشتم باهاش صحبت میکردم که فهمیدم پشت خطی داریم

-قطع کن میشا ببینم چیشد

میشا-باشه برو بهم خبر بده ها...

-خب بای

دستمو گذاشتم رو دکمه وگفتم

-بله؟

میترا-سما بگو چیشد؟

-سریع تعریف کن ببینم...

-ماهان بیشور میگه اگه باهام رفیق شی سیاوشو اروم میکنمو نمیذارم بره....

داد زددم

-گ...خورده پسره خر اشغال

-منم گفتم پس میتونی ارومش کنی الکی اینجوری میگی...اونم گفت همینه که هست من از تو خوشم اومده بذار یکم باهم صحبت کنیم.منم برای اینکه قائله تموم شه گفت خب باشه.

-توهم از خدا خواسته...

-سما مجبور شدم

-باشه منم گوشام درازه باور کردم... الان چیشد سیاوش خفه شد یانه؟

-اره بابا مثل اینکه خود مهرا زنگ میزنه بهشو ارومش میکنه...

-هه پس این وسط واسه تو یکی واقا ماهان خوب شد دیگه نه؟

-سما تیکه ننداز به من...

-کجای کاری خره اون فقط خواسته مارو بترسونه که اره میتونیم حالتونو بگیریم همین... بعدم یه

بهونه که با تو مثلا دوست شه...

-فعلا همه چی ختم به خیر شد فردا صبح تو راه مدرسه حرف میزنیم بای.

-بای.

قطع کردم اول زنگ زدم به میشا وهمه چیو تعریف کردم اونم گفت فردا حال میترا خانمو میاریم

سرجاش...

بعداز صحبت با میشا گوشیمو برداشتمو به مهرا اس دادم

-چی شده؟

مهرا نوشت

-هیچی بابا به سیاوش گفتم کیم.

-میدونم اون چرا قاطی کرد؟

-فکر میکرد ما گروه ویدا ایناییم میخوایم پاپوش درست کنیم.

-این میترا چه جوی داد...

-سیاوش خیلی عصبانی بود واقعا میخواست به کسرا بگه ولی من چندتا نشونه دادم که خواهر کسرام بالاخره قبول کرد.

-ناراحت شد؟

-نه در اون حد الانم دوباره باهام خوب شدو اشتی کرد با این تفاوت که میدونه من مهرانم.

-خب پس به سلامتی تو هم با سیاوش خوب شدی...این وسط یه چیزی به این ماهان ومیترا هم رسید.

-اره حالا برو من برم نماز بخونم.

-باش مارم دعا کن بای.

خدایا شکرت...

همه چی به خیر و خوشی گذشت ولی میدونم این تازه اول ماجراست.

شروع کردم به فرستادن صلواتام.

بعدهم برای شام یه ماکارونیه توپ درست کردم و همه اومدن خونه شام خوردیم...

\*\*\*\*\*

مهرا سرکوچه بود که رفتم سمتش

-سلامبعدم یه لبخند مسخره بهش زدم.

مهرا یه نگاه به ساعتش کرد

-۷وده دقیقه...قرار بود ۱۷اینجا باشی...

-با مامانم داشت لقمه هامونو حاضر میکرد.

-اه خاله بازم لقمه داد دستش درد نکنه فقط به خاطر خاله می بخشمت.

-پررو نشو بزن بیم دنبال میترا...

-سما یه چیزی بگم قاطی نکنیا الانم چیزی به میترا نگو باشه...

یه نفس عمیق کشیدم

-باز چی شده من خبر ندارم؟

مهرا-دیشب بعد از اون قضایا سیاوش بهم اس داد...

-خب...

-گفتش که...چه جوری بگم؟ دیروز صبح...

-اه بنال دیگه...

-دیروز صبح میترا بدون اینکه به ما بگه با ماهان قرار میذاره و میره بیرون. انقدر تند گفت که بعدش سریع نفسشو داد بیرون.

مات شدم...

یه پلک زدم...

-یه..ی...بار..د...دیگه بگو...

-فکر کن با ماهان رفته بیرون بعد من باید از زبون سیاوش بفهمم.

-و خودش هیچی به ما نگه

سرشو تکون دادو چشماشو اروم بازو بسته کرد.

-دختره بیشور عوضی...قدمامو تند کردم که سریع تر برم سراغ میترا

دستمو گرفت

-سما جون ساره الان چیزی بهش نگو بذار بفهمیم خودش بهمون میگه یا نه؟

-مهرا میفهمی باهامون چیکار کرده؟

-خداشاهده میفهمم ولی الان طبیعی رفتار کن ببینیم تا کی میخواد مخفی کنه...

-باشه، ولی من حالی از این دختره بگیرم بفهمه پنهون کاری یعنی چی؟

-بریم سرکوچشون الان میاد...

-بریم.

سعی کردم خونسرد باشم دو تا نفس عمیق کشیدمو رفتیم سمت کوچه میترا اینا که دیدیم خانم از دور نمایان شد.

مهرا-سماء جون من سوتی نده...

-حواسم هست تابلو نکن تو...

همون موقع میترا رسید.

-سلام اجی های گلم خوبید؟

چه قدر سخت بود داد نزنم سرش...

مهرا-سلام تو خوبی؟ بعدم باهاش دست داد.

میترا روشو کرد سمتم.

دستمو بردم جلو باهاش دست دادم

-سلام چه طوری؟

خندیدو گفت

-خوبم مرسی.

تا خونه میشا اینا در مورد مدرسه و کلاس باهم صحبت کردیم.

میشا اومدو باهم میرفتیم سمت مدرسه...

مهرا ومیترا باهم جلوتر از منو میشا قدم میزدن...

میشا-چته سما؟

-مهرآ بهت نگفت؟

میشا-چیو؟ مهرآ چیزی به من نگفته...

-بیخیال چند دقیقه دیگه می فهمی...

میشا دستمو گرفتی تو چشمام نگاه کرد

-سما یه چیزی بهت بگم؟

-دیگه پیشده من خبرندارم؟ هرکی دستمو میگیره یه چیز جدید میگه...

میشا-میترا دیروز با ماهان رفته بیرون...

همینجوری نگاهش کردم پس همه میدونن الا من.

قیافه خونسردمو که دید گفت

-میدونستی؟

-بله...

-چه جوری؟ میترا گفت به سما نگو عصبانی میشه ولی منو میشناسی که هیچیو ازت پنهون

نمیکنم!!!

دستشو کشیدمو رفتیم سمت بچه ها...

-بیا الان معلوم میشه...

رسیدیم بهشون

بلند گفتم

-وایسید ببینم کجا گازشو گرفتید؟

دو تاشون برگشتن سمتمون... تو قیافه مهرآ نگرانی معلوم بودو ومیترا هم معمولی نگام میکرد...

-میترا جان دیروز خوش گذشت؟

به وضوح رنگ پریدگیه میترا رو دیدم که با ناراحتی به میشا نگاه کرد.

ادامه دادم

-نه خیر اشتباه نکن...میشا چیزی نگفت از جای دیگه خبر دارشدم.

میترا-اجی یه دفعه ای شد...

خندیدم

-اخی یه دفعه ای زنگ زد دعوتت کرد بیرون...

میترا-چیزه یعنی اصلا تو چه جوری خبر دارشدی؟

-سوال خیلی خوبی بود...یه دفعه داد زدم

-آخرین نفر من باید بفهمم اره؟بدبختی و خراب کاری میکنین زنگ میزنین به سما بعد خوش

گذرونیاتون که میرسه گور پدر سما...

مهرا-سما اروم باش...

-چی میگی اروم باش؟ها؟ منو تو روسرکار گذاشتن...

میترا-چه سرکاری سما؟ماهان دیروز بهم زنگ زد گفت میشه بیای بیرون ببینمت؟

-هه...اون زنگ زد تو هم گفتی چشم عشقم الان میام...بین میترا رفتی بیرون...به جهنم...به

درک...فدای سرم...صداموبردم بالا و داد زدم

مهرا باید از زبون سیاوش بفهمه دوستش با اقا ماهان رفته بیرون؟

میشا-سما تو خیابونیم بیاید سریع بریم مدرسه باهم حرف میزنیم.یه اشاره به مهرا کرد که میترا

رو جلو تر از ما بیره...

خون خونمو میخورد کلا ادم عصبانی بودم ولی وقتی فهمیدم سپهر اینا دارن میرن وبا این اتفاقا

خیلی قاطی کرده بودم

حالا هم که از دست میترا عصبانی بودم...

هیچی بیشتر از پنهنون کاری اذیتم نمیکرد...

بالاخره رسیدیم مدرسه... تا اونجا یه کلمه از حرفای میشا نفهمیدم...

رفتیم داخل حیاط مدرسه...

چهارتایی وایسادییم که میترا سرشو انداخت پایین وگفت

-سما ببخش میدونستم عصبانی میشی... ببخشید اجی فدات شم انقدر حرص نخور... بعدم اشکش ریخت.

گریشو که دیدم یکم اروم شدم...

میترا- به خدا پنج دقیقه هم باهم حرف نزدیم... سریع اومدم خونه...

مهرا- ولی میترا کارت خیلی اشتباه بود... میدونی دیشب چی کشیدم وقتی سیاوش گفت: میترا جونت با ماهان رفته سر قرار؟

میترا- شرمندم.

میشا- درسته به من گفتی... ولی میترا باید به همه مون میگفتی... به منم وقتی گفتی که برگشته بودی... دیگه به درد نمیخورد.

میترا فقط تو سکوت اشک ریخت.

خیلی از دستش پر بودم حسم میگفت ماهان میخواد اذیتش کنه...

پشت کردم بهشون که میترا اومد بغلم کرد

-شرمندم اجی میدونم اشتباه کردم تو ببخش...

بهش نگاه کردم وگفتم

-به فکر خودتم میترا... چرا نمیفهمی ماهان داره سرکارت میذاره...



دارن یه کاری میکنن از ما مدرک داشته باشن...

میفهمی؟

ما هر چی بگیریم اونو اذیت کردن مدرک داریم؟

نه...هیچی نداریم...ولی اونو نه...

وقتی بهت گفته بیا بیرون میتونست ازت عکس بگیره پخش کنه

میفهمی؟

گرچه میدونم انقدرم اشغال نیستن ولی یه چیزی...

اونو فقط میخوان که ما بگیریم کم آوردیم

میفهمی؟

اونو میخوان از ما اتو داشته باشن...

میترا اونو به دوستی شون مینازن...به اتحادشون مینازن...به اینکه از همه چیه هم خبر دارن

مینازن...ولی با این کارتو ما به چیمون بنازیم؟؟؟؟میدونی مهرا چه قدر خورد شده؟؟؟

میترا-چی بگم من؟

-هیچی چی باید بگی خیلی از دستت ناراحت شدم.

بعدم برگشتم تا برم سمت ابخوری...

صداهاشونو میشنیدم که میترا گفت

-چرا انقدر عصبانی شد؟؟؟

میشا-این چند وقت قاطیه تو هم گند زدی به اعصابش...

دیگه حرفاشونو نشنیدم ورفتم صورتمو اب زدم تا شاید یکم ارومم کنه...

وقتی برگشتم پیششون...

میشا از میترا پرسید

-حالا رفتی چیشد؟ چی گفتین؟

-حالا رفتین چیشد؟ چی گفتین؟

میترا-هیچی پارک سرخیابون بودیم اولش که رفتیم رو سکوی پارک نشسته بود وقتی منو دید اومد پایین و سلام داد...بعدش هم شروع کردیم قدم زدن...اولش اون شروع کرد وگفت ما هنوزم تو شوکیم که سما شماره سپهرو داده به دوستش...سپهرم خیلی از دستش عصبانیه...بهم گفت حتما به سما بگم که سپهر حالشو میگیره...

-زر زده پسره چلغوز سپهر میخواد حال منو بگیره؟

میترا-ماهان اینجوری میگفت...بعدشم دیگه همین حرفامون بود...تا اون موقع هم که چیزی در مورد مهرا نمیدونستن...

-الان با این رفتنت به چی رسیدی؟

میترا بازم سرشو انداخت پایین

-هیچی...

-هیچی میترا گند زدی بهمون بفهم اینو

مهرا-سما تمومش کن دیگه...

-چی میگی تموم کن گند زده به اعصابمون.

میشا-حالا اتفاقیه که افتاده بیخیال شین...ولی میترا جون هر کی که دوست داری...اصلا جون وحیدت هرکاری میخوای بکنی قبلش به ما بگو...

-هه جون کیو قسم میدی؟ وحید اگه براش مهم بود که با ماهان حرف نمیزد.

میترا-سما تمومش کن من دلم از وحید پره.

-همش من باید تموم کنم چشم، تموم.

دستمو گذاشتم رودهنم.

مهرا-حالا بیاید بریم سر کلاس که بچه ها همه رفتن...

\*\*\*\*\*

داشتم از مدرسه برمیگشتم که سبחנו تو کوچه دیدم...

سبحان-چه طوری اجی؟

چادرمو درست کردم و گفتم

-ها چیشده شما مارو تحویل میگیری؟

سبحان-والله ما که داریم میریم مدرسه ولی شما کارت در اومده...

بدبخت شدم

-چی شده بازم؟

-هیچی مامانو خاله شیرین بیست سی کیلو سبزی آش...قرمه...پلو...کوکو...

خلاصه هرچی که بخوای خریدن از صبح دارن پاک میکنن...

-به به پس امشب باید بیداری بکشم واسه درسام...

-بله حالا هم برو لباس عوض کن بعد برو خونه خاله شیرین...

-خب بابا همیشه بد خبری...

سبحان همونجوری که از کنارم رد میشد...

-تقصیر منه خبرارو زودتر بهت میدم...

اومدم خونه ولباسامو عوض کردم...

کلا این مامانو خاله شیرین نمیتونن بیکار بمونن...

من موندم خاله بره مامان چی میکشه...

گفتم رفتن بازم دلم گرفت...

چادرمو برداشتمو رفتم خونه خاله اینا...

تو حیاط داشتن سبزی ها رو میشستن...

یکمم خورد شده بودو توخونه بود...

با اون خسته گیم یکم تو شستن سبزی ها کمکشون کردم...

خاله-سما توبرو تو به غذا ها یه سر بزن بیایم تو بخوریم...

رفتم تو مثل اینکه کسی نیست...

خب معلومه نیست دیگه سپهر ساعت سه میاد خونه...

سرمیز داشتیم نهار میخوردیم که خاله گفت

-زهرا دیشب یه خونه خوب دیدیمو قول نامه کردیم.

یه دفعه بغض گلومو گرفت...بابا ارووم ارووم میگن...

سعی کردم طبیعی رفتار کنم.

-مگه این خونه رو فروختین؟

خاله-کجای کاری خاله هفته پیش فروختیم!!!!

خدایا چه خبره این چندروز هر اتفاقی میوفته من خبر ندارم.

پس فروخته شد...

-کی باید خونه رو تحویل بدین؟

-تا بیست و پنج روز دیگه که تاسوعا عاشورا است...ولی اون خونه خالیه واسه همین تا اول محرم

میریم.

خدایا یعنی محرم نیست...

خاله-ولی سپهر اصلا نیومد اون خونه رو ببینه... تازه میگه من محرم اینجا میمونم...

مامان لیوان دوغ شو گذاشت رومیز و گفت وا چه جوری؟

خاله-میبینی زهرا من چی میکشم پسره میخواد تواین خونه بمونه...

مامان-وقتی همه وسایلو میخواین ببرین چه جوری؟

خاله-میگه من فقط چند دست لباس میخوامو یه روفرشی با یه دونه پتو.

مامان-وا مگه زورش کردن؟

خاله-دیونه شده دیگه تازه ده روز محرمو کلا مرخصی گرفته که خونه پیش دوستاش باشه...

خداجونم شکره که محرم هست.

ولی واسه چی میخوای این کارو کنی؟

چرا دلت نمیاد بری؟

چرا میخوای انقدر سختی بکشی؟

واسه چی اخه؟

سرم پراز سوال بود...

نمیدونستم چش بود که انقدر اینجا رو دوست داشت؟

بعداز ناهار مامان اینا رفتن حیاط تا بقیه سبزی ها رو بشورنو خورد کنن منم سبزی های خورد

شده رو گذاشتم تا سرخ بشن...

داشتم سبزی هارو سرخ میکردم که زنگو زدن

یه نگاه به ساعت کردم

ساعت یه ربع به سه بود پس سپهره که اومده...

روسریمو درست کردم و چادرمو گذاشتم رو سرم...

امروز تو حرف نزن با من ببین چیکار میکنم حالا وایسا اقا سپهر بچرخ تا بچرخیم.

امروز تو حرف نزن با من ببین چیکار میکنم حالا وایسا اقا سپهر بچرخ تا بچرخیم.

سپهر در زدو یاالله گفتو وارد شد

صدای قدماشو میشنیدم که نزدیک میشد.

نگاش نکردمو تو اشپزخونه خودمو سرگرم نشون دادم.

یه سلام خیلی ارووم گفتو رفت تو اتاق...

حتی واینساد جواب سلامشو بدم.

حالا وایسا سپهر من امروز حالتو میگیرم.

همون موقع خاله از تو حیاط بلند گفت

-سما جان یه چایی به سپهر بده خسته است.

منم سریع داد زدم

-خاله دستم بنده بگید خودشون بیان بریزن...

خاله- یا خدا زهرا اینا قاطی کردن باهم.

صدای مامان اومد که گفت

-بیخیال شو تو اینارو نمیشناسی دوباره باهم خوب میشن.

همون موقع سپهر اومد تو اشپزخونه و بی صدا برای خودش یه چایی ریخت و نشست تو اشپزخونه

و چایی شو خورد...

منم رفتم سراغ ظرفا و شروع کردم به شستنشون...

بعد از اینکه چاییشو خورد رفت تو پذیرایی و جلوی تلویزیون رو مبل ولو شد...

ظرفا رو شستم ودوباره رفتم سراغ سبزی ها...

دوباره خاله از تو حیاط گفت

-سما خاله غذای سپهر و داغ کن بده بخوره...

اه اه حالا چی بگم؟

-خاله سبزی هارو دارم خالی میکنم خودشون بیکارن بگو بیان...

یه دفعه سپهر داد زد

-مامان من حال ندارم خودت بیا...

خاله-دستم بنده مسخره بازی در نیارین...سپهر خودت پاشو.

سپهر صداشو آورد پایین جوری که خاله اینا که تو حیاط بودن نشنونو من بشنوم گفت

-میگم خستم نمیفهمن اصلا نمیخورم می خوابم.

شعله رو کم کردم...پسره پیشور میدونه چه جوری رفتار کنه دلم براش بسوزه...اه...اه مگه دلم

میاد گشنه بخوابی...

رفتم یه دیس برنج کشیدمو گذاشتم داغ بشه با یه ظرف قیمه وقتی داغ شد یه سفره برداشتمو

رفتم بیرون...

رومبل دراز کشیده بودو یه دستشو قائم گذاشته بودرو چشماش...

میدونستم بیداره...

سفره رو گذاشتم پایین مبل وگفتم حداقل سفره رو پهن کن...

اومدم تو آشپزخونه دیدم داره پهن میکنه واز رو مبل اومد پایین نشست...

برنجو برداشتم با خورشت بردم گذاشتم...

اونم سرشو انداخت پایینو نگام نکرد...

دوباره اومدمو بشقاب وقاشق وليوان وبا دلسترشو از تو يخچال بردم تو گذاشتم رو سفره  
همينجوری حين گذاشتن...زير لب غر غر ميکردم جوری که بشنوه...

واسه من مظلوم نمايي ميکنه که دلم بسوزه...

فکر کرده من بيکارم کاراشو انجام بدم...

خندش گرفته بود از حرفام...

يه ممنون گفتو منم بي توجه بهش اومدم اشپزخونه...

وقتی خورد...

بلند شد رفت تو اتاق ويه متکا با يه پتو آورد و دراز کشيد.

يعنی من بايد سفره رو جمع کنم ديگه...

منم جمع نکردم تا اقا خودش پاشه جمع کنه...

ولی گناه داره سفره باز بمونه دوباره با غرغر رفتمو سفره رو جمع کردم اونم عين خيالش نبود.

وقتی ديسو آوردم تو اشپزخونه ديدم اقا به جای اينکه غذا رو بکشه تو بشقاب، تو همون ديس  
خورده...

ماشالله انقدر گندس که بشقاب جوابشو نميده...

يه نگاه ديکه به ديس کردم که يه سه چهار قاشقی اضافه آورده بود...

بازم يه نگاه انداختم ديدم قاشق خودش داخلشه...

گور پدرچندشی ودلم نمياد...

با قاشق خودش يه قاشق از برنجو قيمه رو گذاشتم تو دهنم...اعتراف ميکنم خوش مزه ترين قيمه  
ای بود که تو عمرم خوردم.

وقتی ته ديسو در آوردم ظرفا رو شستم وبقيه سبزی ها رو سرخ کردم که ديدم اقا پاشد...



دیدم رختخواباشو گذاشتو رفت تو اتاق...وقتی اومد بیرون بیخیال رفتو نشست رو مبل و فوتبال بازی کرد...

ای خدا خودت شاهد باش چه قدر منو دق میده...

اعصابم خورد میشد وقتی میدیدم خونه رو با اون رختخوابا بهم ریخته

دلَم می خواست عصبانیش کنم تا باهام حرف بزنه بدم میومد از این سکوتش بابا سپهر میبینی که الان تنهاییم یه چیزی بگو دیگه...

رفتم سراغ رختخوابا تاشون کردم در عین حال جوری که بشنوه گفتم

-مردم خودشونو مسخره کردن... انگار نوکر آوردن سما بیار...سما ببر...سما جمع کن...سما

بشور...سما بساب...بعد خودشون لم بدن وبازی کنن...خوش میگذره دیگه...

اخ جون داشت قاطی میکرد...

اینو از حرکاتش میفهمیدم...

چون وقتی قاطی میکرد...هی دست میکشید تو موهاش ونفسشو فوت میکرد بیرون...

داشتم غر غر میکردم که بازم دست کشید تو موهاشو ودستشو همون جا نگه داشتمو گفت

-الله اکبر...یه نفس عمیق کشید وبازم گفت الله واکبر

اوه اوه مثلا داره خودشو کنترل میکنه چیزی بهم نگه...

یه نگاه بهش کردم اخی چشماش سرخ بود میدیدم زیاد حالش خوش نیست نگو سر درد داره...

دلَم نیومد دیگه چیزی بهش بگم.

همون موقع مامان اینا بالاخره تشریف آوردن تو خونه واومدن تو اشپزخونه ومنم با خستگی

وعصبانیت از اینکه سپهر هیچی نگفته خودمو ولو کردم رو صندلی...

خاله چندتا چایی ریختو نشست کنارمون...

یه دفعه دیدم فنجون رو میز شروع به لرزیدن کرده... یا خدا داره زلزله میاد...

یه دفعه بلند داد زدم

-زلزله...-

-زلزله...-

سریع بلند شدم.

خاله هم داد زد

-سپهر از زیر تابلو پاشو...-

ولی مامان بیخیال نشسته بود.

یه نگاه به دورو ورم کردم...

وا چرا همه جا ارومه؟

سپهر از همون جا داد زد-خیالاتی شد یا مامان

خاله یه نگاه کرد دید واقعا هیجا نمی لرزه برگشت سمتم

-وا خاله چرا داد زدی؟-

نشستم و گفتم

-به خدا میز داشت تکون می خورد.

تا نشستم دوباره میز تکون خورد...

-دیدید میلرزه...-

مامان-خاک تو سرت خل وچل...

-وا مامان من زودتر از همه زلزله رو فهمیدم باید فش بخورم؟-

یه دفعه خاله ومامان دوتایی زدن زیر خنده...

-چرا میخندین؟

مامان همونجوری که هنوز می خندید گفت

-برای اینکه خودت داری پاتو تکون میدی فکر میکنی میز داره میلرزه...

یه نگاه به پام کردم دیدم

ای وای کار خودمه...من هر دفعه که عصبانی میشم...پام شروع به لرزش میکنه...الانم پام

میلرزیدوباعث شده بود میز بلرزه...

سرمو انداختم پایینو چیزی نگفتم.

خاله ومامانم هنوز بهم می خندیدن یه نگاه کردم دیدم سپهرم داره میخنده....

هه..هه...هه...به من میخندی الان میدونم چیکارت کنم...

بلندشدم

-خب خاله من دارم میرم.

-کجا خاله تازه نشستیم....

-مرسی خاله جان برم به کارام برسم.

-خاله شرمنده امروز خیلی اذیت شدیا...

-نه بابا خاله چه اذیتی؟

خاله-من از اینجا برم راحت میشین دیگه...

مامان-فعلا رفتنتم دردسر داره...

خاله-ای گفتمی شما دو نفر باید بیاید کمکم دیگه وسایلو جمع کنم...منکه دختر ندارم...

وسایل جمع کردنو کجای دلم بذارم من!!!

خدایا خودت طاقتشو بهم بده...

-اختیار دارین منم مثل دخترتون مامان جان شما هم بمون پیش خاله یکم غیبت همسایه ها رو بکن...

مامان دهنشو کج کردو گفت

-اگه من به دوستم میرسم غیبت میکنم توچیکار میکنی با دوستات؟

یه نگاه به سپهر کردم میدونستم حرفامونو می شنوه...

-منم وقتی به دوستام میرسم باهم میشینیم مزاحم مردم میشیم واسگلتشون می کنیم.

به وضوح عصبانیت سپهرو دیدم...

اوه خودم از حرفی که زدم ناراحت شدم...

چنان نگاهی بهم انداخت که از ترس سریع خداحافظی کردم و دویدم خونه...

اخه بگو مرض داری سر به سرش میداری؟

عین سگ ازش میترسیدما...

خدایی همیشه خاله میگه سپهر کلا عصبانی نمیشه ومیخنده ولی اگه خدایی نکرده عصبانی بشه...

هیچ کس جلو دارش نیست...

\*\*\*\*\*

چند روز بود میترا تو مدرسه بهم میگفت که ماهان بهش اس میده ومیگه که سیاوش داره مهرا رو سر کار میذاره...

این مهراهم که اصلا حرف نمیزنه...

کلا هیچ جوهره نمیشد ازش حرف کشید.

به میترا گفتم

-ماهان از کجا میدونه؟

میترا-سما ماهان میگفت سیاوش به هیشکی دل نمیبنده اون فقط می خواد مهرا رو سرکار  
بذاره...

-میگم از کجا؟

میترا-بابا چند ساله باهم دوستنا اخلاقای هم دیگه رو میدونن...

-به میشا گفتی؟

-اره بابا به اون گفتم اونم گفت به سما بگو ببینم چی میگه؟

-نمیدونم وقتی مهرا هیچی درباره سیاوش نمیگه من چی بگم؟

یه نگاه کرد و دید مهرا و میشا داره میان تو کلاس

-فعلا بیخیال شو تا ببینم چی میشه.

همون موقع مهرا میشا اومدن پیشمون

-خب چی خریدین؟

میشا-کوری؟ ماست موسیر با چیپس سرکه نمکی...

-خواستم ببینم اسمشو بلدی یا نه؟

میشا-حالا بیا بخورمزه نریز.

بعد از خوردن چیپسا وقتی معلم اومد مهرا و میترا که میز جلویی ما بودن باهم شروع کردن حرف  
زدن...

منم چسبیدم به میشا تو گوشش گفتم

-نظرت راجع به مهرا چیه؟

سرشو تکون داد وگفت

-نمی دونم به خدا مهربانم که همه چیو میریزه تو خودش...

دستمو گذاشتم زیر چونمو یه نگاه به خانم کردم که داشت پای تخته شکل هندسی میکشید  
وگفتم

-پایه ای امروز باهش حرف بزیم؟

میشاهم نگاهشو داد سمت تخته وگفت

-نمیدونم نکه شما فوضولید؟ به شما چه تو کار ما دخالت میکنید؟

-ما باید به فکر رفیق مون باشیم...وقتی کار از کار گذشت حرف بزیم؟

-میترا هم خیلی پافشاری میکنه...

برگشتم سمت میشا

-من موندم به ماهان چه دایه مهربون تر از ننه شده...

خندش گرفت از حرفم

-امروز می فهمیم، بیاید خونمون مامانم اینا نیستن باهم صحبت میکنیم. خوبه؟

سرمو تکون دادم

-بد شیطونه...

یه دفعه خانم گفت

-اون اخر چه خبره چهار نفری کنگره تشکیل دادین؟

میشاهم خندیدو گفت

-خانم تموم شد اخرش بود.

همه باهم خونه میشا اینا جمع شدیم...

نمیدونستم چه جورى شروع کنم؟

بالاخره گفتم

-مهرا رابطت با سیاوش چه جوریه؟

یه نگاه مشکوک بهم انداختو گفت

-منظورت چیه سما؟ حرف اصلیتو بزن...

میترا برگشت سمتو گفت

-بی مقدمه میگم اجی...چند وقته ماهان بهم میگه که سیاوش داره مهرا رو سر کار میذاره...

یه لحظه رنگ مهرا پرید...

-قضیه ما به ماهان چه ربطی داره؟

میترا-خب اونم به فکر شماست...اون همیشه میگه مهرا مثل خواهر من میمونه...

میشا-زر زده...

مهرا تو سکوت فقط نگامون کرد...

یه نگاه بهش انداختم و گفتم

-مهرا، اجی، من هر حرفی تو دلمه به شما میگم...بعد تو هیچی نمیگی؟؟؟

اشک تو چشماش جمع شدو بغض کرد...

سریع رفتم بغلش کردم و گفتم

-تو رو خدا نریز تو خودت...

میشا-اره قول میدیم هر چی بگی همین جا خاکش کنیم. اصلا ما سکوت می کنیم تو حرف بزن...

مهرا یه نفس عمیق کشیدو شروع کرد به گفتن....

«میدونید بچه هامن از اول یه حس خاصی نسبت به سیاوش داشتم

همیشه یه جور خاص دوشش داشتم...

به خاطر همین با خطم بهش اس دادم...

چند روز اول فقط به مسخره بازی گذشت دوتا اون میگفت من میخندیدم دوتا من میگفتمو اون میخندید...

بعد از چند روز برایش سوال شد تا بفهمه من کیم؟

خب ضایع بود من خودمو معرفی کنم بالاخره من خواهر دوست صمیمیشم...

منم بهش چندتا مشخصات الکی دادم ولی از بس سوتی دادم فهمید مشخصاتی که دادم همش الکیه...

تا اینکه بعد از چند روز فهمید من کیم....

دیدید که چه اتفاقی افتاد وقتی فهمید طرفش منم...

من بهش قول داده بودم که یه روزی بهش میگم که کیم

بیچاره از تعجب شاخ درآورده بود...برام جالب بود که انقد دیدش نسبت به من مثبته...

خلاصه رابطمونو باهم ادامه دادیم...خداییش خیلی خیلی پسر خوبیه...خیلی با ایمانه...میدونستم پسر خوبیه ولی نه تا این حد...

بعد از چند روز بهم یه چیزی گفت که از تعجب شاخ درآوردم البته قسمم داده تا به کسی چیزی نگم ولی وقتی میبینم کار به اینجا رسیده قسممو میشکونمو بهتون میگم...

سیاوش بهم گفت که مهرا من دوسال بود که عاشقت بودم ولی به احترام خونوادت کاری نکردم

....

با این حرفش بدجور اتیشم زد وقتی این حرفو زد من فقط گریه کردم...

بالاخره دوسال عاشقی واسه یه پسر اونم پسر مغروری مثل سیاوش کم نیست...



دوشش که داشتم با این حرف عاشقش شدم اونم چه عاشقی...

سیاوش قضیه دوستیمونو حکمت خدا میدونه...

اوایل برای اینکه بهش بگم که دوشش دارم جونشو به لبش رسوندم اخی من اصلا بلد نیستم ابراز احساسات کنم...

ولی بالاخره بعداز چند روز بهش گفتم که چقد دوشش دارم وعاشقشم...

خلاصه منم عاشق شدم عاشق پسری که از همه لحاظ خوبه...

بچه ی باحالیه... پسری که همه چیو در کنار هم داره...

ظاهر تقریبا خوبی داره واز همه مهم تر اینکه مورد قبول خونواده.

الانم نمیدونم که چرا ماهان یه همچین حرفایی رو زده پسره ی بیشعور فقط دوس داره حرص منو دربیاره...

سیاوش وماهان چندتا کلاساشون باهمه ...

هر روز که کلاس داشتن این پسره ی احمق معلوم نیست چی راجع به من تو گوش این سیاوش میخوند...

سیاوشم که دهن بین میومد واعصبانیتشو سرمن خالی میکرد...

یه بار به سیاوش گفته بود حواست باشه اینا خطاشونو یا هم عوض میکنن بیا یه وقت سرتورو کلاه نذارن؟؟

چندبار دیگه هم از این چرتوپرتا گفته بود...

منم سری اخر قاطی کردممو به سیاوش گفتم توچرا انقد ساده ای اخی پسره... حرفای ابلهیی مثل ماهانو باور میکنی..

از اولم این ماهان درصدد بهم زدن رابطه ی ما بوده.

این حرفو که بهش زدم تازه اقا به خودش اومد...

فهمید که داره اشتباه میکنه و فهمید من چه جور دختری هستم...

حالا نمیدونم چی میشه؟؟؟

من اصلا حرفاتونو نمیفهمم...

یعنی چی که سیاوش داره منو سرکار میذاره؟

اصلا به سیاوش می خوره یه همچین کاری؟»

بعدم یه دفعه هق هقش رفت بالا

از اول این قضیه که داشت تعریف میکرد اشک می ریختو می گفت!!!

از گریه اش گریه هممون در اومد...

به جز میشا...اصولا تو زندگی گریه نکرده این بشر...

چندتا دستمال از رومیز میشا برداشتمو یکیشو خودم برداشتمو بقیشم دادم به مهرا تا اشکاشو پاک کنه...

میترا پاشد کلافه چندتا قدم زد و بعدش اومد نشست کنار مهرا و گفت

-منم باور نمیکنم یه همچین ادمی بخواد دروغ بگه!!!

به نظر منم سیاوش پسره باخداایه و تو فکر اذیت کردن نیست...گفتم

-مهرا صددرصد یکی داره اشتباه میکنه...

میشا-سما راست میگه...خدا کنه اون یه نفر ماهان باشه...

-به نظرم ماهانم قصدش کمک بوده...چون اونم رفیقشو میشناسه و میدونه خیلی ادم

مغروریه...وباور نمیکنه کسیو دوست داشته باشه...

مهرا-نمی دونم به خدا گیج شدم!!!

میترا-خب حالا چیکار کنیم...

میشا-نمیشه یه طرفه به قاضی بریم باید باهاشون صحبت کنیم تا بفهمیم کی راست میگه کی دروغ؟

میترا-پس مهرا یه زنگ بزنی به سیاوش ببین چی میگه؟

مهرا-باشه اون گوشیمو بده...

مهرا-باشه اون گوشیمو بده...

گوشیو گرفتن شماره سیاوش وگرفت

سیاوش-بله؟

مهرا-سلام...

سیاوش-سلام خانومی!!!

مهرا اشکش چکیدو گفت

-خوبی؟

سیاوش-شما زنگ بزنی چرا خوب نباشم...کجایی؟

مهرا-پیش سمم.

-اونجا چیکار میکنی؟

مهرا-یه چیزی بگم؟

-شما دو چیز بگو...

-سیاوش، ماهان میگه تو داری منو اسگل می کنی...

سیاوش صداشو برد بالا وگفت

-کی یه همچین حرفیو زد؟

-ماهان به میترا گفته...میتراهم به من گفت.

سیاوش-خوبه دیگه یه مشت فوزول جمع شدن دورهم میخوان رابطه ی منووتورو بهم بزنین .

مهرا-حالا تو داری منو اسگل میکنی؟

سیاوش-خودت چی فک میکنی؟

-من میخوام خودت بگی.

-به کی قسم بخورم باور کنی؟

-واسه من قسم نخور سیاوش...ثابت کن اینطوری نیست که ماهان میگه.

-به خدا اینطوری نیست که همه میگن مهرا به جان خودت قسم قاطی میکنم میگیرم همرو میکشما.

-خب حالا فعلا قاطی نکن بذار واسه بعد .

-بین مهرا به خدا هرکی یه همچین حرفیو زده خواسته اذیتت کنه میبینی چه دوستایی دارم بعد تو بگو دوستات خوبن اره خب خیلی خوبن اگه خوب بودن یه همچین حرفیو نمیزدن.

-ایرادی نداره خودتو ناراحت نکن مهم نیست.

-به خدا اعصابم خرد شد.

-بیخیال خودتو عصبانی نکن...باشه دیگه کاری نداری؟

-فقط یه لحظه گوشیو بده سماء کارش دارم؟

وا با من کارداره؟؟؟؟

مهرا-باشه یه لحظه صبرکن...

گوشیو گرفت سمتم...

با تعجب گوشیاواز دستش گرفتمو گفتم:

-بله؟

سیاوش-سلام سماء خودتی؟

-نه مامانشم خودمو لوس کردم.

-چی به مامان من فش میدی؟

دادزدم

-حالت خوبه؟ میگم مامانشم خودمو لوس کردم...

-اهان نشنیدم...

-خب الان کارتو بگو...

سیاوش-میگم مشکل تو با سپهر چیه؟

-مشکل من با سپهر به خودمون مربوطه...

-نه دیگه به خودتون مربوط نیست...برای اینکه مشکلتون داره دامن مارم میگیره...

-خب من چیکار کنم؟

سیاوش-اصلا تو وسپهر چرا حرفتونو عین ادم نمی زنید؟ چرا سکوت می کنید؟

اصلا سپهر چیکارت کرده که حالشو گرفتی؟

-خود سپهر می دونه چه غلطی کرده که حالشو گرفتم...

یه دفعه داد زد

-اصلا من نمیفهمم تو گنده با اون سپهر گنده تراز خودت چه غلطی کردین که روتون نمیشه

بگید؟

منم صدامو بردم بالا گفتم

-هوی حرف دهننتو بفهمم چرا تهمت میزنی؟

-تهمت چیه؟ از هرکدومتون می پرسیم چه مرگتونه؟ دوتاتون سکوت می کنید...

-به من چه رفیقت لاله...

-باشه رفیق من لال...تو بگو قضیه چیه؟

-از سپهر پپرس هر دفعه اون گفت منم می گم مشکلمون چیه؟

-باشه سما خانم نگو...خودتون به مشکل میخورید؟

-شما به فکر مشکل خودت باش...

-چشم ولی حرفم یادت نره...

-باشه پدر بزرگ کاری نداری؟

-نه برو به سلامت.

-گوشیو بدم مهرا؟

-نه بعدا خودم باهش حرف میزنم.خداحافظ.

-خدافظ.

قطع کردم گوشیو دادم به مهرا...

مهرا-سما تو چرا داد زدی سر سیاوش؟

دست کشیدم تو موهام

-چون چرتو پرت گفت پسره اعصاب خورد کن...

مهرا-سما درست صحبت کن درموردش...

-خب بابا غیرتی نشو واسه من...اخه به من میگه من نمیدونم تو سپهر چه غلطی کردین که

روتون همیشه بگین!!!یعنی چی این حرف مهرا؟منو نمیشناسه...سپهرم نمیشناسه؟

مهرا-اون الان از دست دوستاش ناراحته برای همین اینجوری گفت...تو ناراحت نشو...

میشا-خب الان مشکل حل شد؟

میترا- معلومه حل شد... حالا که دستتون تو کار خیره مشکل مارم حل کنید...

میشا صداشو صاف کرد و گفت

-خانم مشکلتونو لطفا به منشییم بگید. تا من بعدا بهش رسیدگی کنم...

-چرت نگو میشا... میترا جان خواهرم عزیزم چه مرگته؟

میترا- بابا ماها..

نذاشتم حرفشو کامل کنه

-ما هرچی میکشیم از دست این ماهانه...

میترا- بذار بگم دیگه... ماهان هر کاری میکنم تموم نمیکنه... بهش میگم چیکار کنم دست از سرم

برداری؟ میگه من تا از میشا حلالیت نطلبم ول کن نیستم...

میشا- این چرا دست از سرمن برنمیداره؟

-به نظرم هنوزم اون برای کسب اطلاعات با میترا صحبت میکنه...

مهرا- چرا می خواست رابطه مارو بهم بزنه...

-نمی دونم والله...

میشا- الان چیکار کنم من؟

میترا- اجازه بده بهش بگم یه زنگ بهت بزنه کسب حلالیت کنه و منم از دستش راحت شم...

-خودشو مسخره کرده این پسره ها مثل اینکه یه دور باید فش بخوره!!!

میشا- تو چرا انقدر قاطی میکنی سماء؟ بیکار میشی می خوای اینا رو بزنی...

-خوشم میاد به توجه؟ تو هم کتک می خوای بگو... به قول سپهر بی تعارف نکن بگو...

با این حرف من همه زدن زیر خنده...

مهرا- خدایی منظورش از این حرف چی بود؟

میشا-شاید می خواسته بگه تعارف نکن بگو...

میترا-یا شایدم بی تعارف بگو...

-حالاکه دیدید سپهر جان توانایی اینو داشته که دوتا جمله رو یکی کنه...

میترا-اه بیخیال شین دیگه من جواب ماهانو چی بدم؟

-جواب ماهانو نده ادم میشه...

میترا-دست بردار نیست سماء نشناختیش؟

سرمو از روی تاسف تکون دادم

-صلاح مملکت خیش خودتون می دونید!!!

میشا-به پا ندزدنت با این ضرب المثل سازیت...

-نه یه محافظ دارم غول...

میترا-چرا بحثو عوض میکنید؟اس بدم زنگ بزنه؟

مهرا-خستم کردین بابا...اس بده...ببینیم حرفش چیه منم دلم می خواد بفهمم چرا اینجوری می کنه؟

میتراگوشیشو برداشتو شروع کردبه نوشتن اسمس

چند دقیقه بعد گوشیه میشا زنگ خورد...

میشا-وا این زنگ زد به گوشیه خودم!!!

این میترا چه روشن فکره...

هنوزم حس می کنم ماهان بیشتر دلش می خواد بامیشا رفیق شه...

چون با روحیه ای که ازش می شناسم...ادمیه که عاشق کل کل...عین میشا...این طورم که معلومه همیشه حرفاش با میترا در مورد ماهاست وبه خصوص میشا...



میشا جواب داد

-الو...

ماهان-الو

چند ثانیه سکوت بینشون به وجود اومد...

چند دقیقه بعد

ماهان گفت

-علیک سلام...

میشا-سلام...

-خوبی؟

-مرسی...شما به میترا گفته بودید که می خواید از من معذرت خواهی کنید ولی من اونقدر عقده ای نیستم که منتظر معذرت خواهی شما باشم...

درسته حرفاتون خیلی بد بود بود ولی من منتظر عکس العمل شما نبودم که بیاید بگید معذرت می خوام...

-کی گفته من می خوام از شما معذرت خواهی کنم؟

-وا مگه خودت به میترا نگفتی؟

-نه من کی گفتم؟ من گفتم باید رودر رو بیایم معذرت خواهی کنم...

-نه بابا من پشت تلفنم راضیم...ولی الان به خاطریه چیز دیگه زنگ زدم...

ماهان-من زنگ زدم...

میشا-من زنگ زدم...

-گوشیتو ببین من زنگ زدم...

با اشاره به میشا گفتم که اون زنگ زده...

میشا هم گفت

-خب بابا تو زنگ زدی... پول شارژ تو حساب می کنم... حالا می ذاری حرفمو بزنم؟

-بگو بگو بگو بگو...

-دردِ بگو خفه شو بگم...

-چرا عصبانی میشی خب باشه بگو بگو...

-راستو حسینی... تو رو جون مامانت... دوستت دوستمو میخواد؟

-کدوم دوستم؟

-همون برادر مسجدیتو میگم...

-تو اول بگو دوستت دوست منو میخواد؟

-من نمیتونم راز دوستمو بگم... به تو هم ربطی نداره که من بگم.

-منم نمیتونم راز دوستمو بگم...

-تو که نمیتونی راز دوستتو بگی... پس چرا تو رابطشون موش می دوئونی؟

-رئیسشون تویی؟

وا بیشور پیچوند.

میشا- برو بابا اینجا کسی رئیس نیست... برو به اون دوست مسجدیت بگو دوستای من عزیز ترین

کسایی ان که من تو زندگیم دارم... خدا شاهده بخواد مهرا رو اذیت کنه... بلایی سرش میارم تو

محل نتونه سرشو بلند کنه...

ماهان- ببین من نمی تونم هیچ تضمینی بدم این دوست من به غیر از پدر مادر خودش به هیچ

کس رحم نمیکنه...

مهرا هم تو سکوت داشت به حرفاشون گوش میداد...

میشا- تو نمیتونی تضمین بدی؟ تو که ادعات اسمون جرداده...

همه خندمون گرفت از این سوتیه میشا...

ماهانم خندش گرفت از این حرف و گفت

-اوه اوه به سیست نمیومد از این حرفا...

میشا- اوووم چیزه... من قاطی می کنم نمیفهمم چی میگم... منظورم اینه ادعات چیزه... می دونی...

وای قیافه میشا وقتی کم می آورد خیلی بامزه بود...

ماهان باخنده- ادعام چیزه؟

میشا- اره دیگه چیزه به زبون انگلیسی یعنی پنیره...

ماهان- خب خب فهمیدم... زبونت خیلی درازه ها... چی کارش میکنی؟ تو دست و پا نیست؟

میشا- توغصه اونو نخوربا کش می بندم.

-باید به بابات برم تبریک بگم... هم زبونت خیلی درازه... هم اینکه کارگردان کارای دوستاتی...

-چی میگی؟ کدوم کارگردان؟ تو واقعا باورت شده من مسعود

کیمیایی ام؟

-تو راست میگی... می... دونم.. م... یدون م.

میشا- بابا پیچ گوشتی کمتر بیچون... اصلا بحث ما سر چی بود؟ یادم رفت...

ماهان- سما هم اونجاست...

با این حرف ماهان صدای خنده هممون بالا رفت... میگم مشهور شدما!!!!

میشا- اره هست که چی؟

ماهان- سپهر از دستش شاکیه ها... پیداش کنه حالشو می گیره...

-از قدیم میگن کرم از خود درخته اون خودش یه کاری کرده که سما حالشو گرفت...

-کدوم کار؟ یکی شو بگو حداقل... من هرچی از سپهر می پرسم...میگه به پیر به پیغمبر من کاری نکردم... که سما به خواد تلافی کنه...

-چرا دیگه یادش نمیاد!!!

-خودمونیم اگه رفیقت رفیقه پلیس مارو می خواد بگو بیاد جلو، چیزی نمیشه خرجش یه گلو شیرینیه!!!

انقدر اون موقع عصبانی شدم که می خواستم گوشیه از میشا بگیرم هرچی از دهنم در میاد بارش کنم... ولی مهرا جلو مو گرفت.

میشا دستشو بلند کرد که یعنی اروم باش بعدش خودش گفت

-هه هه هه اون گودزیلای نفهم گنده رو...بابا اعتماد به سقف...خودشو چی فرض کرده؟ حالا خوبه یه درجه از سرباز صفر بالاتره!!!!

-دست پیش میگیری پس نیوفتی؟؟؟ یه در صد فکر کردی خاله زهرا بفهمه؟

وای وای وای اون موقع چی میشه؟ پوست سر همتون کنده است...

میشا-خاله خودش می دونه!!!

ماهان انقدر تعجب کرد که چند ثانیه هیچ حرفی نزد...

من موندم میشا این دروغو چه جوری گفت؟ انقدر با قاطعیت گفت خودمم باورم شد...

ماهان-پس حالا که خاله میدونه؟ پس باید کسرا هم بدونه دیگه...خدا شاهده جوری منهدمتون کنم که خودتون نفهمید از کجا خوردید؟ خیلی به رفاقتتون می نازید...

وقتی اسم کسرا اومد مهرا رنگش شد گچ دیوار...

میشا-تو می خوای مارو منهدم کنی؟ هه..هه..جک قشنگی بود...هرچند می

دونم انقدر اشغال هستی که هر کاری بکنی...

یه دفعه ماهان داد زد

-به جون مادرم قسم، میرم به کسرا میگما...

میشا هم جیغش رفت هوا

-باشه برو بگو به اون کربلایی که رفتم قسم... کاری می کنم هر سه تاتون

به پوکید...

هممون بلند شده بودیمو با استرس به میشا که داشت با ماهان دعوا می کرد نگاه می کردیم...

مهرا که انقدر اشک ریخته بود وحالش بد بود اب قند لازم بود...

-باشه تو هم بیا جلو منم میام جلو... ساعت هشت سرکوچه کسرا اینا می بینمت...

میشا-باشه از من به تو نصیحت تنها نیا...

-چرا تنها سپهرم میارم مطمئن باش...

-اینجوری بهتر شد ولی مطمئن باش پیش کسرا همه چی اونطور که شما می خواین پیش

نمیره... پس قراره ما ساعت هشت مغازه کسرا.

همون لحظه مهرا قاطی کردو گوشیو از دست میشا کشید...

-الو...

ماهان-به به مهرا خانم... واجب شد برم به کسرا تبریک بگم... بابت خواهرش..

مهرا-من واقعا برای شما که دانشجوی این مملکتی واون اقا سپهر که پلیس مملکته متاسفم...

ماهان-به من چه دوستت فقر فرهنگی داره...

مهرا-شما که فقیر نیستی... این چه کاریه که می خوای بکنی؟

ماهان-وقتی رفیق تون اعصاب منو خورد می کنه... من هر کاری می تونم بکنم...

مهرا-من اصلا حرف شما رو نمی فهمم...

ماهان-گوشیو بده به سماء

مهرا سرشو تکون دادو تو گوشم گفت

-یه کاری کن داغونمون نکنه...

گوشیو گرفتمو گفتم

-الو سلام...

ماهان-سلام سماء خانم حالتون خوبه؟

-بله از احوال پرسیای شما...

-بابا من تقصیری ندارم که...دوستت اعصابمو داغون کرد...

-دوست من اعصاب شما رو خورد نکرد شما کم آوردی نمیدونی چه جوری حال ما رو بگیری...

-باشه من کم اوردم ولی الان من می خوام برم بگم...

-برو بگو اول از همه کسرا یه دونه میزنه تو گوش تو بعدش سیاوش بعد از اون شاید یاد ما

بیوفته...

-بین سما خانم من احترام خاصی برای شما قائلم...شما هرچی بگی همونه...خوبه؟

-من دارم میگم چی به تو میرسه بری بگی؟

-به من چیزی نمیرسه...ولی من قاطی کنم هیچی حالیم نیست اگه دوستت از من عذر خواهی

کنه من غلط بکنم برم بگم.

یه نگاه به میشا کردم که علامت داد عمرا عذر خواهی کنم.

-یعنی دوست من عذر خواهی کنه تو تمومش می کنی...نه فقط این قضیه من می خوام کلا دیگه

اسم تو رو نشنوم...یعنی اینکه باید دست از سر میترا هم برداری...

ماهان-باشه من قسم میخورم دیگه کاری به کار میترا نداشته باشم...

-واسه من قسمای شما هیچ ارزشی نداره...

-باشه هرچی میخوای بار ما کن...ولی به جون مادرم خطمو خاموش میکنم...

-قول دادی دیگه...

-اره قول مردونه...

-پس من گوشیو میدم به میشا فقط مرد باشو پای حرفت بمون.

-هستم خداحافظ شما...

گوشیو گرفتم سمت میشا با اشاره ازش خواستم بدترش نکنه

میشا-یعنی تو واقعا فکر کردی من بهت میگم ببخشید؟؟؟چه خوش خیالی تو

ماهان-بدترش نکن میشا...

میشا-خودتم بکشی من نمیگم ببخشید...الکی خودتو خسته نکن

ماهان-به جهنم نگو کی ضرر میکنه...دوستت که واست قد دنیا ارزش داره...نه؟پس من میرم به

کسرا میگم.

میشا یه نگاه به مهرا انداخت که جون تو تنش نمونده بودو گفت

-خب چی باید بگم...

-باید بگی که خوردم...

میشا داد زد

-تو که می خوری به من میگی اینو بگو...

ماهان-شما کارتون به من گیره...

میشا-من نمیگم...

منو مهراو میترا زل زدیم به میشا که یه چیزی بگه و تموم کنه...





مهرا-خطر از بیخ گوشم رد شدا...

-اون هیچ کاری نمیتونست بکنه...چون کم آورد تهدید کرد...

مهرا-ولی ماهان کم بیاره هر کاری ممکنه بکنه من واسه همین خیلی ترسیدم.

-حالا که به خیر گذشت پاشین یه اهنگ بزارین یکم شاد شیم...

میشا-پایه این فال اهنگ بگیریم...

مهرا-اره خوبه اکثر موقع ها راست در میاد...

میترا هم رفت سمت کامیه میشا و رفت تو کل اهنگا و گفت خب به اول کی؟

دستمو بردم بالا

-من...

میترا-خب نیت؟

-از زبون من واسه سپهر...

میشا-هر چی اومد یعنی تو داری میگیا!!!

-خب بابا...

مهرا-یه دفعه تقاضای کارای خاک برسری نکنه؟

-میترا حالا ۱۹ تا بزن جلو ببنم چی میاد...

میترا هم نوزده تا زد جلو واهنگ دوست دارم محسن یگانه پخش شد...

من توی زندگیتم ولی نقشی ندارم اصلا

تو نشنیده گرفتی هرچی که شنیدی از من...

بودو نبودم انگار دیگه فرقی برات نداره...

این همه بیخیالیت داره حرصمو در میاره...

حرصمو در میاره...

تکلیف عشقمون رو بهم بگو که بدونم...

باشم؟

نباشم؟

بمونم یا نمونم؟

میتروسم که بفهمم که هیچ عشقی بهم نداری؟

یا اینکه کنج قلبت هیچ جایی واسم نداری...

اخه دوست دارم منه بیچاره...

مگه دلم تو دنیا جز تو کسیو داره...

کجای زندگیتیم؟

یه رهگذر تو خوابت؟

یه موجود اضافی تو اکثر خاطرات؟

میبینی دارم میمیرم و هیچ کاری بهم نداری...

تو با غرور بیجات داری حرصمو در میاری...

من توی زندگیتم ولی دوست دارم منو بیچاره...

مگه دلم تو دنیا جز تو کسیو داره؟؟؟

میشا- یعنی سما این اهنگ کلا مال خودت بودا

- می بینی بد بختیه منو واقعا بیخیالاش حرصو در میاره... یعنی انگار اصلا منو نمیبینه...

مهر- سما یه چیزی بگم ناراحت نمیشی؟

- نه خره بگو...

مهر- به نظرم تو داری خیلی زیاده روی می کنی...

- یعنی چی؟

- یعنی اینکه اگه سپهر مغروره تو هم مغروری... وقتی میری پرو بازی در میاری... تو هم داری

حرصشو در میاری نه؟

- آخه اون وقتی با من حرف نمیزنه منم عصبانی میشم دیگه...

- عصبانی میشی که میشی باید سر سپهر خالی کنی؟

- خب وقتی اون هیچی نمیگه...

- سما چرا انقدر غد ویه دنده ای؟ یه لحظه خودتو بزار جای سپهر... یه دختر شمارشو داده به

دوستاش... که چی؟ سر کارش بذارن... بعدش اون دختر با بی شرمیه تمام بیاد خونشون بهش حتی

سلام نده... بعد از اون کلی اعصابشو بهم بریزه... از اون بدتر بگه ما بیکار میشیم مردمو اسگل می

کنیم... خب سپهر چیکار کنه باتو؟ تو بودی چیکار می کردی؟ وقتی بهش میگی اسگل شدی؟

داشتم به حرفای مهرا فکر می کردم... واقعا راست می گفت...

مهرا- سکوت نکن... خودتو بودی چیزی می تونستی بگی؟ ببری بگی چی؟ چرا اینکارو کردی؟ سما تو اشتباه کردی... غرورت زیاده سما تو عشق غرور جا نداره اینو بفهم...

-مهرا قبول کن من نمی تونستم برم بگم سپهر من میخوامت... می تونستم؟

-نه نمیتونستی... ولی تو یه کاری کردی سپهر فکر کنه نمی خوایش...

سپهر فک کنه که تو اونو یه نفر میدونی که فقط به درد سر کار گذاشتن و خنده می خوره...

می دونی یعنی چی؟ می دونی واسه یه پسر به مغروریه سپهر یعنی چی؟ تو سپهر خورد کردی؟

-ولی مهرا من نمی دونستم اینجوری میشه...

-سما به نظر من سپهر اگر تو رو می خواسته... با این کارت از دستت ناراحت شده... تصمیم گرفته

که دیگه باهات کاری نداشته باشه که تو هم فکر بی خود نکنی...

-نمی دونم... نمی دونم.

میشا- من نظری ندارم ولی قبول دارم سما یکم زیاده روی کرده...

میترا- بیخیال شین سما حرف تو گوشش نمیره حرف حرف خودش و کار کار خودش اگرم کسی

بخواد مشکلشونو حل کنه خودشون دوتان که بالاخره یکیشون باید صحبت کنه...

ذهنم درگیر حرفای مهرا شده بود تا به حال به این جنبه فکر نکرده بودم...

هنوز تحلیل نکرده بودم که مهرا ادامه داد

-سما دو حالت وجود داره... یا سپهر تو رو می خواد یا نمیخواد...

اگه بخواد که کارت خیلی اشتباه بوده وهمون اتفاقی که برات گفتم براش اتفاق افتاده...

اما اگه بخواد... فاجعه شده...

نالیدم- چرا؟

-سپهراگه تو رو بخواد...دوست داشته حس تو رو راجع به خودش بدونه...ولی تو یه کاری کردی که فکر کنه نمیخوای!!!

-ولی من تو موقعیت بدی بودم مهرا...من فقط می خواستم امتحانش کنم ببینم چه جور پسریه...همین...بقیه اتفاقا ناخوداگاه اتفاق افتاد...

میشا-تو امتحانش کردی سربلندم بیرون اومد...خداروشکر...ولی سما تو الان باید با اون خوب رفتار کنی...مگه خودت نمیگی راضی به رفتن نیست؟

سرمو تکون دادم

-به خدا خاله میگه تا الان چند بار باهاشون دعواش شده...حتی گفته یه خونه برای من اجاره کنید من اینجا تنها می مونم.

یه دفعه میشا داد زد

-خب پس مرض داری با این حالش دقش می دی؟

گریم گرفته بود...گفتم

-تو رو خدا انقدر سرکوفتم نزنید...من چه می دونستم می خواد اینجوری بشه...من چه میدونستم الان می خوان برن...من...داغونم میشا...من دارم روانی میشم...

یه لحظه فکر میکنم می خوان برنو دیگه نبینمشون سرم تیر میکشه...

سرمو گذاشتم رو زانو هامو زدم زیر گریه...

یکم بعد نفس گرفتمو ادامه دادم

-من گفتم حالا که دارن میرن یه کاری کنه...تکلیف منو مشخص کنه...

مهرا-ببین سما سپهر یه ادم فوق پیچیده است...

قبول دارم هرکس دیگه ای بود می پرسید...

میگفت سما دلالت واسه اینکار چی بود؟ولی اون هیچی نگفت...



سپهر چند سال قبل یه حرفی زده...

خودشم میدونه ممکنه شنیده باشی...

میدونه ممکنه هر فکری کنی...

ولی هیچ کاری نمیکنه... من هیچ وقت نتونستم سپهرو بشناسم...

خودتو هم نتونستی... از بچه گی باهم همسایه بودین... ولی هنوز نشناختیش...

-چرا مهرا می شناسمش...

تا جایی که میدونم سپهر عزیز ترین ادم براش مادرشه...

سپهر یه ادمیه که هیچ کس دیگه براش مهم نیست...

غرورش بی داد میکنه...

خودم دیدم...

دخترای همسایه براش نامه می نوشتنو میدادن...

اما اون میومد تو جمع می خوندو قهقهه می زد...

شیش تا خط داره... برای کی؟

برای چی؟

چرا؟

میشا-سما تو اینا رو میدونیو بازم انقدر دوشش داری؟؟

-من خیلی چیزا می دونم میشا... حسم میگه الان داره بهم میخنده...

می خواد اذیتم کنه...

مهرا-ولی سما دیدی که وقتی مزاحمش شدیم هیچ جوهره پا نداد...

پوز خند زدم-هه...وقت نداشت...وگر نه جواب میداد...در ضمن ما به خط اصلیش مزاحم شدیم...می دونه هر کسی این شماره رو نداره...میدونه ممکنه آشنا باشه...

میترا-پس چرا انقدر برات مهمه؟

-می فهمی عاشقشم یعنی چی؟میترا من فقط اونو دوست دارم بفهم...هزارتا ادم ازش بهترم بیارن من بازم میگم سپهر...

مهر-سما به نظرم حسات الان اشتباهه...تو الان عصبی...وقتی هم عصبی هستی...میشناسمت دیگه هر حرفی میزنی...هر کاری می کنی...سپهر اونقدر ادم بدی نیست...خب جوونه...جوونی کرده...ولی ادم با خدا ونماز خونیه...ادمیه که همه قبولش دارن...

میترا-اره تو الان عصبی هستی این جور حسا رو داری...تازه اکثر پسرا کارای بدتری هم میکنند اصلا مهم نیست.

میشا-بهنتره راجع بهش فکر نکنیم...فعلا بذارید همینجوری باشه...تا ببینیم چی می خواد بشه؟

مهر-ولی سما یکم از رو دنده لچ دست بردار...

-باشه سعی خودمو می کنم...

میترا-خب حالا پاشید دستو صورتونو بشورید...بیاید بریم ساعت هشت شد...

مهر-اوه اوه هیچی درسم نخوندیم...

-من که سرم درد گرفت...یه روز انقدر بلا سرمون اومد...اون همه استرس...

میشا-از اون جالب تر حال ماهانو گرفتیم...

میترا-ولی خدایی دیدی...همه با سما صحبت کردن...الا خود سپهر

-می بینی شانس گندمو خودش لاله...

مهر-من موندم چه همه تهدید می کنن...

-الکی فیلمشونه...

میشا-راستی بچه ها پس فردا بیاید خونمون مولودی داریم برای عید غدیر...

-باشه...

یه بلوز استرج بادمجونی رنگ که بالا گشاد و یقه ی شل داشتو پایینش تنگ بود و استیناش هم سه ربع بود وباشلوار لی مشکی پوشیدم و یه شال مشکی هم سرم کردم سریع مانتومو پوشیدم روشو چادرمو گذاشتم سرمو با برداشتن کیفم رفتم دنبال مهرا تا باهم بریم مولودی...

بعد از رفتن دنبال مهراو میترا رفتیم خونه میشا ایناوهمه مانتو هامونو در آوردیم... تازه مهمونا داشتن میومدن...

وقتی مانتو مو در اوردم مهرا یه نگاه تحسین برانگیز بهم انداختو گفت

-خیلی بهت میاد سما...

با این حرف مهرا میترا هم برگشت سمتمو یه نگاه بهم انداخت

-اره خدایی خیلی تو تنت خوشگله...

خودمو لوس کردم

-هیكل من خوبه که لباس بهم میاد...

مهرا-خب حالا ولی سما هر وقت داری میری خونه خاله شیرین اینو بپوش باشه...

-من این لباس به این تنگیو جلو سپهر بپوشم؟

میشا-نکه تا به حال ندیدت؟

خندیدم

میشا-بند نیشتو چه ذوقیم میکنه...

میترا-اجی گردنبتو از کجا خریدی؟ خیلی خوشگله!

یه نگا کردم به گردنم وزنجیری که همیشه تو گردنم بود اومد جلو چشمم... پلاکش دوتا قلب کنار هم بود که انگار یکی داخل اون یکی بود...

داخل قلب کوچکتز نوشته بود

### KEEP ME IN YOUR HEART

گفتم

-از اینترنت سفارش دادم برام آوردن...

مهرا-هیچ وقت از گردنت در نمیاری چرا؟

-چون وقتی حس کردم سپهرو دوست دارم خریدمش تا همیشه تو گردنم باشه ومنم یادش باشم.

میشا-ایشش بدم میاد از این کارا...

-شمارم می بینیم میشا خانم.

میشا-من هیچ وقت مثل شما خل نمیشم!!!

مهرا-بیخیال، میترا ماهان از اون روز دیگه زنگ نزد؟

میترا-چرا زنگ زد سرشو انداخت پایینو ادامه داد... راستشو بخواین ما باهم دوست شدیم...

این دختره بلده گند بزنه به اعصاب منا...

-پس بگو هرچی ما کار کردیم... کشک...

میترا-چرا عصبانی میشی سما؟

-من چرا عصبانی میشم... دوساعت با ماهان بیشور صحبت کردم که دست از سرت برداره بعد تو

میای میگی رفیق شدیم... خوب بگو خودت دلت می خواد دیگه... چرا ما رو بازیچه خودت کردی؟

میترا-بازیچه که نه ولی خب اره دلم می خواست...

-هه رفیق مارو باش...احمق جون سرکارت میذاره می فهمی؟من اونو میشناسم... دستمو گذاشتم رودیوار ویه خط فرضی کشیدم...این خط...بعدم کوبیدم روش...این نشون جوری حالتو بگیره نفهمی از کجا خوردی!!!

مهرا-مگه اون قسم نخورده بود که خطشو خاموش کنه...

میترا-به من زنگ زد گفت خدا شاهده یه ربع خطمو خاموش کردم...

-هه...خودشو کشت...من گفتم که یه ذره قسماشونو باور ندارم...میترا همین جا، پیش اینا بهت میگم از این به بعد...قضیه تو با ماهان...به من...هیچ...ربطی...ن...دا...ره...تمو م.

مهرا-منم همینطور هر گلی زدی به سر خودت زدی...

میشا-خیلی ناراحتم کردی...میترا فکر نمیکردم اینجوری ضایمون کنی من به خاطر کی دوساعت با ماهان کل کل کردم...خود دانی هر کاری می خوای بکن...  
میترا-باشه...من میرم بیرون کمک خاله شربتتا رو پخش کنم...  
-تشریف ببر.

مهرا-دیدی چه جوری ضایمون کرد!!!الانم الکی رفت بیرون وگرنه خاله کاری نداره فعلا که...

-ولش کنین ببینین اخرش این ماهان چه بلایی سرمون میاره...

میشا-بیشور میدونه ما جوابشو نمیدیم...این خلو که ساده است و مچل خودش کرده...

مهرا رفت سراغ گوشیه میشا و خودشو با اون سرگرم کرد...

منم نشستم یه گوشه وبا میشا صحبت کردم...

یه دفعه مهرا گفت

-میشا ماهان به تو اسمس نداده؟

-نه والله اسمشو گذاشتم تو لیست سیاه اسمس بیاد نگاه نکردم ببینم...

مهرا-الان رفتم تو لیست سیات دیدم کلی برات اسمس اومده...

-از طرف ماهان...

مهرا-اره

میشا-خدا شاهد خبر نداشتم.

-خب اجی میدونم چرا قسم می خوری؟

میشا-خب چیکار کنم انقدر میترا همه چیو پنهون کرده گفتم الان فکر می کنین منم مثل اونم...

مهرا-بیا اسمسارو بخونم ببین چی گفته!!!

-بخون ببینم اقا چی گفتن...

مهرا-اولیش:میشا خانم...سلام...خوبی؟چه خبر؟

دومیش:میشا خانم سلام کردما!!!جواب سلام واجبه...

سومیش:ایا میشا خانم شما هستید؟؟؟

چهارمیش:میشا چرا جواب نمیدی؟قهری؟

پنجمیش:به کدوم گناه محکوم می کنی؟

چندتا دیگه هم بود ولی دیگه گوش ندادمو رفتم بیرون سراغ میترا ودستشو کشیدمو اوردمش تو اتاق...

-تحویل بگیر اقا ماهانتونو...

میترا-چرا دستمو می کشی؟چی شده؟

میشا-ماهان چرا باید به من اسمس بده؟

میترا-ماهان اس داده؟

مهرا-بله بیا ببین...بعدم گوشيو گرفت سمت ميترا...

ميترا هم كل اسمسارو خوند وگفت

-خب كه چي؟

-هيچي...حالا زوده تابگيري ماهان داره چيكار ميكنه!!!

ميترا-سما فكر نكن نميفهمم داري با كنايه صحبت ميكنيا!!!

خنديدم

-افرين تازه داري مي فهمي؟كنايه چيه؟خيلي واضح دارم مي گم سر كاري...

مهرا-تو چرا نميگيري ماهان مي خواد ازت اطلاعات بكشه؟

ميشا-ولش كنين قرار شد كاري به كارشون نداشته باشيم...منم كه جواب ماهانو ندادم پس

بيخيال شين بريم بيرون...

سرمو تكون دادم وموقع رفتن بيرون تو گوش مهرا گفتم

-اين ماهانو ميترا مارو بيچاره مي كنن...حالا ببين...

وارد خونه خاله شيرين شدم وبلند اعلام حضور كردم...

-سلام...ام...

خاله كه داشت تو اشپزخونه ظرفا رو از داخل كابينتا در ميآورد گفت

-سلام خاله...دستت درد نكنه اومدي كمك...

-خواهش ميشه...يه نگاه به اونور سالن كردم ديدم سپهر خوابه طبق معمول...انگار نه انگار اين

خونه اتاق داره وباید بره تو اتاق بخوابه...

چادرمو گذاشتم رو صندليو گفتم

-خب اگه بايد چايي بريزم بگين وگرنه به كاراي ديگه برسم...

خاله خندیدو گفت

-نه منو مامانت تازه چایی خوردیم...مامانت رفته تو انباری وسایلو بیاره برو کمکش...

-باشه...زیر چادر یه بلوز ابی و یه سارافن چهار خونه که تا رو زانو بود و باشلواری ابی پوشیده بودم...شالمو درست کردم و رفتم تو حیاط کمک مامان...

بعد از این که کلی وسایل از تو حیاط آوردیمو همه رو تو اشپزخونه خالی کردیم...با مامانو خاله نشستیم همه رو تو کارتونای قهوه ای که مربع شکل بودن گذاشتیم...

خاله وسایلو تقسیم بندی میگرد...

مامان میچید تو کارتون...

ومن کارتونا رو میبستمو بعد با چسب پهن دور تا درورشو چسب میزدم تا بلایی سر جهیزیه خالم نیاد...

انقدر که وسایلا زیاد بود تا داخل سالن و پیش سپهر پر از کارتونایی بود که باید درشون بسته می شد...

از اون جایی که بنده بیکار نمیتونم باشم و باید یه جوری مردم از اریمو نشون بدم...نشسته بودم بالا سر سپهرو در کارتونا رو میبستم...

انقدر سرش نزدیک پام بود که دلم می خواست دست بکشم تو موهاش که چون تازه از حموم اومده بود ریخته بود رو پیشونیشو از براقیش معلوم بود هنوز نم داره...

و به زور خودمو کنترل میکردم...

برای اینکه کار دست خودم ندم...

با یک عملیات مهم فکری...تصمیم گرفتم سپهرو از خواب نازش بیدار کنم...

چنان چسبو میکشیدم که خودم از صداش یه جوری میشدم...انگار که گچورو تخته میکشی یه صدایی میده دلت می خواد جیغ بزنی اون مدلی...



خودم سر درد گرفته بودم...

مامان وخاله هم که اصلا نمیشنیدن...

سپهریه تکون خورد...

-دست نگه داشتیم... تا دوباره اومد بخوابه...

محکم چسبو کشیدم...

کلا برگشت یه طرف دیگه...

دوباره ساکت موندم...

تا خوابید بازم اون کارو تکرار کردم...

خندم گرفته بود...

سپهر همونجوری که چشاش بسته بود گفت

-نکن مامان خوابم میاد...

دوباره کشیدم

چشماشو باز کردو سرشو آورد بالا و منو که با یه لبخند ژکوند بالا سرش بودم نگاه کرد...

خندیدمو گفتم

-سلام

خندش گرفت فهمید از قصد این کارو کردم...

-علیک سلام... دوباره سرشو گذاشتو چشماشو بست...

انقدر محکم کشیدم که خودم چشمامو بستم...

سرشو آورد بالا وگفت

-سما خانم خسته نباشی... اذیت نکن...

گفتم - ممنون... شما هم خسته نباشی اما من؟ من دارم کارمو میکنم... اذیت کجا بود...

سرشو تکون دادو دوباره خوابید...

اومدم دوباره چسبو بکشم که سرشو آورد بالا وغافلگیرم کرد...

-نمی خوای بذاری بخوابم؟

خندیدمو سرمو تکون دادم وگفتم

-نچ...

-ولی من خوابم میاد...

شونه هامو انداختم بالا یعنی به من چه؟

سرشو تکونه دادو با یه یا علی پاشد نشست

-خب چیکار کنم الان منو بیدار کردی؟

بازم شونمو انداختم بالا

-اهان یعنی تو نمیدونی؟

سرمو تکون دادم... خوشم اومده بود از این بازی...

-خوبه بلند شدو رفت دست صورتشو شست...ورفت تو اشپزخونه...

منم پاشدم رفتم تو اشپزخونه که از رومیز ماژیک بردارم تا روشکستنی بنویسم...

تا رفتم تو اشپزخونه دیدم سپهر داره یه پارچ وپر از اب میکنه...

خاله -سپهر اب برای کجا میبری؟



سارافنو گذاشتم رو صندلی تا خشک بشه وبعدم چادرمو سرم گذاشتم واومدم بیرون...  
 وقتی اومدم بیرون سپهرو دیدم که داره با یه لبخند مسخره...خیار میخوره...ونگام می کنه...  
 حیف که به مهرا قول دادم کاری به کارت نداشته باشم...  
 ولی خدایی روانی هستیما معلوم نیست قهریم؟...اشتیم؟  
 همیشه همینجور بوده...  
 اول هرکدوم هر جوری رفتارکنه بعدی هم همونطور ادامه می ده...  
 اون باهام حرف نزد منم حرف نزد...  
 من باهاش شوخی کردم...اونم شوخی کرد...  
 بازم خداروشکر الان حالش خوبه وقهر نیست هیچی بیشتر از قهراش وسکوتش اذیتم نمیکنه...  
 بعد از اینکه باماژیک رو همه کارتونا نوشتیم...  
 رفتم اشپزخونه...  
 -خب خاله کار بعدی چیه؟  
 خاله-الهی فدات شم پرده ها رو در میاری؟  
 -من؟اخه خاله با چادر سخته برم بالای چهار پایه...  
 خاله-سپهر الان داره میره بیرون...  
 برگشتم دیدم سپهر رفته تو اتاق...پس داره حاضر میشه...  
 یکم وایسادم تا بالاخره اقا تشریف آوردن...  
 بیشور چه تیپایی هم میزنه...

شلوارلی مشکی پوشیده بود با یه سویی شرت سفید کلاه دار که بندای کلاش مشکی بود و در کل خیلی خوشگل بودو بهش میومد ته ریشی هم که داشت و باعث خوشگلیش شده بود باعث شد که یه ایت والکرسی بخونم و نا محسوس فوت کنم بهش.....

رفت نشست رو مبلو یه شیرینی برداشت تا بخوره...

سرمو بردم تو اشپزخونه

-خاله اینکه اینجا نشسته داره شیرینی می خوره...

خاله سرشو تکون داد از همون جا بلند گفت

-سپهر برو دیگه...سما راحت نیست می خواد بره بالا چهارپایه با چادر سخته...

خاله جون یکم رعایت کن...

سپهرقشنگ لم داد رو مبلو گفت

-خب بره من بهش نگاه نمی کنم...

دیگه چی؟

رفتم کنارشو چادرمو قشنگ گرفتمو گفتم

-تو می تونی با این چادر بری بالا؟

خندیدو گفت

-نه خدایی!!!

-پس چی میگی؟

-هیچی حالا بشین یکم دیگه میرم.

نشستم رو مبلو چادرمو صاف کردم رو شونم و دست به سینه منتظرشدم...

یه پنج دقیقه گذشتو منم همینجوری نگاش می کردم البته نا گفته نماند هیچ وقت نتونستم بهش  
ذل بزمن چون از نگاه کردن تو چشم ادما بدم میاد وحس می کنم وقتی تو چشم یه ادم داری نگاه  
می کنی می خوای از درونش اگاه شی...

در نتیجه همیشه یه نگاه گذری به قیافه ها داشتمو موقع حرف زدن با ادما نگامو هر جایی  
میفرستادم الا چشماشون...

حالا هم داشتم به جوراب سفید سپهر نگاه می کردم...

اونم بیخیال دخل شیرینیا و میوه ها رو آورد...

دیگه صبرم تموم شد

چند بار نفس عمیق کشیدمو با اه دادم بیرون...

تا بفهمه داره کلافم می کنه...

سرشو آورد بالا قیافه عصیبه منو دید...

خودش پاشد رفت سمت اینه داخل راهرو...

منم که می خواستم پرده تو راهرو رو در بیارم... چهارپایه رو گذاشتم پایین پرده...

فاصلم تا سپهر که داشت تو اینه نگاه میکرد دو متر بیشتر نبود...

جلوی اینه تازه یادش افتاد عملیات درست کردن مو و عطر زدند داره...

دستممو قائم گذاشتم رو چهار پایه و چونمو تکیه دادم بهشو منتظر نگاش کردم...

هرده ثانیه یه بار یه نگام می کردو بازم با موهاش ور میرفت...

میدونستم می خواد اعصابمو خورد کنه عادت همیشگیش بود...

وقتی به اوج عصبانیت رسیدم...

خیلی اروم خم شدمو دمپایی رو فرشی که پام بود و در بیارم پرتاب کنم که دیدم...

سپهر کتونی هاشو از تو جاکفشی برداشتو بدونه اینکه بیپوشه گرفت تو دستشو دوید بیرون...

اخه تو که میترسی غلط می کنی منو حرص می دی...

چند دقیقه بعد صدای در حیاط معلوم کرد که بالاخره اقا رفته...

منم چادرمو در آوردمو رفتم پرده ها رو در آوردم...

خاله هم خودشو کشته با این بچه تربیت کردنش...

این سپهرش که می خوره ومی خوابه...

اون سهندم که صبح میره سرکار ده شب میاد کلا هیشکی نمی بینتش...

از همه بدتر عمو که همش ماموریته وخونه نیست...

بیچاره خاله سرگرمیش اومدن پیش مامانم بود حالا هم که هیچ...

خدایی خیلی سخته خودت وسایل خونه رو جمع کنی تا عشقت از پیشت بره...

خیر سرم فردا امتحان هندسه دارم الان اینجا بالای چهار پایه فکر می کنم...

خداجون خودت بهم صبر بده...

این چند وقت انقدر بلا سرمون اومده که همه معلما تعجب کردن از نمره های گند ما چهارتا...

رو میز نشسته بودم سعی میکردم فرمول های هندسه رو حفظ کنم...

خدایی یکشنبه ها روزای عشق وحاله...

چرا؟

چون دو زنگشو با یه معلم داریم که یه زنگ هندسه است ویه زنگ گسسته...واین معلم ما اوج

ارامش وبیخیالی...

همه سر کلاسش سرشون تو کار خودشون بود وهر کاری میکردن...

اونم بیخیال فقط پای تخته می نوشتو ماهم تو هر گروه فقط یکی می نوشت و بقیه بعدا ازش می گرفتن...

هر اتفاقی برامون میوفتاد و نیاز به نقدوبررسی داشت...مهرا همش میگفت بزار یکشنبه حرف میزنیم درموردش...

حالا اون هیچ

زنگ سوم شیمی داشتیم که اسم خانمش خانم قاسمی بودو یه نمه کم داشتو شبیه معتادا بود...

تو فکر بودم که میشا کوبوند توسرم

دستمو گذاشتم روسرم

-ها چته وحشی چرا میزنی؟

نشست کنارم

-رفتی تو هپروت اخه...

-خب چیکارکنم؟

-هیچی واسه زنگ هندسه نقشه کشیدیم با بچه ها...

دفترمو بستمو خندیدم

-چه نقشه ای؟

ذوق کردوگفت

-قراره از این بسته ها که بوی بد میده تو کلاس بترکونیم...

-ایول کلاس کنسل میشه...ودر نتیجه امتحانم همینطور...

-پولشو تقسیم کردیم نفری پنجاه تومن شده حالا پنجاه تو من بده بدم فاطمه...

چشمامو درشت کردم



- پنجاه تومن؟

- واره پنجاه تومن تک تومنی... خورده نداری؟

- خورده چیه؟ من هزار تومن پول گذاشته بودم کنار واسه جهیزیم... اونم دادم تا خانم قاسمی رو بفرستن کمپ ترک اعتیاد...

خندیدو گفت

- مسخره... من پول هر چهار تامونو دادم...

- خودتو کشتی دیویست تومنم پوله؟ بدی گدا میزنه تو صورتت!!!

- خفه شو بابا با اون پول جهیزیت...

- تو همونم نداری سرمایه گذاری کنی!!

خندیدو رفت سمت بچه ها...

منم رفت یه امار بگیرم ببینم خانم داره میاد یانه؟

با مهرا کنار در وایسادییم...

مهرا- اوه اوه داره میاد بگو شروع کنن...

برگشتم سمت فاطمه

- شروع کن اومد..

خودمو مهرا هم اومدییم سرجامون...

فاطمه هم پاشو گذاشت رو پلاستیکی که محتویات توش مطمئنن خوش بو نبود و ترکوندش...

خانم اومد سر کلاس وما هم همه پاشدییم

- اللهم صل علی محمد وال محمد

هرچی منتظر بودیم هیچ بویی نیومد...

همه با تعجب هم دیگه رو نگاه می کردیم...

وا پس چرا هیچ بویی نمیاد...

الان ما باید احساس خفه گی کنیم ولی هیچ خبری نیست...

خانم-برگه ها رو میز یه کوییز کوچولو بگیرمو درسو شروع کنم...

همه برگشتیم سمت فاطمه و تویبخی نگاش کردیم...

اونم شونشو انداخت بالا...بیشتر از همه اون تعجب کرده بود!!!

دیگه چاره ای ندیدیم تا امتحان بدیم...

از دوتا سوال فقط اولی رو نصفه جواب دادم...

خودمو کشتم...البته بقیه هم دست کمی از من نداشتن!!!

سر امتحان همدیگرو جوری نگاه می کردیم که انگار اولین بار اعدادو دیدم...

بالاخره با هر بدبختی کلاس تموم شدو زنگ خوردتا خانم پاشو از کلاس بیرون گذاشت همه

دادشون رفت بالا

-اه چرا اینجوری شد گند زدم به امتحان...

-تو که خوبی؟ من هیچی ننوشتم!!!

-بنده قرص بیرون روی مصرف کرده بودم تو امتحان نتیجشو دیدم...

از همه جای کلاس اینجور حرفا شنیده میشد...که یه دفعه مهرا داد زد

-اقا من پنجاتومنمو می خوام!!!

میشا هم داد زد

-خاک تو سرت فاطمه رفتی چینی شو گرفتی عمل نکرد...

زدیم زیر خنده...

منم گفتم

-مگه واسه چینیا بو نمیده...

میشا هم خیلی جدی گفت

-دیدى که بو نداشت هی میگم برو اصلشو بگیر خانم گوش نکرد!!!

مهرا-بابا من پنجاتومنمو باید از کی بگیرم!!!

-حالا خوبه اونم میشا داد!!!

مهرا-میشا داده باشه مهمه من پنجاتومنمو می خوام...

میترا-بچه ها بیخیال پاشین بریم حیاط خوراکی بخوریم...

-به شرطی که تو بری بوفه خرید...

میترا-تک بیاره میاریم...

-باشه.

چهارتایی رفتیم تو حیاط

دستامونو بردیم بالا یه نگاه به میشا کردم کف دستمو نشون دادم بعدشم به مهرا نشون دادم...

-هر کی تک بی یا!!!!!! ره...

منو مهرا ومیشا کف دست بودو میترا پشت دست...

-خب میترا خانم برو...

اونم سرشو تکون دادو گفت

-همش من بایدبرم شانس ندارم که...بعدم رفت.

مهرا-خدایی چه خله حالیش نمیشه ما تباری می کنیم!!

میشا-از بس ساده است...

مهرا-بچه ها حالا من پنجاه تومنو چیکارکنم؟

زدم تو سرش بازیش گرفته با این کاراش...

مهرا-سما تو منو بزنی بگم سیاوش بگیره محکم بزنتت...

-سیاوش جرات این کارو نداره از اون گنده تراش نتونستن...

میشا-چه خبر ازش کم پیداست اقا سیاوش...

مهرا اهی کشیدو گفت

-داره روانیم میکنه...

سگرمه هام رفت تو هم

-چرا؟

مهرا-میگه عذاب وجدان دارم؟

میشا-برای چی؟

میشا-برای چی؟

مهرا-میگه عذاب وجدان دارم...

-چرا اونوقت؟

-میگه نمیتونم تو چشمای کسرا نگاه کنم از این حرفا...

-اینم دلش کتک می خوادا...

مهرا سرشو تکون داد وگفت

-فعلا میترا داره میاد بعدا راجع بهش حرف میزنیم...

\*\*\*\*\*

دیشب خواب سحر و دیدم دلم بر اش تنگ شده...

پاشدم گوشو برداشتم یه زنگ بهش بزدم...

بعد از چند بوق جواب داد

-بله؟

-بله و کوفت...بله و درد...بله و زهرمار...بله و مرض...

پرید وسط حرفم

-سر آوردی مگه؟

-بیشورتو نباید یه احوال از من بگیری؟

-به خدا سرم شلوغه سما...

-اولا سلام

-سلام دوست عزیز...

-پرو نشو...حالت خوبه دیشب خوابتو دیدم...

-پس بگو خواب دیدی سراغ مارو گرفتی!!

-زر نزن بابا...حالا بنال ببینم چیکارا می کردی؟

-هیچی بابا...تو بگو از سپهر جانتون چه خبر؟

اهی کشیدمو گفتم

-داره میره سحر...

با تعجب گفت

- کی داره میره...

بغض گلومو گرفت به زور زمزمه کردم

- سپهر

چند ثانیه حرف نزد

- چرا اخه؟ کجا؟ برای چی؟

- تو نیم ساعت کل اتفاقا رو براش تعریف کردم...

دو تامون هم اشک ریختیم هم خندیدم...

- نمیدونم سما هر چی خدا بخواد همون میشه...

-اره حتما حکمتی توشه...

-سما یه چیزی بگم؟

-نه نگو!!!

-چرا؟

-دارم مسخره می کنم خله دوساعته داریم حرف میزنیم تازه میگی یه چیزی بگم!!!

-می خواستم یه قضیه اییو برات تعریف کنم...البته مهرا هم یکم میدونه...

-بگو ببینم تو چته؟

-همه چی از یه حس بچه گونه شروع شد...

خیلی دوشش داشتم، یه چیزی فراتر از حس یه دختر بچه به پسر خالش...

نمی دونستم این حس چیه؟

اصلا اون موقع عقلم به این چیزا قد نمیداد...

همش با خودم کلنچار می رفتم این چه حسیه که تو وجودمه؟

همش دلم میخواست باهم باشیم...

بهه توجه کنه... حتی باهم دعوا کنیم...

خدایی خیلی هم همو دوست داشتیمو باهم دعوا می کردیم...

خلاصه تکلیفمون باهم مشخص نبود!

بعد از یه سال متوجه شدم... من... سحر... تو هفت سالگیم عاشق شدم...

دادزدم

-چی؟ تو هفت سالگی؟ من اصلا یادم نیست اون موقع... من از ده یازده سالگیم یادمه...

-ساکت شو بقیشو بگم...

-خب بابا بگو

-تازه هشت سالگی بود فهمیدم اسمش عشقه...

-بابا سحر خیلی بچه بودیا!!

-سما باور نمیکنی... خیلی دوستش داشتم... همیشه دلم واسش پر میزد...

همیشه واسه دیدنش لحظه شماری می کردم...

میدونی که خالم اینا جنوبن...

-اره میدونم... همون خالت که اسم پسرش مانیه...

-اره... همون همیشه دلم واسه مانی پر میزد... همش واسه دیدنش لحظه شماری می کردم...

همش به خودم امید واری میدادم منو اون مال همیم...

مامانبرگشم هر وقت مارو میدید میگفت تو عروس منیو از این حرفا...

ولی خدا بیامرز خبر نداشت با این حرفاش داره چه اتیشی تو دل من به پا میکنه...

واقعا می پرستیدمش... از جونم بیشتر دوشش داشتم...

شخصیت جالبی داره... کم حرف... با جذبه... مردونه رفتار میکنه... از همون بچه گی همینجوری بود...

همه خیلی قبولش دارن... ولی همیشه تو شخصیتش یه چیزی مثل راز بود...

-خب بقیش...

-سما دیگه نمیتونم تعریف کنم بقیشو دوروز دیگه بیاید خونمون میگم...

-یعنی چی؟ منو گذاشتی تو خماری بیشور...

-اذیت نکن حالم خوش نیست... چند روز دیگه بیاید بگم...

-باشه دیگه کاری نداری؟

-نه به سلامت خدافظ

-خدافظ...

اووووف گوشی سوخت دو ساعته داریم حرف میزنیم

خوب شد ننه نیست.

امروز کلاس دیفرانسیل داشتیم از صبح مهراتو مدرسه حالو حوصله نداشت... از دست این مهرا که

هیچیو نمیگه وهمه چیو میریزه تو خودش...

بچه ها اومدن دنبالم تا بریم کلاس...

میشا-مهرا باز چته؟

مهرا-هیچی... بیخیال.



-اه مهرا بگو دیگه چرا از صبح دپرسی تو مدرسه میخواستم ازت پیرسم که نشد حالا بگو دیگه چی شده؟

میترا-اره بگو دیگه اجی چی شده؟

میشا-حتما باز اون سیاوش بیشعور ناراحتت کرده...اره؟

-از دست این سیاوش چیکار کنیم اخه؟

مهرا-از یه طرف همون قضیه ی عذاب وجدان سیاوشه ولی از اون مهم تر سیاوش میخواد با داییش بره بندرعباس جنس بیارن تا دوهفته نیست.

میشا بیخیال گفت

-خب میره سریع برمیگرده این ناراحتی نداره که.

مهرا ناراحت- بی احساس دلم براش یه ذره میشه میفهمی؟

میترا-بابا عاشق...

مهرا-لوس نشید جدی دارم حرف میزنم...به خدا دارم دیونه میشم حالا چیکار کنم؟

میدونم اگه سیاوش بره بندرعباس مهرا تا دوهفته دپرسه...

چیکار کنم ایناهم که تا به حال باهم بیرون قرار نداشتن سریع یه فکری به ذهنم زد

-مهرا زنگ بزن سیاوش بعد کلاس بیاد جلو در آموزشگاه دنبالت.

مهرا-شاید کار داشته باشه نتونه بیاد

-حالا تو زنگ بزن امتحانش که ضرر نداره.

میشا خندید-اره زنگ بزن بیاد ماهم سوژتون میکنیم میخندیم.

مهرا اخم کرد-تو بیخود میکنی...

زدم تو سر میشا

-اذیتش نکن..مهرا توهم زنگ بزنی...افرین اجی لجبازی نکن.

مهرا گوشیشو برداشت وزنگ زد به سیاوش وبهش گفت که اگه میتونه بعداز کلاس بیاد دنبالش...

فقط حواسم به مهرا بود...

خدایا یه کاری کن بشه...

خدایا مهرا رو خوشحال کن...

یه دفعه دیدم مهرا خوشحال اومد سمتم...

-چی شد مهرا؟

مهرا-سیاوش از خوشحالی داشت میترکید...تا گفتم بهم گفت من که از خدایه حتما میام.

-دیدنی الکی زر زر می کنی!!!

میشادستاشو مالید بهم

-آخ جون سوژه ی دو هفتمون جور شد...

میترا-مهرا اجی ولی خودمونیمای خیلی خوشحالیا.

مهراخندید-پس چی...

-خب اینم از این حالا بیایید بریم سر کلاس الان استاد میاد...

خدایا شکرت...خدایا چی میشه منم یه بار اینطوری خوشحال کنی...

اصلا چرا من؟ همه گی باهم بریم خو...

تا رفتیم سر کلاس استاد اومد...

استاد شروع کرد به درس دادن...

مهرا همش داشت یه برگه رو خط خطی میکرد...

برگشتم سمتش وبهش گفتم

-مهرا حواست کجاس؟ احساس میکنم حواست اصلا اینجا نیست.

مهرا-استرس دارم اخه اولین باره که میخوام اینطوری با سیاوش روبرو بشم.

-بیخیال اجی واسه چی استرس داری تو الان باید خوشحال باشی.

مهرا-خوشحال که هستم ولی انگار دارن تو دلم رخت میشورن.

-حساس نشو...

مهرا-دست خودم نیست همش حواسم پیش سیاوشه.

-الان که استاد جواب ازمونو داد حواست میاد سر جاش.

یکدفعه میشا زد تو سرم گفتم

:چتونه هی پیج پیج میکنید... بلندشید کلاس تموم شد سما تو برو بر گه های ازمونو از استاد بگیر  
بیار.

اخمامو کشیدم تو هم-چرا من برم؟

مهرا-اخره تو چادر داری!

چشمام گرد شد-چه ربطی داره؟

مهرا-خواستم فضا عوض شه.

میترا-مهرا اجی تو چرا انقد رنگت پریده؟

دیگه گوش ندادم به حرفاشونو رفتم سمت استاد تا جوابای ازمونو بگیرم...

چادرمو درست کردم خم شدم سمت میزی که استاد نشسته بود پشتش

-استاد اگه میشه بر گه های ما چهار تا هم بدید.

استاد-صبر کن اخر سر بر گه هاتونو میدم کارتون دارم.

-استادآگاه انقد نمره هامون بد شده من برم شما میخوایید منو بزنیند.

استاد یه نگاه کرد وبعدهش یه لبخندی زدوگفت

-اتفاقا نمره های تو ومهرا از همه بالاتر شده.

نیشم باز شد-جدی میگیذ؟خب پس برگه هارو نکه دارید دست خودتون به همه نشون بدید.

استادخودکارو گرفت سمتم وگفت

-لوس نشو خیلی خوشم اومد از نمره هاتون...فعلا بیا اینا رو بگیر برو دیگه کار دارم.

-چشم استاد.خسته نباشید...

برگه هارو از دست استاد گرفتمو باهاش خداحافظی کردم که برم سمت بچه ها...برگشتم دیدم

!...اینا کجا رفتن؟؟؟

ایوای خدایا این دیونه ها کجان...

ندز دیده باشنشون...

اسگل شدما...

رفتم بیرون آموزشگاه که دیدم بچه ها دم در آموزشگاه واستادن.

-بیشورا کجا رفتید؟

میشا-اومدیم پایین حالو هوای مهرا عوض شه...

خندیدمو گفتم

-مهرا بگو چی شده؟

مهرا-چی شده؟

-منو تو نمره هامون از همه بالاتر شده تو کلاس.

مهرا-خب حالا سیاوش اومد اونور خیابونه... شما جلوجلو برید من میرم پیش سیاوش...دست برد سمت مقنمشو یکم صافش کردو گفت

بچه ها ظاهرم خوبه ؟

یه نگاه به اونطرف خیابون کردم که دیدم سیاوش بایه بلوز چهارخونه قرمزمشکی بایه شلوار کتان مشکی وایساده ونگامون می کنه...برگشتم سمت مهرا وبهش گفتم

-اره اجی برو خوش بگذره.

مهرا-فعلا شما برید.

ماز مهرا جدا شدیم مهرا هم رفت سمت سیاوش.

میترا آهی کشیدو گفت

-کاش منم زنگ میزدم ماهان میومد.

میشا عصبی گفت

-تو بیخود کردی ما به ماهان اعتماد نداریم.

میترا ناراحت نگام کرد...

-راس میگه تو ماهانو سیاوشو باهم مقایسه میکنی؟

میترا با ناراحتی نگام کردو گفت

-اجی مگه اون چه هیزم تری به شما فروخته؟

-دیگه میخواست چیکار کنه اصلا مهم نیست بحثو عوض کن.

میشا-بچه ها بیایید یه کاری کنیم بیوفتیم پشت سر مهرا اینا یه ذره مسخرشون کنیم بخندیم.

-اره بریم من پایه ایم...پس بریم داخل این مغازه تا اینا رد شن بعد از مغازه میاییم بیرون.

میترا-پس الکی نریم داخل مغازه بریم تخمه بخوریم بخوریم.

-باشه بریم.

رفتیم تو مغازه...

میشا رفت تا یکم تخمه بخره ومیترا هم رفت سراغ قفسه ای که توش پرازپفک وچیپس واز این چیزا بود ودوتا چیپلت سرکه ای برداشت...

منم سرگوش اب دادم دیدم مهرا اینا رفتن جلو...

چه استرسی داشتیم تا بحال با کدوم پسری بیرون اومده بودیم مگه؟ که الان با تجربه باشیم...

برای همینم مجبور بودیم از جاهای خلوت بریم تا از اشناها کسی ما رو نبینه...

برگشتم تو مغازه

-چیکار می کنید بیاید دیگه...

میشا همونجور که سرش تو کیفش بود گفت

-تخمه هم گرفتم...

میترا چیپلتارو نشون دادو گفت

-این دوتارو هم حساب کن بریم دیره...

میشا-اخه کیف پولمو پیدا نمیکنم!!!

همه چیزشو گم میکنه این!!!

از تو کیفم کیف پولمو برداشتمو دادم دست میشا

-بیا حساب کن زود بیاین

خودمم دوییدم بیرون تا ببینم اینا کجا رفتن...

هرچی نگاه کردم ندیدمشون...

میشا ومیترا با نفس نفس اومدن پیشم

میشا-کوشن؟

همینجوری که سرمو می چرخوندم گفتم

-نمیدونم هی میگم بدوییدگوش نمیکنید که...

میترا-کدوم ور رفتن؟

-رفتن جلو ولی ندیدم وارد کدوم کوچه شدن...سیاوش مهرا رو ندزده؟

میترا-نه نمیدزده...ولی نبره خفتش کنه...

لبمو گاز گرفتم

-کارای خاکبرسری نکنن!!!

میشا-مهرا اون بچه بسیجی رو خفت نکنه...سیاوش از این عرضه ها نداره...

بعدم دوییدو گفتم

-بیاین جلو هر کدوم بریم تو یه کوچه تا پیدااشون کنیم...من میرم تو اینکوچه...پیدا کردید زنگ

بزنید...

میترا رفت کوچه بعدی...ومنم مجبور شدم برم آخرین کوچه...

تند وارد کوچه شدمو دیدم دونفر پنجاه متر جلوتر دمه اشغالی دارن صحبت میکنن...یکم رفتم

جلو تر خودشونن با اون اختلاف قدشون تابلوان...

حالا خوبه مهرا قدش بلند بود حدود صدو هفتاد تا بازم تا سرشونه سیاوشم نمیرسید...پسره

گنده...گوشیمو در اودمو زنگ زدم به میشا

-بباید پیدااشون کردم کوچه اخر...به میترا هم بگو...

-مراقبشون باشا دست از پا خطا کردن بگیرشون...

-اطاعت قربان بدو فقط.

قطع کردم پنج دقیقه نشد که دو تاشون رسیدن...

میشا-چه خبر سما؟

ژست پلیسی گرفتمو گفتم

-قربان پنج دقیقه است دارن باهم حرف میزنن فاصلشون از نیم متر کمتر نشده...از جزئیات گفتگوشون آگاه نیستم...اما چند دقیقه یکبار دخترک لبخند میزنه و سرشو میندازه پایین و پسره ام میخنده...

میشا-چشمم روشن سرباز غیرت کجا رفته؟ راستی تو تو این تاریکی چه جوری دیدی؟

-قربان چشمان من تیز است...

چون پاییز بود ساعت هفت همه جا تاریک بود....

میترا که از مسخره بازیمون خندش گرفته بود...چیپلتو باز کرد و گفت

-بیا بخوریم

میشا هم پرید کنارشو باهم مشغول شدن...

منم اون یکی رو گرفتمو گفتم

-اینم سهم منو مهرا...

میشا همونجوری که دونه های صدفی شکلو به زور میداشت تو دهنش گفت

-الان ببر بده با سیاوش بخوره...

-باش بریم جلو...

راه افتادیم سمتشون وقتی رسیدیم سکوت کردن مهرا و میشا که بی اعتنا بهشون رفتن جلو منم

یه نگاه کردم دیدم یعنی چی؟

چیپلتمو بدم این سیاوش گنده بخوره...



در نتیجه بی توجه بهشون راهمو کج کردم و پشت سر میشا ومیترا راه افتادم...  
 رفتیم جلوتر اونا هنوز دم همون اشغالی وایساده بودنو به حرف زدنشون میرسیدن...  
 رفتم پیش میشاومیترا که دیدم دوتایی تو یه کوچه نشستنو دارن تخمه میشکونن...  
 -خاکتو سرتون الان یکی ببینه چی میگه...  
 میشا پوست تخمشو انداخت بیرونو گفت  
 -بهتر از اون دوتاییم که دم اشغالین...  
 چادرمو جمع کردم و نشستم کنارشون  
 -خدایی دیدی عتیقه ها کجا هم دارن خاطره سازی میکنن...  
 یکم تخمه برداشتمو خوردم...  
 همون موقع از یه خونه یه پسر بیرون اومد...  
 میترا سریع پاشدو میشا هم یکم تخمه ریخت رو زمین بعد خودشو به جمع کردنش مشغول کرد...  
 میترا-سریع جمش کن الان مهرا میادا...  
 میدونستم داره فیلم بازی میکنه...  
 -یه بار دیگه زنگ خونشونو بزن بگو بدو بدو بیاد...  
 پسر یه نگاه بهمون کرد...فکر کرد منتظر دوستمونیم...  
 میارا-نمیخواه الان میادا...  
 پسر راشو کشیدو از کوچه رفت بیرون...  
 میشا دوباره نشستو گفت  
 -اه ادم نمیتونه دو دقیقه بشینه...

همون موقع یه در دیگه باز شد میترا که سرپا بود منو میشا سریع پاشدیم و قدم زدیم سمت ته  
کوچه...

وقتی اون خانمم رفت...

برگشتم سر کوچه اون دوتا هم پشت سرم...دیدم هنوز مهرا اینا اونجان...

یه زنگ به مهرا زدم

-بله؟

-بله و کوفت ماداریم میریم جلو راه بیوفتین دیگه بو گرفتین دم اشغالی...

-باشه سما جان الان میایم...

قطع کردم...ادم شده برا من...سما جان...

با بچه ها رفتیم جلو تر اونا هم پشت سرمون...

میشا-خسته شدم سما بیا بازی...

-چی بازی؟

-کیفتو بده...

دادم دستش...اخی چادرم داشت میوفتاد کششو درست کردم.

ازم گرفتو دویید...

-حالا بیا ازم بگیر...

منم الکی دوییدم...تا میرسیدم بهش کیفو مینداخت بغل میترا...

اخرش کیف من به عنوان توپ بین هر سه تا مون می چرخید...

یه ربع بعد وقتی نزدیک خیابون اصلیه خودمون شدیم دیدم مهرا اینا دارن میان سمت ما...

خیلی خانومانه هر سه تامون وایسادیمو منتظر شدیم تا مهرا بیاد...

دوتاشون نزدیک شدنو سیاوش همونطور که دستاش تو جیب شلوار جینش بود گفت

-سلام خانوما...

اول از همه میترا جوابشو دادو گفت

-سلام خوب هستین؟

سیاوش -خیلی ممنون، شما چه طورین میشا خانم؟

میشا هم خندید وگفت

-به لطف شما ودوستان گرام خوبیم...

یه نگاه به من انداخت

سرمو بلند کردم وگفتم

-سلام

-علیک سلام خوبین سما خانم؟

-با اخم نگاهش کردم وگفتم

-خیلی ممنون

-سما خانم میگم جاداره من یه بار دیگه بگم سپهر می خواد حالتو بگیره ها!!!

خندیدمو گفتم

-اولا هیچ کاری نمیتونه بکنه،دوما من منتظرم ببینم چیکار میکنه...

-خندیدو گفت

-باشه...ببینیم...برگشت سمت میشا گفت

-راستی میشا خانم ماهان صداتونو وقتی داشتین یه چیز می خوردین ضبط کرده ها!!

اوه گ.. خوریه رو ضبط کرده پسره خر...

میشا الکی خودشو ترسیده نشون دادو گفت

-وای فقط بگو جایی پخش نکنه بعدش خندیدو ادامه داد... چون ابروی خودش میره...

سیاوشم نگرفت میشا منظورش چی بوده...وبایه خدافظی رفت جلوتر...

چند قدم که رفت جلو خم شدمو از زیر پام یه سنگ برداشتمو برگشتم سمت مهرا وگفتم

-بخشیدا اجی ولی خیلی دلم می خواد اینو بزنم تو سرش... تو این صحنه رو نگاه نکن...

رفتم جلو تر تا سنگو پرتاب کنم سمتش که...

یه دفعه برگشت... منم سریع وایسادمو دستمو بردم پس گردنم تا نبینه می خواستم با سنگ

بزنمش... تهشم یه لبخند مسخره زدم...

اونم خندیدو سرشو تکون دادو رفت...

سنگو پرتاب کردم زمین...

-اه...اه...بیشور انگار بهش گفتن چرا برگشت؟

مهرا اومد جلو گفت

-خاکتوسرت الان فکر میکنه من بهت گفتم...

-چیو گفتی؟

مهرا خندیدو گفت

-داشتیم میومدیم وقتی شما جلو تر بودین...سیاوش گفت به نظرت سما رو باسنگ بزنم چیکار

میکنه؟

عصبانی شدم

-سیاوش می خواست منو بزنه؟

مهرا خندیدو گفت

- فقط می خواست شوخی کنه نزد که... تو واسه چی می خواستی بزنی؟

- اووووم چیزه خب... منم می خواستم باهاش شوخی کنم...

میشا خندیدو گفت

- ولی واسه اون در حد حرف بود ولی تو واقعا داشتی میزدیا!!!

- پس چی... برنگشته بود زده بودم...

میترا یه نگاه به ساعتش کردو گفت

- بچه هادیره ها بریم...

راه افتادیم سمت خونه که...

میشا گفت

- راستی مهرا چیشد چی گفتین دوساعت دمه اشغالی؟

مهرا-هیچی راضی شد نره بندر عباس...

خندیدمو گفتم

- دیدی مدیونه منیا...

مهرا-اره اجی... بعد اخماشو کشید تو همو گفت

- راستی مگه قرار نبود پشت سرما باشین...

دستموزدم کمرمو گفتم

- دیگه چی؟ چشمم روشن

میشا هم اخم کردو گفت

-از کجا معلوم پشت سرما هر کاری نکنین...

مهرا-وا گم شین وسط خیابون چی کار می خواستیم بکنیم؟

میترا-ولی خدایی حال کردی چه طوری افتادیم پشت سرتون...

مهرا هم خنیدو گفت

-خندم گرفته بود با این کارتون...اهان راستی میشه فردا نریم خونه سحر اینا...

-چرا؟

مهرا-اچه نمیتونم مامان اینا نیستن...

میشا-فردا نریم دیگه نمیشه...میوفته واسه هفته دیگه...

اهی کشیدمو گفتم

-تا اون موقع هم خاله اینا میرن...

همشون ناراحت شدنو میشا گفت

-خاله اینا چند شنبه وسایلو می برن؟

-پنج شنبه...

-خب پس اون روز تعطیلیم...ما پنج شنبه صبح میایم خونتون...

میترا-اره بریم ماهانو سیاوشم می خوان بیان کمکشون...

مهرا-جمعه هم میریم پیش سحر...

-اره خوبه...فقط خودت زنگ بزن به سحر بگو...

چهار شنبه بودو تاره از مدرسه رسیده بودم ونشسته بودم پای کامپیوترو اهنگ گوش می دادم...

درسم که بوسیده بودم کنار گذاشته بودم...

کلا این چند روز نمیشد منو با صد من عسل خورد...

تو مدرسه که سگ شده بودمو همه رو می گرفتم...

بیچاره بچه ها که هیچی بهم نمیگن... به خاطر موقعیتی که توش قرار گرفتم...

مامان تو اشپزخونه بود وساره هم داشت مشقاشو می نوشت... یکم رفتم سراغ درسام هرچی که

میشد از رو گام به گامو دروس طلایی رو نویسی کردو نوشتم تا و قتم بگذره...

حالا خوبه دوروز تعطیلما ولی از بیکاری وفکرو خیال که بهتره...

دلم گرفته بود... بدجور هوای گریه داشتم...

یه دفعه مامان اومد تو اتاقو گفت

-سما حاضرشو بریم خونه خاله شیرین...

نه حال ندارم پیام اونجا... از اون طرف دلم میخواد پیش سپهر باشم... باید اینا رو ذخیره

کنم... وقتی دیگه نیست همینم غنیمته...

-چیکار داره؟

-بریم دیگه کمک می خواد دست تنهاست کلی کار سرش ریخته...

پاشدمو یه بلوز چهار خونه که تا بالای زانوم بودو با شلوار کتان پوشیدمو

موهام که همیشه تو خونه باز بودو بستمو یه روسری برداشتمو گذاشتم سرم...

عطرمو هم زدمو چادرمو گذاشتم سرم...

با مامانو ساره رفتیم اونجا...

تو سکوت فقط به مامان نگاه میکردم که زنگو زدو رفتیم تو...

شبیخونه ارواح شده بود...

حیاط که بی رنگو رو...وارد راهرو شدیم تمام کارتونها کنار هم کنار دیوار چیده شده بودن...تمام فرشها ومبلا جمع شده بود...

راهرو رو رد کردم و رسیدم به حال...اونجا هم خالی...اون طرف حالو نگاه کردم...

فقط یه روفرشی پهن بود و روش دوتا پتو و یه متکا بود و گوشیه سپهرم وسط افتاده بود...

تلویزیونو اینا هم تماما جمع شده بود...

رفتم تو اشپزخونه...اونجا هم فقط میز بود و یخچالا و کابینتای بالا خالی...حتی گازم برده بودن بیرون...خاله هم نشسته بود وسط اشپزخونه رو یه صندلیو داشت از کابینتای پایین ظرفا رو بیرون می آورد و با روزنامه میپیچید و میذاشت تو کارتون...

تکیه دادم به ستون و گفتم

-سلام

خاله دست نگره داشت و به منو مامان نگاه کرد

-سلام خوبین؟ چه خبر؟

مامانم رفت روی صندلی نشست و گفت

-هیچی چه خبری؟

دوتا شون اروم بودن...می دونستم دلشون گرفته...ده سال بود باهم دوست بودن الکی نبود که...

یه صدای یه نفر از پشتم اومد...

-سلام...

برگشتم دیدم خاله شهین...ابجی کوچیکه خاله شیرین با خنده نگام میکنه...

خندیدمو دستاشو باز کرد و رفتم بغلش...

و بد از روبوسی گفتم



-وای خاله شما... اینجا...

خندیدو گفت

-اومدم کمکشون... بعدم رفت تو اشپزخونه تا با مامان رو بوسی کنه...

خاله شهین... یه بار ازدواج کرده بودو چون شوهرش معتاد بود طلاق گرفته بود... خیلی زنه خوبی بود... سی ساله بود یعنی چهار سال از سهند بزرگتر... وشیش سال از سپهر...

خیلی شوخ بودو همیشه با سهندو سپهر در حال جنگ...

اگه کسی از پس سپهر بر میومد خاله بود که وقتی میومد خاله شیرین اینا... میشد همدستم تا حال سپهرو بگیریم...

همون موقع سپهر از اتاق اومد بیرون وسلام داد

-سلام...

مستقیم رفت سراغ ساره... که دنبال جا میگشت تا یه جا بشینه ومشقاشو بنویسه...

نشست رو زانوش تا هم قد ساره بشه...

-سلام ساره خانوم گل

ساره هم با اون چشمای درشتو مشکیه خوشگلش نگاش کردو گفت

-سلام سهند...

سپهر خندیدو گفت

-تواخر اسم منو یاد نمیگیری یا سپهر بگو...

ساره هم گفت

-نه خیر تو سهند کوچیکی... اون سهند بزرگ...

سپهر لپشو کشیدو گفت

-قبونت برم عیبی نداره...هرچی می خوامی صدام کن...

ساره هم دفترشو از زیر بغلش در آورد و گفت

-من کجا درسامو بنویسم جا نیست که...

سپهر بلند شد و بغلش کرد و گفت

-بیا بریم خونه من...

بعدم بردش رو اون روفرشی که قرار بود ده روز همونجا زندگی کنه...اونم تنهایی...

نشوندش زمینو دمپایی هاشو در آورد و رفت کنارش نشستو...

یه نگاه به من کرد و گفت بیا تو هم بشین...

دمپاییمو در آوردمو رفتم نشستم کنار ساره...

سپهرم اون طرف ساره بود...

ساره دفترشو باز کرد و شروع کرد پرکردن سطرهایی که برایش سر مشق گذاشته بودن...

سپهر سرشو برد پایینو گفت-ساره خانم درسا خوبه؟

ساره هم سرشو آورد بالا وبا اخم گفت

-انقدر حرف نزن درسام مونده...

خندم گرفت انگار کلاس اول چیکار داره...

سپهرم جدی گفت

-مگه چه قدره درسات؟

ساره-دو صفحه می دونم تو نمیفهمی چه قدر سخته...تو کلاس اولو نخوندی که بدونی چه قدر

سخته...

دوتامون از حرفش خندمون گرفت...سپهر سرشو بلند کرد و گفت

-دومیه خودته ها...

با اخم نگاهش کردم که خندش رفت بالا.

همون موقع خاله شهین صدام کرد...

منم رفتم تو اشپزخونه و چادرمو گذاشتم رو صندلیو نگاهشون کردم...

خاله-سما خاله قربونت برم...من تمام لباسا رو جمع کردم به جز لباسای سپهرو یه زحمت بکش

برو از تو اتاق سپهر تو کمدم تمام لباساشو بچین تو ساکایی که گذاشتم تو اتاق...

یا امام زمان این کارم من...

-اخه...

خاله-کاری نداره...لباساش و یقه هاشونو یه بو کن اگه بو عطرشو داد بذار بمونه...اگه نه وبوی نرم

کننده می داد بزار تو ساک تا ببرم...

-سرمو تکون دادمو رفتم تو اتاق...

داشتم از حال می رفتم...

به زور قدمامو کشیدم سمت در کمدم...

بازش کردم...

اولین قطره اشکم افتاد...

چندتا از چنگارو بغل کردم ریختم رو زمین...

دومین قطره...

دوباره رفتمو لباسارو ریختم...

اشکامو پاک کردم نشستم رو زمین...

سپهر اومد در اتاقو باز کردو تکیه داد یه درو همون جا نشست...

یه نگاه بهش کردم...

با تعجب نگام کرد... منم سریع سرمو انداختم پایین...

اولین پیرهنشو برداشتم و بغل کردم بوش کردم...

بوی عطر سردو تلخشو می داد...

تا کردم و گذاشتم کنار...

زل زده بود بهمو تو سکوت نگام می کرد...

دومی...

بوی نرم کننده می داد تا کردم و گذاشتم تو ساک...

سومی رو برداشتمو بو کردم...

بازم بوی عطرشو میداد...

نفسم داشت بند میومد...

می خواستم داد بزخم نرو...

بمون...

جون مادرت بمون...

مرگ من بمون...

بعدی بوی نرم کننده میداد...

پیرهن سورمه ای که بغلم بود و اوردم گذاشتم رو پام تا کنم...

که دیدم یه دفعه یه قطره چکید روشو خیس شد...

سریع دستمو بردم سمت صورتتم...

خیس بود...

یه نگاه به سپهر کردم دیدم سرشو تکیه داده به درو چشاشو بسته...

نگاش کردم اشک ریختم...

چشماشو که باز کرد...

سریع صورتمو پاک کردمو پیرهنو گذاشتم تو ساک...

فهمید گریم گرفته و هیچی نگفت...

فهمید دارم جون می دموی هیچی نگفت...

نگاه التماس بارمو دیدو هیچی نگفت...

مردمو زنده شدم بازم هیچی نگفت...

جون دادم هیچی نگفت...

خدا یا به قرانت قسم...

به جون خودش قسم...

به نفساش قسم...

یه کلمه بگه... سما چته؟

میگم...

دردمو می گم...

دلیل اشکامو می گم...

اما دریغ از یه آه... چه برسه حرف...

قلبم داشت وایمیساد...



یه پیرهن سورمه ای پوشیده بود با شلوار لی هم‌رنگش...

من این پیرهنو گذاشتم ته ساک یادمه...

گفتم-

اقا سپهر این لباسو از کجا برداشتین؟

خیلی معمولی گفتم

-ته ساک چه طور؟

اخم کردم

-حتما ساکم بهم ریختین دیگه...

-یقینا چون ته بود مجبور شدم همه رو بریزم زمین تا پیداش کنم...

-خسته نباشین من دوساعت کار کردم شما بهم ریختین...

-شرمنده خیلی وقت بود این لباسمو نیوشیده بودم دلم خواست...

عصبانی شدم...

-من به دلخواه شما کاری ندارم خودتون باید برید تمامشو مثل اولش جمع کنید...

فکر نمی‌کرد اینو بگم... تعجب کرد... انگشت شصت‌شو گرفت سمت خودشو گفت

-من؟؟؟

منم دستمو عین خودش گرفتم سمت خودمو گفتم

-نه پس من...

-اخره من دیرم شده...

-به من ربطی نداره دیرتون شده...

خاله شهین رفت سمتشو یکم خودشو کشید بالا وگوش سپهرو گرفت همونجور که میکشیدش  
سمت اتاق گفت

-یاالله رایبوفت جمشون کن این دختر زحمت کشیده...

سپهرم با بد عنقی وزور رفت تمامشو جمع کرد...

بعدشم بدون خداحافظی از ما رفت بیرون...

اه بازم ناراحت شد...

بازم اذیتش کردم...

بابا چرا انقدر زود ناراحت میشی؟

دوباره داشت اشکم در میومد...

پاشدم اول خاله شهینو بوس کردم و گفتم

-خیلی خوش حال شدم دیدمت خاله جون...

بعدم برگشتم سمت خاله شیرینو گفتم

-خب خاله فردا ساعت چند شروع می کنید؟

-ما ساعت ده شروع میکنیم به بار زدن وسایل...

-فردا میام کمک دیگه کاری نیست من برم...

-لطف میکنی خاله...نه برو به سلامت...

-مامان تو کاری نداری؟

-نه برو ساره رو بزار بمونه با خودم میاد...

-باشه خدافظ همه...

سریع اومدم خونه طبق روال این چند روز گریه وزاری...



اگر چه هم میدونستم با گریه چیزی درست نمیشه...

اونا فردا برای همیشه میرن...

از صبح تمام گلای روی فرشمونو شمردم...

انقدر که قدم زدم از اون طرف اتاق به این طرف اتاق...

دیشب تا صبح پلکام رو هم نرفت...

مامان وبابا هم معلوم نیست از صبح کجان؟؟

یه بارم نرفتم کوچه ببینم چه خبره؟

دلم نییاد... طاقتشو ندارم...

ساعت پنج دقیقه به ده شد...

چادرمو برداشتمو رفتم کوچه...

یه کامیون سفید رنگ روبه روی خونمون بود...

وای خدا چرا اینجوریه؟؟؟

مگه قرار نبود ساعت ده شروع کنن؟؟؟

اما الان تمام وسایل پشت کامیون بود...

بغضم گرفتم... گفتم موقع جمع کردن باشم... ببینمش... ولی...

با قدمای لرزون رفتم سمت خونه...

سیاوش جلودر بود... سلام داد...

انقدر بی حواس بودم که فقط یه سر تکون دادم براش... رفتم داخل... هیچی تو حیاط نبود... وارد

راهرو شدم...

بابا وعمو کنار هم داشتن چایی می خوردن...

مامانم باخاله داشتن خورده ریزا رو جمع می کردن...

سعی کردم صدام نلرزه... بلند گفتم

-سلام خسته نباشید...

عمو-سلام دختر گلم...

بابا-سلام پاشدی بابا؟

-بله بابا چرا منو بیدار نکردین؟

مامان از اشپزخونه اومد بیرونو گفت

-دلم نیومد دیدم تا چهار صبح داشتی درس می خوندی و برق اتاق روشن بود...

هه بیچاره فکر کرده بود دارم درس میخونم...نمیدونستم تا صبح نخواییدم...

خاله-شرمنده خاله جان...خستت کردیم این چند وقت...

-دیگه نگیدا خاله...وارد حال شدم...

همون موقع سپهر از تو اتاق اومد بیرون وبی اهمیت بهم رفت تو حیاط...

امروزم قهره...

ماهان ازرو زمین بلند شدو گفت

-به سما خانم حالتون خوبه؟حداقل میومدید کمک...

-خوبم ممنون شرمنده دیگه مامان اینا بیدارم نکردن...

رضا هم پیش ماهان نشسته بود...اونم بهم سلام دادو به کارش مشغول شد...

-وا خاله پس سهند کو؟

خاله-اون خونست تا ما وسایلو ببریم...

نه به سهند... نه به سپهر... یکی از اینجا فراری... یکی وابسته...

چند دقیقه بعد همه رفتیم جلو در تا کامیون حرکت کنه...

پاهام یاری نمیکرد... چون نداشتم...

سیاوش به مامانم گفت

-خاله شما چرا از اینجا نمیرین؟

مامان -کجا برم خاله من اینجا رو دوست دارم...

سیاوش یه نگاه به من انداختو گفت

-هیچی گفتم سپهر اینا دارن میرن سخت نباشه....

بیشور حرفش به منه ها!!!

مامان -سما برو یه ظرف اب بیار بریزیم پشت سرشون...

سریع رفتمو یه ظرف اب اوردم...

وبه در خاله اینا تکیه دادم...

سپهر و سیاوش و ماهانو رضاهم ردیفی کنار هم به ماشینی که اون سمت جوب پارک شده بود تکیه داده بودن...

مامانو خاله داشتن حرف می زدن...

بابا وعمو هم داشتن با راننده حرف میزدن...

منم تو سکوت وایساده بودم...

همون موقع سیاوش اومد رو به روی سپهر وایسادو دستشو زد به سرشونه سپهر و گفت

-خب داداش دیگه رفتنی شدیا... فقط یه نصیحت از اینجا رفتی... خطتو عوض کن... یه نگاه به من

انداختو ادامه داد:اخه مزاحم پیدا میشه...

اشک تو چشمام جمع شد... خیلی نامردی سیاوش...

اینه جواب من؟ اینه؟؟ من برات قرار جور میکنم که با مهرا حرفاتو بزنی بعد تو با من این کارا رو میکنی؟؟

سپهر تو یه چیزی بگو...

تو جواب رفیقتو بده...

سپهرم خندیدو گفت

-چشم داداش یادم میمونه...

دستت درد نکنه سپهر... داغونم کردی سپهر...

داشتم خورد می شدم زیر نگاه تمسخر بار ماهانو رضاو سیاوش... زیر نگاه های مثل خنجر سپهر...

چشمام پر از اشک بود ولی کنترل کردم نریزه...

می خواستم جوابشو بدم... ولی یه کلمه حرف باعث میشد بغضم بترکه...

ماهان اومد روبه روشو اونم بغلش کردو گفت

-سپهر رفتی خطو عوض کنا خب بالاخره مزاحمای ما زیاده دخترای زیادی دنبالمونن یه دفعه تا اونجا هم میان دنبالت...

نفسم بالا نمیومد... تند تند نفس می کشیدم... زل زده بودم به سپهر

سپهر بازم خندیدو گفت

-اره بابا حواسم هست وقت نداشتم میفرستم پیشت جوابشونو بدی...

سپهر تو چرا اینجوری میکنی؟

تو چرا داغونم میکنی؟

می خواستی تیکه بندازی خودت مینداختی؟

چرا باید رفیقات بهم حرف بزنن...

این همه تنها بودیم... حرف نزدی چرا؟

به جای اینکه بگی: بچه ها اینجا وقتش نیست... تو هم داری حرفاشونو تایید می کنی...

تا کجا می خوای خوردم کنی سپهر؟

چه جوری دلت میاد؟

من دارم میمیرم برای کی؟

قلبم داره در میاد برای کی؟

چندتا نفس عمیق کشیدم تا راه نفسم باز شه... تا اشک نریزم...

برگشتم دیدم مامانو خاله همدیگرو بغل کردنو زار میزنن تو بغل هم دیگه... همه ناراحت بودن...

سیاوش و ماهانم لال شده بودن...

انقدر گریه کردن که نفسشون بالا نمیومد...

به زور بابا وعمو از هم جداشون کردیم...

خاله اومد بغلم کردوگفت

-خاله...خدا شاهده جای دخترم دوست دارم...خاله جون مراقب مامان باش درساتو خوب

بخون...حلالم کن...

اشکم چکید

-خاله نری حاجی حاجی مکه ها...سریزن بهمون...تو باید حلالم کنی خاله...

یکم دیگه تو بغل هم گریه کردیم که سپهر اومد خاله رو کشید از بغلم...

اشکامو پاک کردم رضاهم بعد از خدافظی رفت خونشون...

خاله وعمو با ماشین خودشون حرکت کردن...

اومدم وسط خیابون...

نصف اب ظرفو ریختم پشت سرشون رو زمین...

مامان انقدر حالش بد بود که بابا سریع بردش تو خونه....

مونده بودم وسط کوچه...

با ماهانو سپهر و سیاوش که می خواستن با کامیون وسایل برن...

بدون نگاه کردن بهشون برگشتم که برم تو کوچه که...

سیاوش بلند گفت

-سما خانم...

وایسادم...

ادامه داد- فکر کنم...هنوز یه نفر مونده که پشت سرش اب نریختین!!!

برگشتم...ظرف ابو بلند کردم و ریختم تو جوب...

خدایا منوبخش برای این حرفم که میدونم دروغ محضه...بغضمو فرستادم پایینو گفتم

-ابو پشت سرکسی میریزن که بخوان برگرده...روز خوش.

سریع برگشتم تا سپهری که دهنش وامونده بود اشکامو نبینه...

اومدم تو پس کوچه و درو بستم...

ترکید...

بالاخره بغضم ترکید...

دستم و گذاشتم جلو دهنم تا صدام در نره...

اشکام بی وقفه می ریخت...

وقتی صدای روشن شدن کامیونو شنیدم...

رفتم تو خونه...

مامانو بابا وساره وسبحان که تازه بیدار شده بودن همه حاضر شده بودن که برن بیرون...برای

اینکه روحیه مامان خوب شه...

منم که حالم خوبه...

مشکلی ندارم...

عشقم گذاشته هرچی تو دهن دوستاش میادو بارم کنن...

مشکل ندارم...

داره میره...

مشکل ندارم...

داغونم...

بازم مشکل ندارم...

ظرفو گذاشتم تو اشپزخونه... حرفای مامان اینا رو نمیشنیدم....

وقتی به خودم اومدم که دیدم دارن درو میکنن...

رفتم درو باز کردم...

سه تایی نگام می کردن...

اشکام دوباره شروع کردن به ریختن...

اومدن تو خونه ودرو بستن...

بی توجه بهشون رفتم تو اتاقو کامپیوترو روشن کردم...

مهرا-رفتن؟

چونم لرزید...

میشا-چه قدر زود!!!

هق هقم گرفت...

میترا-چیزی نگفتن؟

صدای گریم رفت بالا...مهرا بغلم کردو گفت

-بیا بشین زمین حرف بزن ببینم چی شده...

رفتم نشستم گوشه اتاق...مهراو میشا هم کنارم...

میترا هم روصندلیه کامپیوتر...

زد یه اهنگ بخونه...

امشب می خوامی بری بدونه من...

خیسه چشای نیمه جون من...

حرفام همیشه باورت چیکار کنم خدایا...

نالیدم

-ندید داغون شدنمو ندید

راحت داری میری که بشکنم...

عشقم بذار نگات کنم یکم...

شاید با من بمونه دستای ما...

زل زدم بهش...

التماس کردم با نگام...



به جون تو دیگه نفس نمونده واسه ی من...

نرو توهم دیگه دلمو رو نشکن...

دلم جلو چشات داره میمیره...

نفسم بالا نمیومد...

دلمو شکوند...

مردم...

نگام نکن...

بذار دلم بمونه روی پاهاش...

نگام کردو خوردم کرد...

نگام کردو تیکه تیکه ام کرد...

فقط یه ذره اخه مهربون باش...

خدا ببین چه جوری داره میره...

مهربونی نکرد...

حرف بارم کرد...

تیکه بارم کرد...

نه تنهایی... گذاشت همه بگن... وایساد تماشا کرد خورد شدنمو...

اره تو راست میگی که بدشدم...

اره من بدی کردم...

من بد کردم در حقت...

اروم میگی که جون به لب شدم...

امشب بمون اگه بری چیزی درست نمیشه...

ساده نمیشه بی خبر بری...

عشقم بگو نمیشه بگذری از من...

بگو کنار می همیشه...

نگفت...هیچی نگفت...

فقط گذاشت بقیه بگن...

تو رو خدا ببین چه حالیم نگو که میری...

دل می خواد که دستمو بگیري...

نرو بدون تو شکنجه میشم...

پیشم بمون...

دیگه چیزی نمیگم اخریشه...

کسی واسم شبیه تو نمیشه...

بمون الهی من واست بمیرم...

مهرا-چی گفتن مگه؟

-هه چی گفتن؟ هرچی تو دهنشون اومد...سیاوش میگه سپهر خطتو عوض کن مزاحمت نشن...

میشا-غلط کرده...سپهر چی گفت؟

-گفت باشه یادم میمونه...

مهرا گوشیشو در آوردو گفت

- الان زنگ میزنم بهش ببینم قضیه شما به اون چه ربطی داره؟

دستمو گذاشتم رودستش

- نه مهرا... با اینکه میدونن سوختم ولی چیزی نگو... حرفاشون ناراحتم نکرد... این ناراحتم کرد... که خوده سپهر و ایسادو خندید... هیچی نگفت... گذاشت دوستاش بگن... خودش نگفت... کاش خودش می گفت...

کاش تو تنهاییمون میگفت...

میشا- عیبی نداره... هنوزم هیچی تموم نشده حالشونو میگیریم...

میترا همونجور که اشکاشو پاک میکرد گفت

-اره هنوز که سپهر هست... پس حسابشونو میرسیم.

مهرا- من میدونمو اون سیاوش، که خودشو نخود اش میکنه... بعد میگه بقیه دخالت میکنن تو قضیه ما...

- تو رو خدا باهاش دعوا نکن... من میدونم اونا فقط می خواستن حرفای سپهر یه جورایی به گوش من برسونن... حالیشونم نیست خودشونو خراب می کنن...

میشا- خوب شد زود نرسیدیم... وگرنه دعوا داشتیم اینجا...

تا غروب باهم بودیم... کلی اشک ریختم اونا هم همراهی کردن...

البته به جز میشا که مثل همیشه گریه اش نگرفت...

دیشب به زور قرص خوابم برد...

اعصابم خراب بود الانم که اومدیم خونه سحر... البته میترا نتونست بیاد...

مامان سحرم خونه نبود...

داشتم از فوضولی می مردم که بالاخره این سحر با مانی کارشون به کجا رسیده...

مهرا-اه سما بس کن دیگه همش تو فکری...

آه کشیدم-خب بابا...

میشا-سحر بیادیگه...

سحر بایه سینی چایی وشیرینی اومد تو اتاقو گفت

-من الان فکم گرم بشه دیگه بیرون نمیرم...

نشستو گفت

-خب تا کجا برات گفتم؟

-تا اونجا که مانی خانتون مثل یه راز میمونه و...

خندیدوگفت

-خلاصه این عشقمو پرورش دادم...از دوریش خیلی عذاب می کشیدم...همیشه وقتی میدیدم یا

میشنیدم یه دختر به یه پسر پیشنهاد ازدواج داده...میگفتم خب مگه من چیم از اونا کمتره...

میشا پرید وسط حرفشو گفت

-هیچی خواهر فقط ما یه عروسی می افتم...

سحر اخم کرد

-مزه نریز بذار بگم...تا اینکه تو یه برنامه تلویزیونی عروس و دامادی رو آوردن که دختره به پسر

پیشنهاد ازدواج دادو پسر هم قبول کرد...تهشم خیلی راحت داشتن تعریف می کردن...منم

گفتم پس منم می گم...

وقتی به این چیزا فکر می کردم،دو تامون بزرگ شده بودیمو خبری از اون کلکلامون نبود...همیشه

فکر می کردم اونم دوسم داره...

هر کی که از علاقم خبر دار بود وقتی رفتارای اونو می دید می گفت

اونم به تو علاقه داره... نمی دونم واسه دلداریم می گفتن یا نه واقعیت داشت؟

دورادور امارشو داشتم... حتی یکی از دخترایی که می خواستش بهش پیشنهاد رفاقت داده بود اما اون رد کرده بود...

خیلی دلم واسش تنگ میشد... تودنیا دلم واسه هیچ کس مثل اون تنگ نمیشد... قلبم دیوونه وار اونو می خواست... انگار قلبم واسه اون میزد...

میشا ادای حال بهم خوردنو درآوردو گفت

-اوووق حالمو بد کردی... دهنشو کج کردو ادای سحر و درآوردو گفت قلبم واسه اون میزد... اه... اه...

سحر- به خدا شاید باور نکنید ولی وقتی میبینمش، قلبم می خواد از جاش در بیاد... انگار قلب من نیست... گاهی وقتا که میبینمش... انقدر ضربان قلبم بالا میره که میتراسم که از رو لباسم ضربان قلبمو بفهمن... اون موقع خدا رو التماس میکردم که... خودت یه جوری نگهش دار... از بیچارگی و در موندگی... دستمو از رو شالم میذاشتم رو قلبم که کسی نبینه چه جوری میزنه...

چون خونش تو جنوب بودو ما تهران... من همیشه نمیدیدمش... وقتایی که من عشقمو نفسمو می بینم فقط عیدا و تابستوناست... شایدم یه تعطیلیه چهار پنج روزه بخوره... بریم...

خلاصه شیطنتم زیاد شده بود... همش از طریق بچه ها بهش زنگ میزدم... تا صداشو بشنوم... تا می گفت الودنیا رو بهم می دادن...

دیگه کارم شده بود مزاحمت واسه مانیه بد بخت... تا اینکه تصمیم گرفتم... شمارشو بدم به شبنم...

شبنمو وادار کردم که به زورم شده با مانی دوست شه... تا اینجوری دورادور حواسم بهش باشه... گفتم حداقل شبنم که دوستمه باهش رفیق شه... تا وقت مانی پرشه وسراغ کسه دیگه نره ومنم ازش خبر داشته باشم...

پریدم وسط حرفش

-ولی سحر این خودخواهییه... نیست؟

سحر- می دونم خودخواهی محض بود کارم... فکر نکنید هوس اینو دارم که مانی مال خودم باشه... من حاضرم خودمی نباشم ولی اون باشه...

خلاصه شبنم به مانی اس دادو با هزار بدبختی باهم رفیق شدن... شبنم واسم شده بود مخبر، تمام امار لحظه به لحظه ی مانیو بهم می داد... انقدر ازش سوال میپرسیدم... مجبور میشد بعضی چیزا رو بنویسه برام...

میشا- خدایی تو عاشق نیستی که دیونه ای!!!

سحر خندیدو گفت

-شبنم همیشه می گفت... همیشه به شبنم می گفتم بحثو بکش به اینکه مانی کسی رو دوست داره یا نه؟

هر دفعه یه جور بهونه می آورد که نمیشه... نمی تونم... وقتش نیست و... کلی بهونه دیگه دیدم نه بابا از شبنم ابی گرم نمیشه...

مهرا- و تصمیم گرفت خودش دست به کار شه...

خندیدمو گفتم

-و برای خودش استین بالا بزنه...

میشا- خواهر جان مثل غاز پرکنده نپرید وسط حرف سحر...

-میشا جان دلبندم اون مرغ پرکنده دوما دیگ به دیگ میگه به تو چه؟

مهرا- سما تو رو خدا انقدر ضرب المثلا رو خراب نکن...

سحر- لال شید بقیشو بگم...

میشا به تقلید از ماهان گفت

-بگو بگو بگو بگو....

سحر- تا اینکه یه روز به مهرا گفتم گوشیشو بیاره مدرسه تا زنگ بزنم به مانی...

دستمو بردم بالا پرسیدم

-ببخشیدا پریدم وسط حرفت...اون موقع چند سالت بود؟

سحر-اول دبیرستان بودم پونزده سالم بود...دیگه از بلا تکلیفی خسته شده بودم...دلم می خواست حسشو نسبت به خودم بفهمم...بالاخره تا اون موقع هشت سال از عاشق شدنم میگذشت...اون روز زود تر از وقت همیشگی رفتیم مدرسه...کلی فکر کردیم که زنگ بزنینم یا اس بدیم؟

زنگ بزنگ قلبم وای میسه...اسمس بدم باید یه فیلم نامه بنویسم...

خلاصه چاره ای نبود...پس اسمس دادم...

همون موقع زنگ خونه رو زدنو سحر رفت درو بازکنه...

میشا-اگه ما تونستیم بفهمیم این سحر چه گندی زده...

مهرا دست به سینه نشستو خندیدو گفت

-من که میدونم...

میشا-تو رو خدا بگو بقیشو...

مهرا-یه نگاه به ساعتش انداختو گفت

-نه دیگه دیره بریم الان سیاوش میاد...

-ایش یه جور میگه انگار خونه خودشونه واقا الان میاد شام میخواد...

مهرا-تو هنوزم ازش ناراحتی...

-حداقل دو روز بگذره بعد ببخشمش...

سحر درو باز کردو اومد تو اتاق...

-بچه ها مامانم اومده نمیشه تعریف کرد بقیشو بعدا مهرا براتون تعریف میکنه...

میشا-الهی معتاد شی بمونی تو خماری که ما رو دق میدی...

سحرم خندیدوگفت

-به دعای تو بارون نمیباره...

میشا-لاله...لاله...لاله...

مهرا-چی میگی تو؟

میشا-از صبح اهنگ لاله افتاده تو دهنم دارم میخونمش...

-خب بخون ماهم شاد کن...

میشا-ای گفתי در وصف تو سرودم...

-بخوان خواهر...

میشا-فقط جاهایی که باید همراهی کنید همه باهم بخونید...

میشا-احمدی چه قدر باحاله...

-حیف که لاله لاله لاله...

-همیشه در حال فراره...دلو کرده پاره پاره...

بادست منو نشون داد خوند...

زندگیش بی اون محاله...لاله لاله لاله...

خلاصه با مسخره بازی های میشا اومدیم خونه...

تو راه بودیم که گوشیه مهرا زنگ خورد...

مهرا یه نگاه کردو گفت

سیاوشه!!!



-الو...

...-

مهرا-سلام تو خوبی؟

....-

مرسی... با بچه ها اومدم خیابون...

گوشمو چسبوندم به گوشی...

سیاوش-اونجا چیکار میکنی؟

مهرا-خونه دوستم سحر بودیم...

سیاوش-مگه شب نیست شما خیابون چیکار دارید؟

مهرا-میگم داریم میایم دیگه... تازه ساعت هفته ولی هوا زود شب شده...

سیاوشم خندیدوگفت

-مگه هوا شب میشه... الان تاریکه زود بیا خونه من سر کوچه ام...

مهرا هم خندیدوگفت

-چشم دارم میایم کاری نداری؟

-نه مراقب باشید... خدا نگه دارت باشه...

-خدافظت.

ادای سیاوشو دراوردم

-اونجا چیکار میکنی؟ مگه فوضوله...

مهرا-چرا گوش دادی شاید حرفمون خصوصی بود!!!

میشا اخم کرد

-هوی خصوصی موصوصی نداریم!!!

مهرام خندید و گفت

-خب حالا.

\*\*\*\*\*

از مدرسه بر می گشتیم و باهم حرف میزدیم...

-بچه ها انقدر دلم گرفته...

مهرام-امروز سومین روز محرمه از فردا شب دسته ها میان خیابون...

انقدر گریه کن دلت واشه...

میترا-یعنی امسال محرم چی میشه؟

-چی میخواد بشه فقط آخرین محرمیه که سپهر هست...

مهرام-راستی سما سپهرو از اون روز ندیدی؟

-نه مامانم برایش غذا میبره ده روز مرخصی گرفته از اول محرم خونست...دوستان گرامش  
پیشش...

میترا-اره ماهان گفت که میره پیش سپهر...

میشا-معلوم نیست چه نقشه ای واسه محرم دارن!!!

-بچه ها فردا روز تعطیل مونه بریم امامزاده صالح؟

مهرام-باشه بریم صبح زود بریم تا ظهر برگردیم...

میشا-منم پایم بریم...

میترا-منم هستم بریم...

- پس صبح زود جلو در ما...

میشا ومیترا خدا حافظی کردنو رفتن...

منو مهرا رسیدیم سرکوچه مهرا اینا که دیدم از دورهیکل سپهر معلوم شد...یه نفرم کنارش بود که اونو از رو هیکل نمیشناختم...

-مهرا تو هم اونی که من میبینمو میبینی؟

مهرا-اره اون که باهاشه سیاوش نیست؟

-فکر نکنم اینا مثل فیلو مورچه ان...سیاوش که انقدر لاغر نیست!!!

مهرا-چرا سیاوش جدیدا خیلی لاغر شده...

-جدیدا سپهرم خیلی چاق شده...

مهرا وایسادو گفت

-پس خودشونن...من دارم میرم مراقب باش وقتی داری از کنارشون رد میشی...

باهش دست دادمو گفتم

-دعا کن...

مهرا رفتو منم سرمو انداختم پایینو رفتم سمت خونمون...

از کنار سیاوشو سپهر که رد میشدم...

دوتایی یه نگاهی بهم انداختن که نگو...کاشکی یه فش میدادن ولی اونجوری نگاه نمیکردن!!!

منم ردشون کردم و رفتم خونه...ولی خدایی سپهر چه قدر گنده شده...ادم میترسه از کنارش رد شه!!!

داشتیم ماشین میگرفتمیم که بریم ایستگاه مترو تا بریم امامزاده صالح...

سرخیابون بودیم که...

دیدم ماهان داره میاد سرخیابون...

-بچه ها ماهان داره میاد سرخیابون نگاهش نکنید!!

بچه ها هم نگاه نکردن ماهانم ماشین سوار شدو رفت...

چند دقیقه بعد گوشیه میترا زنگ خورد...

میترا-بله؟

...

-اره داریم میریم بیرون...

...

-جاشو حالا بعدا بهت میگم...

...

-میشا هم اره دیدیش دیگه!!!

میشا یه نگاه به من کردو گفت

-این چرا دست از سر من برنمیداره؟

شونمو انداختم بالا...

میترا-باهاش کار داری؟

میشا هم جووری که ماهان بشنوه گفت

-اه روزمونو نحس نکن...

میتراهم خداحافظی کردو گفت

-می خواست با میشا حرف بزنه!!!

میشا-بیخود کرده...

من میدونم چی تو سر اون ماهان میگذره...

همون موقع اتوبوس اومدو ما سوارشدیم و رفتیم مترو...

داشتیم سوار مترو میشدیم که بازم گوشیه میترا زنگ خورد...

بازم این ماهان چندش بود...

میترا-بله؟

ماهان-...

میترا یه نگاه به میشا انداخت-اره اینجاست...

...-

میترا سری تکون دادو گفت

-فکر نکنم قبول کنه!!!

...-

-باشه گوشو میدم بهش...بعدم برگشت سمتمونو گفت

-میشا اجی بیا ماهان کارت داره...

میشا-با من چیکار داره من جوابشو نمیدم!!!

میترا دوباره تو گوشه گفت

-ماهان میگم که قبول نمیکنه!!!

...-

-باشه گوشه...میشا بیا گوشو بگیر ماهان میگه حوصلم سر رفته می خوام با میشا کل کل کنم

دللم واشه...

چشمای منو مهرا از این دیگه باز تر نمیشد!!!

این دیگه کیه؟

خاک تو سرت میترا ی خل...

مهرا-این داره چیکار میکنه؟

سرس تکون دادم

-میبینی که...

میشا از تو کیف میترا هندزفریو در آوردو یکیشو داد دستمو یکیشم کرد تو کوش خودش...

میشا-من عمرا جواب بدم...بعد دهنشو برد سمت گوشه که ماهان بشنوه

-خودت می دونی اصلا ازش خوشم نمیادا بازم بگو اه حالا بده ببینم چی میگه...گوشیو گرفتو

هندزفریو کرد تو گوششو گفت

-بله؟

منم سریع اون یکی رو گذاشتم تو گوشم تا بفهمم این ماهان چی بلغور میکنه...

ماهان-علیک سلام...

میشا-بر فرض که سلام خب که چی مثلا؟

مهرا ومیترا هم روبهرو مون نشستن رو صندلیو نگامون کردن...

ماهان-حال واحواله خوبه میشا؟چه طوری؟

میشا-اونش به تو ربطی نداره...ولی خوبم کار تو بگو...

ماهان-هیچی دلم گرفته بود...گفتم یکم باهات کل کل کنم دلم باز شه...

میشا-به من چه بده خیاط گشادش کنه برات...

ماهانم خندیدو گفت

-چرا پاچه میگیری؟

همون موقع از تو پنجره مترو یه مغازه ای رو دیدم که روش نوشته بود پت و مت...

میشا-گفت برو بابا...راستی تو با دوست مغازه باز کردی به ما نگفتی؟

ماهان با تعجب گفت

-چه مغازه ای؟ با کدوم دوستم؟

میشا-رو سر در مغازه زده بود پت و مت گفتم حتما تو با سپهر مغازه زدی، اسماتونم روش

نوشتین...

یه نگاه چپ به میشا انداختم بازم سپهرو کشید وسط...

ماهان

-هه هه هه نمکدون جمع متحول شد...

میشا-هر چی باشه از تو سطل نمک که بهترم...

ماهان-ماشالله چه ابروهایی داری به پاچه بز گفته زکی...

میشا-اولا بحثو عوض نکن دوما کجاشو دیدی نصفش پر شده...سوما نه اینکه ابرو های خودت

نازکه...به پالاز موکت گفته تو برو من هستم...

ماهانم خندیدو گفت

-خره من پسرم فرق میکنه...مهم نیست ابروهام چه شکلی باشه...ولی تو دختری!!!

میشا-اخه نفهم خر چه فرقی داره...دوما ما مدرسه نمیذاره ها...

ماهان - خب اینم هست...خوشم میاد هیچ رقمه کم نمیاری...زبون نیست که سیو شیش

متره...باید به بابات تبریک بگم!!!

میشا-چه جالب منم می خواستم به مامانت تبریک بگم که خود کفاست!

ماهان- خود کفا؟ تو چی؟

میشا هم خندیدو گفت

- تو تولید خیارشور ماشاالله با وجود تو دیگه نیازی به خرید خیارشور نداره!!

ماهان- وای وای وای... کم نیاری یه وقت... بیچاره شوهرت با اون ابروهات میخواد چیکارکنه؟

میشا که دیگه داشت عصبانی میشدو اینو از حرکاتش میفهمیدم... جواب داد

- تو به اون کاری نداشته باش کار با موچینو یادش میدم...

- خیلی پرویی با اون ابروهات...

- اچه بحث قحطی بود گیر دادی به ابروی من...

- اچه مشکل دیگه ای پیدا نکردم...

میشا- خاک بر سر بیشور نفهمت کن!!!

ماهان- دلیل نمیشه عقده ی ترشیدگیتو سر من خالی کنیا...

- اچه خر نفهم دختر هفده ساله میترشه... نه تو به من بگو میترشه؟... زود باش دیگه بگو...

- ولت کنم تا صبح یدم می خوای بگیا... فکت خسته نشد؟

- برو بابا مشنگ...

- راستی شنیدی کلیپتو دارم!!!

میشا خونسرد گفت- خب که چی؟

ماهان- کلیپ گ.. خوردنتو هر روز گوش میکنم... حال میکنم که ترکوندمت...

میشا خندیدو گفت- از من به تو نصیحت... نذار کسی گوش کنه... چون ابروی خودت میره...

ماهان- چرا؟



میشا-روانی من گفتم اقا ماهان گه خوردن...یعنی در اصل به خودت خوروندم...

یهو ماهان داد زد

-دروغ میگی!!!

میشا هم ریلکس جواب داد

-وا چرا باید دروغ بگم؟ برو خوب گوش کن میفهمی...خدایی از کسی اینجوری ركب نخورده بودیا...

ماهان-خب که چی حالا؟اونقدرم زرنگ نیستی که...

-خیلی رو دری به خدا...بعد ادم پروهه منم!!

-بی خیال این حرفا یه چیزی بپرسم راستشو میگی؟

میشا-مثلا چه دلیلی واسه دورغ گفتم وجود داره؟پرس...

ماهان-خدایی راسته که تو می خوای ما رو داغون کنی؟واقعا می خوای منو زمین بزنی؟

میشا-اره

-گفتم راستشو بگو

-منتظرم موقعیتش پیش بیاد،اینو مطمئن باش اونقدرهم پشتم گرم هست که هر سه تاتونو زمین بزوم خودمم هیچیم نشه...من به خاطر دوستانم هر کاری می کنم...

-اینو مطمئنم میترا همیشه میگه...

میشا-بیبین یه چیزو برات مشخص کنم...قضیه تو ومیترا هیچ ربطی به من نداره...

ماهان-باشه بابا چرا میزنی؟یه سوال دیگه بپرسم؟

میشا خندیدو گفت

-وا چه مودب شدی...عیبی نداره شیشه بشکنه...دل بچه نشکنه...پرس...

-نظرت راجع به من چیه؟ راستشو از ته ته دلت بگو...

من میگم قصد این ماهانو می دونم هیشکی باور نمیکنه...

میشا هم جواب داد

-ببین خودت میدونی ادم رکی هستم... تو یه ادم نچسبه پروئه از خود راضی هستی... ودر کل تفلونی دیگه.

ماهان- تفلون... واقعا از ته دلت گفتی؟

میشا-اره از ته ته ته دلم گفتم...

-باشه پس خدافظ.

-خدافظ...

گوشیو از گوشم در اوردم...

-وای سردرد گرفتم این چرا انقدر چرتو پرت میگه؟

میشا- دیدی... با دست میترا رو نشون دادو ادامه داد... این خانوم رفیقشه... بعد اقا حوصله اش سر میره می خواد با من حرف بزنه!!!

بعدش میترا اومد کنارش نشست تا بفهمه ماهان چی گفته...

مهرام اومد کنار من.

برگشتم تو گوش مهرا گفتم

-اگه بدونی اقا چی گفت؟

مهرا-چی گفت مگه؟

-به میشا میگه نظرت راجع به من چیه؟

مهرا- تو هم به همون چیزی فکر میکنی که من فکر می کنم؟

سرمو تکون دادم...

-اوهوووم.

همون موقع خانومی تو مترو صحبت میکنه گفت

-ایستگاه تجریش

پیاده شدیمو رفتیم داخل امامزاده...

واقعا سبک شدم...

هممون کلی گریه کردیمو کلی هم درددل...

موقع برگشت گفتم

-امشب اولین شب محرمه باید ببینیم چیکار میکنن!!!

مهر- واقعا دوست ندارم رومون بیشتر به هم واشه...

-منم خسته شدم...

میترا- ایشالله همه چی به خوبو خوشی بگذره...

میشا- ما باهاشون کاری نداشته باشیم اونا ول کن نیستن!

-اونا منظورت کیه دقیق بگو!

میشا هم خندیدو گفت

-باب اسفنجی رو میگم!!!

یه ابرومو انداختم بالا و پرسیدم

-باب اسفنجی؟

میشا زد تو سرمو گفت

-خله ماهانو میگم دیگه مدل موشو ندیدی عین باب اسفنجی درست میکنه!!

مهرا هم خندیدو گفت

-نه بابا مدل موش اسمش اژدر تپه است...

میترا-!...بچه ها مسخره نکنید موهاش که خیلی قشنگه...

-بله حسن کچل وقتی مو داشت اون شکلی بود...

میترا نالید

-سمـــــاء..

منم به تقلید خودش گفتم

-درد...

میترا-اصلا میرم بهش میگما چی میگین بهش...

میشا شونه انداخت بالا وگفت

-خب برو بگو منو از کی میترسونی؟

حالا وایسا اگه فردا بهش نگفتم!!!

رسیدیمو اول از همه من خدافظی کردم...

اومدم تو کوچه ورفتم خونه هیشکی نبود...وا مگه الان نباید مامان خونه باشه؟

همون موقع درو زدن خاله معصوم بود

-جانم خاله؟

یه جوری نگام کردو گفت

-سما اومدی؟

لبخند زدمو گفتم

-اینطور میگن...

خاله دستاشو هی تو هم گره میزد معلوم بود می خواد یه چیزی بگه این پا اون پا میکرد...

-چیزی شده؟ مامان کجاست؟

خاله سرشو انداخت پایینو گفت

-چیزه میدونی... هول نکننا...

پاهام شروع کرد لرزیدن یه اتفاقی افتاده که اینا اینجوری میکنن!!!

-چی شده خاله؟

خاله خیلی تند ورگباری گفت

-عموت مرد.

-عموم مرد...

خاله که دید خشک شدم سریع زیر بغلمو گرفتمو نشوندم رو صندلی...

چند دقیقه بعد یه مایع شیرینیو میریخت تو حلقم...

منم ماتو مبهوت نگاش میکردم حتی اشکم نمیتونستم بریزم...

چیشده؟ چندتا اتفاق باهم... خدایا ظرفیتم تکمیل شده ها...

این دیگه چی بود...

به زور دهنم واشدو گفتم

-چرا؟

خاله-وای ترسیدم غش کنی... مثل اینکه بعد از ترکش مواد زده که در جا سخته میکنه...

اخه چرا؟ یه جوون سی ساله باید معتاد شه...

چرا نباید زندگی کنه؟ زود بود واسه رفتنش...

با اینکه زیاد باهاش جور نبودم ولی بالاخره عموم بود...

هم خونم بود...

همون دقیقه سبحان رسید تو خونه و گفت

-مامان کجایی؟

وقتی مارو اونجوری دید کیفش از دستش افتاد ...

-چی شده اجی؟

خاله-هیچی سبحان جان بشین میگم...

سبحانم همونجا نشست رو زمین...

خاله-مامان وبابا رفتن شمال...

سبحان - چرا؟

خاله-عموت مرد...

سبحان خیلی عمومو دوست داشت برعکس من... که همیشه باهاش دعوا داشتم که چرا ترک نمیکنه وزندگیشو از نو نمیسازه... حتی الانم از مرگش حسی بهم نداد چون خودش راحت شد...

چون زندگیش داشت به گند کشیده میشد...

سبحان سریع پاشد رفت تو اتاقو داد میزدو میگفت

-چرا؟

خاله-سما جان خدا بهتون صبر بده من ساره رو میبرم خونه مون...

فقط سرمو تکون دادم...

سریع پاشدمو زنگ زدم به بابام

گوشیو که جواب داد

-جانم بابا؟ رسیدی؟

-سلام بابا کجایی؟

-دارین میریم شمال... عمو رفت...

بعدم گوششیو داد به مامانم که فقط صدای گریه مامانم میومد... مامانم خیلی عمومو دوست

داشت چون عموم عاشق مامانم بود... همیشه میگفت: زناداش تو در حقم مادری کردی...

باباهم که همیشه همه چی رو میریخت تو خودش... هیچ وقت گریه بابامو ندیده بودم...

الان تنها چیزی که ناراحتم کرده بود این بود که مامانم گفت فردا بیا شمال تا آخر تاسو عا

وعاشورا که هفت عمومه بمونیم...

من چه غلطی کنم؟

دلیم به این چند روز خوش بود که سپهرو ببینم.

دوباره زنگ زدمو به مامانم گفتم من تا پنج شنبه نمی تونم بیام الانم که دوشنبه است...

مامانم که دید من امتحان دارم گفت سبحانو بفرست بیاد خودتو ساره هم با حمید پنج شنبه

بیاین!!!

دروغ گفتم می تونستم برم ولی می خواستم حداقل چند روز بیشترم شده سپهرو ببینم...

خیلی بد شد میدونم...

ولی من فقط سه روز دیگه میتونم عشقمو ببینم...

خدا جون قربونت برم هرچی سنگه مال پای لنگه؟

زنگ زد م به مهرا و میشا تا بیان خونمون...

سبحانم که انقدر داغون بود رفت مسجد محلمون تا اروم بگیره...

وقتی اومدن از تعجب داشتن شاخ در میاوردن...

چون من اصلا گریه نکردم... می خواستم نمیتونستم نمیدونم چم شده بود؟

چند رکعت نماز برای عموم خوندمو نشستیم به حرف زدن...

-خب مهرا قضیه ی سحر و تعریف کن ببینم چی شده بود...

مهرا-خود سحر تا کجاشو تعریف کرد واستون؟

میشا-تا اونجا که گوشی رو بردید مدرسه تا به مانی اس بدید.

مهرا-اهان...گوشی رو برداشت واولین اسو به مانی فرستاد که دقیقا یادمه متن اسمسش این بود

که \*سلام اقا مانی خوب هستید میشه چند لحظه مزاحمتون بشم و وقتتون رو بگیرم؟\*

-خب مانی چی گفت؟

مهرا-بذار بگم...اونم گفت سلام شما؟بعد ما میس کال انداختیم که مانی اس داد گفت پس چرا

حرف نمیزنی...سحرم الکی گفت نشد حرف بزیم...قشنگ یادمه که سحر از استرس داشت

میپرد.

بعد مانی زنگ زد به سحر..

سحرم با مانی حرف زد....

خیلی باهم حرف زدن سحر کل قضیه ی علاقشو به مانی گفت از اوله اول همه چیو گفت...بغض

کرده بودو با مانی حرف میزد...بعد یه صدای بلندگو تو مدرسه پیچید...

منو سحرم هل کردیمو گوشی رو قطع کردیم...سحر میگفت که با گفتن این حرفا به مانی سبک

شده....

-چرا انقد سریع همه چیو به مانی گفت...حداقل میذاشت چند روز میکشید بعد میگفت...



مهرا-اون موقع عقلمون نمیرسید که...توهم چه حرفایی میزنی...حالا میذارى ادامشو تعریف کنم  
یا نه؟

-اره بگو.

مهرا ادامه داد-بعد مانی اس داد که چرا قطع کردی؟حالا اسمت چیه درست خودتو معرفی کن  
ببینم کی هستی...

سحرم اس داد و اول کل مشخصاتشو گفتو اخرش اسمشو نوشت...

نمیدونم اون لحظه چی شد شاید حکمت خدا بود که کل اسمس رفت به جز تهش که اسمش بود!

بعدش سریع مانی اس دادو گفت پس چی شدی خودتو معرفی کن...سحرم دید اینطوریه زنگ زد  
به مانیو خودشو معرفی کرد مانی با تعجب پرسید کدوم سحر؟

سحرم گفت دختر خالت سحر شکوری...

بدبخت مانی از تعجب زبونش بند اومده بود چند لحظه سکوت بودو بعدش گفت سحر عشقو  
عاشقی چیه؟

تو هنوز خیلی راه داری تو زندگیت به خیلی جاها باید برسی....

این چه حرفایی میزنی برو درستو بخون....

تو دختر خیلی خوبی هستی همه ی پسرا دنبالتن....

تو به پای من حیف میشیو از این حرفا...

هیچ وقت یادم نمیره سحر چقد اون روز گریه کرد....

تا یه هفته داغون بود اصلا نمیشد سمتش رفت...سحر به مانی گفت باشه فقط این قضیه وحرفایی  
که بینمون ردو بدل شد بین خودمون بمونه...

مانی هم گفت که نه هیچی به هیچ کس نمیگم خیالت راحت باشه...

سحر با بغض از مانی خداحافظی کرد... یادمه سحر تا تلفنو قطع کرد قاطی کرده بود شروع کرد به فحش دادن... دیدی که سحر قاطی میکنه چجوری میشه...

-الهی بمیرم برای خودمون که یکی از یکی داغون تریم.

مهرا- اره بابا... دهنم خشک شد چقد حرف زدم...

میشا با تعجب گفت- همین؟

مهرا- مگه کمه سحر داغون شد از اون موقع میدونی چی کشید این چند سال وقتی با مانی چشم تو چشم میشد؟

-دیگه اتفاقی نیوفتاد تو این چند سال؟

مهرا- چرا ولی خودش براتون میگه دیگه... من خسته شدم!!!

مهرا غروب رفت خونه ومیشا موند پیشم...

شب برای عموم نماز وحشت خوندم و سوره یاسینم خوندم... خدایا خودت تموم معتادارو نجات بده... خودت کمکشون کن...

با میشا حاضر شدیمو رفتیم که بریم خیابون... اول از همه رفتیم دنبال مهرا وقتی اومد خیلی

گرفته بود این چند وقت سیاوش این ودیونه کرده با این مسخره بازیش!!!

داشتیم قدم میزدیم سر خیابون که رفتمو بازوشو کشیدم سمت خودم...

برگشتو سوالی نگام کرد...

-مهرا راستشو بگو قضیه چیه؟

یه نفس عمیق کشیدو گفت

-هیچی.

میشا- اون نفسی که تو کشیدی... گفتم الان دو ساعت بکوب زر میزنی...

مهرا یه نیمچه بهش لبخند زدو گفت

-یکم سیاوش قاطی کرده...

از رو کلافگیم یه دور چرخیدم وگفتم

-چه مرگشه باز؟

مهرا بغض کردو گفت

-الان وسط کوچه ایم وقتی یه جا مستقر شدیم میگم.

دستمو بردم به مقنعه مشکیم که داشت دقم می داد ودرستش کردم...

مهرا-بازم منعه گذاشتی خوب وقتی نمیتونی نذار...

-خستم کرده به خدا...

رسیدیم سرکوچه ویه دفعه یه حس خنکی پیچید تو تنم واقعا عاشق محرمو حال وهواش بودم...

وقتی تمام جونای محل از بچه بسیجی گرفته تا قرطی همه مشکی پوش میشنو همه میفهمن محرمه...همه می فهمن امام حسین وهفتادوتا از یاراش رفتن برای چی؟میفهمن یه چیزایی باید رعایت بشه....

یه کارایی رو نباید انجام داد...نه تنها برای احترام به این روزا وشبا...نه...بلکه برای خودمون...تا

یکم اروم شیم کارامونو بذاریم رو ترازو بفهمیم ما چیکار کردیم؟

ما چیکار کردیم برای خودمونو کشورمونو از همه مهم تر دینمون...

همین نمازی که امام حسین سر اینکه خونده بشه...چندتا شهید داد...اما حالا ما یا نمیخونیم...یا

یادمون میره...یا هم که اول به کارای دیگمون میرسیم بعد نماز...

خدایا خودت به حق همین شبا هممونو بخش...

رفتیم دم یه مغازه وایسادیم تو اوج جمعیت...

-حالا بگو چه مرگتونه؟

مهرا اشک تو چشاش جمع شدو گفت

-سیاوش میگه باید تموم کنیم...

میشا-زر زده میزنمشا...

-چرا اونوقت؟

-میگه من نمی توئم با این وضع ادامه بدم... تو لایق من نیستیو ایتن حرفا!!!

خندم گرفت یه پوزخند زدمو گفتم

-چه همه ادم شدن واسه من... تو واسه من زیادی هستی... بگو به تو چه؟

مهرا-منم همینو میگم ولی حرف تو گوشش نمیره... قبول دارم یه مشکلائی داره... ولی من همه

جوره پاش میمونم به خدا... من مشکلی ندارم!

میشا-نه عزیزم ایشون یه دو جلسه باید کتک درمانی بشن!!!

مقنعمو درست کردم گفتم

-میشا اذیت نکن...

مهرا-میگه من کمم واست... تو خیلی خوبی... از اون طرف بحث عذاب وجدانم میکشه وسط...

اون رو سگم بالا میاد دیگه این موقع...

با عصبانیت گفتم

-اگه می خواست بگه نه... گ.. خورد که گفت دوست دارمو از این حرفا...

مهرا-اروم باش... منم گفت بهش نمیگفتی بهم...

میشا-چی گفت؟

مهرا-میگه طاقتم تموم شده بود...

- پس الان چرا اینجوری شده....

-میگه الان تموم کنیم چند سال دیگه به طور جدی بیام جلو...

دست بردم به مقنعم...

-زر زد پیشور تو انقدر حرص نخور... تا یه فکری به حال اون کنیم....

مهرا-اه سما چند بار اونو درست کردی؟

-اعصابمو خورد کرده...پس این میترا...

میشا همونجور که چشم می چرخوند گفت

-اون که خوبه سپهر اینا کوشن؟

مهرا-بریم دنبال میترا؟

-بریم سر کوچشون زنگ بزنیم بیاد سر کوچه...

راه افتادیم سمت کوچه میترا اینا

میشا-یا امام حسین اینا همه سر کوچشون!!!

اقا نرین کوچه میترا اینا سر تونو بندازین پایین از پشتشون رد شیم...

مهرا-همین خوبه...ولی اینا چند نفرن...

سرمو اوردم بالا دیدم ماهانو سپهر و سیاوش و یه نفر چهارمی هم کنارشونه نمیشناسم!!!

وقتی داشتیم نزدیکشون میشدیم سپهر چند قدم رفت جلو تر...

وقتی کامل رسیدیم پشت سرشون...

برگشتو اون ور خیابونو نگاه کرد...

یه دفعه نفر چهارم داد زد...

- سپهر داداش... کجا؟ حسینیه این وره ها... برگرد بین پشت سرت...

پسره احمق به من میگه حسینیه...

سکوت کردم و رد شدیم...

مهرا با حرص گفت

- احمقا خودشون کم؟ این نفر چهارم چیکارس؟

مهرا- اون سپهر چه رفت اونطرف...

- ترسید بخورمش... عتیقه خل...

میشا- فش نده حالا!!!

رسیدیم خونه وشالمو برداشتمو جلو اینه داشتم مرتبش می کردم... مهرا ومیشا نیومدن تو فقط

کله هاشون تو بودو یه لنگ در هوا منتظرم بودن!!!

گوشیم تو جیب شلوارم لرزید...

همونطور که دستمو به زور فرو میکردم تو جیبم...

- اه این کیه؟

گوشیمو در اوردم و دیدم عکس مامان افتاده رو صفحه... جواب دادم

- جانم مامان؟

با صدای گرفته ای گفت

- سما کجایی؟ رفتی خیابون؟

- سلام مامان اره رفتم...

- پس چرا صداش نمیاد؟

یه سر تکون دادم واسه بچه ها گفتم

-رفتم دوباره اومدم خونه شالمو بردارم!

مشکوک گفت

-راستشو بگو چیشده؟ کسی چیزی گفته؟

تعجب کردم این مشکوک میزدا!!!

-نه مگه باید کسی چیزی بگه...

-سپهر اینا خیابون بودن؟

چشام از این باز تر نمیشد...مهرا ومیشا هم با تعجب نگام میکردن!

-من نمیدونم...به اون چیکار دارم اخه؟

-باشه...

-مامان بابا خوبه؟

-سکوت کرده...چیزی نمیگه که...

-مراقبش باشا!!!

-برو خدافظ.

-خدافظ.

گوشیو هنوز قطع نکرده بودم که میشا تند گفت

-چی میگفت؟

مات به گوشیم نگاه کردم و گفتم

-مشکوک گفت برای چی اومدی خونه...در مورد سپهرم پرسید!!!

مهرا-بابا خل نیست که یه چیزی در موردتون میدونه...

-خدا نکنه

یه دفعه یه درد بدیو تو کمرم حس کردم...اینو کم داشتم این وسط.

خم شدمو نالیدم

-وای بدبخت شدم!

مهرا با نگرانی گفت

-چیشد؟

همونجوری که میرفتم سمت اتاق گفتم

-امادگیمو از دست دادم!

میشا-خب حالا زود بیا...

سریع لباسامو عوض کردم و چادرمو گذاشتم سرمو گفتم

-بریم.

در قفل کردم و دوباره پیش به سوی خونه میترا اینا

مهرا-چیکارشون کنیم سرکوچن هنوز...

جشمامو از درد جم کردم و به زور گفتم

-بدون اینکه نگاشون کنیم میریم تو کوچه...

میشا-باشه ولی تو حواست باشه پشت سرمون نیان کوچشون خلوته...

تو سکوت و سربه زیری از پشت سرشون رد شدیم...

مهرا و میشا جلو بودن منم که به زور راه میرفتم پشت سرشون...اروم سرمو برگردوندم دیدم

سپهر و ماهان دارن میان تو کوچه...

برگشتمو داد زدم...



-میشا بدوووووو...-

هنوز حرفم کامل نشده بود که خودم با اون وضعیت شروع به دویدن کردم...

جوری دویدم که از مهرا و میشا جلو زدم...

از درد اشکم داشت در میومدم... تا بحال اینجوری نشده بودم... حتی روز اولم حالم خوب بود...

حالا چم بود؟

میشا موند تا نفس بگیره... مهرا بهم رسید...

همونجوری که نفس نفس میزد به زور گفت

-چ...را...گفتی...بدو...بییم؟

-سپهر و ماهان داشتن میومدن!

برگشتو دید نه کسی نیست... خودمم دیدم هیچکس پشت سرمون نیست!!!

وا مگه اینا دنبال ما نبودن؟

مهرا-نفهم اومدن تو کوچه می خوان مارو بززن؟

دلمو گرفتمو گفتم

-خب من چه میدونم گفتم می خوان خفتمون کن!!!

میشا رسید...

-برای چی دویدی؟

مهرا-خانم توهم زده می خوان خفتش کن!!!

میشا خندیدو گفت

-اینا؟ مگه دست خودشونه؟ مگه می تونن اصلا؟

مهرا اومد جلو دستمو گرفت وگفت

-بیا بریم ببینم با این وضعیت ماراتون گذاشته خل وچل...

همون موقع میترا اومد...

-سلام چی شده؟

میشا دستشو کشیدو گفت

-بیا از اون یکی کوچه بریم برات تعریف می کنم!!!

از اون کوچه رفتیم تا دیگه تو اون وضعیت نمونیم...

وقتی سر جامون وایسادیم...یه ربع بعد سپهر وماهانم رسیدنو قشنگ رو به رو مون وایسادن...

دلم گرفته بود بد جوری...چند تا اتفاق باهم فقط مهرا ومیترا ومیشا می دونن تو دلم چه خبره...

می دونم خیلی سخته عموم بره ومن نرم خاک سپاری؟

ولی بچه ها هیچی بهم نمیگن...

شاید فکر کنن سنگ دلم...ولی چیکار کنم وقتی داره میره ویه شبم...یه شبه...یه ساعت یه

ساعته...یه لحظه هم یه لحظه!!!

سپهره ها کسی که سه ساله تو قلبمه...بد جورم تو قلبمه...

تمام حواسم به دسته ها بود و باهاشون زمزمه میکردم..

نوحه خون-دلم شده دیونه...

سینه زدمو گفتم

-حسین ابی عبدالله...

-دیونه ی دیونه...

-حسین ابی عبدالله...

-تو سلطان دل هایی...

-حسین ابی عبدالله...

-شاه کربو بلایی...

-حسین ابی عبدالله...

-دارم اتیش میگیرم...

-حسین ابی عبدالله...

-ذره ذره میمیرم...

-حسین ابی عبدالله...

تا ساعت دوازده شب خیابون بودمو ساره هم پیش همسایمون سبحانم که بعد از ظهر رفت  
شمال...

دیگه حال نداشتم سرپاباشم...نمیدونم ایندفعه چم بود که انقدر حالم بد بود...

تو گوش مهرا که داشت خیره به دسته ها اشک میریخت گفتم

-بریم خونه؟

برگشت نگام کردو گفتم

-اره اول بریم میشا رو برسونیم بعد خودمون بریم خونه...

برگشتم سمت میشا وگفتم

-بریم برسونیمت!

راه افتادو منو مهرا هم از لابه لای جمعیت راهی باز کردیمو رفتیم سمت خونه میشا اینا وسپهر  
وماهانو گذاشتیم تا هنوز خیره به روبه روشن باشن!!

بعد از رسوندن میشا منو مهرا هم اومدیم خونه ومهرا هم رفت خونشونو منم بعد از تحویل گرفتن ساره رفتم خونه...

تارسیدیم تو خونه ساره سریع رفت که بخوابه...

اما من رفتم پای کامپیوتر ونشستم الکی چندتا رمان خوندم چون هیچ جوهره با اون درد خوابم نمیبرد...

تا ساعت پنج صبح که یه قرص مگنایک اسید خوردمو کمی اروم شدم...  
مخم داشت منفجر میشد...

از اون طرف نزدیک شدن به وقت رفتنم واز اون طرف مرگ عموم...ازهمه بدتر اینکه نمیتونستم یکم گریه کنم تا سبک شم...

بالاخره ساعت هفت شدو صبحونه ساره رو دادمو حاضرش کردموباهم رفتیم دنبال بچه هارفتیم مدرسه...

اول ساره رو رسوندیم مدرسه...

خودمونم رفتیم سرکلاس دوباره دردم شروع شده بود تمام زنگا سرم رومیز بودو داشتم تو خودم می پیچیدم...

نفهمیدم چه قدر طول کشید تا مهرا گفت پاشو بریم خونه زنگ خورد...

امروز کلاس هندسه وگسسته هم داشتم نمیدونستم چه جوری برم کلاس اون...

انقدر حالم بد بود که با ماشین اومدیم خونه!!!

تا اومدم خونه رفتم کناربخاری وبا همون لباس مدرسه دراز کشیدم تا یکم دردم اروم شه...

ساره از مدرسه اومدو نهارشو خوردکه...

زنگ خونمونو زدن...ساره درو بازکرد

-اجی میشا ومیتران!

سرمو از زیر پتو بیرون اوردمو به زور گفتم

-بگو من نیام برین!!

همون موقع میشا سرشو آورد تو گفت

-وای تو که هنوز داری میمیری!

چشمامو از درد بستمو گفتم

-حال ندارم میشا شما برین.

کفشاشو دراوردو اومد بالا سرمو گفت

-جزوه هاتو میبرم مینویسم برات!

-دستت درد نکنه!

جزوه هامو برداشتو رفتن کلاس...

منم با قرصی که ساره برام آورد تا غروب خوابیدم!

با صدای در زدن از خواب پاشدم به زور رفتمو درو باز کردم...بیچاره ساره هم سر درساش خوابش

برده بود!

-کیه؟

-صدای میترا ومیشا اومد که گفتن

-ماییم..

درو باز کردم باهاشون دست دادم

میشا با تعجب گفت

-وا تو که هنوز لباسای مدرسه ات تنته...

یه نگاه به لباسام کردم دیدم هنوز پالتومم در نیاوردم!

-بیاین تو

خودمم اومدم تو اتاقو لباسامو عوض کردم...

-رفتین کلاس چیشد؟

میشا همونجور که داشت سماورو میچرخوند تا چایی بخوره گفت

-هیچی استاد گفت اون یکی تون کو؟

میترا-ماههم گفتیم عموت فوت کرده ونمیتونی بیای!بیچاره خیلی ناراحت شد!

نشستم رو صندلی از درد گفتم

-آه

میشا-بهتر نشدی؟

-نه بابا هیچ وقت اینجوری نمیشدم!

میترا نشست کنارمو گفت

-من یه جایی خوندم وقتی یه شک عصبی بد به ادم وارد میشه درد این وامونده زیاد میشه!

میشا خندید گفت

-شک؟! این همه قضیه ادمو میکشه چه برسه به شک.

سرمو از رو تاسف تکون دادمو چیزی نگفتم.

همون موقع صدای زنگ اسمس گوشیه میترا اومد.

میشا-اه این باب اسفنجی ولت نمیکنه ها!

میترا همونطور که سرش تو گوشیش بود گفت

-اصلا همین الان بهش میگم هر کدوم بهش چی میگین!

بعدم شروع کرد به نوشتن...

میشا- بگو کیو میترسونی؟

میتر گوشیشو گذاشت تو جیبشو گفت

-فرستادم برایش... که سه تاتون بهش چی میگین.

سرمو تکون دادم

-امشب دعوا راه انداختی دیگه؟

میتر-اره دیگه.

میشا-از الان بگم چرتو پرت بگه جوابشو میدما!

میتر-جواب بده کی جلوتو گرفته؟

میشا زد تو سرشو گفت

-وای امشب مامانمو خالمم میان خیابون!

خندیدم بهشون که میشا طلب کار گفت

-می خندی؟ امشب باید سرشونو گرم کنی!

-خب حالا.

منتظر میشا بودم که بیادو باهم بریم خیابون...

ساره هم حاضر وایساده بود...همون موقع زنگو زدن...درو که باز کردم میشا خودشو انداخت تو

بغلم...

هولش دادم

-اه چته وحشی؟

میشا چادرشو درست کردو گفت

-اگه بدونی چیشد؟

یه نگاه از سرتاپاش انداختم چادر بهش میومد...

-چادر بهت میادا!

خندیدو گفت

-همین کار دستم داد!

هولش دادم تو خونه وگفتم

-چرا؟

یه صندلی ورداشتو نشست تو حیاطو گفت

-بابا داشتم میومدم تو کوچتون دیدم سیاوش با یه قابلمه داره میاد خونه سپهر اینا...بعد چون من

باچادر بودم نفهمید منم که دارم پشت سرش میام...

خلاصه اومد اینجا و رفت زنگ سپهر اینا رو زد سپهر درو باز کردو...چشمت روز بد نبینه با رکابی

وشلوارک!

زدم تو سرش

-هوی چشاتو درویش کن...

همونجوری که سرشو میمالید گفت

-خب بابا...هیچی بابا سیاوش به سپهر گفت بیا بریم هیئت...که همون موقع رسیدم جلو درتون

ومنو دیدن...

بازوق گفتم

-خب...

لباشو مثل بچه ها جمع کردو گفت



-تا منو دیدن گفتن اه..اه...اه...

خندیدم

-خدایی خوب گفتنا...

-درد بیا بریم یه حالی امشب ازشون بگیرم من...

تو راه ماهانو اونور خیابون دیدیم که میومد سمت خونه سپهر اینا...

تا مارو دید یه ابروشو انداخت بالا وبا لبخند برامون سر تکون داد....

نوع تکون دادن سرش جوری بود که یعنی دارم براتون...

میشا هم به تقلید خودش براش سر تکون داد...

\*\*\*\*\*

تو پیاده رو وایساده بودیمو به دسته حضرت علی اکبر که داشتن صف بندی میکردن تا راه

بیوفتن نگاه میکردیم...

ساره یه قدم جلو تر وایساده بودو بابت چادر مشکی که از مشهد براش خریده بودم بازی میکرد و

مردمو نگاه میکرد...

مهرا ومیشا کنارم وایساده بودن و میترا هم تازه رسیده بودو داشت با محدثه دوستی که باخودش

آورده بود حرف میزد!

همون موقع خاله و مامان میشا بهمون رسیدن!

بعد از سلام واحوال پرسى همه کنار هم وایساده بودیمو نگاه میکردیم...

جند دقیقه بعد دسته حرکت کردو خیابون خلوت شد...

یه دفعه چند نفر ریختن تو خیابونو دعوا!

دوتا مرد جوون داشتن باهم دعوا میکردنو یه پیرزنم داشت بالنگه کفش میزدتش...دعواشون کشیده شد به اون سمت خیابونو همه مردم رفتن سمتشون تا ببینن چه خبره...

خاله برگشت سمت خواهرشو گفت

-وا مردمو چه همه رفتن ببینن چه خبره!

سرمو از رو تاسف تکون دادمو گفتم

-حرمت این شبا رو چرا نگه نمیدارن؟

خاله میشا-میبینی سما نمیفهمن که!

خاله اروم گفت

-ولی خدایی پیرزنه رو داشتی...

-اره چه بالنگه کفش میپیرید که بزنه...

دیدم مهرا ومیشا اون طرف دارن پچ پچ میکنن...یه عذر خواهی از خاله اینا کردم و رفتم پیش مهرا ومیشا...

تو گوش میشا گفتم

-چی شده؟

برگشت سمتمو چشاش برق زد و گفت

-نمی دونی این مهرای خل چیکار کرد که!

-چیکار کرد؟

مهرا خندید و گفت

-بابا وقتی خیابون خلوت شد...دیدم ماهانو نفر چهارم دارن میان پشت سرشونم سپهر!

-از همین جا... یا اونور خیابون؟

مهرا- از بغل پیاده رو تو داشتی با خاله اینا حرف میزدی ندیدی... بعدش که رسیدن به ما یه بشکن زدم نشونش دادمو بلند گفتم

-ا... باب اسفنجی...

-هییییییییییی...

میشا- ندیدی ماهان چه اخمی کرد... ولی سپهر جوری خندید که نگو ماهمه صدای خندشو شنیدیم...

خندیدمو گفتم

-خاک تو سر حال کرده رفیقشو مسخره کردین...

مهرا- خنده مارو ندیدی... ما هم از خنده سپهر خندمون گرفته بود زدیم زیر خنده... میترا که سرشو گذاشته بود روشنمو می خندید...

میشا- خدایی همه بهش خندیدنا...

مهرا- ولی ناراحت شدم خیلی بد پیش دوستاش ضایع شد!!!!

دستمو بردم بالا گفتم

-بیخیال خدا شادت کنه که سپهر و شاد کردی!!!

میشا از تو سرمو گفت

-خفه شو بیشور... ولی حال کردم ماهان قاطی کرد...

مهرا- میشا گوشیتو بده ببینم اس جدید چی داری...

همون موقع خاله اینا خدافظی کردنو رفتن...

داشتم با میشا حرف میزدم که مهرا داد زد

-وای بدبخت شدیم ماهان اس داده...

میشا-چی گفته بخون...

مهرا-به من میگی باب اسفنجی دارم برات.

یه نگاه به خیابون انداختمو دیدم سپهر ماهان روبه رومون وایسادن...

میشا-دیدى بهش خندیدیم سوخت...

مهرا سرشو برد تو گوشیهو گفت

-نه خره ساعت اسمش نیم ساعت قبله یعنی قبل از خندیدن ما...

خندیدم

-با این حساب اول اون اس داده وما جواب ندادیم...بعدم که دیدیمش مسخرش کردیمو

خندیدیم...

مهرا نفس عمیقی کشیدو گفت

-اخی خیالم راحت شد داشتم عذاب وجدان میگرفتم خوب شد اینم جواب اسمش...

همون موقع دوباره یه اسمس اومد...

-بازش کن ببین چی میگه...

مهرا اسمسو خوند

-سینه بزنی به جای خنده!

یه نگاه غضبناک بهشون انداختمو میشاهم نوشت

-خف بابا باب اسفنجیو این همه هارتو پورت!!!

بعدم با لبخند نگاش کرد...

دوباره اسمس اومد.

میشا-نوشته...تو به اونش کاری نداشته باشو سینه بزن!

-تو چی نوشتی؟

همونجور که داشت تند تند مینوشت گفت

-دارم مینویسم توهم به جای هیز بازی برو زنجیر بزن شاید خدا شفات داد!

دیگه داشتم قاطی میکردم...

یه نگاه به میترا انداختمو گفتم

-میبینی جلو چشم خودت داره به دوستت اسمس میده...

میترا-به من ربطی نداره خودشون باید مشکلاشونو حل کنن...در ضمن من دارم میرم خونه خداحافظ.

بعدم با بچه ها خدافظی کردو رفت.

خاک توسر خرت کنن روانی...

ساره چادرمو کشیدو گفت

-اجی خوابم میاد بریم.

با عصبانیت گفتم

-تو چی میگی این وسط...

تو چشاش اشک جمع شد که مهرا منو کشیدو گفت

-با بچه چیکار داری؟

همون موقع پسر همسایه بغلیمون که ابجیش باساره دوست بودو ساره خیلی دوستش داشتو

دیدم...صداش کردم

-سعید

برگشت سمتم

-سلام ساره رو می بری خونتون منم نیم ساعت دیگه میام.

سعید همونجور که با لبخند به ساره نگاه میکرد گفت

-اره بیا بریم ساره خانم.

بعدم ساره رو با خودش برد...

با خشم به سپهر نگاه کردم تا شاید بفهمه و به ماهان بگه تمومش کنه...

ماهان اس داد

-حرف نزن بابا!

میشاهم نوشت

-خفه شو گاگول خر...

دیگه داشتن فحش میدادن...

مهرا گوشیه از دست میشا گرفت تا دیگه بدترش نکنن...

اما میشا گوشیه نمیداد و میگفت

-بذار جوابشو بدم...

یه دفعه با عصبانیت گوشیه از میشا گرفتم و همونجور که با عصبانیت به سپهر نگاه میکردم... گوشیه خودمو در اوردم تا سپهرو ادم کنم... که دیدم سپهر دستشو گذاشت رو دست ماهانو یه چیزی بهش گفت... ماهانم گوشیشو گذاشت تو جیبشو بیخیال به خیابون زل زد!

مهرا دستشو گذاشت رودستم و گفت

-ول کن تموم شد. فقط میخواستن مارو عصبانی کنن.

با عصبانیت به بقیه عزاداری نگاه کردم... بعضی موقع هم به سپهر که روبه رومون با سیاوشو نفر  
چهارم که تازه اومده بودن...

مطمئن بودم دیگه با حضور سیاوش کاری نمیکنن...

اخه تا جایی که مهرا میگفت... سیاوش مخالف خیابون اومدنه و دوست نداره تو کارای دوستاش  
شریک باشه...

بعد از اینکه میشا رو رسوندیم خونشون با مهرا بر میگشتیم خونه که دیدم سپهر اینا همه جلوی  
در پاساژ وایسادن...

با عصبانیت به سپهر نگاه کردم...

که خودش فهمیدو خیلی اروم... بدون اینکه چیزی به دوستاش بگه و قبل از اینکه ما بهش برسیم  
رفت اون طرف خیابون...

ماهم بیخیال وبدون اینکه نگاشون کنیم از کنارشون رد شدیم.

تا ردشون کردیم با حرص گفتم

- دیدی میدونست عصبانیمو حالیم نیست...

مهرا- اره خودش رفت اونور خیابون تا دعوا نشه...

- مسخره بگو تو که میترسی غلط میکنی کرم میریزی...

مهراهم سری تکون دادو گفت

- ولش کاری نداری برو خونه فردا تو مدرسه میبینمت.

- باش خدافظ.

- خاک توسرت که هیچی حالت نیست.

میتراسرشو گرفت تو دستاشو گفت

-چیکار کنم خب؟

اعصابم بهم ریخته بود نشستم رو میز و گفتم

-هیچی بشین تماشا کن ماهان داره چه گ..میخوره!

میشا-میترا داریم برای خودت میگی...جلو چشم خودت به من اس میده...

مهرا-میترا میشه بگی واسه چی باهاشی؟

میترا-خب خوشم میاد ازش...

از رومیز پریدم پایین

-ایول به عشقت پس اون وحید خر چیه؟

اشک تو چشاش جمع شد وگفت

-همون وحید داره با رفیقم میریزه روهم منم خسته شدم بابا بفهمید منم چمه...

-هه...کار خوبی میکنه...کسی که عاشقه نمیره دنبال یکی دیگه وقتی خودت رفتی انتظار نداشته

باش وحید نره!!!

اشک ریختو گفت

-سما تیکه نداز...خستم منم.

مهرا-خسته ای تمومش کن.

میشا-بفهم ماهان داره هممونو سرکار میذاره...

میترا-باشه من امروز باهاش تموم میکنم...راضی میشید.

رفتم رو بهرو شو گفتم

-بودنو نبودن تو با ماهان هیچ دخلی به ما نداره...میفهمی برای خودت میگی بیشتر از این

مسخره این پسر نشی.



میترا-گفتم دیگه تموم میکنم.

-اون فقط میخواد ازت اطلاعات بکشه.

میترا-چه اطلاعاتی؟

مهرا داد زد-اینکه سیاوش با یه خط جدا به من اس میده رو چرا باید ماهان بدونه؟

تعجب کردم سوالی به میترا نگاه کردم که بایکم ترس به مهرا نگاه کردو گفت

-اجی به خدا ازدهنم در رفت.

مهرا داد زد

-از دهنتم دررفت...سیاوش یه هفته قاطی کرد با من که چرا هر کاری میکنیم میری به دوستات میگی.

میترا سرشو انداخت پایینو دست شو گذاشت رو قلبش.

میشا با نگرانی گفت

-چته؟

میترا-هیچی چند وقته قلبم درد میکنه...

بعدم پاشد رفت بیرون.

-در رفت...

مهرا-سما به خدا سیاوش قاطی کرده بود خودمم می خواستم کلا بذارمش کنار چرا هرچی میگیرم میره به ماهان میگه؟

-اصلا وظیفه ماهان اینه...خدا کنه نگفته باشه من سپهرو میخوام.

میشا-ایشالله که نگفته...حالا هم که میگه تموم میکنم.

-میگه...از کجا معلوم؟

میشا-اه تو هم به همه چی شک داری!

-خب بابا من میرم بیرون...یه ابی به دستو صورتتم بزنم.

\*\*\*\*\*

با بدبختی رفتم در کمدو باز کردم و یه پلیور زیر مانتوم پوشیدمو بعدش مانتو مشکی مو پوشیدم...باشلوار لی مشکی وشال مشکی...

داشتم حاضر میشدم تا برم خیابونو اخرین شبی که عشقم هستو بینم...

ساره رو هم تحویل همسایمون دادم...خودش گفت شب پیششون میمونه وصبح میاره خون مون...

چادر مشکیمو گذاشتم سرمو یه نگاه تو اینه کردم...

خیلی بدبختی سما...

خیلی....

امشب قرار بود سحرم بیاد پیش ما...همون موقع سحر ومهرا رسیدنو

بعد از احوال پرسى معمولیمون کتونى هاى سرمه ایمو پوشیدمورفتیم سمت خیابون...

میشا رو پیدا کردیمو کنار هم وایسادیم...

سحر-سما سپهرو نشونم میدی خیلی وقته ندیدمش!

-باشه اومد نشونت میدم...

مهرا وسحر داشتن باهم حرف میزدن...منم تو سکوت به مردمو خیابون نگاه میکردم...

همون موقع سپهروماهان رسیدن

-سحر اون کاپشن مشکی کلاه داره سپهره...

با ناراحتی گفت

-خدایی خیلی بهم میاید...

یه پوز خند زدم و چیزی نگفتم.

سپهر و ماهان بازم رفتن روبه رومون و ایسادن...

دلم میخواست برم جلو با سپهر صحبت کنم...

دردمو بگمو خودمو خلاص کنم...

ولی نمیتونستم!

میشا-سما نمیخوای حرف بزنی یه چیزی بگو دیگه...

سرمو تکیه دادم به تنه درختو گفتم

-چی بگم میشا...

-حرف بزنی... دردو دل کن... گریه کن... خالی شی... اروم شی... ولی سکوت نکن...

برای اولین بار زل زدم به سپهرو تو چشاش نگاه کردم...

اونم تو چشم نگاه کردو زل زد بهم... همونجوری که خیره بهم بودیم شروع کردم حرف زدن...

-چی بگم میشا... از چی بگم میشا؟ از بدبختیم... مگه چه گناهی کردم عاشق شدم؟ میشا داغونم...

میشا دلم تنگ میشه...

روانی میشم... منی که هرروز دیدمش چه جوری طاقت بیارم اون نباشه؟

چه جوری درو بازکنم و اون نباشه توکوچه؟

چه جوری پیام خیابون اون نباشه؟

چه جوری جایی باشم که اون نیست؟

میشا اولین دعای نمازم سلامتیه اون بود...

حالا چه جوری طاقت بیارم و نبینمش؟

میشا نمیدونی چی کشیدم وقتی فهمیدم داره میره!!!

نمیدونی چی کشیدم وقتی دونه دونه لباساشو جمع کردم!!!

نمیدونی چی کشیدم وقتی اشکامو دیدو هیچی نگفت!!!

نمی دونی چی کشیدم وقتی اب نریختم پشت سرش...

نمیدونی چی کشیدم وقتی اون حرفو زدم دم رفتنشون...

میشا عموم مرده...نرفتم...

خدایا حکمتتو شکر...

خدا من سه شب دیگه هم میتونستم ببینمش...

ولی حالا مجبورم با پاهای خودم برم...

نفسم بالا نمیومد...نمیتونستم گریه کنم...

سپهر هنوزم نگام میکرد!!!

یه دفعه رعدو برق زدو بارون شروع کرد باریدن...

یه نگاه به اسمون کردم...

نبار بارون...

عاشقونش نکن من واون دیگه ما نمیشیم...

چندتا نفس عمیق کشیدمو ادامه دادم...

-میشا نگام میکنه...میسوزونه منو...

میکشه منو...

صدای نوحه خون میومد و من زیر بارون مینالیدم...

الله الله... ثارالله حسین...

حرم الله... ثارالله حسین...

ای یدالله... ثارالله حسین...

عشق الله... ثارالله حسین...

مگه چه گناهی کردم میشا...

یا امام حسین... من تحمل ندارم...

منی که از عشق تو در تبو تابم....

منی که از عشق تو در تبو تابم....

هرشب می خونم عاشقونه اقا در یابم...

دل داده ای سنگ صبورم مهر و مهتابم...

پرچم بزرگ سبز رنگ زیر بارون میچرخید...

همه داشتن گریه میکردن...

همه زجه میزدن...

معنیه قران حسین...

دینو ایمان حسین...

بارون تند تند میبارید...

ولی هنوز مردا داشتن زنجیر میزدنو اشک میریختن...

لحظه ی مرگ ذکر م اینه...

جان جانان حسین...

برگشتم سمت میشا دیدم هق هق میکنه...

انقدر تعجب کردم که نگو...

ببین چه بدبختیم که میشا اینجور هق هق میکنه...

هیچ وقت ندیده بودم میشا اونجور گریه کنه...

پرچم خورد تو صورتشو بعدش تو صورت من...

صدای زجه هاش بالا رفت...

تارالله حسین...

ابی عبدالله حسین...

ولی من یه قطره هم اشک نمیتونستم بریزم...

دنیا دنیا من به نامتم...

دریا دریا من به یادتم...

هرجا باشم توی دامت...

هرکی باشم باز غلامتم...

همون موقع سپهر از جلو چشم رفت...

نفسام تند شد...

نفس نفس میزدم

-م..ی..شا...ررفت.

اشکم چکید...

-میشا رفت...

بغضم ترکید...

-سپهرم رفت...

ای شه بی سر حسین...

دل ودلبر حسین...

میشا بغلم کردو چنگ میزدم به چادرش...

ناله می کردم...

میخواستم داد بزنم...

خدا خودت از خواب بیدارم کن...

فاطمه سمت رو میگه...

عشق مادر حسین...

مهرا وسحرم اومدنو تو بغل هم گریه کردیم...

دلَم میخواست بمیرم...

ثارالله حسین...

ابی عبدالله حسین...

یه دفعه همه مردم برگشتن رو به قبله و...

امن یجیب خوندن...

مراسم تموم شد...

نا نداشتم پاهامو تکون بدم...

خیس خیس بودم...

میشا ومهرا وسحر هم اشک میریختن ومن هق هق میکردم...

مهرا ومیشا دستامو گرفتنو اروم حرکت کردیم...

چادرم رو زمین کشیده میشد...

اشکام با قطره های بارون که تو صورتم میخورد قاطی شده بود...

یه دفعه...

میشا

اه بالاخره این روز نحس رسید...

حین اینکه داشتم آماده میشدم برم دنبال سما...داشتم به این فک میکردم که امشب آخرین شبی

هست که این سپهر هر کول مغرور ومیبینه...

بیچاره سما چی داره میکشه؟

نمیدونم چرا قیافه این باب اسفنجی اومد جلو چشمم!!!

دیشب دلم میخواست تیکه تیکه اش کنم...پسره احمق سه ونیم نصفه شب زنگ زده به من واز

خواب بیدارم کرده!!!

روانی خدا کنه امشب کاری نکنه که اون روم بالا میادا!

یه بسم الله گفتمو رفتم دنبالش انقدر تو فکر بودم که نفهمیدم کی رسیدم سرکوچشون...

یا خدا این سپهر وسياوش از کجا پیداشون شد؟

همون موقع سياوش یه نگاه بهم کردو برگشت سمت سپهر وقتی از کنارشون رد میشدم شنیدم

که سياوش گفت



-سپهر اگه من جای تو بودم غرورمو میذاشتم کنارو میرفتم و حرفمو میزدم!

بعدش دیگه حرفاشونو نشنیدم...

یعنی سیاوش از سپهر میخواست که بیاد با سما حرف بزنه؟

یعنی میشه این سپهر دهن واکنه؟

همون موقع دیدم بچه ها دارن میان...

چیزی نگفتمو باهاشون رفتیم خیابون...

بیچاره سحرم حالش خوش نبود... با بغض بهم گفت

-نمیدونم چرا همه رو شبیه مانی میبینم؟

مهرا هم باصدای گرفته گفت

-قربون خدا برم یکی از یکی بدبخت تریم... هی بازم هزار مرتبه شکر...

داشتم با چشم تو جمعیت میگشتم که دیدم ماهان نبش کوچه روبه رویمون وایساده!

سحر-میشا مگه مدل موهای ماهان چه جوریه شده که بهش گفتی باب اسفنجی؟

ماهانو سپهر داشتن نگامون میکردن که بادستم مدل موشونشون دادمو گفتم

-اینجوری...

سحرم که خل تر از من یه قر به کمرش داد ومدل موهاشو نشون داد...

کلی سرش خندیدیم... مسخره مطمئنم ماهان فهمید داریم مسخره اش میکنیم...

سما که هیچی نمیگفت اصلا حواسش به ما نبود!

مهرا همونطور که دستاشو میکرد تو جیبش گفت

-تو بمون پیش سما منو سحر بریم دستکشو کلاهمو برداریم دارم یخ میزنم... فکرکنم بارون بگیره

الان!

-باشه برید...

وایسادم کنار سماء

-سما اجی نمیخوای چیزی بگی؟ حرف بزنی دیگه...

کلی حرف زد و زل زد تو چشای سپهر و حرف زد بعضی موقع نمیفهمید داره چی میگه...

سما-میشا هیچی نتونستم بهش بگم داره میره...

حتی یه بارم قشنگ نگاش نکردم...یه بارم تو سیاهی چشاش خیره نشدم...

حتی یه بارم عین ادم باهاش حرف نزدم...

الهی بمیرم برای دل پرش...چی کشیده وما ازش خبر نداریم...خاک تو سرت میشا.

سما-میشا از وقتی فهمیدم دوشش دارم به جون خودش یه بارم نگاه به نامحرم ننداختم بلکه خیانت نشه...

من که اگه به خودش یه نگاه مینداختم نگاه دومو نمینداختم تا گناه نشه!!!

حاضرم ازش فحش بشنوم ولی باهام حرف بزنی وقهر نکنه!

یه دفعه دیدم اشکام داره میریزه...انقدر دلم پرشد که هقهقم گرفته بود!

الهی بمیری میشا چرا خطو ندادی بهش که حداقل خودش بهش اس بده؟

حداقل میگفت خودم کردم حرفشم خوردم...خاک تو سرت میشا...

سما-میشا داره میره...چرا الان میشا؟

چرا؟ منی که حتی وقتی بابام مریض بود بازم اول سلامتی سپهر و میگفتم بعد بابام...منی که جونم وصله به بابام...

به جون سپهر قسم...لال شم الهی اگه دروغ بگم...

یه دفعه نخواستم مال من باشه...چشماشو نگاش مال من باشه...

فقط از خدا خواستم باشه...

حداقل بدونم هست!

خدا اونم ازم گرفت!

همونجور که زار میزدم تو دلم میگفتم

خدا مگه چی میشد نمیرفت؟ حداقل اینجوری نمیرفت!

سما بد نمیشد ومیرفت!

خدایا اگه بره وسما نتونه ببینتش...

خدایا اگه این امتحانه...داری بدترین امتحانو ازش میگیری...

خدایا به بزرگیه خودت قسم...غلط کردیم.

سما یه لبخند زد وادامه داد...

-میشا هرشب یه قل ووالله میخونم وفوت میکنم برسه بهش...حتی وقتی سرکار بود محکم فوت

میکردم که مثلا برسه...

تو دلم فقط خودمو فش میدادم که چرا یه کاری نکردم براش...

مگه چه گناهی کردم میشا؟

همون موقع یه پرچم که روش نوشته بودیا ابوالفضل خورد به صورتمو بعدش صورت سما...

دیگه با صدا زار میزدمو اشک میریختم...بارونم که شر شر میبارید...

-سما حداقل گریه کن سبک شی...

-میشا نمیتونم گریه کنم انگار هنوز باورم نمیشه داره چه اتفاقی میوفته...

مهرا اینا رسیدنو مهرا گفت

-میشا چت شد؟بس کن دیگه چه قدر ماهانو مسخره کردی که رفت پشت تیر برق وایساد؟

همونجور که هق هق میکردم گفتم

-خاک برسر حقشه...باب اسفنجی!

یه دفعه سما گفتم

-می...شا...ر...فت...

نگاش کردم اشکش چکید...

-میشا رفت!

بغضش ترکید!

-سپهرم رفت

همونجور که گریه میکردم بغلش کردم تا

شاید یکم اروم شه...

اونشب حتی اسمون به حالمون میبارید!

یه دفعه...

یه پسر که داشت از بغلمون رد میشد گفت

-علی دیدی محمودو بردن پاسگاه(...)

یه دفعه زانوم سست شد...درست اسم پاسگاهی رو آورد که سپهر توش کار میکرد...

میشا نشست کنارمو گفت

-پاشو قربونت برم.

-میشا دیدی از درو دیوار برام میباره!

مهرا-سما پاشو خیسی مریض میشی...

-بزار بمیرم... حتی تا آخر نموند که ببینمش.

همون موقع میشا رفت سراغ میترا که تازه رسیده بود و یه جا وایساده بود...

بهش توجهی نکردمو همونجور که مهرا وسحر بازو هامو میکشیدن قدم برداشتم.

اومدیم بریم اونطرف خیابون که سپهر وماهان و دیدم که دارن میان اینور!!

زل زدم بهشو هق هق کردم.

مهرا وایسادو گفت

-یکم صبر کنید بیشتر ببینه...

چند لحظه بعد سپهر دور شد...

رسیدیم تو کوچه که میشا گفت

-نریم خونه سما بیا بریم خیابون دوباره ببین.

-نه میرم خونه!

مهرا-بیا بریم سما دیدی که دوباره رفت خیابون.

دادادم

-گفتم نمیخوام اون که میخواد بره دیگه چه تاثیری داره...

بعدم برگشتمو اروم اروم جلوتر از بقیه رفتم سمت خونه...

هر قدم که برمیداشتم یه خاطره میومد جلو چشمم.

اون شبی که تو کوچه اون حرفو زد!

قدم بعدی

قیافش وقتی بهم شربت تعارف میکرد.

قدم بعدی

دست تو موهایش میکشید و حرص میخورد!

قدم بعدی

خندش وقتی اون اقا گفت به هم میاید!

قدم بعدی

وقتی داشتم لباساشو جمع میکردم واون نگاه کرد بهمو سکوت کرد.

قدم بعدی

نگاه رنجورش وقتی ابی پشت سرش نریختم

ببار باران من سفر کرده ای دارم که پشت سرش اب نریختم.

قدم بعدی

وقتی از جلوی در پاساژ رفت اونور...

قدم بعدی

امشب که زل زدم بهشو اونم زل زد.

بازم اشک...

خاطرات نه سر دارن...

نه ته...

بی هوا میان تا خفه ات کنن...

میرسن...

گاهی وسط یک فکر..

گاهی وسط یک خیابون...

سردت میکنن، داغت میکنن!

رگ خوابتو بلدن...

زخمت میزنن...

خاطرات تموم نمیشن... تمومت میکنن!

رسیدم به خونمون.

یه نگاه به در خونشون کردم و بازم اشک ریختم...

درو باز کردم و رفتم تو

مهرا-سما بیایم پیشت؟

-نه برید...

میشا-نمیشه که تنها بمونی!

-برید بچه ها...

سحر-ببین من کاری ندارم داداشم میخواد بیاد دنبالم بریم زنگ میزنم نیاد میمونم پیشت!

-سحر برین میخوام تنها باشم.

مهرا همونجور که تو چشاش اشک بود گفت

-دیگه گریه نکنا فردا میخوای بری برو استراحت کن!

اشکمو پاک کردم و گفتم

-باشه برید.

همشون روبوسی کردن و رفتن.

درو بستم...

تکیه دادم به درو نشستم زیر بارون...

نمیدونم چه قدر نشستم و اشک ریختم که صدای قدمای کسی از تو کوچه اومد...

سپهره مطمئنم...

به زور پاشدم..

با اون حالم نشستم تو بارون...

کمر درد د دل درد امانمو بریده بود...

درو باز کردم و اروم قدم برداشتم سمت در پس کوچه واز شیشه شکسته اش به بیرون نگاه

کردم...

سپهر بود...

در حالی که موهاش همه چسبیده بود به پیشونیش...

وبه زور قدماشو میکشید...زل زدم بهش نگاه کردم...

سایه اش رو دیوار افتاده بود اونم برگشت سمت درما ویه لبخند زد...

چه احساس عجیبی...

چه تقدیر غریبی...

تو داری میرویو این آخرین دیدارمونه!

برای آخرین بار یه سایه روی دیوار...

منوتو زیر بارونیمو هیچ کس نمیدونه!

امشب چه دیدنی شدی...

باور نکردنی شدی...



دستامو محکم تر بگیر حالا که رفتنی شدی...

امشب چه دیدنی شدی!!!

قراره با جدایی قصمون سر شه...

قراره چشم من خیسو دلم

از غصه پرپر شه...

تو میخندی ولی من دلهره دارم...

دیگه اروم نمیگیرم دیگه طاقت نمیارم...

امشب چه دیدنی شدی...

باور نکردنی شدی...

دستامو محکم تر بگیر حالا که رفتنی شدی...

اون منو ندیدو ارم درو بست و رفت تو...

خدایا...

دستمو گذاشتم تو دهنم تا صدای گریم در نیاد...

تا صدای جیغیمو هیچ کس نشنوه...

خدایا

من خود به چشم خویشتن

دیدم که جانم میرود!!!

به زور قدمامو کشیدمو رفتم تو خونه...

تمام چادرمو مانتومو کل لباسام خیس بود...

از سرما کل تنم میلرزید...

رفتم سمت حموم ویه دوش گرفتمو چادرمو شستم و گذاشتم رو بخاری خشک شه...

یه پیرهن مشکی با شلوار لی مشکی پوشیدمو موهامو گذاشتم باز باشه تا خشک شه...

بعدم دوتا قرص ژلوفن خوردمو رفتم نشستم تو اتاق...

صدای قطره های بارون که میخورد به پنجره با صدای هق هقم قاطی شده بود نمیدونم چه قدر

گریه کردم وقتی سرمو از رو زانو هام بلند کردم...

ساعت پنج وربع بود...

هنوز سردم بودو میلرزیدم

یه پتو برداشتمو گذاشتم رومو کنار بخاری دراز کشیدم...

همونجور که اشک میریختم خوابم برد...

\*\*\*\*\*

میشا

سما افتاد رو زمین وقتی اسم اون پاسگاه اومد...

رفتم سمت میترا که داشت اروم اشک میریختو گفتم

-میترا ترو خدا زنگ بزن ماهان سپهرو بیاره... با زجه گفتم... تو رو خدا جون هرکی دوست داری

بگو بیارتش!

با ناله گفت

-من چه جوری زنگ بزنم؟ ما که تموم کردیم!

-زنگ بزن نمیبری که حداقل پنج دقیقه بیشتر میبینتش!

همون موقع سحر صدام کردو برگشتم دیدم سپهر و ماهان دارن میان...

-خدایا شکرت!

بعد از اینکه سما رو رسوندیم...

سر کوچه دوباره ماهان اینا رو دیدیم!!!

هر سه تامون فقط فش میدادیمشون...

سحر از ترسش که خرابکاری نکنمو نرم جلو نزنم تو گوش سپهر...منوتا خونه رسوند وبعد با داداشش رفت.

رفتم خونه ودوساعت تموم گریه کردم!

قرار بود سما فردا بعد از ناهار با پسر خاله اش بره شمال!

بعد از اینکه چند ساعت خوابیدم ساعت هفت صبح پاشدمو حاضر شدم رفتم پیش سماء!

به مهراهم زنگ زدم گفت نیم ساعت دیگه میادا!

درو زدم...

سما با چشمای پف کرده درو باز کرد...

-سلام-

خوابالود گفت

-سلام خوبی خوش اومدی!

بعدم حرکت کرد تو خونه ورفت زیر پتو خوابید...

وا این چرا اینجوری کرد...

نیم ساعت نشستیم...ونگاش کردم...معلومه دیشب نخوابیده که اینجوری شده...

سما پاشد و متعجب نگام کرد!

-وا تو کی اومدی؟

خندیدمو گفتم

-گیج خودت درو وا کردیا...یادت نمیداد؟

یکم فکر کردو گفتم

-نه بابا؟!...واقعا؟!...من درو باز کردم؟

-اره...

دوباره دراز کشیدو خوابید..

الهی بمیرم...بچم دیونه شد رفت...ده دقیقه بعد در زدن...مهرا بود!

مهرا-سلام تو چرا درو باز کردی؟

-سلام بیا تو سما خوابه!

یکم باهم حرف زدیمو یه تصمیم خوب گرفتیم...که سما پاشد!

پاشد بازم با تعجب نگامون کرد

زدم تو سرم...دیونه شد.

-شما دوتا اینجا چیکار میکنید؟کی درو باز کرد براتون؟

مهرا-حالت خوبه؟بیداری؟

گنگ گفت

-چی؟

-خاک تو سرم سما نیم ساعت پیش پاشدی همین حرفو زدی یادت نیست؟

-نه!

بعدم پاشدو رفت دستشویی!

مهرا-میشا از دست رفت.

-نه بابا سما رو نمیشناسی بعد خواب حالیش نیست چه خبره!

سما اومد تو...

-تا کی بیداری بودی؟

-فکر کنم پنج بود!بباید بریم ساکمو ببندم.هیچی لباس جمع نکردم دارم میرم!

\*\*\*\*\*

سما

چشمامو که باز کردم دیدم مهرا ومیشا بالا سرمن!

-شما دو تا اینجا چیکار میکنید؟کی درو باز کرد براتون؟

مهرا-حالت خوبه؟بیداری؟

-چی؟

میشا-خاک تو سرم سما نیم ساعت پیش پاشدی همین حرفو زدی یادت نیست؟

-نه!

وا اینا چی میگن...من که اصلا یادم نمیادا!

بعداز اینکه رفتم دستشویی...رفتم سراغ لباسام...

اون دو تا هم نشستنو لباسایی که من با حرص می ریختم زمینو تا میگردنو میچیدن تو ساک!!!

همینجور که اشک میریختم ولباسارو جمع میکردم بلند بلند با خودم حرف میزدم!

-میدونی چیه؟خاک تو سرت سما...خاک...اون اشغال حتی تا اخرم نمود...

خورد شدن تو رو دیدو هیچی نگفت!

خاک تو سرت... بعد تو خودتو بکش برات...

اونم میره و هیچ به هیچ... دیگه هم نمیبینیش!

مهرا- سما نمیبینیش چیه؟

میشا-اره بابا ماهی یه بار میاد که به دوستاش سر بزنه... نمیاد؟

روسریمو چیوندم توسامو گفتم

-هه اون؟؟؟ خریت از منه که انقدر دوشش دارم... من خرم!

میشا-سما همیشه که اینجوری بره و هیچ کاریم نکنی!

-چیکار کنم مثلاً؟

مهرا-سما اون هیچی در موردت نمیدونه...

میشا-اره تو باید بهش بگی که دوشش داری؟

-من عمرا نمیگم! بگم و هیچی ضایم کنه... از این بدبخت تر شم.

مهرا داد زد

-نگو اینجا بشین جون بده. بعدم بگو من مغرورم.

صدامو بردم بالا و گفتم

-من با اون حرف نمیزنم... من میشناسمش... اون میخواد خوردم کنه میفهمی؟

میشا-چرا داد میزنید... سما عصبانی نشو... باشه نگو... ولی حالا که داره میره حداقل بذار در

موردت فکر بد نکنه... زنگ بزنی بگو تو تو این اتفاقا هیچ تقصیری نداشتی... بگو خواستی یه

شوخی کنی باهش... همین.

-اهان زنگ بزنی اونم بگه تو گ.. خوردی با من شوخی کردی؟

مهرا شاکی نگام کرد...

-مهرا اونجوری نگام نکن! من میدونم همینومیگه... من تحمل حرف خوردن از شو ندارم... نمیخوام هرچی تو دهنش میدادو بارم کنه و من داغون تر شم... حالا که داره میره بهتر که نفهمه دوش دارم.

مهرا- سما چرا انقد تخسی؟ پاشو زنگ بزن بهش ازش عذر خواهی کن الان تنهاست هیشکی نیست پیشش که!

-من زنگ نمیزنم... شده اسمس بدم ولی زنگ نمیزنم.

میشالبخند زد

-باشه... پاشو گوشیتوبیار بهش اسمس بده...

-آخه...

مهرا- آخه نداریم. با اینکه هنوزم میگم حرف زدن بهترین راه حله ولی پاشو گوشیتو بیار از هیچی بهتره...

پاشدمو گوشیمو اوردم... از استرس دستام میلرزید...

-خوب چی بنویسم؟

بعد از کلی کلنجار سر اینکه من قاطی میگردمو میگفتمو بیخیال...

بالاخره راضی شدم...

نا گفته نماند خودمونو کشتیم تا تونستیم...

یه متن خوب بنویسیم...

ده بار پاک کردیمو از نو نوشتیم...

مهرا- اه انقدر زل نزن به اون گوشی... بلند بخون ببینم چیشد؟

-سلام،سام...امروز میرم شمالو گفتم وقتی برگردم شما نیستید و ممکنه دیگه قسمت نشه  
همدیگرو ببینیم...برای همین خواستم بابت اتفاقات وسوء تفاهم های اخیرازتون عذر خواهی  
کنم...حلالم کن!

میشا-همین خوبه بفرست...

-بفرستم؟

مهرا-نه نفرست پاشو زنگ بزن...

-اه مهرا ول کن دیگه...

مهرا-پس بفرست ببینیم چی میگه؟

سرمو انداختم پایین

-باشه...با یه صلوات اسمسو فرستادمو منتظر موندم تا تاییدش بیاد!!!

مهرا-پس چرا تایید نشد؟

-نمیدونم!

میشا-اصلا رفت؟

-اره بابا رفت ولی تایید نشد!

مهرا-بیا تحویل بگیر حتما گوشیش خاموشه!

میشا-یه تک بنداز ببین روشنه.

شمارشو گرفتم و گذاشتم رو اسپیکر.

-دستگاه مشترک مورد نظ...  
-خاموشه.

مهرا-هی میگم زنگ بزن واسه اینه...پاشو زنگ بزن خوشنون.



شاکی نگاش کردم

-ول کن دیگه روشن کنه براش میره...

میشا-اصلا من نمیفهمم چرا باید گوشیش خاموش باشه؟

-اخه خوابه برای همین خاموش کرده...

میشا یه نگاه به ساعت انداختو گفت ساعت یازده استا چه خبره!

-دیشب حتما دیر خوابیده!

میشا همونجور که داشت مانتو میپوشید گفت

-من میرم زنگشونو میزنم تا از خواب پاشه تو هم فکر نهار باش...

با تعجب نگاش کردم

-ها؟؟؟؟

مهرا-خب میشارم میبرم.

میشا هم سریع پاشد!

با دهن باز به میشا نگاه کردم.

میشا-خب چیه تو هم بیا ببین اگه کسی دیدمون بهمون بگو.

خندم گرفت که چه قدر رو دارن!

-بیخیال شین!

مهرا-چی چیو بیخیال می خوام بفهمم چی میگه!

میشا-پاشو چادر تو بردار بریم.

-اخه...

مهرا داد زد

-درد اخی بلند شو دیگه...

چادرمو برداشتمو سه تایی رفتیم جلو در...

مهرا-ببین منو میشا میریم رنگو میزنیم اگه دیدی کسی داره میاد علامت بده سریع بیایم...

-همسایه هامون از اپارتماننا ببینن!

مهرا-حواسم هست.

بعدم رفت جلو در سپهر اینا و برگشت منو نگاه کرد وهمونجور که نگاهش به اپارتمانای رو به رو

بود!دستشو برد پشت سرشو گذاشت رو زنگ...

از یه طرف خندم گرفته بود از قیافه مهرا که داشت اطرافو می پایید...از یه طرفم استرس گرفته

بودم...

یه دفعه دیدم میشا دوید تو خونه...

سریع اومدم تو داشتم درو میبستم که دیدم مهرا داد میزنه...

-اشک باز کن بیام!

همونجور که میخندیم در باز کردم و دویدم تو خونه...

مهرا هم پشت سرم...

-وا میشا چیشد چرا دویدی؟

میشا-بابا خاک تو سر دستشو گذاشته رو زنگ ول کنم نیست!

مهرا همونجور که میرفت میشا رو بزنه گفت

-درد...ورم...بیشور جون باید پاشه دیگه...

-بزارنگاه کنم پاشد!

بعدم از تو حیاطمون یه نگاه انداختم دیدم هنوز برقاشون خاموشه!!!

مهرا-چیشد؟

چادرمو برداشتمو گفتم

-پانشدا!

میشا-خرس قطبیه مگه؟

مهرا-عیبی نداره تو برو یکم غذا درست کن بازم میریم زنگ میزنیم.

خندیدمو گفتم

-بهت چسبیدا مردم اذاری!

مهرا-ای گفتی انقد حال میده!

میشا شیطون خندیدو چشمک زد

-اره حال میده مخصوصا اگه منظور از مردم،سپهر باشه!

سرمو تکون دادمو چندتا سیبزمینی برداشتم تا باهم سرخ کنیمو بخوریم.

مهرا دستاشو برد بالا وگفت

-اخه خدا تو شاهد باش!!این سما هر دفعه اومدیم خونشون به ما سیب زمینی دادا!

-یه سیب زمینی کوچیک برداشتمو پرت کردم سمتش

-کارد بخوره به شکمت من الان برات باقالی پلو با ماهی درست کنم؟

سیب وتو هوا گرفتو گفت

-مگه بلدی؟

-معلومه بلدم.

میشا-بیخیال درست کن!

طی آماده کردن سیب زمینی سرخ کرده... پنج بار دیگه رفتنو زنگ سپهر اینا رو زدن... اما اقا از خواب نازشون پانصد که نشد...

بالاخره با کلی مسخره بازی ناهارو خوردیم...

میدونستم اونا هم حالشون خوش نیست ولی برای اینکه حالو هوام عوض شه... اینکارارو میکردن! بعد از ناهار ساعت سه بود که بچه هارفتن...

همون موقع ساره تازه اومد خونه... کلا همش خونه دوستاشه...

لباسارو جمع کردم و خونه رو هم تمیز کردم تا چیزی مشکل نداشته باشه...

حمیدم زنگ زد و گفت تا ساعت پنج میاد دنبالمون!

ساعت چهار و نیم بود که دیدم پیغام تایید اسمس اومد!

کل وجودم شده بود چشم... وزل زده بودم به گوشیم ببینم اسمسی میاد یا نه؟

یه ربع گذشتو هیچ اسمسی نیومد!

به مهرا و میشا اس دادم که پیام رفت.

همون دقیقه یه اسمس اومد...

با ذوق اسمسو باز کردم

-اه... اینکه از مهراست!

-سما جواب داد بگو بهم.

دوباره اسمس اومد!

کلا من شانس ندارم این یکی میشا بود!

-چی گفت جواب داد؟

نوشتم

-نه بابا جواب نداد!

تصمیم گرفتم یه اس‌مس دیگه هم براش بنویسم.

نوشتم

-راستی به رفیقت بگو دست از سر میشا برداره وگرنه بد میبینه!

فرستادم برای سپهر...

همون موقع عکس حمید افتاد رو گوشیم

جواب دادم

-جانم داداش (همیشه حمیدو داداش صدا میردم)

-سلام خانومووم بیاین بیرون دارم میام.

-باشه!

بارونیمو پوشیدمو ساکمو برداشتم گذاشتم تو حیاط کلاه ساره رو گذاشتم سرش کوله پشتیم

برداشتمو درو قفل کردم...

همون موقع حمید اومد تو وساکمو برداشتمو راه افتاد...

یه نگاه به درشون کردم برقا روشن بود...

اشک تو چشم شد...بغضمو قورت دادمو نگامو فرستادم سمت حمید که یه دستش ساکم بود ویه

دست دیگش دست ساره رو گرفته بود...

چادرم تو کوله ام بود وانگار معذب بودم اینجوری تو کوچه سریع خودمو رسوندم به ماشین...

در عقبو باز کردم به پروانه زن داداش حمیدم سلام دادم...

جوابمو داد...

یه دفعه صدای مردونه ای تو ماشین پیچید...

-سلام

-برگشتم سمت صندلیه جلو...یه پسر جوون بود در نظر اول میشه گفت خوش قیافه بود...این دیگه کیه؟

-سلام

خندید فهمید تعجب کردم

-من میلادم دوست حمید...

-اهان خوبید، منم سماس دختر خاله حمید...

-بخشین من مزاحم شدم...

اومدم جواب بدم که حمید اومد تو ماشینو ساره هم رفت تو بغل پروانه...

رو به میلاد گفت

-مزاحم چیه داداش؟مراحمی...

بالاخره حرکت کردیم...

هرچی منتظر موندم هیچ پیامی از سپهر برام نیومد!

تو راهم کلا تو سکوت گذروندم...وبعضی موقع با مهرا ومیشا اسمسی حرف میزدیم...

یه دفعه ماشین وایساد

حمید

-بچه ها یه ابی بع دست و صورتتون بزنید راه بیوفتیم...

-مرسی داداش شما برین من تو ماشین میمونم ساره هم خوابه...

پروانه-سما جون نمیای...

-نه شما برین.

همه پیاده شدن که حمید دوباره اومد تو ماشینو سرشو آورد تو وگفت

-فکر نکن نفهمیدما... تو یه چیزیت هست... وگرنه از تو سکوت بعیده...

اهی کشیدمو گفتم

-یکم حالم گرفته است داداش.

مشکوک گفت

-به خاطر عموت؟

خدایا منو ببخش...

-اوهوم.

پوزخند زدو گفت

-من که بعید میدونم!

بعدم رفت بیرون.

چند دقیقه بعد میلاد اومد تو ماشین.

همونجور که تو دستاش ها میکرد گفت

-وای چه هوای سردی!

سکوت کردم وچیزی نگفتم...

چند دقیقه بعد همه اومدنو راه افتادیم...

تو راه حمیدگفت

-میلاد از تو گوشیت یه فال بگیر برامون ببینیم چی میاد؟

میلادم سرگرم شد تا براشون بگیره ومن به سیاهی شب زل زدم...

یه دفعه میلاد گفت

-سما اجی با توییما!

وا من کی اجیه این شدم خبر ندارم؟

-بله؟

-نیت کن فال بگیرم!

چشمامو بستم...قیافه سپهر اومد جلو چشمم.

چشم که باز کردم میلاد خوند....

یوسف گمگشته باز اید یه کنعان غم مخور....

کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور...

این دل غمدیده حالش به شد دل بد مکن...

وین سرشوریده باز اید به سامان غم مخور...

-هه...

حمید خندیدو گفت

-بیا سما خانوم یوسف خان برمیگرده غم مخور.

سرمو تکون دادمو هیچی نگفتم...یکم خوابیدم تا شاید یکم اروم شم.

بعد از رسیدنمون...رفتیم خونه بابای بابام چون خالم اینا هم همه اونجا بودن چون امروز سوم

عموم بود...شام میدادنو مهمونا برای شام مونده بودن...

وقتی رسیدیم به جلوی درشون پر بود از پرچم های سیاهی که مرگ جوون ناکامونو بهمون

تسلیت گفته بودن...



انقدر حالم بد بود که پاهام سست شده بود...

حس میکردم الان دارم میفهمم چیشده...

پامو گذاشتم تو حیاط بابام و عمو محمدم تو حیاط بودن با شوهر عمه هام ودایی ها وعموهاشونو کلی مرد دیگه...

وقتی منو دیدن همه نگاشون اومد سمتم...

نفسام تند شده بود وقتی بابامو دیدم که ریش گذاشته ولباس مشکی پوشیده...

اروم رفتم بغلشو اشک ریختم اونم دستاشو میکشید پشتم تا اروم شم...

یه دفعه صدای جیغ عمم اومد...

-سما اومدی...سمای عمه اومدی...کجا بودی عمه وقتی عمو تو خاک کردن؟گریه میکردو میگفت

کجا بودی وقتی داداشمو گذاشتن تو خاک؟

گریه همه در اومده بود....همه اشک میریختن زنعوم داشت شونه های عممو میمالید تا اروم شه...

خاله هامم شونه های مامانمو که بیتابی میکرد...

با گریه خودمو رسونم به عمه و خودم انداختم تو بغلش وزدم زیر گریه...

انقدر مظلومانه اشک میریختیم که همه داشتن گریه میکردن...

بعد از عمه نوبت مامانم بود که خیلی گریه میکرد...

اون شب بالاخره تموم شد وفردا هم صبح زود رفتم سر خاک...

انقدر بیتابی کردم واشک ریختم که حالم بد شدو منو بردن خونه خالم اینا تا از اونجا دور باشم...

بالاخره اون چند روز گذشتو روز عاشورا بعد از اذان ظهر دوباره با حمید اینا اومدم خونه ومامان

اینهم قرارشد چند روز دیگه بیان!

ساعت هفت غروب بود که رسیدم سریع زنگ زدم میشا...

-سلام میشا بیا خونمون بریم شام غریبان!

میشا-سلام مگه تو رسیدی؟

-اره بیا!

-باشه الان میام.

میشا نشست رو صندلی

-خب کجارتین؟ مامانت اینا خوب بودن...

-هی بد نبودن بیخیال این حرفا... تو چیکار کردی؟

-منم تو رفتی بعداز ظهرش رفتم خونه عزیز جون!

یه نفس کشیدم

-یه چیزی بپرسم؟

خندیدو گفت

-می خوای در مورد سپهر بدونی؟

سرمو به معنی اره تکون دادم.

-من که نبودم ولی مهرا میگفت همون شب رفته خیابونو و دیده ماهان و سپهر اومدن و دیدن ما

نیستیم... بعدش یه ربع موندنو رفتن!

-واقعا؟

-اوهوم... مهرا هم میره هیئت سیاوش اینا و نمیاد خیابون.

-الان کجاست؟

-خونه مامانیشه فردا میاد که بریم مدرسه!

همونجور که چادرمو میذاشتم رو سرم گفتم

-به نظرت امشب میان؟

پاشد وگفت

-نمیدونم بریم ببینیم چه خبره؟

رفتیم خیابون...داشتم با میشا حرف میزدیم که دیدم ماهان داره میاد!

چادر میشا رو کشیدم

-وای میشا ماهان داره میاد ولی تنها!

میشا-اره پس سپهر کو؟

-حتما رفته!!!ولی چه زود!

-اوهوم...

ماهان رفت تو یه هیئت سینه زنی و عزاداری کرد...

داشتم روانی میشدم وقتی سپهر ونمیدیدم...توگوش میشا گفتم

-بریم خونه من دارم روانی میشم!

حالمو فهمیدو گفت

-باشه بریم...

\*\*\*\*\*

مثلا داشتم درس میخوندم ولی همه حواسم به مامانم بود که داشت با خاله شیرین حرف میزد!

مامان-حالا میخوای چیکار کنی؟

...-

مامان - یعنی اگه جور نشه بازم میاید اینجا؟

چی؟

...

-خوبه ها دوباره برگردین؟

برگردن چرا؟

مامان - بچه ها چه طورن؟ کنار اومدن؟

دیگه نمیتونستم تحمل کنم...

رفتم تو اتاقو اروم گوشیه تو اتاقمو برداشتم تا ببینم خاله شیرین چی میگه

خاله - سهند که راضیه میره میاد اولی سپهر... بچم داغونه میره سرکار میاد خونه غذا میخوره قرص میخوره میخوابه!

الهی سما بمیره این حالتو نبینه...

-اصلا با هیشکی حرف نمیزنه فکر کن سپهری که تا میومد تو خونه خونه رو میذاشت رو سرش اروم شده!

مامان - خب بگو تندتند بیاد اینطرف دوستاشو ببینه دلش واشه!

خاله نالید

-به خدا گفتم...میگه اصلا پامو اونجا نمیذارم...حالم بدتر میشه...

وای نه تو رو خدا سپهر بیا من تحمل ندارم همین هفت روز هفت سال برام گذشته!!!

مامان - خب خونه رو چیکار میکنید؟

-هیچی دیگه ببینم امروز قرعه کشی به نام سپهر یا سهند در میاد اگه در اومد نجات پیدا کردم  
وگرنه دوباره میایم اونطرفو یه سال میمونیم تا قرعه کشی در بیاد! هنوز وسایلمو کامل باز نکردم  
تا تکلیفمون معلوم شه!

مامان-چه جوری شد پول کم آوردین؟

-قرار بود شوهرم وام بگیره که جور نشد! تا هفته دیگه وقت داریم تسویه کنیم!

مامان-میگم میخوای اسمتونو عوض کنم؟ اسم سماء خیلی سبکه ها سریع در میادا!

خاله-الهی خیر ببینی...عوض کن شاید قسمت شدو در اومد...به خدا غم گرفته دوباره وسایل  
جمع کنم...خونه خودمون اونجا هنوز نرفته دست مستاجر همونجا رو دوباره میگیریم!

گوشیرو گذاشتم...خدایا به اسمشون در نیاد...

خداجونم هزارتا صلوات نذر میکنم در نیاد دوباره برگردن...

خدایا منو دست خالی برنگردون...

داشتم دعا میکردم که مامانم صدام زد...

-جانم مامان؟

-بیا اسم سپهرو از رو توپ بردارو اسم خودتو بنویس...خداکنه به اسمشون در بیاد واینا دیگه  
اذیت نشن...

تو دلم گفتم...خداکنه...

نیم ساعت دیگه قرعه کشی بودو خونه ما!!!

همه اومده بودن...یکی از بچه ها رو گفتن تا پاشه ویه توپ برداره از تو کیسه...

چشمامو بسته بودمو دعا میکردم اسم من نباشه....

خدایا حالا که یه راه دیگه هست تا بیان این امیدو ازم نگیر...

یه دفعه صدای مامانم اومد...

-سما-

نفسمو با آه دادم بیرون...

خداجون چاکرتم... کلا با ما افتادی رو دنده لچ؟

حالا اگه میخواستیم در بیاد در نمی یومدا!!!

چیکار میخوای بکنی بامن؟

بازم شکرت...

از این میسوزم چرا اسم من؟

ادم انقدر بد شانس!!!!!!!!!!!!!!

اه اه فقط خودمو فش میدادم!

امروز قرار بود خونمون یه ختم انعام بگیریم برای عموم...

همه اومده بودن...

حتی خاله شیرینم اومده بود...

مهرا و میشا هم خونمون بودن...

خاله شیرین از ناهار خونمون بود... داشتم نماز می خوندم خاله اینا هم تو اشپزخونه با مامانم بودن... گوشیه خاله که رو میزمن بود زنگ خورد یه نگاه انداختم عکس سپهر افتاده بود روش!

خاله-سما جان کیه؟

-اقا سپهره!

-گوشیو میدی به من قربون دستت...

گوشیو برداشتمو بردم دادم به خاله... خاله شروع کرد حرف زدن...

ولی بین حرفاش هی میگفت شهین جون!

یعنی شهین زنگ زده بعدا عکس سپهر روشه!

یعنی چی؟

خاله که قطع کرد گفت

-شهین بود که خاله جون...

-ولی عکس اقا سپهر روش بود.

خندیدو گفت

-خله اون تصویر زمینه ی گوشیمه!

چادر نمازم و تا کردم و گفتم

-ای خاله کلک فرق میذاره بین بچه هات...

خاله یه اخم کرد و گفت

-وا چرا؟

-پس چرا عکس سهند رو گوشیت نبود؟

خندیدو گفت

-اهان نه بابا قبلا عکس جفتشون بود ولی امروز که داشتم میومدم این سپهر برداشت عکس

خودشو گذاشت روش!

این پسره بازم نقشه کشیده ها! سرمو تکون دادمو رفتم پیش بچه ها...

مهمونا اومدنو ماهم بعد از پذیرایی تو اشپزخونه نشستیم و برقا خاموش شد تا روضه خون شروع

کنه...

خاله نشسته بود رو صندلیه پشت اوپن و داشت گریه میکردو ما هم این طرف اوپن جایی که اصلا دید نداشت بودیم!

یه نگاه انداختم دیدم گوشیه خاله رو اوپن...

اروم کشیدم سمت خودم تا خاله نفهمه...

قلبم تو دهنم بود...

مهرا رو نگاه کردم که با تعجب نگام میکرد.

با اشاره گفتم بیان جلو... تا اومدن قفل گوشیهو همونجور که رو اوپن بود باز کردم عکس سپهرو نشونشون دادم.

مهرا-وای بیشور چه عکسی گرفته ولی انگار یکی کنارشه ...

-اره یکی هست ولی معلوم نیست کیه...این فقط قسمت عکس خودشو گذاشته رو صفحه!!!

میشا تو گوشم گفت

-خله بیا از رو عکسه با گوشیه خودت عکس بگیر داشته باشی...

چرا به فکر خودم نرسید؟

-اگه بخوام بردارم خب بلوتوث میکنم.

میشا-خب بلوتوث کن تا کسی حواسش نیست...

-شما حواستون باشه خاله نبینه...کسیم نیاد...

اروم گوشی رو برداشتمو نشستم کف اشپزخونه...صدای قلبمو قشنگ میشنیدم...اگه خاله

میومد...نمیگفت گوشیه من دست تو چیکار میکنه؟

بیخیال عکس سپهر به همه چی می ارزه...



رفتم تو پوشه گالری...بدون نگاه کردن به عکسا چندتا رو علامت زدمو فرستادم برای خودم...تا  
بیاد مردمو زنده شدم...

روضة خون داشت تموم میکرد ولی هنوز ۷۷درصد پر شده بود...

همون موقع خاله پاشد که بیاد تو اشپرخونه که...

با ترس میشا رو نگاه کردم...

میشا پاشدو گفت

-خاله شیرین دستمال و میدین سما یکم ناخوش شده...

خاله هم دستمالو داد تا فکر کنن من دارم پایین گریه میکنم...

میشا-خاله اگه چیزی میخوای بگو...

خاله-نه بزار تموم شه بیام...الانم سما حالش خوب نیست بزار گریه کنه خالی شه...

۸۳ درصد بود که روضه خون تموم کرد...

وای تموم شو دیگه چشمم به گوشه بود...

...۹۰...۸۷...۸۶...۸۴

برقا روشن شد...

نفس نفس میزد...

...۹۲

خاله داشت میومد تو اشپزخونه...

مهرا دستپاچه رفت جلو وگفت

-خاله نیاین سما حالش بده بزار سرپاشد بیا...

خاله-بزار بیام شاید حالش بد باشه...

...۹۴

مهرا با ترس و تنه پنه گفت

-اوم چیزه نه خاله میشا داره بهش اب میده تا اروم شه

...۹۶

خاله-باشه...بزار صداش کنم...بعدم دادزد...سما خاله خوبی؟

...۹۷

خودمو زدم به بیحالی و گفتم

-خوبم...خاله...

خندمونم گرفته بود تو اون وضعیت...

میشا سریع یه لیوان اب برداشتو دستشو زد توشو بعدش زد به صورتم...

دستشو پس زدم

-اه نکن میشا بدم میادا!

میشا-خله دوساعت میگم حالت بده بعدا تو حتی یه قطره اشکم نریختی...

-اهان از اون لحاظ...

...۱۰۰درصد...

اخی...پاشدمو گوشیه گذاشتم سر جاش...

خودمو زدم به بیحالی...

خاله اومد تو اشپزخونه...

-سما خوبی؟

مهرا زیر بازومو گرفتو گفت

-خاله چند دقیقه بریم تو اتاق حالش بهتر میشه!

بعدم دوتایی منو کشیدن تو اتاق...

تا درو بستیم میشا گفت

-بدو بدو گوشيو بده ببینم چی برداشتی...

گوشیمو در آوردمو گفتم

-والله خودمم ندیدم فقط فرستادم...

عکسارو باز کردم اولیش همین عکسی بود که رو صفحه گوشیه خاله بود

اما کاملش، یه پسره دیگه هم کنارش بود...

یه دفعه مهرا گوشيرو قاپید با خوشحالی همونجور که بالا پایین میپزید گفت

-سیاوشه...اخ جون سیاوشه...

گرفتمشو گفتم

-اروم...خله ارووم باش الان میفهمن!

چندتا عکس دیگه دیدیم که از سه تاشون بود تو چندتا هم سهند بود!

میشا-این عکسا قدیمین مال چند سال پیشه...

-نه پس میخواستی مال الان باشه؟اخه خاله عکس این سه تا رو میخواد چیکار؟

مهرا-پس چرا الان داره؟

-چون این گوشی چند سال پیش دست سپهر بود وبعدهش داد به مامانش!

-اهان...

خندیدم

-خدایی خیلی خوش حالم...باورم نمیشه حالا عکسشو دارم!

مهرا-من که هنوز میلرزم بس که ترسیده بودم...

-وای اونو نگو مردم.

میشا-بسه بریم بیرون مشکوک میشنا.

-اهان راست میگی بریم.

۳۱ روزه سپهرو ندیدم...دلتنگی خیلی بده...خیلی...

تنها چیزی که ارومم میکنه...نگاه کردن به عکساشه...

شبا هندزفری تو گوشمه وهمونجور که خیره به عکساشم...

اهنگیو گوش میدم که بعضی جاهاش دلمو خون میکنه!!

خدا کنه که بارووون بباره...بباره...بباره...

اخه تو رو به یاد من میاره...میاره...میاره...

به یاد اون شبی که واسه آخرین بار دیدمت!

چه طور دلت اومد بری؟من که تو میپرستیدمت...

اون شب یه جور دیگه منو نگاه میکردی...

یادمه با بغض منو صدا میکردی...

خدا کنه که بارووون بباره...بباره...بباره...

اخه تو رو به یاد من میاره...میاره...میاره...

به یاد اون شبی که واسه آخرین بار دیدمت!

چه طور دلت اومد بری؟ من که تو میپرستیدمت...

\*\*\*\*\*

این چندوقت میترا هم بادروغاش روانیمون کرده...

یعنی دیگه هر سه تامون میدونیم بهمون دروغ میگه...

دیگه انقدر به هم گفتیم از کاراش امروز تصمیم گرفتیم با خودش صحبت کنیم.

حالا هم توراہ مدرسه ایم.

مهرا-سما شروع کن...

یه نگاه به میترا انداختم...ببین میترا ما یه چندتا سوال داشتیم که می خواستیم بهشون جواب

بدی...

میترا عینکشو برد بالا ترو گفت

-بگو عزیزم چه سوالایی؟

-ماهان دوباره ه تو اس میده؟

سرشو انداخت پایین

-راستش اره دوباره شروع کرده...

مهرا-تو شروع کردی یا اون؟

میترا-اون شروع کرد.

من که میدونم تو شروع کردی کوله مو انداختم بالاتر

-میترا راستشو بگو...

مظلوم نگام کردو گفت

-می خوای اساشو نشونتون بدم؟

میشا- نه نمیخوایم ولی تو وقتی شروع میکنی نباید به ما بگی؟

بازم سرشو انداخت پایین

-شرمنده ام...

اعصابم بهم ریخت دیگه

-شرمنده گیه تو به چه درد ما میخوره... اصلا این قضیه رو بیخیال یادم رفته بود قضیه شما به ما

هیچ ربطی نداره... انگشتمو بردم بالا تکون دادمو گفتم

-ولی میترا اگه یه روزی رابطه شما گند بزنه به زندگیه من بیچارت میکنم.

اشک تو چشاش جمع شدو گفتم

-از شما انتظار نداشتم... من کم بدبختی دارم شما هم میریزین سرم.

میشا- خودت یه کاری کردی قاطی کنیم... یه روز میای میگی وحیدو میخوای... یه روز میای میگی

وحید به من خیانت کرده... یعنی چی این حرفا؟

مهرا سرشو تکون دادو گفتم

-اصلا تو چی از وحید دیدی که دلتو بهش خوش کردی؟

اشکشو پاک کردو گفتم

-میدونین چیه وحید قبلا خیلی دنبال من بود... هر دفعه رد میشدم از کنار مغازش یه حرفی

میزد... اکثر موقع ها لباساش باهام ست بود... بعد فهمیدم یه چوب لباسی گذاشته تو مغازشو

لباساشو با من ست میکنه...

داشتم از خنده میترکیدم... اخیه چرا انقد چرتو پرت میگه؟

یه نگاه انداختم دیدم مهرا ومیشا دارن راجع به رنگ سرویس خواب بچه حرف میزنن... اخیه یکی

نیست بگه خلا الان مشکل ما رنگ سرویس خواب بچه است؟

خاک توسرا سوال میپرسن میرن...

البته مطمئن بودم اونا هم میدونن الان میترا چرتو پرت میگه...دیگه داشتیم به دروغاش عادت میکردیم...ولی دلیل دروغاشو نمیفهمیدیم...

اخه چرا باید دروغ بگه به ما؟

نگاه منو که به خودشون دیدن زدن زیر خنده...

-زهر مار نخندین...

میترا-سما گوشت با منه؟

-ها اره اره بگو...

-چند وقت پیش با یه دختره تو پارک دیدمش...نمیدونی تو چه وضعی بودن؟

میشا-خاک تو سرم خواهر کارای خاک برسریو توضیح ندیا!!!

مهرا-میشا مزه نریز...

همون موقع رسیدیم مدرسه...

مهرا-بچه ها بقیه حرفا سرزنگ هندسه...

خانم اومد و شروع کرد نوشتن...

-خب میترا میگفتی...

میترا برگشت سمت میز ماو گفت

-سما فکر نکن فقط خودت مشکل داری...همین محدثه که دوستمه با وحید قرار ازدواج

گذاشته...اون میدونه من وحیدو میخوام بعد جلوی من با وحید لاو میترکونه...

میشا با عصبانیت-بعد تو هنوزم با محدثه دوستی...

-من مجبورم باهاش دوست باشم مامانم اینا که چیزی نمیدونن...

بعدم سرشو گذاشت رومیز

یه نگاه به مهرا انداختم که لب زد

-چرتو پرت

سرمو تکون دادم...

تو گوش میشا گفتم

-به نظرت این دروغارو از کجا در میاره؟

میشا-شاید راست میگه!!!

-من اگه کسی باهام اینکارو میکرد اون ادمو میکشم نه اینکه باهاش تو خیابون قدم بزنی!

میترا سرشو آورد بالا وگفت

-دیشب کلی قرص خوردم تا خودمو بکشم ولی مامانم فهمیدو سریع رسوندنم بیمارستان...

با چشمای گشاد شده نگاش کردیم...

ادامه داد

-باور نمیکنید وقتی کاراز کار گذشت میفهمید...من بالاخره خودمو میکشم.

یه دفعه صدای کشیده تو کلاس پیچید...

باتعجب به مهرا نگاه کردم که زد تو گوش میترا...

همه کلاس برگشته بودنو مارو نگاه میکردن!!!

مهرا پاشدو گفت

-با اجازه خانم من میرم بیرون...

بعدم رفت بیرون...



میترا هم دستشو گذاشت رو صورتشو بعد زد زیر گریه...

منو میشا یکم همدیگرو نگاه کردیم بعد برگشتم سمت بچه ها و خانم گفتم

-چیزی نیست شما ادامه بدین!

میشا هم خودکار برداشت که مثلا ماداریم درسو مینویسیم.

خانم بیچاره هم چیزی نگفتو به درس دادن ادامه داد...

چند دقیقه بعد مهرا اومد سر کلاس... و تو سکوت نوشته های پای تخته رو تودفترش وارد کرد...

زنگ تفریح یکی از بچه های کلاس به اسم مونا که خیلی کوچولو و ریزه میزه بود اومد گفت

-بچه ها چتون شد؟

یه لبخند الکی زدم

-چیزی نبود بچه ها دهن به دهن شدن قاطی کردن الانم خوبن!

بعدم دست میشارو کشیدمو رفتیم حیاط پیش مهرا که دم ابخوری بود...

-پس میترا کو؟

-رفت دستشویی الان میاد...

میشا -خوب شدین باهم؟

-خودش فهمید عصبیم... تموم شد همه چی...

میترا داشت میومد

-حواستون باشه... اومد!

وقتی اومد حرصی گفتم

-بین میترا من نمیدونم میفهمی یا نه؟ ولی تو رفیق مایی... از مهم ترین چیزای زندگیمون خبر

داری... وماهم باید اینجوری باشیم... از طرف دیگه برامون ارزش داری... میترا به رفاقتمون قسم

بخوای چرتو پرت بگیو حرف خودکشیو مرگو بزنی...میگیریمت زیر دست وپامون و خودمون  
میکشیمت...الان تو دهنیه مهرا حقت بود تا دیگه چرتو پرت نگی!

خندیدو گفت

-من که چیزی یادم نمیاد...

مهرا ومیشا هم اومدنو میشا گفت

-خب نوبت کیه بره خرید؟

چشمک زدمو گفتم

-پالام پلوم میاریم.

دستامونو بردیم بالا و به مهرا ومیشا کف دستمو نشون دادم...

مهرا-پالام...پولوم...پلیش...

و فقط دست من بود که کف بود بقیه پشت دست!!!!

سرمو با تعجب اوردم بالا دیدم دارن با شیطنت نگام میکنن...

یه دفعه جیغ زدم...

-خیلی نامردین!!!!

مهرا-چرا؟

مثل بچه ها گفتم

-نمی خوام...

میشا لبشو گاز گرفتو زد پشت دستش...

-هو...سما تقلب؟

دهنمو کج کردم

-تقلبو درد...

مهرا هولم داد

-برو خرید کن جر زنیم نکن...

بعد از خرید اومدم پیششونو داشتیم شیر کاکائو کیک میخوردیم که مهرا گفت

-بچه ها سیاوش هر روز میره مسجد!!!

میشا-خب فهمیدیم اقاتون برادر بسیجیه!!!

مهرا-خره منظورم این بود که منم میخوام برم مسجد!!!

ابرومو انداختم بالا

-ایول برادر...خب برو...

مهرا-الان یه دوهفته است شبا میرم مسجد...

خندیدم

-بابا افرین با برادر در مسجد قرار میداری؟ میام میگم...حالا وایسا!

مهرا خندیدو گفت

-به کی میخوای بگی؟

-به همه میگم وایسا شده زنگ میزنم سپهر میگم...

میشا-بگو بهونه میخوام که زنگ بزنی سپهر...

-من؟ منو سپهر کلا باهم در ارتباطیم...میدونین که جواب اسمسامو میده دیگه زنگ که چیزی

نیست برامون...

همشون زیرزدن زیر خنده...

اهی کشیدمو گفتم

-دلم گرفته بچه ها...

مهرا- بیا بریم مسجد انقدر خوبه...اروم میشی...

-باشه میام...حالا که امدگی ندارم...

میشا-خب حالا بیاین بریم سر کلاس...

\*\*\*\*\*

اواسط دیماه بودو چند وقت بود با مهرا میرفتیم مسجد...

واقعا حس میکردم آرامش پیدا میکنم وقتی اونجا نماز میخونم...

ایه به ایه...کلمه به کلمه...حرف بحرف...چیزایی که میگفتمو میفهمیدم وهمینم باعث سبکیم بود!!!

داشتیم میرفتیم سر کلاس گفتم

-وای بچه ها چند روز پیش...تو خیابون یه نفرو دیدم از پشت کپیه سپهر...قدو هیکلش...حتی مدل موش...گفتم شبیه سپهره...رفتم جلو ببینیم کیه...ضایع شدم

اون فقط تو تیپو قدو هیکل سپهر بود...

میشا-میگم اسم بزاریم روشن...چون منم چند وقت پیش یه نفرو دیدم خیلی شبیهش بود...

میترا-اره مثلا بزاریم نفر پنجم!!!

-خودتو کشتی با این اسم گذاشتنت حداقل بزار نفر چهارمو بشناسیم بعد به فکر نفر پنجم باش...

همون دقیقه انگار موشو اتیش زدن از سر کوچمون ردشد...

-بچه ها اون نفر چهارم نبود؟

مهرا-کی؟

-الان از سر کوچه رد شد!

میشا دوید و گفت

-بیاین ببینیم...

رفتیم دیدیم اره خودشه...

جلوتر از ما داشت میرفتو ماهم پشت سرش!!!

میترا-به نظرتون اسمش چیه؟

میشا-چمیدونم...میخوای پرسم؟

مهرا-چرا پرسیم الان یه کاری میکنم میفهمیم...

بعدم بلند صدا زد

-محمد...

خندم گرفت...یه نگاه کردم دیدم تو خیابون هیشکی حواسش به ما نیست...مهرا هم سرشو

انداخته بود پایینو میگفت...هیچ کس نمیفهمید ما بیم که صدا میکنیم...

-امیر...

نفر چهارم بازم برنگشت...

-علی...

بی خیال راه میرفت...

مهرا با لهجه ترکی گفت

-جعفر...

از گفتن مهرا داشتیم میترکیدیم از خنده...

-مهرداد...

یه دفعه پسره وایساد...

ماهه همه وایسادیم وباترس نگاهش کردیم...

برگشتو یه نگاه انداختو راه افتاد...

نفسمو دادم بیرون...

-وای گفتم الان میاد فاش میده!

مهرا راه افتاد وگفت

-مثلا میخواد چیکار کنه؟ بیا بابا... شاید اسمش دوتایی باشه!!!

رفتیم پشت سرش دوباره گفت

-علیرضا...

دستشو کشیدم اون سمت خیابون وگفتم

-بیا بریم خله میاد میزنه ها!!!

-خب بذار یکی دیگه بگم بعد دادزد...

-کامیار تقی...

غش کردم از خنده...

-میشا-این اسمو از کجا دراوردی؟

مهرا-میخوام اسم بچمو بذارم الان مده اسم دوتایی میذارن...

میترا-منم میخوام بزارم جعفر شروین...

میشا-کشته مرده اسمتونم...سما تو چی میخوای بذاری؟

چادرمو درست کردم وگفتم

-از اونجایی که من خیلی به اقامون علاقه دارم...میگم هرچی باباش بگه...بعدم لبخند زدم...

میشا خندید و گفت

-آخیییی خاله قربونش بره...مهرا فک کن..صداش کنیم...هرچی باباش بگه بیا بغل خاله...

یعنی این دختره روانی بود بدجور!!!

سر کلاس داشتم یواشکی عکسارو میدیم که حواسم نبود دستم خورد و عکسی که سپهر توش  
با لباس پلیسیش بود حذف شد...

اشک تو چشم جمع شد...دستام شروع کرد لرزیدن...

میشا که بغلم بود گفت

-چیشده؟

میترا این طرفم نشسته بود و بهش قضیه عکس هارو نگفته بودیم...

چون میخواستیم بفهمیم...که سپهر میفهمه عکسارو برداشتیم یا نه؟

اگه سپهر میفهمید مطمئننا به ماهان میگفتو

اینجوری ماهان به میترا میگفت و میترا هم به ما...

اروم گفتم

-بدبخت شدم...

میترا-سما چیشده پات چرا میلرزه...

با چشمای اشکی نگاش کردم

-میترا بیچاره شدم...

میترا سوالی نگام کرد

-چرا؟

میشا-چیزه یه دونه عکس عموشو تو گوشیش داشت...دستش خورد حذف شد...برای همین ناراحته!!!

میتر-خب چیزی نیست دوباره پیدا میکنی...

اره من از کجا گوشیه خاله رو گیر بیارم؟

با گریه گفتم

-نمیتونم میتر-نمیتونم.

از حالتیم تعجب کرده بود چون میدونست من برای عکس عموم این حالو پیدا نمیکنم...

مشکوک گفت

-باشه خودتو ناراحت نکن به درس گوش بده...

غلط نکنم فهمید یه چیزو ازش پمهن کردیم...

تا اخر کلاس کل حواسم پیش اون عکس از دست رفته بود.

داشتیم میومدیم خونه که بازم یه نفر که تیپش مثل سپهر بودو دیدمو گفتم

-بچه ها اونو ببینین!!!

همه نگاه کردن که مهرا گفت

-خب چون تعداد اینجور ادما بالاس اسمشو میذاریم نفر nم....

سرمو تکون دادمو گفتم

-عالیه...



نمیدونم چرا همه برام شبیه اون بودن... غلط نکنم کارم به بیمارستان روزبه میرسه با این وضعیت...

مهرام چند وقت بود به پیشنهاد سیاوش کات کرده بودن... البته بعد از یه دعوای مفصل که مهرام نگفت چه جوری بوده...

من که سر از کار اینا در نیاوردم... وقتی همه چی خوبه عین ادم باشین دیگه...

بیچاره مهرام داشت داغون میشد... زیر چشماش گود افتاده بود و بدجور لاغر شده بود...

وقتی هم میگفتیم چرا تموم کردین؟ شما که باهم مشکلی نداشتین!

میگفت

-هنوزم مشکل نداریم... ما همدیگرو دوست داریم ولی سیاوش نمیتونه اینجوری ادامه بده واسه همین تموم کردیم...

خود سیاوشم دیده بودم حالش از مهرام بدتر بود... کلی لاغر شده بود...

مهرام روز شماری میکرد مثل من...

اون... تعداد روزایی که دیگه با سیاوش نبود...

من... تعداد روزایی که سپهر و ندیدم...

میترا هم چند وقت بود که بازم مشکوک میزد...

به قول میشا...

کیه که قاطی کنم؟

مثل اینکه این دختره بازم هواگیری میخواد...

دیگه هیچ کدوممون باهاش رو راست نبودیم فقط باهاش میرفتیمو میومدیم...

یه جورایی تحملش میکردیم....

حال هیچ کدوممون خوب نبودو برای دل خوشی سر کلاسا که انقد مسخره بازی در میاوردیم... که  
 معلما برامون منفی میذاشتن...

یه دفعه فاطمه یکی از بچه های کلاس که خیلی قد بلند بود وقیافه ملوسیم داشت بهمون گفت  
 -معلومه خیلی شادینا!!!

خندیدمو گفتم

-خنده تلخ ما از گریه غم انگیز تر است...

کارمون از گریه گذشته به ان میخندیم...

وسطای بهمن بودو امروز خاله اومده بود خونمون تا پول قرعه کشیو بده...

از طرف دیگه خونمونم سر قرعه کشی شلوغ بود...

طبق معمول گوشیه خاله رو اپن بود...

مهرا هم اومده بود دنبالم تا بریم مسجد...

رفتم تو اشپزخونه وگفتم مهرا گوشیمو برداره وبیاد...

خاله همون موقع رفت تو اتاق تا لباس عوض کنه...

خونه شلوغ بود همه در حال رفتو امد...

دلیم میخواست اون عکس پلیسیه سپهرو از تو گوشیش بردارم...

گوشیه خاله رو برداشتم...

مهراهم اونطرف اوپن گوشیه منو دستش گرفتو بلوتوثو روشن کرد...

با ترسو لرز رفتم تو گالریه عکسا...

چشام از تعجب نزدیک بود در بیان!!!!

کلی عکس جدید از محرم امسال توش بود...

واقعا از خوشحالی روزمین بند نبودم...

-مهرا ببین چی پیدا کردم!!!

مهرا-چیه مگه بفرست دیگه...

-بگیر که فرستادم...

سریع چندتا عکسو فرستادم...در حال ارسال بود که مامانم صدام کرد

باترس نگاهش کردم

-سما برو تو اتاق چادرمو بیار من برم همسایه رو بدرقه کنم...

وای حالا چه جوری برم؟

گوشی رو گذاشتم تو جیب مانتومو رفتم تو اتاق...

خاله هم تو اتاق بود...یه لحظه گفتم

هیییییییی اگه الان گوشیش زنگ بخوره!!!

بدبخت میشم خاله نمیگه تو جیب تو چیکار میکنه؟؟؟

با لرز سریع بردم چادرو دادم مامانم!

-مهراگرفتی اومد؟

-اره گرفتم بلوتوئو خاموش کن بزار سر جاش بیا بریم مسجد...

سریع گذاشتم سر جاشو چادرمو برداشتم...موقع خدا حافظی هنوزم میلرزیدم...

حتی تو مسجد دو تامون میلرزیدیم...هم از استرسی که بهمون وارد شده بود...هم از خوشحالیه

پیدا کردن عکسای جدید...

میترا هم اومد مسجدو یه نمه فهمید که ما یه چیزی رو ازش پنهون کردیم...

ولی به قول خودش همچنان صبور بود...

تو راه برگشت بودیم که میترا گفت

-سما تو قضیه ای راجع به عکسو این حرفا میدونی؟

مشکوک گفتم

-چه طور؟

مهرا هم با تعجب نگاه میکرد...

میترا-اخه ماهان یه حرفایی راجع به عکسو بلوتوئو اینا میزد...

بد بخت شدم فهمیدن...

گفتم بزار تا ناراحت نشده اول بگم...یه نگاه کردم به مهرا سرشو تکون داد به معنیه اینکه

مجبوریم بگیم...

-میدونی چیه الان میخواستیم همین قضیه رو بهت بگیم...

ما از گوشیه خاله شیرین چندتا عکس اینا رو بلند کردیم...

میترا با تعجب گفت

-واقعا...

مهرا-اره...پس چی خواهر ما دزد عکس شدیم بدجور الان دیگه حرفه اییم.

-حالا ماهان چی گفت؟

میترا-گفتش سماتون با اون چادرش بلوتوئو بازیمن میکنه...

با حرص گفتم

-به اونچه باب اسفنجیه الدنگ...اخه من موندنم سپهر همیشه لاله تا یه چیزی میفهمه میره میزاره

کف دست این نفهم خر...

مهرا-چه جووری فهمیده...یعنی اسم بلوتوئو مونده توش؟

-نه بابا گوشیه خاله خودش همه اسمارو پاک میکنه...وهر دفعه برای بلوتوث جستجوی جدید  
میخواد...

میترا-پس چه جوری فهمیده؟

-نمیدونم از اون سپهر احمق همه چی بر میاد!!!

خیلی عصبی بودم...

پسره احمق چادر منو میبره زیر سوال...

اره من چادریم...مگه چیه؟

چادری نمیتونه عاشق شه؟

چادری نمیتونه عکس عشقشو یواشکی برداره؟

چادری حق نداره عشقشو ببینه؟

یه جوری گفت سماتون با اون چادرش انگار ه\*ر\*ز\*گ\*ی کردم باچادرم....

یعنی باید چادرمو بردارم بعد برم عاشق شم؟

بعد عکس عشقمو یواشکی وبا دلهره ببینم؟

مگه چی بود؟

میدونم گناهه...میدونم نگاه کردن به نامحرم گناهه...

ولی نه هر نگاهیه...

خدایا من شرمنده ام ولی شرمنده تو...

خدایا اگه یه نفر تو دنیا بخواد باز خواستم کنه...تویی...نه کس دیگه!!!

خدایا خودت گفتی هر کی عاشقه یه تیکه از وجودم تو وجودشه...

خدایا خودت ببین...

خدایا من وقتی عشقمو نمیبینم...

وقتی قسمت نمیشه...

مجبورم خدا...خودت از دلم خبر داری...

تنها دل خوشیم...

تنها چیزی که این شبا یکم ارومم میکنه این عکساست...

تا یادم نره یه نفر هست تو دنیا که کل وجودم مال اونه...

خداجون حقه یه غریبه این حرفو بهم بزنه؟؟

من دوست ندارم هر کسی بیاد هر حرفی تو دهنش میادو بار من کنه!!!!

خدایا خودت شاهد باش این عشق داره منو تا کجا میبره...

خدایا خودت میدونی دل خوشیه من نگاه کردن به اون عکساست...

خدایا به جون سپهر فقط یه نگاه میندازم بهش...

خدایا قول میدم ببینمش عکسشو حذف کنم...

خدایا فقط ببینمش...دلتنگی داره روانیم میکنه!!!

مهرا-سما بسه فکرشو نکن...بیخیال ابی که ریخته شده رو همیشه جمع کرد که...

اره دیگه کار از کار گذشته...

ولی هنوزم برام سوال بود عکسای جدیدشون تو گوشیه خاله چیکار میکرد؟؟

تو کافی نت سرکوچه میترا اینا داشتیم ثبت نام کنکور وانجام میدادیم...

نوبت میترا بود وداشت کاراشو انجام میداد...

منو مهرا ومیشا هم در مورد مشکوک بودن این دختره کنگره تشکیل داده بودیمو بحث

میکردیم....

مهرا خم شد سمت صندلیه منو گفت

-میگم این غلط نکنم با این ماهان داره یه جایی رو خراب میکنه...

خندیدم...

-خله اون ماییم که میزنیم همه جارو خراب میکنیم!!!

میشا- نه دیونه ها ما کارمون تو کار زلزله است...مثلا زلزله ارومیه کار ما بود...

یه نگاه به مهرا انداختمو جدی گفتم

-ببین راست میگه...حالا چی میگی برای جایی نقشه کشیدی؟

مهرا کلافه گفت

-اه مسخره ها دارم جدی میگم...این خیلی مشکوک داره به یه نفر اسمس میده...

اخم کردم

-به کی؟؟؟

مهرا-موضوع همینجاست...

-ازش نپرسیدی؟؟

میشا-چرا من پرسیدم گفت با دختر عمم دارم میرم بیرون...

-کدوم دختر عمش الان پیداش شده...

مهرا-منم همینو میگم این مشکوکه...

میشا-بذار کارش تموم شه یه فکری میکنیم...

همون موقع میترا اومد

-سما جون فقط کارتو مونده تو برو کارتو انجام بده...منم میخوام برم قرار دارم!!!

میشا- بیا بریم خونه ما الان با بچه ها میریم اونجاها...

میترا- نه عزیزم میخوام برم زشته بهش قول دادم...

مهرا پشت چشم نازک کرد

-ویش مردم چه پا قولشون وایمیسن!!!

میترا خندید

-قربونت برم... میدونم خیلی دوست دارین من باهاتون باشم ولی باید برم نیم ساعت دیگه راه

بیوفتم برم خدافظ...

ایش خیلی خوشم میاد ازش کی گفته دوست داریم باهات باشیم؟

بعدم با همه دست دادو رفت بیرون...

رفتم سمت منشیه کافی نتو گفتم

-خانم میشه ما یه نیم ساعت دیگه بیایم برای کارمون؟

انقد از صبح مسخره بازی وسروصدا راه انداخته بودیم که از خداهش بود نیم ساعت نباشیم...

خندید

-اره عزیزم برید نیم ساعت دیگه بیاید!!!

-مرسی.

برگشتم سمت بچه ها

-خب شما به همون چیزی فکر میکنید که من فکر میکنم؟

میشا- یعنی شما هم میگید بریم دنبالش؟

مهرا سرشو تکون دادو پاشد

-خب پس بریم که رسید خونه...



سه تایی راه افتادیم سمت خونه میترا اینا و وقتی رسیدیم وسط کوچه جایی که مثل یه چهارراه بود...

-خب حالا وایسیم تا بیاد؟

مهرا برگشت سمت در میترا اینا واومد حرف بزنه که در واشد و میترا اومد بیرون...

منو میشا دویدیم تو یه کوچه...

مهرا هم دوید تو یه کوچه دیگه...

فقط خدا خدا میکردم که از کوچه ای که ماها توش بودیم نخواد بره بیرون...

چادرمو گرفتم جلو صورتمو پایینشو انداختم روسر میشا تا مثلا شناسایی نشیم!!!

حالا از صد کیلو متری معلوم بود ماییم!!!!

یه پنج دقیقه ای موندیم وبعدهش رفتیم...بیرون دیدم مهرا همونطور که کلاه بافتش رو سرش بود اومد سمتمون...

خندیدم

-حالا چرا اینو گذاشتی سرت؟

مهرا-مثلا میترا منو شناسه...تازه اینکه خوبه الکی یه زنگو زدم که مثلا باهاشون کار

دارم...شانس اوردم کسی خونه نبود...

میشا-ول کن این حرفا رو میترا کو؟؟؟

یه نگاه انداختم هیچ خبری نبود از میترا...

-پس کو؟

مهرا مشتشو کوید کف دستش

-ااااه گمش کردیم...

گوشیمو در اوردم

-کاری نداره الان اس میدم کجایی؟

میشا-چی کارش داری اونوقت؟

یکم فک کردم یه بشکن زدم رو هوا

-جزوه هندسمو میخوام!!!

میشا-ایول اس بده کجاست؟

نوشتم و براش فرستادم جواب نداد...

زنگ زدم...

-جانم؟

-الو سلام میترا کجایی من پیام جزوه هندسمو ازت بگیرم...الان جلو درتونیم نیستی...مگه قرار

نبود نیم ساعت دیگه بری؟

میترا-عزیزم من اومدم بانک سر خیابون قبض پرداخت کنم بعد از اونجا میرم بیرون...

-اهان باشه...پس ولش کن...خدافظ.

-خدافظ

-بدویین بچه ها رفته بانک ببینم راست میگه...

تا خود بانک سه تایی دوییدیم...رسیدیم جلو بانک

میشا-سما تو برو تو ببین هست یا نه؟

صورتمو پوشوندمو رفتم تو بانک...فقط یه پیرزن تو بانک بود گوشیمو در اوردم دوباره اس دادم...

میشا الان تو بانکی؟

جواب داد

-اره عزیزم الان تو بانکم.

با عصبانیت اومدم بیرون

-دختره منو احمق فرض میکنه...

مهرا-چیشد نبود؟

-نه خیر با وقاحت تمام میگه من تو بانکم عوضیه نفهمم...

میشا-کیه که من قاطی کنم؟

-خفه شو بابا مرگ یه بار شیونم یه بار دیگه...

مهرا-بیاید بهش کم محلی کنیم...خودش میره...

-مگه تا الان بهش محل میدادیم...

-بزار به موقع حالشو میگیریم یه جای خوووووب!!!

الان هشتاد روز از نبود سپهر میگذره

اعصابم داغون بود...کلا در حال دعوا بودم با بچه ها...

اصلا هم اعصاب میترا رو نداشتم!!!

زنگ تفریحا خیلی واضح بهش میگفتم تو بمون ما میریم پایین خرید...

اونم تنها چیزی که میگفت این بود

-ومن هم چنان صبورم...

انقد صبور بمون جونت دراد!!!

وقتی معلما بس که حرف میزدیم میگفتن یکی جاشو عوض کنه...

بهش میگفتیم

-میترا پاشو برو...

اونم بی هیچ حرفی میرفت...واقعا نمیفهمیدم با این وضع ما چرا بازم باهامون بود...

معلومه به خاطر امار دادن به اون ماهان چل!!!

امروز خوشحال بودم چون برای راهپیمایی بیست و دوم بهمن اومده بودیم میدون آزادی...

البته با مامان اینا وخاله مهناز اینا دوست مامانم وبابام که دوتا بچه هاشون با ساره و سبحان همسن بودن...

اونا همه داشتن باهم برنامه عمو پورنگو وپنگول واینارو نگاه میکردن!!!

منو مهرا هم زیر پرچمو گرفته بودیمو سمت خود میدون در حالی که شعار میدادیم حرکت کردیم!!!

تو گوش مهرا گفتم بیا بریم اونور کارت دارم

از تو جمعیت اومدیم بیرون!!!

مهرای خل دوتا از این کلاهایی که شبیه گل بودو گرفته بود و روسر دوتامون بود!!!

تازه دوتا بادکنک گنده هم دسته مون بود!!!

یعنی هرکی از بغلمون رد میشد یه لبخند به این اسگلیمون میزد!!

-مهرا اینجا پراز پلیسه به نظرت سپهرم هست؟

مهرا خندیدو گفت

-هرسال میانا بیا بریم دنبالشون...

با حرص گفتم

-تو این جمعیت؟

مهرا دستمو کشیدو گفت

-بیا سپهر لباس پلیسی پوشیده تابلوه ایشالله پیداش میکنیم....

راه میرفتیمو هر پلیسی که مثل سپهر لباس پوشیده بود وچک میکردیم...

وقتی نتونستیم پیداش کنیم مهرا رفت جلو پیش یه پلیسو گفت

-سلام اقا...

پسره یه نگاه به بادکنکا وکلاهامون کردو لبخند زدو گفت

-جانم

مهرا اخم کردو گفت

-احمدی رو ندیدی؟؟

پخ زدم زیر خنده...همونجوری میپرسه احمدی رو ندیدی اخه این بدبخت از کجا بشناستش؟

پسره با تعجب گفت

-احمدی؟

مهرا ایش گفتو دستمو کشید

-دیونه از کجا باید بشناسه؟

مهرا خندید گفت

-دیونه حال میده بیا بریم از همه پلیسا پرسیم شاید همکاراش اینجا باشن!!!

خلاصه دوتایی بیشتر از صدتا پلیسو بازجویی کردیم...

کلی هم بهمون خندیدنو ما هم خندیدیم...

ولی دیگه داشت اعصابم خورد میشد چرا نباید سپهرو پیدا کنم اخه؟؟؟

دوتا اقا با یه بچه اومدن جلو یکشون در حالی که دست بچه رو گرفته بود رفت سمت مهرا گفت

-خانوم اگه ممکنه میتونین باد کنکتونو بدین به این بچه گریه میکنه منم نمیتونم برم پایین براش  
بادکنک بگیرم...

مهرامه بالبخت بادکنکو داد به بچه کلاشم گذاشت رو سر بچه اصولا عاشق بچه ها بود...برعکس  
من!!!

یه دفعه اون اقایی که باهاش بود رو به من گفت

-شما هم بادکنکتونو میدین به من؟

باخم نگاهش کردم پسره به این گندگی از من بادکنک میخواد...

خندیدو گفت

-خانوم چرا اخم میکنی این بچه یه داداش دوقلو داره برای اون میخوام...

خندیدم

-اهان خب بگین دیگه...

پسره همونجور که بادکنکو از دستم میگرفت گفت

-فکر کردین واسه خودم میخوام؟

سرمو تکون دادمو کلامو هم دادم دستشو رفتیم که بریم پیش مامان اینا در حالی که اعصابم  
خورد خورد بودو به همه فش میدادم...

-اه اه پسره بیشور از شانس ما پیداش نیست...احمق هیشکیم که ندیدتش...

مهرامه-سما چته؟ پیدا کردن اون مثل پیدا کردن سوزن تو انبار گاه میمونه ها...

-ول کن بابا من اگه شانس داشتم...الان بود...من بدبختم...دادزدم...من بیچارم...

یه دفعه یه پیرزن که جلومون برگشتو یه نگاه بهم کرد...وسرشو از رو تاسف تکون داد...

منم قاطی یه دفعه به پیرزنه توپیدم...

-ها چیه؟؟؟ انگار دیده!!!

مهرا از خنده سرخ شده بود...

بیچاره پیرزنه که دید وحشی شدم سریع راشو کشید رفت...

مهرا خندیدو برای اینکه جو وعوض کنه یکی از تیکه هامونو انداخت

-سما هشت میای؟

خندیدم

-ولم کن بابا اعصابم خورد شد!!!

-بیخیال بابا بیا مسخره بازی در بیاریم...ولی خدایی خیلی بد پریدی به زنه ها...ترسید

بدبخت...بعدم ادای منو در آورد...انگار دیده...

-درد تو برو ادای اون سیاوشه تو در بیار همش میگه اونجا چیکار میکنی...این تیکه کلامش بود

اقای فوضول...

مهرا تو چشاش اشک جمع شد و گفت

-دلم براش تنگ شده همش ازم میپرسید اونجا چیکار میکنی؟

خندیدمو واسه مسخره بازی گفتم

-خب بابا انگار دیده...

مهراه خندیدو گفت

-یا مثلا اونجا چیکار کرده...

قهقهه زدمو گفتم

-یا هشت اومده...

دوتایی خندیدیم به این خل باز یامون...

تا چنو وقت تیکه کلامون بود حتی وقتی معلما اذیتمون میکردن میگفتیم

-انگار دیده... یا اونج چیکار کرده... یا هشت اومده...

خل بودیم دیگه!!!!

تا اینکه یه روز میترا گفت میخواد برای ماهان یه یادگاری بخره و باهاش تموم کنه...

اخه کدوم خری بایادگاری تموم میکنه؟؟؟

معلومه عشکی مثل میترا!!!!

خلاصه همه باهم رفتیم تا برای ماهان خان یه چیزی بخریم تا دست از سرمون برداره...

حالا خودمون میدونستیم بدتر میشه و بهتر نمیشه...

ولی به سوزه پدر تنوع!!!!

هفت صبح بودو تو راه مدرسه داشتیم قضیه بیست ودوم بهمون واسه بچه ها تعریف میکردیم...

مهر-وای بچه ها منو این خله داشتیم فش خواهر مادر به این اسرائیل میدادیم که... یه دفعه

اقای (...مجرى تلوزیونو رو موتور دیدیم چون ترافیک بود وایساده بود تا راه باز بشه...

اونم مارو دید که داریم نگاهش میکنیم... یه لبخند زد که مراحات باهاش سلام علیک کنیم و معذب

نشیم یه وقت... ولی هم من هم سما... مثل جغد زل زدیم بهش وهمونجور نگاهش کردیم...

بیچاره با تعجب نگامون کردو بعدش راه باز شدو رفت...

میشا-یعنی هیچی نگفتید؟

خندیدم

-نه!!!!

میترا-یعنی سلامم ندادین؟

مهر-لبخندم نزدیم دلش خوش شه...



میشا کوبوند تو سر جفتمون

-الا باشوا...

با اخم گفتم

-دانش ما بابا...

(کلا ترکی همو فش دادیم)

مهرا-بچه ها این کوچه چه خلوته...

میشا-و چه قدر زنگ داره!!!

-وزنگا چه به ما چشمک میزنن!!!

میترا بدون اینکه چیزی بگه رفت سراغ یه خونه و شروع کرد چندتا زنگو باهم زدن...

اون خونه رو رد کردو با میشا چندتا زنگ دیگه رو زدن...

منو مهرا هم حواسمون به همسایه ها بود...

یه دفعه یه زنه از تو پنجره سرشو بیرون آوردو قبل از اینکه منو مهرا عکس العمل نشون

بدیم...دادزد

-ای بیشورا...ای احمقا...مردم اذارا...

چادرمو قشنگ جمع کردم و خودمو کشیدم اونور کوچه که مثلا با اینا نیستم!!!

مهرا ومیشا ومیترا هم سرشونو انداختن پایینو تند تند قدم برداشتن...

حالا مگه زنه ول کن بود...

-مرض دارین مگه؟هفت صبح مردمو بیدار میکنین؟

حالا تو اون وضعیت خندمم گرفته بود چون زنه بایه لهجه خاصی میگفتو ازاونطرف خیلیم صداس

تیز بود!!!

وقتی از کوچه اومدیم بیرون میشا گفت

-حالا خوبه زنگ خونه اونو نزده بودیم...

میترا-یادمون باشه بزنیم...

همه بهش نگاه کردیم...

میترا-بزنم...

بازم خیره نگاش کردیم...

میترا-اصلا دیگه زنگ نمیزنیم...

با اخم نگاش کردیم...

میترا-میزنیم ولی نه مال این کوچه رو!!!

نیشامون واشد...

مهرا-جون به جونمون کنن ادم بشو نیستیم!!!

خندیدمو گفتم

-ولی حال دادا...

میشا-ای اشغال تو چرا رفتی اونور...

-من که باشما نبودم...

مهرا-تو غلط کردی...

همون موقع رسیدیم مدرسه و رفتیم سر کلاس...

خانوم داشت انتگرال معین و یاد میداد...

میترا یه دفعه گفت

-وا مُعینم انتگرال زده...

کل کلاس رفت هوا...

چه نمکی شده بود این میترا...

یه دفعه میشا گفت

-وقتی اقلیدس لم میده میشه قضیه...به نظرت معین انتگرال نمیزنه؟

خانوم از خنده سرخ شده بود...

میشای خل قضیه لم اقلیدسو لم اقلیدس خونده بود!!!

#####

وای میترا یه کوفتی بخر دیگه....

-اخه نمیدونم چی بگیرم؟

میشا دستشو کشیدو یه دستبند ورساچ که نقره ای مشکی بودو نشونش داد...

میشا-همینو میخری که از این قشنگ تر نیست...

عصبانی گفتم

-اخه وقتی اون ولن به تو تبریک نگفته خرید تو برای چیه؟

میترا-من که گفتم میخوام تمومش کنیم!!!

مهرا تو گوشم گفت

-زر میزنه عین خر...

تایید کردم وگفتم

-میترا حالا کی قرار گذاشتی؟

میترا- فردا گفتم بعد از مدرسه بریم...

ابرومو انداختم بالا

-اونم میاد؟

-اره دیگه میاد... شما هم میان دیگه تنها نمونم...

-اره میایم...

میدونستم ماهان بیرون بیا نیست...

چون تا الان چند بار میترا بهش گفته بود ولی اون پیچونده بود...

مهرها داشت یه جعبه کادو بر میداشت میشا هم همون دست بندو تایید کرد...

میترا- سما پول داری باهام پول نیست...

خندیدم

-خاک توسرت... میشا انتخاب میکنه... مهرها جعبه میگیره... منم پولشو میدم تو چیکاره ای اخه؟

خندید

-جبران میکنم اجی...

-خب حالا...

بعد از خرید میترا و میشا رفتن خونه و منو مهرها هم داشتیم باهم میومدیم خونه...

مظلوم گفتم

-مهرها....

اون از من بدتر گفت

-هووووووم

-تو هم دلت خواست؟

-اوهوووم

-تو هم حسودیت شد؟

-اوهوووووم

-تو هم دلت خواست الان یه کادو بخری؟

یه دفعه با بغض گفت

-من سیاوش میخوام...اخه الان چرا رفت...خسته شدم سماء...

عصبانی گفتم

-اخه شانس اون چوچاردیم(به زبون گیلکی میشه مارمولک) و دیدی الکی الکی باماهان ریخت

روهم بعد منو توی الاغ موندیم لنگ در هوا!!!

مهرا-اره بابا روانی شانس داره دیگه...

وسط خیابون زدم تو سرش

-خاک...اخه شما که مشکل ندارین؟؟؟من چیکار کنم باشما؟

مهرا-درد منم همینه...درد اصلیه ما کسراست!!!

-نه من از تو میپرسم...یعنی کسرا بفهمه میکشه اونو؟

مهرا سرشو تکون داد و طبق معمول گفت

-بیخیال...حالا با این کادو چیکار کنم؟

با تعجب گفتم

-مگه داد دست تو؟؟

مهرا-اره بابا من دارم میبرم خونه تا فردا...البته بعید میدونم ماهان بیاد...

-مطمئن باش نمیاد...

مهرا-باش برو تا فردا...

خدافظی کردم و اومدم خونه...

دیدم مامان اینا جلو درن...

-چیشده مامان؟

همونجور که اشک تو چشاش جمع بود گفت

-هیچی شیرین اومده بود...

-بازم ابغوره گیری؟

سرشو تکون داد...

رفتم تو خونه...این کار همیشه خاله بود تا میومد اینجا اشکواه مامانمو خودشو در میاورد

آخرشم عمو به زور میبردش خونه...

یادم میاد بیست روز از رفتنشون گذشته بود که اومدن خونمون با عمو...

انقدر با مامانم گریه کردن که عمو به زور بردش بیرون...

وقتی هم رفتن بیرون...خاله نشست جلو درشونو دست کشید به درو گریه کرد...همش میگفت

-سهند چی بگم بهت؟سهند کجای دلم بذارمت؟

دلم نمیاد نفرینت کنم...ولی منو بردی جای غریب...منو دیونه کردی هیچ اون بچمم دیونه کردی!!!

زهرا دارم میمیرم...زهرا بچم باهام قهره...با خودش قهره...داره خودشو با کار میکشه!!!

اخه سپهر خب بیا یکم اروم بگیری دیگه!!!به خاطر خودت میگم من به جهنم!!

خلاصه اشک هممون در اومده بود آخرش عمو برداشت بردش...

دلتنگیه خاله رو میفهمیدم چون اوایلم مامانم اینجوری بود ولی سپهرو نمیفهمیدم چرا اینجوری رفته؟

تا جاییم که خاله میگفت... با سیاوشو ماهان بیرون قرار میذاره میره... اما اینجا اصلا نمی اومد!!!

همش فکر میکردم به خاطر منه که نمیاد اینجا... بعدش به خودم میگفتم آخه

اون تو رو ادم حساب میکنه که بیاد...

با مهرا سر کوجه میترا اینا وایساده بودیم....

- پس چرا نیومد...

مهرا یه نگاه به ساعتش کردو گفت

- دیره شاید ما دیر کردیم رفته...

- پس بریم مدرسه شاید اومده باشه...

اما وقتی با میشا رسیدیم مدرسه دیدیم نه بابا میترا نیومده...

یه دفعه میشا گفت

- بچه ها یادم نبود امروز گوشی باهامه...

مدرسه مون گیر بود سر گوشی ولی ما چون خیلی بچه های پرویی بودیم یواشکی گوشی

میاوردیم مدرسه...

مهرا- صبر کن زنگ تفریح زنگ بزنیم ببینیم کجاست...

زنگ خورد زنگ زدیم بهش...

مهرا- الو سلام کجایی تو؟

...-

- انقدر حالت بد بود؟

...-

-پس قرار امروزو هم بهم بزن دیگه...

...-

-اره حالا که حال نداری بهمش بزن یه روز دیگه میریم واجب نیست که...

...-

-نه برو سلامت خدافظ.

خندیدم

-اخی مریضه!!!

مهرا مشکوک گفت

-میگفت اما دگیمو از دست دادم حالم بده نتونستم پیام مدرسه...

میشا-قرار ماهانم کنسل کرد...

مهرا-اره دیگه وقتی مدرسه نیومده پس بعداز ظهرم نمیتونه بره بیرون دیگه...

با حرص گفتم

-بیشور سرکارمون گذاشته...

مهرا-تو هم فکر میکنی دروغ باشه...

-فکر میکنم؟ مطمئنم... ماهان نیومده خانم برای اینکه نگه ماهان نیومده خودشو زده به مریضی

که مثلا من قرارو کنسل کردم...

میشا-خیلی احمق مارو فرض کرده...

-بابا بیاین یه دونه بزنیم تو گوشش بفرستیمش بیرون...اعصابمو بهم میریزه با این کاراش...

مهرا-صبر کن یه جای خوب...



میشا-ولی من موندم ما انقدر ضایح میکنیم چرا نمیره...یه دونه از این رفتارارو یکی با من میکرد  
صدسال سیاه نگاش نمیکردم.

-ول کنین خانم داره میاد...

تا اخر مدرسه داشتیم در این مورد باهم حرف میزدیم وقتی زنگ خوردو اومدیم بیرون دیدم  
گوشیه میشا زنگ خوردو میترا بود...

یه ربع با میشا حرف زدو بعدشم با مهرا اصلا برام مهم نبود که چی داره میگه...

ولی مهرا گفت که میخواد باهام صحبت کنه...

گوشیو گرفتمو گذاشتم رو گوشم...

با مهرا سر کوچه میترا اینا وایساده بودیم....

-پس چرا نیومد...

مهرا یه نگاه به ساعتش کردو گفت

-دیره شاید ما دیر کردیم رفته...

-پس بریم مدرسه شاید اومده باشه...

اما وقتی با میشا رسیدیم مدرسه دیدیم نه بابا میترا نیومده...

یه دفعه میشا گفت

-بچه ها یادم نبود امروز گوشی باهامه...

مدرسه مون گیر بود سر گوشی ولی ما چون خیلی بچه های پرویی بودیم یواشکی گوشی

میاوردیم مدرسه...

مهرا-صبر کن زنگ تفریح زنگ بزنینم ببینیم کجاست...

زنگ خورد زنگ زدیم بهش...

مهرا- الو سلام کجایی تو؟

...-

-انقدر حالت بد بود؟

...-

-پس قرار امروزو هم بهم بزن دیگه...

...-

-اره حالا که حال نداری بهمش بزن یه روز دیگه میریم واجب نیست که...

...-

-نه برو سلامت خدافظ.

خندیدم

-اخی مریضه!!!

مهرا مشکوک گفت

-میگفت اما دگیمو از دست دادم حالم بده نتونستم پیام مدرسه...

میشا-قرار ماهانم کنسل کرد...

مهرا-اره دیگه وقتی مدرسه نیومده پس بعداز ظهرم نمیتونه بره بیرون دیگه...

با حرص گفتم

-بیشور سرکارمون گذاشته...

مهرا- تو هم فکر میکنی دروغ باشه...

-فکر میکنم؟ مطمئنم... ماهان نیومده خانم برای اینکه نگه ماهان نیومده خودشو زده به مریضی

که مثلا من قرارو کنسل کردم...

میشا-خیلی احمق مارو فرض کرده...

-بابا بیاین یه دونه بز نیم تو گوشش بفرستیمش بیرون...اعصابمو بهم میریزه با این کاراش...

مهرا-صبر کن یه جای خوب...

میشا-ولی من موندم ما انقدر ضایع میکنیم چرا نمیره...یه دونه از این رفتارارو یکی با من میکرد صدسال سیاه نگاش نمیکردم.

-ول کنین خانم داره میاد...

تا اخر مدرسه داشتیم در این مورد باهم حرف میزدیم وقتی زنگ خوردو اومدیم بیرون دیدم گوشیه میشا زنگ خوردو میترا بود...

یه ربع با میشا حرف زدو بعدشم با مهرا اصلا برام مهم نبود که چی داره میگه...

ولی مهرا گفت که میخواد باهام صحبت کنه...

گوشیو گرفتمو گذاشتم رو گوشم...

-ها چه مرگته داری میمیری؟

با صدای خیلی ارومی گفت

-سلام شوخی نکن حال ندارم...

وقتی خودشو میخواست بزنه به مریضیو مظلومیت صداشو اروم میکرد!!

-اولا بلند حرف بزنی نمیشنوم دوما من که شوخی نکردم جدی گفتم...خب حالا بنال ببینم چته؟

یکم بلند تر گفت

-سما بابت امروز شرمنده ها قرار بهم خورد!!

داد زدم

-اه بلند تر حرف بزنی تو خیابونم نمیشنوم...

بلند تر وجون دار گفت

-میگم بابت امروز شرمنده قرار بهم خورد!!!

ای الاغ حالش خوب بودا ناز میکرد...

-وا به من چه تو قرار داشتی چیش به من میرسید؟

-ولی برای فردا صبح قرار گذاشتم که بریم...

-باشه...منو بچه ها امروز باهمیما...الکی گفتم تا امتحانش کنم...

-خب منم میام پیشتون!!!

جدی گفتم

-مگه تو حالت بد نبود؟

با تته پته گفت

-الان یکم بهترم...میتونم بعداز ظهر بیام...

-اگه میتونی بعداز ظهر بیای پس بیچاره ماهانو علاف نکن...امروز بریم کلک کارو بکنیم.

-چیزه...نه دیگه اونم قرار گذاشت امروز بره جایی...پس امروز بیام خونتون؟

الکی گفتم

-نه چون ما داریم میریم باشگاه...

-خب منم میام باشگاه...

-نه اخه ما داریم میریم خونه یکی از بچه های باشگاه...

گیج که نبود گرفت نمیخوام پیشمون باشه...

-دیگه کاری نداری قطع کن...

خندیدو گفت

-باشه بابا تو هم با این شوخیات خدافظ راستی فردا نه صبح میریما ده قرار دارم.

-چشم نه بیا جلو درمون!!!

قطع کردم و گفتم

-شما هم فهمیدین خودشو زده به مریضی؟

مهرا-اره بابا تابلو بود...وای بچه ها انقدر ضایع کردم...

میشا-من که قهوه ایش کردم...هرچی از دهنم در اومد بارش کردم...

-منم همینطور تا اون باشه دیگه مارو نییچونه...

مهرا-خاک تو سر امروز مدرسه رو از دست داد.

-بیشور میدونه چه جوری دروغ بگه ما که نمیتونیم بریم چکش کنیم واقعا امدگیشو از دست

داده یانه؟

همشون زدن زیر خنده...

مهرا-راست میگی کلک میدونه چه جوری دروغ بگه.

-ولش بیخیال...فردا میانین؟

مهرا-من که میام...

میشا-با اینکه اصلا حوصله اون احمقارو ندارم...ولی حالا باید فکر کنم ببینم چی میشه...

-باشه فقط بهم خبر بده...

چادرمو گذاشتم سرمو خودمو تواینه نگاه کردم...

یعنی چه اتفاقی میوفته...

بدتر نشه؟

همون موقع درزدن و دیدم مهرا و میترا...!

-واپس میشا کو؟

مهرا-نمیاد...

-چرا؟

میترا-خودش گفت نمیام...

وا چه عجیب تا جایی که میدونستم بی میللم نبود که بیاد!!!

وقتی سوار ماشین شدیم...میترا اول رفت مهرا دوم، و منم چون چادر داشتم همیشه آخرین نفر مینشستم!!!

مهرا و میترا داشتن حرف میزدن که به میشا اس دادم

-چرا نیومدی؟

اونم سریع نوشت

-بعدا از قرار بیاید خونمون بهت میگم.

-پس قضیه داره!!!

-اره، رسیدین؟

-نه تو راهیم...اومدیم برات تعریف میکنیم چیشد!!!

همون موقع رسیدیم تو خیابونی که قرار بود ماهان اونجا باشه!!!

اما وقتی رسیدیم هیچ کس نبود!!

میترا گوشیشو درآورد و گفت

-ای وای حتما ما زود اومدیم...الان زنگ میزنم ببینم کجاست...

اما هرچی زنگ زد ماهان جواب نداد...

فقط با یه لبخند داشتم به مهرا نگاه میکردم...

میترا سرش با گوشی گرم شد و منو مهرا هم تو خیابون مغازه هارو گشتیمو یه کافی شاپ توپ پیدا کردیم و تصمیم گرفتیم بعدا بریم توش ببینیم چه خبره؟

خلاصه از ساعت ده تا ساعت یازده علاف بودیم...

ساعت یازده بود که ماهان خان تماس حاصل فرمود...

میترا با خوش حالی گفت

-ماهانه...بعدم جواب داد

-جانم؟

یه دفعه ماهان داد زد

-کجایی تو من دوساعت دم در سینمام...

چشام از این باز تر نمیشد...ما باید شاکی باشیم این داد میزنه!!

با لحن لوسی گفت

-چرا داد میزنی؟ کجایی؟

-بیا دم در سینما...

-باشه اوادم.

فقط نگاش کردم...

میترا-شرمنده دیگه بیاید بریم دم در سینما

مهرا-من عمرا نمیام...دیر کرده زبون درازیم میکنه؟

حرصی گفتم

-خودت برو ما نمیایم از دور نگاتون میکنیم..

-باشه...

رفت سمت ماهانو منو مهرا هم از دور نگاه کردیم.. ماهانو دیدیم که بایه شوار لی سرمه ای وکاپشن مشکی داره میاد... ماشالله موهام که مثل همیشه خوشکل کرده... تا رسید به میترا از همنجاهم معلوم بود که داره دعواش میکنه...

خدایی شانس آورد میترا برام ارزش نداره... ولی اگه یکم قبولش داشتم الان نمیداشتم ماهان نگاه چپ بندازه به رفیقم چه برسه توخیابون سرش داد بزنه...

مهرا- بیا بریم پشت سرشون...

اروم اروم رفتیم جلوتر از ما قدم میزدنو مارو اصلا نمیدیدن...

-حوصلم سر رفت!

مهرا- بیا بریم اون کافی شاپه...

-اره داره بارون میگیره... بریم تو بهتره...

رفتیم داخل کافی شاپی که اسمش دیدار بود... خدایی جای باحالی بود فضای داخل کاملا سنتی بود و پر بود از تخت منو مهرا هم کفشامونو در آوردیمو نشستیم رو یه تخت...

خلوت بود... معلومه اونوقت سال وسط هفته ساعت یازده صبح کی میاد کافی شاپ؟

دوتا بستنی سفارش دادیمو نشستیم به حرف زدن...

چند دقیقه بعد چند تا پسر دختر ژیکول وارد شدن...

معلوم بود از مشتری های اونجان... بعدم رفتن تخت بغلیه ما نشستن... من پشتم بهشون بودو مهرا روبه روشون...

-مهرا به نظرت دارن اون دوتا خلو چل چی بهم میگن...

همینجور که نگاش به پشت سرم بود... گفت

-چرتو پرت...



دیدم اصلا حواسش به من نیست نشستم وبه اهنگی که داشت پخش میشد گوش دادم...

حالم بده کنارم نیست...

سپهر میدونی چند وقته نیستی؟

دوشش دارمو یارم نیست...

سپهر دوست دارمو نیستی...

میتروم از این رفتن... رفتنو دیگه برنگشتن...

این چه رفتنیه سپهر؟ میتروم دیگه نبینمت... اگه واقعا حرف تو اسمسم درست بشه و دیگه

قسمت نشه همو ببینیم...

فکر من باش...

میشد ای کاش...

میدونم اصلا به فکر من نیستی... اصلا من تو یادت نیستم...

تیکه تیکه قلبم... داره کمکم مثل یک شمع اب میشه...

تیکه تیکه جونم... دل خونم... با نبودت سراب میشه...

دونه دونه دونه... این دل دیونه... بی بهونه تورو میخواد اگه تو نباشی ازم جداشی غم دنیا سرم

میاد...

با خودم گفتم سپهر نذار غم دنیا سرم بیاد... غافل ازاینکه...

چشمام مثل بارون میباره اروم نداره...

تنها، تو میتونی که نزاری چشم بباره...

چشمام بباره...

بارون داره اروم میباره تو خیابون...

میمونم تا همیشه چشم به راهت زیره بارون...

زیره بارون...

تیکه تیکه قلبم... داره کمکم مثل یک شمع اب میشه...

تیکه تیکه جونم... دل خونم... با نبودت سراب میشه...

دونه دونه دونه... این دل دیونه... بی بهونه تورو میخواد اگه تو نباشی ازم جداشی غم دنیا سرم میاد...

دونه دونه دونه... این دل دیونه...

اگه تو نباشی ازم جداشی غم دنیا سرم میاد...

مهرا با چشای گشاد شده گفت

-سما اگه بدونی پشت سرت چه خبره!!!

-چه خبره؟

مهرا- این پسر دختر دارن حالمو بهم میزنن...

-چی کار میکنن؟

همونجور که هنوز اونا رو نگاه میکرد گفت

-بگو چیکار نمیکنن؟

-خیلی کاراشون خاک بر سریه؟ همیشه توضیح بدی؟

چشماشو بستو گفت

-اه... چندشم شد... پاشو بریم...

بدون اینکه نگاهشون کنم از رو تخت پاشدمو کتونیهامو پوشیدمو رفتیم بیرون...

مهراهم تا سعی داشت نگاهشون نمیکرد...

وقتی اومدیم بیرون بارونم بند اومده بودو هوا صاف شده بود...البته فکر کنم همون چند قطره رو  
باریده بود چون خیابون زیاد خیس نبود!!!

مهرا-وای سما حاله بهم خورد...

-ولش کن چندشای عوضی انگار نه انگار ما اونجا نشستیم هر غلطی کردن...

مهرا-سما هر غلطی بگی کردن...یه ربع دیگه میشستیم...سیسمونیه بچشون دعوت بودیم.

-گمشو پیشور...

مهرا-به نظرت ماهانم میترا رو برده کافی شاپی جایی؟

اخم کردم...

-اون حالاهم که اومد زور بود...دوما میترا اب معدنیم بخواد نمیخره براش...

مهرا هم خندیدو بادست جایی رو نشون داد گفت

-راست میگی میترا تشنش شد میگه بیا اینجا اب بخور...

نگاه انداختم دیدم یه لوله به جوب وصله واب با فشار وارد جوب بزرگ میشه...

خندم گرفت...

-تازه میگه مفتی هم اوردمت ابشار ببینی...

مهرا هم سرشو تکون دادو گفت

-بیا بریم پیدااشون کنیم...یه ربعه گذاشتیمشون به حال خودشون...

مثل این پلیسا که دنبال دزدن داشتیم تو پارک دنبالشون میگشتیم که چشمون خورد به ماهانو

میترا...

خاک توسرم اینا دارن چیکار میکنن؟

-این چه وضعشه؟

مهرا- خاک تو سرت میترا... خاک.

ماهان نشسته بود رو سکوی پارک و میترا هم پایین وایساده بودو دستشو دراز کرده بودو داشت از رو موهای ماهان یه چیزی برمیداشت...

بعدش که دستشو آورد پایین شروع کرد حرف زدن با ماهان.

ولی ماهان حواسش هزارجا بود الا میترا...

اقا بالا نشسته بودو داشت اطرافو نگاه میکرد و میترا هم فک میزد.

مهرا- میگم خاک تو سرش من اگه با سیاوش میرفتم بیرون خودم بالا میشستم و سیاوشو سرپا وایسه...

-ومن اگه با یکی حرف بزنم و اون فرد اصلا نگام نکنه اون رو سگم بالا میاد.

مهرا سرشو تکون داد.

-پایه ای بریم حالشونو بگیریم.

-چه جوری؟

-بریم خوراکی بخریم و بخوریم بعدش از روبه روشون دربیایم!

چشمک زدو خندید

-خوبه بریم.

بعد از خرید دو تا خلالی که به شخصه عاشقش بودم قدم زنون رفتیم واز کوچه روبه روی میترا اینا در اومدیم...

وقتی نزدیکشون شدیم ماهان سریع از رو سکو پرید پایینو گفت

-سلام حالتون خوبه؟

من فقط یه سر براش تکون دادم ویه نیمچه لبخند زدم.

اما مهرا جوابشو دادو گفت

-سلام ممنون.

بعدم نذاشتم ماهان ادامه بده و با انگشت زدم رو ساعتمو به میترا نشون دادمو گفتم

-میترا خانوم حواستون هست؟

میترا با لبخند سرشو تکون دادو گفت

-باشه سما جان.

مهرا هم یه ادا برای میترا در آورد که از چشمای ماهان دور نمود و خندش گرفت.

بیچاره مهرا برای اینکه ضایع نشه خلالی رو نشونش داد و گفت

-میخوری؟

قبل از اینکه ماهان یا میترا جواب بدن گفت

-نمیخورن سما بریم.

دوتایی با خنده از کنارشون رد شدیمو رفتیم پشت سرشون رو نیمکت نشستیمو نگاهشون کردیم.

ماهان برگشت سمت ما و میترا پشت به ما و ایساد... و شروع کردن به حرف زدن...

فقط میترا حرف میزد و ماهان کل حواسش به منو مهرا بود.

برگشتم سمت مهرا و گفتم

-تو هم حس میکنی ماهان حواسش نیست.

-واینکه کل حواسش به ماست که ما چی میگییم.

-چرا انقدر مارو نگاه میکنه؟

-مرض داره

یه اخم کردم به ماهان کردم که حساب کار دستش اومد و نشست رو سکو اما کج، جووری که هم مارو ببینه هم میترا رو!

مهرا-بازم نگاش اینوره! برای چی اینجوری میکنه؟

-من چه میدونم حتما بازم اومده فوضولی وایسا الان حالشو میگیرم.

-میخوای چیکار کنی سما؟

-میخوام از این طرف سکو شروع کنم به راه رفتنو برسم به ماهان اینا بعدش که رسیدم به ماهان بگم پاشه از اینجا تا من رد شم.

-ول کن بزار حرف بزنی تموم کنن بریم.

-اصلا یه چیز دیگه...خلالی رو از دستش گرفتمو یکمم برای خودمو ریختم توش و پاشدم...

مهرا با تعجب گفت

-چیکار میکنی؟

همونجور که چادرمو درست میکردم گفتم

-میخوام اینو بدم کوفت کنه!

مهرا-نرو سما...

بی توجه بهش رفتمو از به زور از سکویی که ارتفاعش ازیه مترم خیلی بیشتر بود رد شدمو رفتم سمتشون...

ماهان سریع فهمید من دارم میرم سمتشونو با لبخند نگام کرد...

رسیدم بهشونو همونجورکه خلالی رو میدادم دست ماهان گفتم

-شما که چیزی برای ما نخردیدی بخوریم سرمون گرم شه بیا اینو بخور.

ماهانم خندیدوگفت

-اخه سما خانم همه که مثل بابای شما پولدار نیستن که!!!

با اخم نگاش کردم نیششو جمع کرد.

برگشتمو با یه پرش از رو سکو پریدم پایین...

مهرا با تعجب نگام کردو گفت

-این چه حرکتی بود میوفتادی دستو پات میشکست چی؟

-ولش بابا...پسره عوضیه خر...

مهرا-موقع پرشت یه جوری نگات کرد که نگو.

-خیلی بیشوره مهرا.

-چرا؟

-به من میگه همه که مثل بابای شما پولدار نیستن.

-خب که چی؟

-نفهمیدی خواست تیکه بندازه که من با بابات رفیقمو خوب میشناسمش...

-اهان چه بد...

-حالم ازش بهم میخوره.

برای سرگرمی یه گربه که اونجا بود ودنبال کردم یکم باهاش بازی کردم بعد از یه ربع بالاخره

تموم کردو میترا اومد وراه افتادیم سمت خونه...

مهرا-چیشد میترا به کجا رسیدین؟

-هیچی حالا قراره من دوباره فکرامو کنم باهم بمونیم.

پوزخند زددم میدونستم همین میشه.

با اخم نگاش کردم و گفتم

-تو داشتی با موهای ماهان چیکار میکردی؟

-چیزه یه کبوتر بالابود خراب کاری کرد رو سرش منم تمیزش کردم.

-ماهانم چلاغ بود! تو این کارو کردی؟

-اخه نمیدید کجاست؟

مهرا-بس کن الکی دلیل نیار.

میترا-وای بچه ها کلی صحبت کردیم در مورد شما ها...

مهرا با حرص گفت

-بازم رفتین سراغ ماها...به شما چه اخه؟

میترا-اخه میدونی چیه ماهان میگفت سیاوش به هیچکس دل نمیبنده و عزیزترین کساش  
خانوادش...

با لبخند گفتم

-حرف خوبی زد ماهان چون مهرا قراره عضو خانوادش بشه.

مهرا بالبخند نگام کرد.

میترا هم چند لحظه خفه خون گرفتو ادامه داد

-راستی سما اون اول که اومدینو فقط با سر بهش سلام دادی...

-خب؟

-ماهان گفت حس میکنم سما میخواست با چادرش دارمون بزنه بس که عصبانیه از دست  
مون...منم گفتم اره سما نمیداره کسی به ما چپ نگاه کنه بیچارش میکنه.

-بله من برای دوستانم هرکاری میکنم...رو کلمه دوستانم تاکید کردم تا میترا بفهمه.

-تازه ماهان دستشو گذاشت رو گوششو ادای مهرا رو دراوردو گفت اون ادا این مدلیه.



مهرا- پس دلکویه برای خودش!!!

-راستی سما گفتش سپهر اینجا بیا نیست منتظرش نباشین.

دادزدم

-اون گه خورد باتو اون از کجا میدونه من منتظر سپهرم.

-چرا عصبانی میشی من از کجا بدونم؟

-اره تو از کجا بدونی...دیگه چی فرمودن ماهان خان؟

-گفتش که میشا تون زیاد دختره خوبی نیستو شماهاهم اگه باهاش بگردین خرابتون میکنه.

مهرا داد زد

-تو هم لال مونی گرفتی گذاشتی هرچی از دهنش در میاد بگه.

-نه من گفتم میشا اونجور دختری که تو فکر میکنی نیست.

-خاک توسرت میترا خاک که هیچی حالت نیست.

خندید

-چرا؟

-میخندی؟ برات متاسفم. نیم ساعت باهم حرف زدین همش درمورد ما. دستبندو دادی بهش؟

-اره دادم خیلی خوشش اومد.

مهرا-میبستی دستش...

-نه نبستم خودش بست خیلی بهش میومد.

دیگه چیزی نگفتمو مهرا هم اصلا باهاش حرف نزد تا خونه.

سر کوچه میترا اینا که رسیدیم گفتم

-میترا برو خونتون دیگه.

-میام بریم پیش میشا!

با اخم و خیلی جدی گفتم

-نیا برو خونتون میخوایم در مورد تو صحبت کنیم.

مهرا با تعجب نگام میکرد.

میترا اول با دهن باز نگام کرد و بعدش طبق معمول لبخند زد و گفت

-فهمیدم شوخی میکنی ولی باشه من میرم خونه.

-اصلا هم شوخی نکردم تشریف ببر خدافظ.

میترا که رفت مهرا گفت

-سما چت شد؟ زشت بود اینجوری گفتی؟

-به جهنم که زشته بره گمشه حوصلشو ندارم احمق روانیو.

مهرا هم سرشو تکون داد و تا خونه میشا اینا چیزی نگفت.

-خلاصه این تموم اتاقایی بود که افتاده بود.

مهرا-حالا تو تعریف کن چرا نیومدی؟

میشا-بابا کرم از خودم بود...خواستم اذیتش کنم...یه حرفی زدم خراب شد.

-چی گفتی مگه؟

-دیشب ساعت ۸ونیم بهش اس دادم که فردا کجا وساعت چند؟

اونم جواب داد ساعت ده تو خیابون...دوباره گفتم ایشالله فردا تموم می کنی دیگه؟

جواب داد

-اره ولی بهش فرصت میدم همه حرفاشو بزنه بعدش کادوشو میدمو تموم.

گفتم واقعا می خوای تمومش کنی؟ گفت

-اره ولی شاید یه فرصت دیگه بدم تو چرا هی میپرسی؟

منم یه شوخی کردم و گفتم

-فردا بعد از اینکه تموش کردی من میرم طرفش همون لحظه همونجا!

با دهن باز داشتم میشا رو نگاه میکردم... که ادامه داد

-تعجب نکن میگم که کرم از خودم بود...

مهرا-اون چی گفت؟

-گفتش شوخیه قشنگی بود... تو با ماهان... خودت میدونی ماهان دل خوشی ازت نداره... تو هم که

ازش متنفری... منم گفتم

-الان بهت گفتم که ناراحت نشی یه وقت، به جون داییم تموم کنی میرم.

-خاک توسرت میشا.

میشا-بگو اون چی گفت...

-چی گفت؟

-گفت منم میرم طرف پسرای فامیلتون. منم گفتم هر کدومو بخوای برات جور میکنم.

-خب؟

-اونم گفت یه فرصت دیگه بهش میدم... خودشو نشون بده!

مهرا-همینکارو کردی تموم نکرد دیگه!!!

میشا نه بابا دوباره اس دادم و گفتم

-ولی تو قول دادی تمومش کنی!!! اونم جواب داد بیخیال این حرفا فردا ما داریم میریم میای؟

گفتم شاید نتونم ولی سعی خودمو میکنم که بیام.

جواب داد...

-حیف فعلا کاری نداری...

-منم گفتم نه خوش بگذره. حالا هم خوب شد نیومدم... دختره روانی فکر میکنه میخوام پیام بچسبم بهشون... خیلی از اون باب اسفنجیه پسر عمه زا خوشم میاد فردا هم برم عین اینه دق ببینمش... اه... اه... اه.

مهرا- نیومدی رفتیم کافی شاپ دیدار صحنه ۲۵+ دیدیم.

میشا- ول کن بابا فکر کن روانی به من که عین خواهرشم اطمینان نداره اینم اخرو عاقبت دلسوزیهام. تهشم پسره اشغال اون حرفو بهم بزنه... عوضی.

-میشا به میترا نگو ما بهت گفتیم قرار بود نگیم ولی گفتیم دیگه.

-باشه بابا صداشو در نیارم... ولی واقعا ایت حرفو زد؟

-میترا اینجوری گفت!!!

مهرا- فوضول به من میگه سیاوش فقط خانوادشو قبول داره...

-اونکه خوبه مطمئنم قضیه منم به ماهان گفته و ماهاشم به سپهر...

میشا- یعنی سپهر میدونه دوشش داری؟

-اینجور که معلومه به نظرم بدونه!!!

مهرا- شاید میترا نگفته باشه ازش میپرسیم حالا.

\*\*\*\*\*

تو مسجد بودیمو نماز تموم شده بودو همه داشتن ذکر میگفتن!!!

مسجد ما جوری بود که زنا ومردا کنار هم بودن و بینشونو با یه پرده بزرگ سبز رنگ جدا کرده بودن...

منو مهرا همیشه کنار پرده وپیش ستون وسط مسجد میشستیم...

وهرشبم سیاوش میومد وکنار ما مینشست اونطرف ستون...

وقتی بین نمازا پامیشدو نماز میخوند و زمزمه اش میومد ومهرا میشنید نمیشد مهرا رو اروم کنم بس که گریه میکرد...

دلم میگرفت از حالش...

یه وقتایی دلم میخواست برموبکوبونم تو دهن سیاوش تا دیگه نگه عذاب وجدان دارم.

همیشه از سایه اش که میفتاد رو پرده میفهمیدم اومده وبه مهرا میگفتم...

الانم اومده بود و حتی کاپشنشو که در آورده بود از زیر پرده اومده بود سمت خانوما میشددید...

تو گوش مهرا گفتم...

-کاپشنشو بکشم از تو جیبش گوشیشو برداریم؟

با تعجب نگام کردو گفت

-گمشو تو مسجدم حیا نمیکنی تو...

-شوخی کردم بابا ایشالله یه موقعیت بهتر..

-تو ادم بشو نیستی!!!

-مهرا یادته اون موقع که باهم خوب بودینو منو تو میشا اومده بودیم مسجد بعد اون اسمس داد بهت؟

اهی کشیدو گفت

-اره اس داد گلابی اون کمپوتو ساکت کن!چه قدر حرف میزنه...

با حرص گفتم

-اخه این چه اخلاقیه که رو همه اسم میذاره...من کمپوتم؟

خندیدو گفت

-سما ناراحت نشو اون هرکسیو دوست داره وباهش خوبه روش اسم میذاره کمپوتم چیز بدی

نیست که به خودمن میگه گلابی...به میشا هم میگه بشکه...

اخه میشا یه نمه تپل بود که البته الان لاغر شده بود.

-ولش کن...ولی من انقدر حرف میزنم که اون گفت؟

-خواست یه چیزی بگه دیگه دوست داشت باهامون شوخی کنه!!!

-اره همیشه شوخیاشم تهدید بود که سپهر حالتو میگیره...کو؟ والله من راضیم سپهر بیاد ومنو

بزنه ولی بیاد...

عاشق اگر نیستی لطفی بکن نفرت بورز بی تفاوت بودنت هر لحظه اہم میکند...

مہرا-خیلی بد شد رفت...بعداز رفتنش ایناھم دیگه پیش هم نیستنو یه نمه جداشدن...

-اوهوم خیلی بده مہرا...دارم روانی میشم...میفهمی؟

-اره چرا نفھمم وقتی برای من اینجاست کنارم ولی هیچ کاری بہم نداره...ومن انقدر دل

تنگم...وای بہ حال تو کہ کلا نیست!!! حالا سما چرا

نمیرید خونشون؟

-نمیدونم چرا مامانم اصلا نمیگه بریم خونشون...

-مشکوکہ...

-خیلی هم مشکوکه!!!

-راستی قضیه اینکه می خواستی به سپهر اس بدی چیشد؟

اهی کشیدم

-چند روز پیش یاده ۹۱۰ تو گرفتم؟

-اوهوم...

-امشب درست صد و پنج شبه که سپهر و ندیدم و از شبه صدمه که دارم با خطه ۹۱۰ تو بهش اس میدم...

-چرا با ۹۱۰ شاید داشته باشه؟

-هرکاری کردم یه خطه جدید گیر بیارم و باهاش به سپهر اس بدم نشد...

نه اینکه نشه ها میشد ولی الان حاضر نبود و من میخواستم درست تو شب صدم بهش اس بدم...

-آخه سما با ۹۱۰ یه بار اون دوران مزاحمت باهاش به سپهر زنگ زده بودیم...

-فکر نکنم داشته باشه شماره رو... بیخیال هرچه باداد باد... فعلا که چهارشبه اس دادم و هیچ خبری هم ازش نیست و هیچ جوابی نداده... قرار گذاشتم هرشب ساعت ده شب اس بدم و گوشو خاموش کنم...

-میشه اسمسایی که براش فرستادی رو برام بخونی؟

خطو روشن کردم دونه دونه اسمسایی که برای سپهر فرستادم از شبه صدم تا الان شروع کردم به خواندن...

شب صدم:

انصاف نیست دنیا انقدر کوچیک باشه که ادمای تکراری رو هرروز ببینی... و اونقدر بزرگ باشه... که نتونی اونی که دلت میخواد و حتی یه بارم ببینی...

رفتم اسمس دوم

شب صدو یکم:

تنهایی یعنی: ذهنم پراز تو و خالی از دیگران... اما کنارم خالی از تو و پر از دیگران...

اشک تو چشم جمع شد رفتم اسمس بعدی...

شب صدو دوم:

خسته ام نه اینکه کوه کنده باشم... دل کنده ام!

بغض گلومو گرفت...

-مهرآهر کسی بود میپرسید تو کی هستی که هرشب سر ساعت ده شب بهم اس میدی!!!

شب صدو سوم:

وقتی واسه کسی همه کس شدی... اون کس بعده تو خیلی بی کسه... پس یا واسه کسی همه کس

نشو... یا اگه شدی به فکر بی کسی هاشم باش!!!

-دیشب که بارون میومد براش نوشتم...

میبینی بارون میباره... نمیدونم چرا دارن عاشقونش میکنن؟ من که میدونم منو تو که دیگه ما

نمیشیم!!!

-امشبم بارون میباره دلم گرفته از اینکه چرا هیچ جوابی نمیده؟

از دلتنگی دارم روانی میشم... من حتی خوابشم نمیبینم که یکم شادشم... تنها دل خوشیم

عکساست.

- امشب چی میفرستی؟ الانم داره بیرون بارون میاد...

شروع کردم به نوشتنو نشونش دادم

-اینو مینویسم...

ببار باران من سفر کرده ای دارم که پشت سرش اب نریختم!!



-دیگه دارم خسته میشم فردا تو مدرسه یه تصمیم خوب براتش میگیرم.

مهرا-اره تا کی میخوای ادامه بدی؟

-خسته شدم فردا تموش میکنم!!!

-میخوای چیکار کنی؟

-تو مدرسه میبینی چیکار میکنم...

مهرا جانمازشو جمع کرد گفت

-پاشو بریم سیاوشم بلند شده رفته...

-اوه اوه پس بگو اقاتون رفته بریم ببینیم زیارتش میکنیم یا نه؟

کتونی هامو پوشیدمو چادرمو درست کردم که بریم...

داشتیم از در مسجد میرفتیم بیرون که یه نفر اومد تو مهرا سریع از کنارش رد شد...

سرمو بردم بالا تا صورتشو ببینم...با اخم به ماهان که داشت با یه لبخند نگام میکرد نگاه کردم از

کنارش رد شدم...

تا اومدم حرف بزnm مهرا گفت

-هیس سیاوشو نفر چهارم دارن نگامون میکنن!!!عادی رفتار کن.

تو سکوت از کنارشون رد شدیمو رفتیم جلوی در مهرا اینا...

-وای مردم چه خبره؟خوب شد الان گفتیم اینا کم همدیگرو میبینن...

مهرا-تو الان عادی رفتار کردی؟

-اره دیگه سکوت کردم.

خندیدو زد تو سرم

-خاک توسرت اخه ما که همش ور میزنیم...سکوت عادی بود نمونه؟

-تو هم سکوت کردی!!!

-من خلم تو چی؟

-از تو خل ترم نمیدونی؟

-ممنونم که به همدیگه لطف داریمو از هم انقدر تعریف میکنیم.

-خواهش میشه...حالا من برم؟

مهرا-کجا خره نمیگن الان برای چی اینا باهم رفتن؟

-خب برو بالا یه کتاب بیار دستم بگیرم.

سریع رفت بالا یه کتاب آورد...یه نگاه به کتابه کردم و گفتم

-خوشم میاد عین خودم کتابات پاکه پاکه...

سرشو تگون دادو اهی کشیدو گفت

-میبینی نمره هامون روز به روز داره بدتر میشه!!!

-معلمانم باورشون نمیشه...

-دیروز فاطمه کشیدم کنار بهم گفت...چه طونه که انقدر دارین خراب میکنین؟

-تو چی گفتی؟

-هیچی گفتم...فقط دعامون کن.

-باشه کاری نداری من برم؟

-نه برو فردا میبینمت خدافظ.

خدافظ.

چادر سفید سرم بودو نشسته بودم تو روپله های مسجد...

اطرافم پراز کوه بودو سرسبز...

یه دفعه از پله های روبه روم سپهر با یه تیپ سرتا پا سفید اومد...

سریع پاشدم...ضربان قلبم رو هزار بود...

نفس بالا نمیومد...باورم نمیشد بالاخره سپهر اومد...

با چشمای اشکی نگاش کردم...

اروم اروم با یه لبخند اومد سمتم...

تو چشاش نگاه کردم و گفتم

-سلام.

یه لبخند زدو گفت

-سلام...

تصمیم گرفتم بگم...هرچی تو دلمه...هرچی که باعث اون دوری واون عذاب شده بود.

-سپهر کجا بودی؟سپهر چرا رفتی؟نگفتی یکی اینجا منتظرته؟

یکی اینجا چشم براته؟

همونجور خیره نگام میکرد...

-سپهر مردم از نبودنت...سپهر لحظه لحظه اش با عذاب گذشت...

چرا رفتی سپهر؟

نگام کردو سرشو انداخت پایین...

-سما باید میرفتم...

-چرا؟تو میتونستی نری...

-من اگه میخواستتم نمیشد! نمیشد که بمونم. الانم باید برم.

بهم پشت کرد و اولین قدمو برداشت...

با گریه دویدم سمتش... یه دفعه خوردم زمین... خودمو کشیدم رو زمینو رسیدم بهش... سرمو بردم بالا و با حق حق گفتم

-نرو... التماس میکنم نرو... به پات میوفتم نرو... سپهر من دوست دارم...

-باید برم...

-سپهر گریه هامو نمیبینی؟ سپهر من دارم زجر میکشم!! بمون...

-موندنم دست خودم نیست...

دوباره راه افتاد... جیغ زدم

-سپهر... سپهر... تو رو خدا نرو... سپهر... من تحملشو ندارم... سپهر من چه جوری اروم بگیرم؟

برگشت... با دست پشت سرمو نشون دادو گفت

-برو اونجا اروم میشی... مطمئن باش.

برگشتم... گنبد مسجد بود سرمو آوردم پایین تر... بقعه بود... یه زیارتگاه!

دوباره برگشتم سمت سپهر...

داشت میرفت...

بارون داشت میبارید...

صدای سپهر تو گوشم میپیچید برو اونجا اروم میگیری...

با گریه داد زدم

-سپهر... نرو... سپهر...

یه دفعه پریدم... نفس نفس میزدم... تنم خیس بود... موهام چسبیده بود به صورتم...

یه نگاه کردم به دورو ورم...ساره کنارم خواب بود...

وای خدا...این دیگه چه خوابی بود؟

چه معنی میداد؟

سپهر مجبور بود بره؟

چرا موندنش دست خودش نیست؟

اصلا چرا اومد؟

چرا گفت برو انجا اروم میگیری؟

اونجا کجا بود؟

زیارتگاه؟

اونجا اروم میکنه؟

یه نگاه به ساعت انداختم شیشو نیم بود...

پاشدم سریع یه دوش گرفتمو وضو گرفتمو نماز صبح خوندم...خواب دم اذان تعبیر داره....

همیشه مامانیم میگفت!!

بیخیال...

حاضرشدمو رفتم مدرسه...تو راه میترا بازم شروع کرده بود به یاوه گویی...

چرتو پرتاش شروع شده بود...

وقتی رسیدیم مدرسه تو حیاط همه بچه ها کنار هم بودن ماهم رفتیم پیششون و وایسادیم

کنارشون ولی هنوزم داشتیم از دست میترا حرص میخوردیم...

یه دفعه میشا رفت سمت فاطمه وگفت

-فاطمه به نظر تو من اسگلم؟

با تعجب مهرا نگاه کردم و گفتم

-این داره چیکار میکنه؟

با چشم میترا رو نشون داد...

فهمیدم قضیه چیه...منم رفتم پیش فاطمه و گفتم

-راست میگه اصلا ما سه تا اسگلیم؟

فاطمه بیچاره سردرگم نگامون میکرد

-یعنی چی این سوال حالتون خوبه؟

میشا-بن یه جور دیگه میپرسم...یعنی منو مهرا وسما انقدر خلیم که هر خری بیاد وهر حرفی

بزنه ما باور کنیم؟

فاطمه گفت

-کی بهتون حرف زده...قضیه چیه؟

یه نگاه به میترا انداختم ببینم اصلا به خودش میگیره...دیدم همینجوری نگامون میکنه!!!

مستقیم میگی نمیفهمه...چه برسه غیر مستقیم!!!

مهرا-ببین فاطمه...چرا بعضیا ما رو الاغ فرض میکنن؟

رفتم سمت زهرا و گفتم

-زهرا اصلا تو بگو ما سه تا اسگلیم؟

خندید و گفت

-اره...

با حرص گفتم

-دارم جدی صحبت میکنم زهرا...

-خب چیبگم؟

مهرا-ببین زهرا یعنی اگه به بعضیا هیچی نگیم اونا میتونن مارو احمق فرض کنن؟

-معلومه که نه...

-اینه...زهرا تو گوشت فرو کن...ما اگه هیچی نمیگیم...معنیش این نیست که نمیفهمیم...میخوایم ببینیم تا کی بهمون دروغ میگن؟

میشا-ما میخوایم بدونیم...تا کی میخوان به این کاراشون ادامه بدن؟

مهرا-اصلا میدونی چیه...ما خریم...ما اسگلیم...ما نفهمیم...انقدر در جواب ابلهان خاموش ماندیم...که گفتن حرف حساب جواب ندارد!!!

همون موقع زنگ خوردو رفتیم سر کلاس...معلم نیومده بود ودر نتیجه بیکار بودیم.

میخواستیم قضیه اسمسایبی که به سپهر دادمو به میشا بگم که میترا دست میشا رو کشیدو گفت

-بچه ها شرمنده من باید یه حرفی رو به میشا بزنم...

-باشه برو...

مهرا-برای چی اینو برد؟

-ولش کن...میخوام الان به سپهر اس بدم.

با تعجب نشست رو میزو گفت

-چی؟

-همین که شنیدی!

بعدم از تو کیفم گوشیمو در اوردمو درشو باز کردم اومدم باتری رو بکشم بیرون که دست مهرا

نشست رو دستم

-سما چیکار میکنی؟

دستمو کشیدم بیرونو باتری رو دراوردم

-میبینی که میخوام بهش اس بدم!

-میخوای چی بگی بهش؟

دستم خشک شد...میدونم چی بگم؟

نه!!!

-طاقتم تموم شده...

-به این زودی...

-اره هرکس دیگه ای بود جواب میداد ولی اون...

خطو دراوردمو ۹۱۰ رو انداختم توش...

-سما یکم دیگه ادامه بده شاید جواب داد...

باتری رو جا زدم

-می خوام همینکارو کنم...

درشو بستم...

-سما الان نه...کار هرشب تو ادامه بده..اینجور بد حرف میزنی...الان عصبی...میدونم قاطی

کردی...یه چیزی میگی خرابتر میشه...

دستمو گذاشتم رو دگمه...سه ثانیه نگه داشتم...یه لرزش کوچیک حس کردم...الان روشن

میشه!!!

سرمو اوردم بالا...

-مهرا داغونم یه چیزی میگم...که مجبور شه جواب بده...

-نکن سما...



-بیخیال...گوشی روشن شد...شروع کردم به نوشتن...ونوشتم

من اگه به اپراتور هرشب اسمس میدادم...جوابمو میداد.

اومدم سیند رو بزنم که مهرا دستمو گرفت

-نکن...

-خرابش نمیکنم...فقط میخوام بدونم فهمیده منم یانه؟

زدمو پیام ارسال شد...

سرشو از رو تاسف برام تکون داد...

تاییدش اومد...کل وجودم شده بود چشم...ببینم جواب میده یانه...

گوشی تو دستم لرزید...

پیام بود...از سپهر!!!

بازش کردم...نوشته بود.

-شما؟

مهرا فقط با حرص نگام میکرد...نوشتم

-اوه بابا خواب کجا رو دیدی جواب دادی؟

فرستادم.اصلا به مهرا نگاه نمیکردم...

جواب داد...

-گفتم شما؟

-خب چون میخوای عصبانی شی میگم...یه نفر که نمیداره کارات بی جواب بمونه وبالاخره حالتو

میگیره.

نمیدونم چرا ولی دوست داشتم بهش اسمس بدم... شده چرتو پرت... اینکه اونطرف خط... کسی که  
داره جوابمو میده وقتشو برام گذاشته سپهره باعث میشد از خوشحالی پر در بیارم. دوباره گوشیم  
لرزید

-منو تهدید نکن... اسمتو بگو...

همون موقع میترا ومیشا اومدن سرکلاس سریع گوشیمو بردم زیر میز تا میترا نفهمه... اما از  
چشمای میشا دور نمودم...

-من سیندرلام با هفت کوتوله...

الکی میخواستم باهاش بازی کنم.

میشا باناراحتی نگام میکرد... فهمید یه چیزی رو ازش پنهون کردم...

مطمئنم ناراحت شد... من میخواستم بگم نشد...

سپهر-منم سوپام...

پس امروز حالش خوشه... خدارو شکر حوصله داره!

-ا...چه خوب!! اکا کرو خوبه؟

مهرا-سما میترا ومیشا مشکوکنا...

-موقع رفتن راجع بهش حرف میزنیم.

سپهر-سلام داره خدمتتون... معلومه همه کارتونا رو میبینیا...

-دیگ به دیگ میگه ته دیگ... توهم که امار کارتونا رو داری...

سپهر-دیگ جان نمیخوای بگی اسمت چیه؟

-نه نمیخوام بگم....

-پس بیکاری...

-اره بیکارم...از کجا فهمیدی؟

سپهر-ولی من خیلی کار دارم لطف کنو چون هرکی دوست داری اذیت نکن باید برم به کارام  
برسم!!!

خیلی نامردی سپهر چرا چون خودتو قسم دادی؟  
حالم گرفته شد نوشتتم.

-باشه دیگه مزاحم نمیشم.خدافظ.

-موفق باشی خدافظ.

خطو دراوردم و تحویل مهرا دادم.

-وا این چیه؟

-تموم شد دیگه کاریش ندارم.

همون موقع زنگ خورد...

رفتیم پایین میشا معلوم بود عصبانیه باهامون حرف نمیزد...

منو مهرا هم چیزی نگفتیم تا خودش حرف بزنه...

تو راه داشتیم میومدیم که مهرا گفت

-چیزی لو ندادی که؟

-نه یکم مسخره بازی در آوردیم تموم شد.

-بهتر هرچی بیشتر ادامه میدادی بدتر میشد.

-خودم میدونم میشا چشه؟

-نمیدونم میترا بهش چی گفت؟

-الانم داره تو گوشش پیچ پیچ میکنه!!!

فکری بود که چند وقت تو سرم میپیچیدو خواستم واسه مهرا بگم. اما خیلی برام سخت بود.

-مهرا به میشا دقت کردی؟

-چه طور؟

-چندوقته مشکوک...اون موقع که میخواستیم برای ماهان دستبند بخریم...یکم ناراحت بود...

-منم حس کردم وقتی گفتیم ماهان بهش چی گفته...علاوه بر اینکه عصبانی شد یه ناراحتی هم براش پیش اومد...

-میشا وقتی یه نفر دوست داره...با اون ادم کل کل میکنه...

مهرا ادامه داد

-میشا وقتی یکیو دوست داره...اون ادمو فش میده...سربه سرش میذاره...جلوش کم نمیاره...

-با این تفاسیر تو هم همون فکر من تو سرته...

با یه لرزشی که تو صداش بود گفت

-سما فکرشم بده...

-فکرش داغونم میکنه...مهرا. من میتروم میشا هم یکی مثل ما شه...

-به زبونم نمیاد بگم.

-من اصلا روم نمیشد به فکرم اجازه بدم در موردش پیشروی کنه...الانم روم نمیشه به زبون بیارم.

-خدا کنه منو تو اشتباه کرده باشیم...چون اگه یه درصد فکرمون درست باشه...بدبخت شدیم. میشا هیچ وقت نمیتونه فراموش کنه...

مهرا-بعد از کلاس بعدازظهر میشا رو بردارو بیا جلودرمون حرف بزنیم...

مهرا این کلاسو باهامون نبود...

سرکلاس میشا که همیشه کنار من مینشست رفت اونطرفو تنها نشست...

موقع اومدن تو گوشش گفتم

-میترا بیچون کارت دارم.

با بهونه های الکی میترا رو پیچوندیم...در حالی که فهمید ما میخوایم حرف بزنینم...

وقتی رفت بهش گفتم

-میریم پیش مهرا حرف میزنیم...

رسیدیم پیش مهرا ومهرا اومد پایین...

رومون نمیشد شروع کنیم.

-میشا قضیه چیه باما سنگین شدی!!!

-من شما یید که دارید باهم یه کاری میکنید وبه منم نمیگید.

-به خدا میخواستم بگم ولی تو با میترا رفتی بیرون دیگه هم پیش میترا نشد بگم.

بعدهش قضیه اسمسارو براش تعریف کردم.

مهرا-خب حالا تو بگو امروز میترا چی بهت گفت

-هیچی گفتش به نظرم سما اینا یه چیزی رو ازت پنهون کردن!

-پس داشته زیراب مارو میزده!!

-اوهوم...

مهرا-من یه نقشه دارم...ما الکی به این قهرمون ادامه بدیم ببینیم میترا چه حرفایی به تو میزنه

در مورد ما...

میشا یکم فکر کردو گفت

-خوبه اینجوری میشه شناختش...

یه نگاه به مهرا کردم و گفتم

-بگم؟

سرشو تکون داد و تایید کرد.

-چیزه میشا یه سوال ازت داشتیم میخواستیم صادقانه جواب بدی...

-بگین....

چشمامو بستمو گفتم

-تو ماهانو دوست داری؟

اول با تعجب نگاه کرد ولی بعدش سرشو انداخت پایین...

از این سکوت میشا میشد رضا رو فهمید...میشد فهمید که جوابش بله است...ومیشد فهمید

بیچاره شدیم!!!

میترا-ببین سما میشا از دست تو ناراحته...یعنی از دست جفتتون...ولی تو بیشتر چون تو دوست

بچه گیشی...

-بابا میترا چرتو پرت میگه مگه من چیکار کردم؟

-خلاصه دیگه همه مثل من نیستن که صبرشون زیاد باشه...

ویش بازم شروع کرد.

مهرا-اصلا ما باید با خودش حرف بزنیم تا بفهمیم چه مرگشه...

-راست میگه تو برو تو بگو میشا بیاد بیرون.

میترا که رفت ومیشا اومد بیرون...

یه دفعه سه تایی جیغ زدیمو خندیدیم.

میشا-خاکتوسرتون الان ما قهریم؟

مهرا- پس چی؟ خانم شما از پنهون کاریه ما ناراحتیین؟

-ولی بیشوخی میشا خیلی ازت ناراحت شدم که نگفتی چی تو دلته...

-آخه اونجور که شما فکر میکنین نیست... یعنی در اون حد نیست...

مهرا- هرچی تو باید میگفتی...

میشا- مهرا قبول کن خیلی سخت بود برام گفتنش چی بگم وقتی میترا وسطه...

با داد گفتم

-احمق جون من که میدونم علاقه تو مال قبله قضیه میتراست.

-خب بابا سگ نشو...

مهرا- بیخیال حالا که همیشه کاریش کرد ولی یه خبر خوش دارم براتون.

منتظر نگاهش کردیم.

نشست رو شوقاژ مدرسه وشروع کرد به حرف زدن.

-دیروز تولد سیاوش بود... چند روز پیش انقدر استرس داشتم که نگو...

-پس واسه همینم موقع امدگیت داشتی از دل درد میمردی!!

-اوهوم... بعد پریشب بهش اسمس دادمو تبریک گفتم.

-خب اون چی جواب داد؟

-وای سما خفه خون بگیر بگم دیگه... ااره ساعت چهار صبح جواب دادو گفت: ممنون که به یادم

بودی... منم همیشه به یادم حیف که کسرا...

-آه بازم کسرا رو کشید وسط.

محکم کوبوند تو سرمو نشوند منو کنار خودش...

-لال مونی بگیر دیگه...منم گفتم...مگه میشه یادم نباشه...اونم روز به این قشنگی و مهمی رو؟ بعد دیگه اس نداد تا دیشب...دوباره اس دادو یکم در مورد مشکلات کسرا صحبت کردیمو بعدش لاو ترکوندیمو اشتی.

یه دفعه محکم بغلش کردم

-مهرا خیلی خوشحالم...خیلی...

میشا منو کشید بیرون خودش بغلش کرد.

-کثافت خیلی خری...الان میگن؟

مهرا فقط میخندید...اشک تو چشم جمع شد...خدایا صد هزار مرتبه شکر...

شکر...خداجون چاکرتم...

مهرا-دیونه چته؟

اشکمو پاک کردم و گفتم

-اشک شوق مهرا....خیلی خوشحالم.

-فقط به میترا نگین نمیخوام کسی بدونه.

-مطمئن باش همینجا خاکش میکنیم.

میشا-حالا من یه چیزی بگم.

-بگو...

-الکی به میترا گفتم میخوام با بچه ها تموم کنم...اونم برگشت گفت وایسا بعد عید الان نه؟

مهرا-یعنی نگفت اشتی کنو این حرفا...

-اصلا نگفت.

-هیچی نگین بهش بیخیال...ولی بچه ها یه چیزی بگم...



مهرا-چی؟

-من الان دوشبه یه خوابو میبینم...

میشا-چه خوابی؟

-قضیه خوابو براشون تعریف کردم...وگفتم هم دیشب و هم شبه قبلش همین خوابو دیدم.

میشا-حتما یه حکمتی توشه...

مهرا-امروز رفتیم مسجد میپرسیم خوبه؟

-اره خوبه بریم.

سر کلاس نشسته بودیم که میترا اومدو گفت

-بچه ها من باید یه قضیه ای رو بهتون بگم...البته میدونم گفتنش بدتر از نگفتنش...

-بنال بینم دیگه کجارو خراب کردی...

-چند وقت پیش یادتونه میشا شارژ نداشتو با خطه من به عموش زنگ زد...وعموش جواب نداد.

میشا داشت سرخ میشد...

میترا-بعد شب عموش زنگ زدو منم جواب دادم نمیدونستم عموی میشاستو باهم اسمس

دادیم...بعد چند روز فهمیدم عموشه...یه دفعه میشا پاشدو یعقه میترا رو گرفتو داد زد

-تو چه غلطی کردی؟ها تو با عموی من رفیق شدی؟ تو گ..خوردی...

منو مهرا سریع جداشون کردیم...

میشا رو کشیدم کنار

-اروم باش بذار بینم چه اتفاقی افتاده...

میشا-سما سه ماه پیش من از گوشیه این الاغ زنگ زدم به عموم.

میترا-من چه میدونستم میخواد اینجوری بشه...

-زر اضافه نزن بگو ببینم چه خرابکاری کردی... تعریف کن سریع...

-هیچی دیگه یه دوره باهم صحبت میکردیم دیگه بعدشم شمارمو داد دست یکی از دوستاشو با اونم یکم حرف زدمو تموم شد.

مهر- تو غلط کردی... خیلی احمقی خیلی...

میشا- الان میفهمم چرا شبه یلدا بهم اس دادی که عموت پیانو بلده...

میترا- اره چون بهم گفته بود میرم پیانو بزنم.

-میترا رفاقتو داری تو حقمون تموم میکنی دیگه... اون از مهره که به خاطر فوضولی های تو با سیاوش قاطی کرد... اینم میشا که ابروشو پیش عموش بردی... نفر بعدیم منم دیگه...

فقط سرشو انداخت پایین.

میشا- برای عموم این مسائل خیلی مهمه الان فکر میکنه من شمارشو دادم دوستام اسگلش کن... من چه غلطی کنم؟؟ دادزد...ها میترا بگو من چیکار کنم؟

میترا زد زیر گریه وگفت

-گفتم بگم همین کارو میکنین...

-انتظار داری قربون صدقه ات بریم؟

میشا پاشد وحرصی گفت

-میترا پاتو از تو زندگیه من بکش بیرون من دیگه هیچ کاری باتو ندارم... رفاقته منو تو همینجا تموم شد.

میترا سرشو گذاشت رو میزو صدای هق هقش پخش شد تو کلاس...

تمام بچه ها داشتن با تعجب نگامون میکردن... دست میشا ومهرا رو کشیدمو رفتیم بیرون...

مهر- من دیگه کاری باهاش ندارم.

میشا-من دیگه تو صورتش نگاه نمیکنم.

-منم عین شما...ولی اون هنوزم با ماست ما نباید اونو به حال خودش بذاریم چون با ماهان دوسته باید ببینیم دارن چه غلطی میکنن یانه؟

مهر-پس فقط میشا تو باهاش حرف نزن...ما حرف میزنیم اما معمولی...تا اون بازم چرتو پرتاشو بگه.

پس پاشید بریم سر کلاس...

\*\*\*\*\*

اون شب تو مسجد از یکی از خانومای اونجا در مورد خوابم پرسیدم...که گفت اولاً که ایشالله خیره...بعدش وقتی بهت میگه بیا امامزاده تو هم برو یه امامزاده ای زیارتگاهی جایی...شاید واقعا اروم شی...

اما قسمت نشد تا اینکه امشب با مامان اینا اومدیم شاه عبدالعظیم...

همیشه عاشق اینجا بودم...

ارامشی که اینجا دارم خیلی خوبه...

طبق معمول که دوست داشتم تنها بیام زیارت...

به مامان اینا گفتم ساعت یازده میام حیاط...ومامان اینا خودشون رفتن زیارتو منم تنها...

بعد از اینکه هرسه تا امامزاده ها رو زیارت کردم...

رفتم جایی که پله میخوردو مردا وزنا پیش هم بودن...وفقط یه میله های اهنی سد بینشون بود...

تکیه دادم به نردها واروم واروم شروع کردم به دردو دل کردن...

-خداجونم...خداجونی...منو نمیبینی...خدایا ۱۱۰ شبه ندیدمش...

من دارم از دلتنگی جون میدما...گفتمو گفتمو گفتم تا وقتی که سبک شم...

سرمو گذاشتم رو زانو هامو هق هق گریه هام رفت بالا...

بعد از چند دقیقه حس کردم اروم شدم...یه بوی عطر خاصی برام میومد...

یه بوی عطر آشنا...بوی عطر سپهر...مطمئنم

خب بوی عطر دیگه...چند نفر دیگه هم از همین عطر استفاده میکنن دیگه...

خیالاتی شدی...

-معلومه خیلی دل پری دارین...

یه لحظه قلبم وایساد...این صدا...صدای سپهر...سریع برگشتم سمت صدا...

به چشم شک کردم...

-سپهر...

کسی که روبه روم بود...با تعجب نگاه میکرد...شباهت عجیبی به سپهر داشت اما یکم مدل

چشمش باهاش فرق داشت...حتی لباسش لباسی بود که تو تن سپهر دیده بودم!!!

-سپهر کیه خانوم؟ اشتباه گرفتی؟

اینهمه شباهت...صدا قیافه...مگه میشه؟

-سپهر خودتی مگه نه؟

خندیدو گفت

-خیلی حالتون خرابه ها!!!

حتی خندش مثل سپهر بود...اشکام بی وقفه میریخت رو صورتمو از رو چونم رد میشدو میرسید

به شالم...

دستشو جلو صورتم تکون دادوگفت

-خانم خوبی؟

-ها؟؟؟اره...

-التماس دعا...ایشالله هرچی از خدا میخواین بهتون بده...

بعدم راه افتادو رفت...

ومن هنوز میخ صداشو قیافش بودم...

دستی خورد روشونم...

خادم-عزیزم وسط راه وایسادی!!!

-باشه الان میرم.

رفتم بیرون پیش مامان اینا...مامان تا منو دید گفت

-سما نمیدونی...میگن ادم میاد زیارتگاه یه ادمای اشنایی جلو چشم ادم میان...

-خب؟

-هیچی الان یه نفر دیدم با سپهر مو نمیزد...حتی صداش کردم...ولی پسره تا اسم سپهر و شنید

گفت خدایا چه گیری کردما...نمیدونم چش بود؟

خندیدمو گفتم

-هیچی بیخیال.

پس خواب نبود...پس توهم نزده بودم...واقعا شبیه سپهر بود...حس میکردم دیدن اون ادم باعث

شد یکم اروم شم...یکم از دلتگیم کم شه...حالا میفهمم چرا اون خوابو دیدم...خدایا حکمتتو

شکر...واقعا داشتم می هنگیدم چه اتفاقی برام افتاده...خدایا الان حضورتو خیلی نزدیک حس

کردم...الان فهمیدم چهقدر این عشق باعث شده بهت نزدیک شم...شکرت...

\*\*\*\*\*

یه هفته از اون اتفاق میگذره و امروز خاله شیرین اومده خونمون تا موهاشو پیش دوست قدیمش

که همسایمون بود رنگ کنه...

تا شب پیش ما بود وموقع ناهار بود که گفت

-زهرا به خدا روم نمیشه دیگه خونت غذا بخورم!!!

مامان-وا چرا؟

-وقتی تو اصلا پیش من نمیای؟

-سرم شلوغه این سما خانومم که اصلا خونه نیست همش این ور اون ور...

صدای تلوزیونو کم کردم و گفتم

-وا مامان چند روز رفتم بیرون...

خاله-این همه بیرون میری یه دفعه بیا پیش من...

یه چیزی جرقه زد تو مغزم!!!

-حالا که سه چهار روز دیگه عید نوروز هستو ماهم دوروز دیگه میریم شمال!!!

خاله-خودتو لوس نکن فردا چیکاره ای؟

-فردا؟! اوووم...

هیچ کلاسی نداشتم ولی الکی گفتم

-فردا صبح کلاس دارمو بعدشم میخوایم بریم با بچه ها شاه عبدالعظیم برای گردش روز

اخر سالمون...

خاله-تا ساعت چند تموم میشه؟

-تا ۱۲ کارامون تموم میشه...

خاله خندید و دست زد و گفت

-پس فردا ناهار از حرم بیا خونه ما....

اخم کردم

-خاله دوستامم باهامن همیشه که!!!

خاله-مگه من با دوستای تو رودر وایسی دارم؟ یا اونا با من؟ ما که همه باهم خوبیم... تازه من اونا رو مثل تو دوست دارم...

-نه خاله جان مزاحم نمیشیم...

-مزاحم چیه؟ بد میگم زهرا منم تنهام بیان پیشم دیگه!!!

مامان-چی بگم والله... خب برو اگه میتونی...

-اخه... بچه هاتون خونن!!!

خاله-اخه واما نداره... مگه تو با سپهر تا حالا نبودین؟ تازه سپهرم برای ناهار نمیداد چون همیشه ساعت ۲میاد خونه...

مامان-خب برو دیگه زودم بیاید ساعت ۳بیاید خونه...

-اخه شاید بچه ها نخوان.

خاله-غلط کردن بگو میان...

-باشه...

خاله-خب ناهار چی درست کنم براتون؟

-اخه خاله... من چی بگم؟

-همونی که خیلی دوست داری؟

-خب من عاشق دلمه های شمام.

-خاله-اینکه کمه... ما کارونیم میذارم که سپهر خیلی دوست داره...

از درون داشتم میلرزیدم... واقعا یعنی فردا سپهرو میبینم؟

یعنی میشه؟

چه راحت همه چی دست به دست هم داد!!

غروب رفتم مسجدو تو مسجد قضیه رو به مهرا گفتم...اولش کلی ناز کردو گفت ما کجا بیایمو از این حرفا...ولی وقتی اشتیاق منو دیدو فهمید خیلی شادم...به خاطر من قبول کرد...میدونستم براش خوب نیست بیاد...چون پس فردا اگه کسرا میفهمید که ما اونجا بودیم...نمیگفت چرا رفتین؟

نمازم وخالصانه وبا کلی شکر خدا خوندم...

واقعا از خوشحالی رو پام بند نبودم...

به میشا هم گفتم...اونم به خاطر من قبول کرد که فردا بریم...

ساعت ده شب بود که کار خاله تموم شدو رفت...

تا صبح از خوشحالی چشم رو هم نذاشتم...

قرار شد بچه ها بیانو اول بریم امامزاده صالح بعدشم بریم پیش خاله...

چون کلاس نداشتیم...گفتیم تا امامزاده صالح بریم که راش دورتره...

یه مانتوی مشکی که خودم دوخته بودمو با شلوار لی طوسی ومقنعه طوسی سرم کردم...و یه شالم برداشتم تا اگه سپهر اومد بذارم سرم...

چادرمو گذاشتمو رفتم جلوی در تا با بچه ها بریم!!!

تو مترو بودیم تا بریم امامزاده...

-وای بچه ها استرس دارم...

مهرا-ببین این سپهرو دیدی غش وضعف نکنی یه وقت...

-وای نگو من از حال میرم!!!

میشا-زر نزن قبلش اب قند میدم بخوری...



مهرا-ولی خدایی ما داریم کجا میریم؟

-اه چرت نگو...

-میشا-راست میگه به ما چه؟

-نگو میشا ۱۱۶ روزه ندیدمش...

مهرا-راست میگه بریم این روز شماریش تموم شه مارو بیچاره کرد...

میشا-ولی خدایی سپهر مارو ببینه...داد میزنه...اینجا چیکار میکنید(اینو با لحن سیاوش گفت)یه

دفعه مهرا کوبوند تو سر میشا وگفت

-درد اداشو در نیارا...

میشا-به من چه من گفتم اینجا چیکار میکنید تو چرا به خودت گرفتی؟

خنده ام گرفت معلوم بود اونا هم استرس دارن...

مهرا-حالا این سپهر میدونه ما داریم میریم...

-تا جایی که میدونم ...نه!!!

-چرا؟

-چون دیروز ساعت شیش غروب رفته شیفتو امروز ساعت ۲ میاد...وقتی هم شیفته گوشیشو از

دسترس خارج میکنه!!!

میشا خندیدو گفت

-پس سخته دومی میزنه...

-چرا دوم؟

-سخته اولش مال وقتی بود که فهمیده بودن ما ایم دیگه!!!

مهرا-اره خدایی سیاوش هنوزم که هنوزه میگه ما باورمون نمیشه...شما بید...

تا چند وقت که منو قبول نداشت... کلی نشونه دادم تا باور کرد... حتی وقتی رفته بودیم بیرون... پنج دقیقه یه بار نگام میکرد ببینه واقعا مهرا...

-اون خل بودنه اقاتونو نشون میده!!!

مهرا چپ نگام کرد که حساب کار دستم اومد!!!

-راستی مهرا از سحر خبر نداری؟

مهرا-خبر ندارم؟ کلی دسته اولشم دارم!!!

-چی شده؟

-محرم که سحر اومده بودد کلی حرف زدیم...اینکه مانی اینا میخوان بیان خواستگاری!!!

-چی؟

میشا-تو از محرمه میدونی بعد الان به ما میگی؟

مهرا-بابا قضیه اونجور که فکر میکنین نیست...بابای مانی خیلی سحر ودوست داره وخیلی راضیه به این ازدواج...

از اون طرف یکی از دختر خاله های سحر به اسم مینا که زن داداش مانیه...میدونید دیگه؟

-اره بقیشو بگو...

-هیچی دیگه مینا میاد با سحر صحبت کنه...تا مثلا مزه دهندشو بفهمه...

میشا-سحر چی میگه؟

-دوستان لال مونی بگیرید بگم دیگه...سحرم که تو دلش عروسیه میگه مانی میدونه؟ مینا میگه

نه!!!

سحرم میگه هر وقت از مانی مطمئن شدی بیا از من پیرس...

-ایول به سحر...حالا همه رو مینا به سحر گفته؟

-مهرا- نکته مهم همینجاست...خواهر مینا...یعنی مریم از قضیه اعتراف سحر و اینا خبر داره...اون همه اخبار و میذاره کف دسته سحر...حالا این وسط یه خواستگار توپ میاد برای سحر...این قضیه تو کل فامیل میپیچه که سحر خواستگار داره...بابای مانی هم قاطی میکنه که کجای کاری دختره از دستمون در میره...

مینا هم میره و با مانی صحبت میکنه...مانی از همه جه بیخبر میگه من که زن نمیخوام حالا وقتش نیستو فوق لیسانسمو بگیرم و اینجور حرفا...

مینا میگه کجای کاری دارن برات میرن خواستگاری!!! تازه نجیبی دختره از دستت میره چون خواستگار داره فراوون!!!

مانی هم میخنده و میگه حالا این دختر خوشبخت کی هست؟

که مینا زرنگ بازی در میاره و میگه هر وقت گفتی کسیو دوست داری یا نه؟ بهت میگویم...

-افرین از مینا خوشم اومد...

میشا-خب بعدش چی شد؟

مهرا-هیچی دیگه سحر که خواستگار رو رد کرد و اینا هم همه سر جاشون نشستند...ولی یه جورایی کله فامیل میدونن که مانی میخواد با سحر ازدواج کنه...

میشا-پس سحر رفتنیه...

مهرا-خله وقتی پسره اصلا خبر دار نیست...سحرم به مینا گفته نمیرم...مانیم راضی باشه جوابش نه...

-چرا؟

مهرا-سحر برای مینا قضیه رو تعریف میکنه که از بچگی عاشق مانی بوده...و غرورشو پیش مانی خورد کرده...والان دیگه راضی به ازدواج با مانی نیست...

-ولی اگه مانی راضی باشه مشکلی نیست که!!!

-سحر میگه مانی رو دیگه نمیخواه با اینکه عاشقش هست ولی نمیخواه باهاش ازدواج کنه... چون  
یه بار ردش کرده!!!

-اما به نظر من مانی تو اون موقع بهترین تصمیمو گرفته... چون سحر اون موقع از رو بچه گیش یه  
اشتباهی کرد و منم اگه جای مانی بودم همین حرفو میزدم...  
مهره-دیگه تصمیم با سحره...

همون موقع رسیدیم به حرمو پیاده شدیمو رفتیم تو امامزاده!!!

تو امامزاده طبق عادت همیشه گیمون که دور هم میشستیمو مهره شروع میکرد به دعا کردن  
نشستیمو مهره شروع کرد حرف زدن...

-خداجونم سلام... حکمتتو شکر بالاخره قسمت شد بریم خونه خاله شیرینو سپهرو  
بینیم... خداجونم تو همین امامزاده ازت میخوام امروز به خیر بگذره... شده حتی اگه قسمت نشدو  
سپهرو ندیدیم به خیر بگذره...

حالا چی میشه سپهر بیادو نیم ساعت این سما ببینتش روز شماریش تموم بشه... دست از سر ما  
برداره... انقدر سگ نشه پاچه ی مارو بگیره... خدایا این میشا خله هرچی ازت میخواد بهش  
بده... اون میترا رو به راه راست هدایت کن... سماهم که فقط میخواد سپهرو بینه همین... خودت  
بقیشو درست کن دیگه... منم که سیاوش همینجوری باشه... عالیه... حالش خوب باشه... همشون  
سر حال باشن... خوشحال باشن... پدر مادرامون سایه شون صد سال بالا سرمون باشه... مریضا شفا  
پیدا کنن... معتادا نجات پیداکنن... هرکی بچه میخواد بهش بچه سالم و صالح بده.....

هیچی یک ساعت تمام دعاهامون طول کشید...

وقتی از حرم اومدیم بیرون... از خوشحالی رو پام بند نبودم... با بچه ها سه تا ظرف سیب زمینی  
سرخ کرده خریدیمو خوردیم... البته من زیاد گشتم نبودو نخوردم...

بعدش سوار ماشین شدیمو یه راست سمت خونه خاله شیرین...

تو ماشین این مهره مخ منو خورد...

-سما سپهر میاد مسخره بازی در نمیاری... حاضر جوابی نمیکنی... اعصابشو بهم  
نمیریزی... خانومانه رفتار میکنی... بد اخلاقی نمیکنی... و....

-اه مهرا اصلا میپریم بغلش خوبه؟

زد زیر خنده وگفت

-اون واسه یه موقع دیگه است الان فقط مثل ادم باهاتش احوال پرسبی کن... همین.

انقدر این مهرا فک زد که یه دفعه راننده که آقای چهل و خورده ای ساله بود گفت

-دخترم اون دوستتو از پریش بکش مثل رادیو بکوب حرف میزنه...

مهرا اخم کرد و گفت

-حاج اقا شما حواست به رانندگیت باشه... وقتی شما نه اهنگی میزاری نه هیچی... منم مجبورم  
فک بزوم دیگه...

راننده سری تکون داد وگفت

-امون از دست شما جونا بیا این اهنگ...

بعدم ضبطشو روشن کرد که صدای احسان خواجه امیری تو ماشین پیچید...

الکی میخندیم بس که شاد بودم چرتو پرت میگفتمو همه میخندیدیم...

دارم میام پیشت...

جاده چه همواره...

هوا چقدر بوی عطر تو رو داره...

دارم میام پیشت...

جاده چه همواره...

هوا چقدر بوی عطر تو رو داره...

جاده چه همواره...

هوا چه قدر صافه...

شب داره موهای سیاشو میبافه...

فقط تو میفهمی امشب چه خوشحالم

از این خوشی لبریز رویاییه حالم...

دارم میام پیشت...

جاده چه همواره...

هوا چقدر بوی عطر تو رو داره...

سر کوچشون پیاده شدیم...

نفس عمیق میکشیدم... حس میکردم اینجا خیلی به سپهر نزدیکم...

مهرا- بسه خودتو خفه نکن... بیا بریم یه چیزی بخریم...

رفتیم تو یه شیرینی فروشی و یه پسره پشت پیشخوان نشسته بود...

یه نگاه کردم به یکی از بسته های شکلاتو گفتم

-اقا اون بسته که رنگش قهوه ایه چه طعمیه؟

پسره گنگ نگام کردو گفت

-کدوم؟

-همون قهوه ایه...

بازم پسره مثل منگلا نگام کرد... یه دفعه مهرا زد تو سرمو گفت

-خله گیجیا اون رنگش بنفشه...

اچه سوتی شد...

قیافه پسره باحال بود داشت از خنده میترکید...

مهرا هم با یه لحن بامزه ای گفت

- شما ببخش این دوست من مهد کودک نرفته رنگارو نمیشناسه!!!

میشا- بچه ها این شکلاتا خیلی خوش مزه استا...

بالاخره یه بسته شکلات که تو یه جای قلب شکل بودو خریدیمو رفتیم سمت خونه خاله اینا...

خونشون ته کوچه بود و طبقه اول یه اپارتمان چهار طبقه...

مهرا ازنگو زد... صدای خاله پیچید تو کوچه

- بله؟

مهرا هم با لهجه گفت

- جعفرم...

خاله خندیدو گفت

- بیاید بالا شیطونا...

در باز شدو رفتیم بالا اول از همه من رفتم

خاله درو باز کردو پریدم بغلشو بعداز کلی روبوسی واینا رفتیم تو خونه...

خاله همونجور که برامون چایی میریخت گفت

- راه گم کردین... چرا اصلا پیش من نیومدین... من سه ماه اینجام... هنوز هیشکی نیومده...

- خاله دیگه شرمنده مون نکن دیگه... الانم از کلاس اومدیم...

خاله چایی آوردو نشست روبه روی بچه ها...

از خوشحالی رو پام بند نبودم پاشدمو گفتم

-خاله من میرم خونه تونو بگردم ببینم خالمو کجا فرستادم...

-تا الانم صبر کردی جزء عجایبه!!!

خونشون یه پذیرایی داشت که تو ش با مبل ها تزئین شده بود و تی وی هم داخلش قرار داشت...

واما اتاقا با چند تا پله از پذیرایی جدا میشدن...

اولین اتاقی که رو به روم بود ورفتم اتاق خاله اینا بود سریع درشو بستم...اتاق دومو باز کردم...که

اتاق سپهرو سهند بود...داخلش که شدم پر از بوی عطر سپهر بود...

یه میز توالت بود که روش پر از عطرو ادکلن وژل مو...بود.

یکم توش گشتمو اومدم بیرون ورفتم اشپزخونه که با دو تا پله از پذیرایی جدا میشد...

-خاله کمک نمیخوای؟

-نه خاله جون...

همون موقع تلفن زنگ خوردو خاله گوشی رو برداشت...

-به به سپهر جان...خسته نباشی!!!

-کجایی مامان جان؟

-داری میای؟

وای خدا ازشادی داشتم پر در میاوردم...

-ناهار ماکارونی داریم...داری میای نوشابه بخر...

یه نگاه به من انداختو خندیدو گفت

-اره مهمون داریم...

-معلومه که خیلی برام عزیزه...تو هم بیای ببینی خوش حال میشی...



-نه دیگه بیا تا بفهمی...خدافظ.

-سپهر بود خاله جان نمیدونست داری میای اینجا منم نگفتم تا تو خماری بمونه...میگم ناهار نخوریم تا سپهر بیاد!!!چند دقیقه دیگه میرسه...

خدایا شکر...خدایا یعنی خواب نیست!!!

تازه داشتم از خوشی بال در میاوردم که دوباره تلفن زنگ خورد!!!

خاله سریع جواب داد

-جانم؟

-اهان باشه پس خودم میرم میخرم...زود بیا خدافظ...

تا قطع کرد گفت

-سماجون خاله سپهر بود یه کاری براش پیش اومد گفت نیم ساعت دیگه میام...من میرم خرید کنم الان میام...

بعدم چادرشو برداشتم وقتی داشت میرفت بیرون گفت

-گوشیم میذارم بمونه...از خودتو دوستات پذیرایی کن!!!

تا خاله رفت بیرون...

-هورا پس میاد...

مهرا-من میرم دستشویی...

میشا هم پاشدو تو خونه یه چرخی زدو گفت...

-سما این سهندم خوش قیافتا!!!

همونجور که میرفتم سراغ گوشیه خاله گفتم

-اره بابا خوشگله...

بعدم چندتا عکس جدید ریختم تو گوشیم.

مهرا از دستشویی اومد بیرونو گفت

-خیلی خبره شدیا!!!

-دیگه دزد عکسی ام برای خودم...

همون موقع زنگو زدن...سریع گوشی رو گذاشتم سر جاش...

در باز کردم خاله اومد بالا!!!

وقی خاله اومد باهم میزو چیدیم...که بازم تلفن زنگ خورد...

خاله حرصی نفسشو داد بیرونو گفت

-این سپهرم منو کچل کرده ها...

تنها کاری که کردم یه لبخند بود...

-بله؟

-روانی کردی منو...خاله زهرا اینا اینجان...

خوشم اومد خاله مستقیم نگفت که من اینجام

-چرا؟

-تو هم با این ماموریتات...منو دیونه کردی!!!

نفسام داشت تند میشد این حرف خاله وقیافه ناراحتش...خبر خوبی نبود!!!

-باشه پس نمیای...

با بهت به مهرا و میشا نگاه کردم که بدتر از من خشکشون زده بود.

-نه دیگه چشم سلام میرسونم...خدافظ.

گوشیو قطع کردو یه نیمچه لبخند زدو گفت

-این پسره هم خودشو مسخره کرده...همیشه این موقع خونستا...حالا میگه برام کار پیش اومده  
نمیتونم پیام...حالا گفت شاید یه ساعت دیگه پیام خونه.

سر انگشتای دستم داشت از سرما یخ میکرد...

مطمئن بودم فشارم افتاده...

دستام شروع به لرزش کرد...میشا سریع دستشو گذاشت رودستم...

با چشمای اشکی نگاش کردم...

با چشماش ازم خواست که اروم باشم...ولی چه جوری؟

خاله-خب دیگه شروع کنید بچه ها!!!

چندتا پلک زدم که اشکم نریزه...

مهره سریع شروع کرد به کشیدن غذا که از اون جو بیایم بیرون...

خاله-وا سما چرا نمیکشی؟

راه گلوم با بغضم بسته شده بود...

به زور گفتم

-میکشم خاله...

خودش برام دوتا دلمه گذاشتو وماکارونی هم برام کشید...

بیچاره میشا ومهره...نمیدونستن چیکار کنن...

خاله هم داشت مشکوک نگام میکرد

-چیزی شده خاله...

-چیزی نیست خاله یکم سیرم برای همینه...

خاله-بخور ببینم...

قاشق چنگالو برداشتمو یه دلمه رو شروع کردم به خوردن با اولین قاشقی که برداشتم...حس

کردم همه محتویات معدم داره میاد بالا!!!

چشمامو بستمو گذاشتمش تو دهنم...

ولی داشت حالمو بدتر میکرد...

من به خاطر کی اوادم اینجا؟

قاشقو اوردم پایین...

برای کی این همه دروغ گفتم به پدر مادرامون؟

صد بار جویدم...ولی از گلوم پایین نمیرفت...

من که فهمیدم وقتی فهمید ما اونجاییم نیومد...

یه چیزی راه گلومو بسته بود...

چرا سپهر؟

دوباره قاشقو پر کردم واوادم بیرمش تو دهنم دیدم همونم نمیتونم بخورم...

تمام خوشیم نابود شد...

قاشقو گذاشتم تو بشقاب...

خاله-وا چته خاله...

دستی به صورتم کشیدم

-خاله حس میکنم گلوم داره میگیره...غلط نکنم دارم بد سرما میخورم.

خاله-وا تو که تا الان خوب بودی؟

-اخره سیرم چون اومدنی هله هوله خوردیم.

خاله-من نمیفهمم بخوربینم.

یه نگاه به مهرا ومیشا انداختم...

با نگاهشون ازم میخواستن که ابرو داری کنم...

ولی خداهشاده تحملم تموم شده بود.

خدایا چه قدر شرمنده اینام...کوفتشون شد...رفاقتو در حقم تموم کردن ولی من چی؟

سما تو باید بتونی...

سما تو بیشتر از ایناشم چشیدی...

نه این یکی داغونم کرد...

سما هر رفتار تو باعث میشه پیش خاله لو بری...

به جهنم...به درک...

بدبختی از این بیشتر که اومدم خونشون که برای یه دقیقه هم شده بینمش ولی اون نیاد...

هرچی سعی کردم یکم دیگه غذا بخورم نمیتونستم چون مطمئن بودم با اولین قاشق حالم بهم

میخوره...

خاله که حالمو دید یکم ناراحت شد

-خب نخورخاله...یکم سالاد بخور...

-خاله جون شرمنده به خدا ولی هیچی از گلوم پایین نمیره...بعدم با یه عذر خواهی خواستم

پاشم که خاله مچ دستمو گرفت

-کجا خاله؟ بینمت...چته؟

-سرم داره میترکه خاله میشه یه قرص بهم بدی...

بازم با ناراحتی نگام کرد...چندتا قرص برداشتو داد بهم...

-برو خاله یکم رو مبل دراز بکش...حالت جا بیاد...

پاشدمو رفتم تو پذیرایی و رومبل دراز کشیدم...کل حواسم پیش مهرا و میشا بود که معذب شده بودن!!!

خاله یکم پاهاشون شوخی کردو بالاخره ناهارشونو خوردن...

مهرا و میشا هم ظرفا رو شستنو اومدن بیرون پیش من...

تو این مدت فقط خودمو کنترل میکردم که اشکام نریزه پایین...

وقتی بالاخره اشپزخونه رو جمع کردن همه اومدن بیرونو نشستن تو پذیرایی...

منم نشستم رو مبل مهرا و میشا نشستن کنارم...

خاله-سما جان بهتر نشدی؟

-بهترم خاله...شرمنده به خدا نارحتتون کردم..

-نه عزیزم تو حالت خوب باشه برای من کافیه...

دوباره تلفن زنگ خورد...

یا امام حسین...

تلفن که زنگ میخوره قلبم میاد تودهنم.

میشا دستمو گرفت...

خاله-بله؟

-چیشد کی میای پس؟

-چی؟

-باشه...

بعدم گوشی رو برداشتو با یه ببخشید رفت تو اتاق...

سرمو گرفتم تو دستامو خم شدم رو زانو هام...

-بدبخت شدم...

مهرا-سما تو روقران سوتی نده...

میشا-قربونت برم یکم دیگه تحمل کن الان میریم.

با چشمای اشکی نگاش کردم.

مهرا همونجور که دستشو رو کمرم میکشید گفت

-سما همه چیز حل میشه..خاله الان نمیگه این چرا اینجوری شد؟

میشا-مهرا راست میگه خاله داره مشکوک میشه بهمون یکم سر حال باش.

همون موقع در اتاق باز شدو خاله اومد بیرون...

قیافه خاله رو که دیدم...رنگم پرید...

مثل سخته ایا نگام میکرد...رنگش پریده بود وانگار یه خبر بد شنیده باشه گنگ نگام میکرد...

اب دهنمو فرستادم پایینو نگاش کردم

خاله رفت تو اشپزخونه ویکم بعد اومد بیرون...تو دستش یه لیوان اب قندبود...

که دادش دست مهرا وگفت

-بیا خاله اینو بده سما بخوره رنگش پریده!!!

مهرا یکم همش زدو داد دستم

-بیابخور شاید بهتر شدی...نمیدونم خاله چرا اینطوری شد...

هه...اب قند همیشه فکر میکردم این دخترا که کارشون به اب قند میرسه...الکی میگن...الکی

حالشون بده...خودشونو زدن به غشو ضعف...

ولی حالا که سپهر خوردم کرده...

میبینم واقعا حالم بده... واقعا به حال مرگ دارم میرسم...

میشا-اره خاله از صبح میگفتا حالم بده ما جدی نگرفتیم!!!

افرین رفیقه خوبم بازم به خاطر منه خاک برسر دروغ بگو... تا بیشتر از این بی ابرو نشم...

خاله هم که کور بود من رسیدم خونشون داشتم از خوشحالی پر در میاوردم... ولی بعد از تلفن سپهر جونش سرما خورده گیم عود کرد... خوبه سرما خورده گی... خاله هم گوشاش درازه هیچی حالیش نیست...

وقتی پرسش نمیخواه پیش ما با مامانش صحبت کنه... خاله بازم خره که حالیش نمیشه مشکل منم...

به نظرم خاله بیشتر به اب قند نیاز داشت...

الهی بگم چی بشی سپهر...

سپهر خیلی بی رحمی...

سپهر معلوم نیست چی به این بیچاره گفتی که انقدر حالش بد شده...

خیلی بده یه دفعه ادم بفهمه پرسش با این دختری که رو به روش نشسته... یه مشکلی باهم دارن...

مشکل که خوبه... کاش مشکل داشتیم...

خاله که دید ما حرف بزن نیستیم زنگ زد به خواهرشو یکم صحبت کردن...

ساعتو نگاه کردم چهار بود... دروغ از این واضح تر... سپهری که همیشه ۲۰

ساعت شیفتاش طول میکشه... الان ۲۲ ساعته خونه نیومده...

بابا من به جهنم بیا خونه خسته ای...

سما خاک توسرت که هنوز به فکرتی...



خاله-مهرآ جان میوه بخورید...

مهرآهم یه پرتغال برداشتو مشغول شد!

بعد از خوردن پرتغال که چون از گلوی مهرآ پایین نمیرفت... با میشا خوردش...

پاشدمو گفتم

-خاله جان ما دیگه رفع زحمت میکنیم.

خاله-بشینید دیگه الان دیگه سپهرم میاد...

میخوام صدسال سیاه نیاد... نیومده وضعم اینه بیاد میخواد چه بلایی سرم بیاره؟؟

-ممنون خاله... دیرمون شده باید بریم.

خاله-پس صبر کن غذابرات بریزم تو ظرف تو که هیچی نخوردی!!!

دیگه حال تعارف کردم نداشتم فقط مانتو و مقنعه مو گذاشتم سرمو راه افتادم تا از اون جهنم

بیام بیرون...

خاله مارو تا سرخیابونشون رسوندو گفت

-خب خاله این خیابونو برین تا ته اتوباسا مستقیم میبرن سرخیابونتون پیاده میکنن...

مهرآ و میشا تشکر کردنو روبوسی و خداحافظ گفتن

خاله وقتی اومد بغلم کنه گفت

-اصلا خوش نگذشتا...

-شرمندم خاله...

وقتی بوسش کردم گفت

-دختر تو چقدر داغی... واقعا معلومه حالت خیلی بده!!!

-بازم شرمنده خاله جان!!!

راه افتادیمو خاله هم رفت خونه...

حالا اشکام میتونستن بریزن پایین...

میشا-خیلی بد شد بچه ها...

مهرا-بد قهوه ای شدیم رفت.

میشا-غلط نکنم این سپهر الان این طرفاستو از قصد خونه نیومده وتو خیابون میچرخه...

داد زددم...

-میچرخه...گمشه بره خونه...گمشه بره...اصلا اون گوشیتو بده زنگ بزnm بهشو بگم...تشریف ببر

خونه تو این سرما بیرون نباش یخ میزنی...

اشکام چکید..

نالیدم

-دلت واسه کی میسوزه سما؟

واسه کسی که خوردت کرد؟

واسه کسی که ادم حسابت نکرد؟

تو خیابون داد میزدمو حالیم نبود مردم دارن با تعجب نگاه میکنن...

سپهر خیلی اشغالی...

سپهر ازت بریدم...

داغونم کردی سپهر...داری روانیم میکنی...

خدا بسم نبود؟

رفت گفتم قسمته...ندیدمش گفتم حکمته...

خدایا من دیگه معنیه حکمتو قسمتو نمیفهمم...

خدایا تو معنیه طاقتو میفهمی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

طاقتم تموم شده!!!

سپهر چی داشتی که عاشقت شدم هاااا؟

سپهر چرا یه کاری کردی تا عاشقت بشم... به مهرا نگاه کردم و گفتم

- به خدای بالا سرمون اون خودش یه کاری کرد عاشقش بشم...

چرا یه حرفی زد که منه خراز خودم در پیام...

که عاشق بشم... چرا؟

حالا که فهمیدی عاشقت شدم رفتی کنار...

چرا سپهر مگه من بازیچه توام؟؟؟

یه حرفی بزنی وبری...

مهرا- سما اروم باش اجی... تو خیابونیم...

- به جهنم... به درک!!!

میشا- سما شاید تو خیابون باشه... شاید داره مارو نگاه میکنه... خودمو نشون دادمو زجه زدم

- من دیگه نگاه کردن دارم؟

اره دارم... چرا ندارم... زده خوردم کرده حالا ببینه...

حالا ببینه شکونده منو... ببینه زیر پاش لهم کرده...

ببینه دارم مثل دیونه ها تو خیابون داد میزنم... ببینه...

هق هقم اجازه نداد تا دیگه حرف بزئم...

مهرا- سما بسه بیا بریم سوار اتوبوس بشیم...

اشکامو پاک کردم و سوار اتوبوس شدیم...

دوباره داشت حالم بد میشد لرزم شروع شده بود...

نگام به زنه روبه روییم بود و همینجور بی وقفه اشک میریختم...

مهرا و میشا هم بالا سرم سپهرو فش میدادن...

مهرا- کثافت با اون کارش میخواست چیو ثابت کنه؟ که ما دنبالشیم؟؟؟

میشا- خیلی نفهمه... اصلا از خاله شیرین انتظار نداشتم...

مهرا- اونم یه دفعه رفت توشوک... بیچاره...

میشا- چی میگی؟ اون یه جورایی خودشو دخالت داد و طرف پسرشم گرفت...

مهرا- اون که از هیچی خبر نداره...

سرمو بردم بالا و نگاهشون کردم و گفتم

- چرا خبر داره... الانم مادرو پسر نشستنو بهمون میخندن... مسخرمون میکنن...

میشا- غلط کردن به خدا حال جفتشونو میگیرما...

مهرا- اصلا بیاین راجه بهش فکر نکنیم...

تا یه جایی سکوت کردیم و من همینجور اشک ریختم...

حس کردم حالم داره بهم میخوره به بچه ها گفتم اینجا پیاده شیمو بقیه راهو با تاکسی بریم  
خونه...

وقتی فکر میکنم از صبح چه قدر قه قه زدیم والان حالمون اینه میفهمم

چه فاصله کوتاهی بین قه قه و هق هق هست!!!

از اتوبوس پیاده شدیم و وارد تاکسی شدیم کله راه رو زل زده بودم به خیابون تا وقتی که از

ماشین پیاده شدیم یه دفعه میشا همونجور که جیباشو میگشت گفت

-وای بچه ها گوشیم...

-اه تو بازم یه چیزی گم کردی...

مهرا-نکنه تو خونه شیرین ایناست!!!

میشا-نه مطمئنم تو ماشین افتاده...گوشیم جهنم ختام.

-زهر مار خب میری میسوزونیشون دیگه...

میشا-مدارک جفتشونم گم کردم...

مهرا-خب روانی یکی دیگه میگیری چرا با این حال نگه مون میداری بعد با چشم منو نشون داد

که دیگه نمیتونستم سرپا وایسم...

یه دفعه میشا تو خیابون داد زد

-گمشو ماهان فقط شماره اون خطمو داره...

منو مهرا چنان نگاش کردیم میشا تازه فهمید چه سوتی داده...

مهرا خندیدوگفت

-اره خب...بعد گوشیشو درآوردو شماره میشا رو گرفت...وگفت

-کسی جواب نمیده...

میشا-معلومه که جواب نمیده اخه رو سایلنت بود!!!

دادزدم

-گمشید بریم خونه میشا اینا ببینم چه خاکی باید بریزم رو سرم!!!

مهرا-اول بریم به مامانه من بگیم که داریم میریم اونجا بعد...

میشا-راستی بچه ها بگیم گوشیمو دزد برده این سری اگه بازم بگم گم کردم مامانم پدرمو در

میاره...

تازه پیچیدیم تو کوچه مهرا اینا که گوشیم زنگ خورد...

اه اینکه شیرینه دیگه چی میخواد جواب دادم

-جانم خاله؟

-سلام خاله جان رسیدید... حالت خوبه... دلشوره تو رو داشتم.

-سلام خاله... بله رسیدیم... الانم بهترم شما ناراحت نباش!!

-شما که رفتید سپهر رسید خونه... وقتی بهش گفتم حالت بد بود گفت چرا نموندن تا من پیام

برسونمشون... الانم خودش گفت تا زنگ بزنی ببینم حالت خوبه یا نه؟

بچم دلش اروم نمی گرفت نگران بود... میگفت چرا سما با این حالش رفته؟

از عصبانیت میخواستم داد بزنی...

پسره تو گ... خورده نگران من شده... خودش گند میزنه به حال من خودشم نگرانم میشه... ولی

تنها چیزی که گفتم این بود

-بله ایشون لطف دارن... کلا همیشه به من لطف داشتن...

خاله - پس خدا رو شکر خوبی... بیا سپهر دیدی الکی نگرانی!!!

-خب خاله جان کاری نداری؟

-نه خاله جان خدافظ.

-خدافظ.

میشا - سما چیشده قاطی کردی؟

مهرا - مگه خاله چی گفت؟

داد زدم

-مهرا گمشو برو بگو بیا بریم.

جفتشون فهمیدن حالم خرابه و چیزی نگفتن...

مهرا رفتو پنج دقیقه ای اومدو گفت

-به مامانم گفتم گوشیه میشا رو دزدیدن و داریم میریم خطشو بسوزونیم...میشا یه بار دیگه زنگ بزنی شاید جواب داد.

میشا گوشه رو داد دستشو گفت

-بیا خودت انقدر بگیر تا جواب بده!!

رسیدیم جلودر میشا اینا که مهرا داد زد

-جواب داد...سلام اقا...گوشیه دوست من افتاده تو ماشینه شما؟

-باشه الان میایم میگیرم...دستتون درد نکنه...میشا بدو بریم سرخیابون...راننده گفت میارم سرخیابون.

-من حالم بده نمیتونم پیام...

میشا-بیا کلید تو برو تو ماهم الان میایم...مامانم اینا نیستن رفتن خونه عزیز!

بچه ها رفتنو منم رفتم توخونه...زنگ زدم به مامانمو گفتم...از اونجا اومدیمو داریم سوالایی که امروز استاد داده بود حل میکنیم...وساعت هشت میام خونه...الانم که ساعت شیش بود.

نشستمو به حال خودم زار زدم تا اینکه میشا و مهرا اومدن...

انقدر حالم بد بود که تب ولرز کرده بودم...

میشا دو تا پتو انداخت رومو خودشم با مهرا نشستن بالا سرم

میشا-سما بیا این قرصا رو بخور اینجوری که بری خونه مامانت میفهمه...

مهرا-اره قربونت برم بخور یکم خوب شی....

میشا-اصلا میای بریم دکتر؟

همونجور که از سرما دندونام بهم مبخورد گفتم

-خفه شید...

دوتایی پاشدونو یکم دلکک بازی در آوردن که مثلا منو از اون حال در بیارن ولی من فقط داشتم  
به اهنگی که از کامپیوتر میشا پخش میشد گوش میدادمو اشک میریختم...

غم دنیاست وقتی عشقت دور از اینجاست...

اره سپهر تو خیلی دوری...

وقتی دل بی رمقو خسته و تنهاست...

بی رمقم سپهر دارم میمیرم...

غم دنیاست دله ادم بشه حساس...

حساس؟ خورد شده...

وقتی عشقت تو دلش نباشه احساس...

هیچی...هیچ احساسی نداری...سنگی سنگ...

غمه دنیاست بره و ترک کنه...

رفتی که دیگه نبینی منو...ولی منه خر اومدم که بینمت...

هیچ کسم نباشه که درکت کنه...

هیچ کس منو نمیفهمه...حتی پیش دوستانم خورد شدم...

غمه دنیاست لحظه خداحافظی...

بفهمی که دیگه بهش نمیرسی...

اره وقتی اونجوری گذاشتی موقع رفتن دوستات بهم حرف بزنی...معلومه که حرفای خودت بوده...

غم دنیاست...



وقتی عشقت بد شه خیلی

خیلی بدی سپهر...خیلی...خیلی نامردی کردی سپهر

وقتی که به تو نداشته باشه میلی...

معلومه دوسم نداری هیچ...ازم متنفری!!!

غم دنیاست وقتی خوابشو ببینی...

خوابتو دیدم خوشحال شدم پر دراوردم...

اما هیچ وقت نتونی پیشش بشینی...

غمه دنیاست بره و ترک کنه...

هیچ کسم نباشه که درکت کنه...

غم دنیاست لحظه خداحافظی...

بفهمی که دیگه بهش نمیرسی...

میشا

سما بعد از اینکه کلی اشک ریخت...توسط اون قرصا و بیخوابیه دیشب تازه خوابش برده بودو منو

مهرا هم اروم داشتیم باهم حرف میزدیم!!!

طبق معمول مهرا داشت با گوشیم ور میرفت یه دفعه داد زد...

-میشا ماهان اس داده...

ها...

مهرا-برق چشتو جمع کن...پرژکتور کار گذاشتن...

حرصی گفتم

-گمشو بابا به چه حقی اس داده بخون ببینم چی گفته...

همون موقع سما بیدار شدو نشست

-ماهان اس داده؟

مهرا-اره حالا بذار بخونم...با اجازه کی رفتی خونه اقا پلیسه؟

یه دفعه سما زد زیر گریه وگفت

-میشا تورو خدا جوابشو نده...جون من جوابشو نده...

خیلی حرصم دراومد...اون کی بود که من بخوام اجازه بگیرم ازش؟پسره احمق

شاسگول...برگشتم سمت سما وگفتم

-سما به جون خودت باید حالشو بگیرم حرصمو سرش خالی کنم...به چه حقی این سوالو ازم

میپرسه؟اصلا چه ساعتی فرستاده؟

مهرا-درست پنج دقیقه بعد از بیرون اومدن از خونه شیرین اینا!!!

سما-به خدا این سپهر یه جا داشته کشیک میداده تا مارفتیم به ماهان گفته اس بده!!!

-اره جفتشون روانی تشریف دارن حالا ببین چه جوری حالشونو بگیرم!!!

بعدش به زور گوشی رو از مهرا گرفتمو براش نوشتم.

مهرا-گیج چی فرستادی؟تمومش کن...

-نوشتم غلط کردنش برای توی خر نمونده...

یه دفعه مهرا کوپید توسرم

-خاک توسرت با این جمله بندیت!!!

یه دفعه سما قاطی کرد

-این گوشیه من کو؟الان زنگ میزنم به سپهر هرچی از دهنم در میاد میگم...

مهرا-سما بزار یکم فکر کنیم بعد...

سما داد زد

-فکر چی؟ها؟مشکل داره با من... به من بگه رفیقشو چرا میفرسته جلو...حرف داره به من بزنه...

-راست میگه مهرا بزار زنگ بزنه یه بار عین ادم حرف بزنن تموم شه بره...

سما گوشیشو برداشتو رفت رو شماره سپهر تا خواست دگمه اتصال و بزنه...

در خونه زده شد...

-بزار ببینم کیه؟بعد زنگ بزن...

رفتم درو باز کردم خالم بود...خاله اومد تو تا چشماش به سما افتاد گفت

-وای چت شده سما جان حالت خوبه؟

مهرا-سلام خاله ما هم خوبیم...خانم از حموم اومده موهاشو خشک نکرده...حالا هم سرما

خورده...

خاله-وای ندیدمت...اینکه حالش خیلی بده...پاشو بریم دکتر...

سما-نه خاله یکم استراحت کنم خوب میشم...

خاله-سما خاله تبت خیلی بالاست با من راحت نیستی پاشو با مهرا ومیشا برو...

سما هم دید ساعت هشت شده با کمک مهرا پاشدو حاضر شد بره...

خاله هم تا اخر موندو نشد به سپهر زنگ بزنیم...

مهرا وسما با حال بد رفتن خونه...

بعد از رفتن بچه ها شیرجه زدم رو گوشیو دیدم ماهان جواب داده...

-کاری که کردی...اندازه گلیمت نبود.

منم جواب دادم

-برو بابا بازم توی باب اسفنجی دم دراوردی به تو چه؟

بعدش اس داد...

-می خواستم بابت کارایی که باعث شده بود ناراحت بشی ازت عذر خواهی کنم...تا رفع کدورت بشه!!! ولی لیاقت نداشتی...

یهو نمیدونم چی شد که نوشتم

-خب از اول میگفتی منم مثل ادم جوابتو میدادم...

ماهان-اهان من بودم شروع کردم به فش دادن...مگه چی گفتم یهو قاطی کردی؟

-اولش بد حرف زدی یعنی چی با اجازه کی؟ مگه تو کی هستی که اینجوری بامن حرف میزنی؟

-خب اون حرفو جهت مزاح زدم تا با شوخی شروع کنم!!!

-حالا مزاحتو جمع کن و مزاحم نشو...

ماهان-خب غرض از مزاحمت...میدونم از من کینه به دل گرفتی...ولی میخواستم منو ببخشی و

کینه هارو بندازی دور...

اوه چه حرفا...منم نوشتم

-اولا من اصلا ادم کینه ای نیستم...دوما قبول کن حرفا و کارات خیلی بد بود.

-حالا منو ببخشی؟

-من ادمی نیستم که از هر موضوع بی ارزشی کینه به دل بگیرم حالا چرا انقدر برات مهمه؟

-حتما دلیل دارم که میگم دیگه...

چه حرفا منو ببخش...تو هر چرتی به دهنتم میاد بگی منم ببخشم...

براش نوشتم

-خب فرض کن بخشیدم...

سریع جواب داد

-فرض نه..از ته دلت...اصلا بگو چیکار کنم منو ببخشی؟

-تمومش کن بابا از ته دلم بخشیدم.

-وا پس گلو شیرینیش کو؟

-سطل نمک کمتر نمک بریز...

-خدایی از ته دل بخشیدی...

دلم سوخت ماهانه مغرور ازم میخواست ببخشمش منم دل رحم نوشتم

-از ته ته ته دلم بخشیدم. تموم شد؟

ماهان-ببین تو اصلا منو نمیشناسی...منو تو جز دعوا هیچ برخورد دیگه ای باهم نداشتیم به

خاطر همین میگم خواهر من....

-ببین من اگه برادری مثل تو داشتم اول از همه خودم حلق اویزش میکردم.

-یعنی انقدر از من نفرت داری؟

-اره وقتی از یه نفر بدم بیاد میاد دیگه همیشه کاریش کرد...حالا هم که بخشیدمت...پس بیخیال

ماشو.

-چرا میشه...اگه اون ادم یه نکات مثبت داشته باشه میشه...با اینکه دوست داشتم رفع

کدورتمون حضوری باشه...ولی به خاطر نفرت عمیق شما این کار عملی نیست...

-نه بابا پیاده شو باهم بریم...حضوری...راستی نمیترسی خرابیه من به تو هم سرایت کنه...

-ببین واسه خودت حرف در نیار من اگه به پاکیه تو ایمان نداشتم صد سال سیاه نمیومدم غرورمو

بزارم زیر پامو ازت عذر خواهی کنم.

ا این چرا اینجوری میگه؟؟...سریع براش نوشتم

-مگه خودت نگفته بودی؟ سر قرار با میترا...

-چرا دروغ میگی من اون موقع همچین حرفی نزدم...

-یعنی تو نگفته بودی میشا دختر خوبی نیستو... خرابتون میکنه و...

ماهان- این حرفای خاله زنکی چیه؟ میترا به چه حقی پشت سر من حرف در آورده...ها؟

-زنن زیر حرفات!!!

ماهان- به خداوندیه خدا... به جون مادرم... من همچین حرفی نزدم... اخه خره... دارم میگم به پاکیت

ایمان دارم... میفهمی؟؟ اصلا میترا رو بیار ببینم من همچین زریو زدم؟

-هه یعنی میترا بهت نگفته من باهاش قاطی کردم.

ماهان- وا سر من دعواتون شد؟

-بابا خدارو خوش نیاد انقدر خودتو دست کم میگیری... قحطیه ادم بود سرتو باهاش دعوا کنم؟

-پس قضیه چی بود؟

-اولا به تو ربطی نداره... دوما به من چه خودت برو از میترا بپرس چرا اون حرفو زده...

-حالا بگو قول میدم به هیشکی نگم... دوما روزو ساعتو بگو من پیام ببینم واقعا این حرفو زدم به

میترا یا نه؟

-بابا قهر چیه اشتی کنین... رفاخته شما که زبون زد همه بود...

-به تو ربطی نداره... اصلا برو دیگه حوصلتو ندارم.

-چرا قاطی میکنی؟؟؟ من پای حرفم هستم... هر جا بخوای میامو با میترا و خودت رو درو میگم که

این حرفو نزدم. بای.

دیگه جوابشو ندادم...

یعنی میترا چرا این حرفو زده؟

هه اگه سما ومهرا بفهمن من با این باب اسفنجی حرف زدم منو میکشن!!!  
 تو رختخواب دراز کشیدمو دارم سگ لرز میزنم...  
 مثل اینکه قسمت نبود زنگ بزنم به سپهر...  
 عیبی نداره... الان که فکر میکنم اگه زنگ میزدم میفهمید بد خورد شدم...  
 مهرا منو رسوند خونه و برای مامان توضیح داد که هله هوله خوردمو سرما خوردم...  
 هرچیم مامان اصرار کرد بریم دکتر قبول نکردمو فقط دوتا پتو برام آورد رفت به کاراش رسید...  
 مامانم منو میشناسه... میدونه فقط مریضی نیست که منو به این حال انداخته... و من تا وقتی  
 نخوام با هیشکی حرف نمیزنم پس بیخیال میشه ومیره به کاراش برسه...  
 تازه اروم گرفته بودمو میخواستم بخوابم که بازم تلفن زنگ خورد...  
 این تلفن شده... نماد عزرائیل برای من...  
 از نوع حرف زدن مامان فهمیدم که خاله شیرینه سرمو بردم زیر پتو سعی کردم به حرفاشون  
 گوش ندم...  
 اما مامان وقتی برام اب پرتغال آورد مجبورم کرد به حرفاش گوش بدم...  
 -الان شیرین زنگ زده بود...  
 لیوانو گرفتم تو دستامو گفتم  
 -بیچاره امروز خیلی زحمت کشیده بود با مریضیه من کوفتش شد!!  
 -میگفت بعد از رفتن شما سپهر درو باز کرده و پریده تو خونه... و گفته خاله اینا کوشن؟  
 خندم گرفت خاله چه قشنگ داره نقش بازی میکنه...  
 -بعدم که گفته سما اینا بودن خیلی ناراحت شده که زودتر نیومده تا شما رو برسونه...  
 -میومدم من باهاش نمیومدم.

-افرین..شیرین میگفت از اون اول که رفتی فهمیده حالت بده و تبم داشتی...

اروم سرمو تکون دادمو دراز کشیدم.

خیلی نامردی خاله...خواستی بگی سما فهمیدم که بعداز تلفن حالت بد شده...ولی به مامانت

اینجوری گفتم.به جهنم دیگه نه خودت نه پسرت هیچ ارزشی برام ندارین...

بابا هم اومدو هرکاری کرد برم دکتر قبول نکردمو گفتم با استراحت خوب میشم...

تا صبح چند بار حالم بهم خوردو مامان اینا هم خواب بودنو دلم نیومد بیدارشون کنم...ونشستم

به بی کسیه خودم زار زدم...

میشا زنگ زد...

-سلام سما بهتری؟

با صدای گرفته گفتم

-اره بگو چه خبری داری که اینجوری حرف میزنی...

-سما جونم من دیشب با ماهان یه جورایی صلح کردم...

میدونستم جوابشو میده...ونصفش به خاطر خودم بود که اینکارو کرده بود...

-خب...

بعدم کل قضیه رو برام تعریف کرد...

-یعنی میترا از خودش این حرفو زده بود؟

-اره تازه الان زنگ زدم به مهرا...مهرا گفت میترا رفته پیششو با هم حرف زدن...بعد مهرا گفته که

دیروز رفتیم خونه سپهر اینا...ومیترا گفته خودم میدونم ماهان بهم گفت...

-افرین که اونم خبر دار شد.

-حالا بگو دختره ی پیشور به ماهان چی گفته...



نفسم تند شد...

-چی گفته؟

-گفته سپهر پیشور بودن خودشو نشون داده که نرفته خونه...مگه سما رفته بوده اونو ببینه...

داد زدم

-به اونچه خودشو دخالت داده...

میشا-منم برای همین زنگ زدمو باهاش حرف زدم...به من میگه تو کار اشتباهی کردی سما رو برداشتی بردی اونجا...تو اگه رفیق بودی نمیبردیش...منم گفتم به تو هیچ ربطی نداره...تو اگه رفیق بودی از خودت برای من حرف در نمیآوردی...که گفت من کی این حرفو زدم؟...گفتم روز قرارت با ماهان...خانوم برگشته میگه من دست رو قران میذارم این حرفو به تو نزدم.

داد زدم

-گ...خورده...دختره عوضی به قران خودش گفت...

-منم گفتم به من نگفتی ولی به مهرا وسما گفتی...

-اون چی گفت؟

-گفتش اهان اون موقع ماهان دوره ای که بنفشه بودم این حرفو گفت...فهمیدم الکی داره میپیچونه وگفتم...ماهان میگه این حرفو نزدم...اگه زده بیا اثبات کن...

-خب؟

-برگشته میگه مشکلاته مارو غریبه ها نباید حل کنن...

-ببین میشا...این عوضی...جلو چشمم بیاد...هرچی حرص از کل دنیا دارم سرش پیاده میکنما.

-تازه میخواست پیش تو بیاد!!!پس میگم دورو ور تو نیلکه...

-اره دیگه کاری نداری؟

-نه خدافظ.

-خدافظ.

بازم نشستم به گریه کردن...اینم از رفیقمون...قشنگ ابرومونو برد...

\*\*\*\*\*

همون شب رفتیم شمال...

بدترین عیدی بود که تو عمرم داشتم...کله فامیل فهمیده بودن من یه مرگم هست...

بیچاره مامانم اینا انقدر حاله من بد بود...دوتا تولد برام گرفتن...یکی طرف خاندان پدری...واون

یکی...طرف خاندان مادری...

با این چیزا حال من خوب نمیشد...والکی میخندیدم...

کله عید با مهرا ومیشا داشتم اسمسی برای میترا نقشه میکشیدم...

با اینکه باهم دعوا نکرده بودیم...ولی نه تبریک عید گفت نه تبریک تولدم...

اینجوری برای منم بهتر بود تا راحت تر بزنم تو گوششو از زندگیم بندازمش بیرون...

تعطیلات عید گذشتو اومدیم تهران...

اولین روزی که میشد میترا رو دید سر کلاس دیفرانسیلمون بود...

اون روز بابا ما سه تا رو رسوند و رفتیم کلاس...

یه ربع که نشستیم میترا وارد شد...

وقتی میترا رو دیدم دلم میخواست پاشم گلوشو بگیرم خفه اش کنم...

مارو دید اومد سمتمون...

مهرا پاشدو باهاش روبوسی کرد وعیدو تبریک گفت...

دیدم تمام بچه ها دارن نگامون میکنن... مثل درخت پاشدمو خشک شده نگاش کردم و اون اومد بغلم کرد و ماچم کرد و به میشا هم فقط تبریک گفت...

وقتی نشستم میترا رفت میز پشتی نشست...

کلاس تموم شد و بابام اومده بود دنبالمون میشا ومهرا جلوتر از من از پله ها رفتن پایین منم داشتم میرفتم پایین که میترا گفت

-سما اجی یه لحظه صبر میکنی...

مهرا ومیشا نگام کردن که گفتم برن منم میام...

خونم به جوش اومد وقتی بهم گفت اجی....

سرد نگاش کردم و گفتم

-آخرین باری بود که اجی صدام کردی... کدوم خواهری با خواهرش اینکارو میکنه؟

تو چشاش اشک جمع شد... من موندم این چرا نرفت بازیگر شه انقدر راحت اشکش در میاد.

-سما میدونم از دست من ناراحتی... که تبریک عیدو نگفتم و حتی واسه تولدتم زنگ نزدم....

یه پوز خند زدم-هه...

-سما تو خودت بابات مریضه میفهمی چی میگم... این چند وقت سرم شلوغ بود... اخه میدونی

چیه بابای من مشکوک به سرطان...

چشام از این باز تر نمیشد

داد زدم

-تمومش کن میترا... تمومش کن باباتو چرا میاری وسط... دروغ چه قدر؟ بترس از خدا... یه دفعه

میای میگی خودم دارم میمیرم... یه دفعه میگی دارم خودمو میکشم... حالا هم بابات... حالمو بهم

میزنی... این دروغا چه طوری به ذهنت میرسه؟

سرشو انداخت پایین

-باشه باور نکن یه چیز دیگه هم هست وقتی ماهان بهم گفت که تو رفتی خونه سپهر اینا...

پریدم وسط حرفش

-اسم سپهرو به زبونت نیار.

-باشه وقتی رفتی خونه آقای احمدی و ماهان بهم گفت، من فقط به ماهان گفتم... بچه ها رفته بودن تا ببینن سپهر زنده است یا مرده...

یه دفعه دستم اومد بالا و خواستم بگویم تو صورتش ولی همونجا مشتش کردم با فک کلید شده گفتم

-مرده وزنده بودن سپهر به تو هیچ ربطی نداره... تو گ.. خوردی در مورد ما حرف زدی... در ضمن دروغ گو کم حافظه است... حرف دیگه ای به مهرا و میشا گفته بودی... بعدشم الان از جلو چشم گمشو که یه ثانیه دیگه و ایسی قول نمیدم صورتت همینجوری باشه.

رامو کشیدم که برم که چادرمو گرفت

-سما الان میخوام حرف بزنی.

-اولا حرفی بین ما نمونده... دوما شنبه تو مدرسه... حالتو میارم سر جاش... مطمئن باش اونجا مثل اینجا خودمو صدامو کنترل نمیکنم.

بعدم رفتم تو ماشینو با عصبانیت نشستم.

مهرا از عقب خودشو کشید جلو و تو گوشم گفت

-چی گفت بهم ریختی؟

-زر مفت زد بعدا بهتون میگم.

\*\*\*\*\*

جمعه ۱۴ فروردین بود داشتم تو اشپزخونه برای مامان اینا چایی میریختم که گوشیم تو جیبم لرزید...

یه اسمس بود از یه شماره ناشناس بازش کردم

-سلام

وا این دیگه کیه؟ یه نمه شمارش اشنا بود ولی نمیشناختم...ولش کن...به قول مهرا همه شماره ها برای ما اشنان...

جوابشو ندادمو گذاشتم تو جیبم...

چایی رو بردمو داشتیم صبحونه میخوردیم که بازم اسمس اومد برام

-سلام گفتم...جوابش واجبه...

یه اسمس دادم برای مهرا ومیشا وشماره رو براشون نوشتم وگفتم براتون اشناست...

که جفتشون گفتن نه نمیشناسیم...

دوباره از ناشناس اسمس اومد...

-بابا جوابمو بده شاید کار واجب داشتم.

حتما یکی از بچه هاست میخواد اذیت کنه...فوضولیم گل کرد...نوشتم

-شما؟

جواب داد

-اولا سلام

-بر فرض که سلام شما؟

-یه اشنا...

-مزاحم نشید لطفا چون دیگه جوابتونو نمیدم.

-بابا رضام دوست مریم دوستت...

این دیگه کیه؟رضا؟مریم..

جواب ندادم حتما اشتباه گرفته...

هی زنگ زد... تا جواب میدادم قطع میکرد... برایش نوشتم

- ببینید من نه مریم میشناسم نه رضا... پس کاری نکنین گوشیمو خاموش کنم.

نوشت

- ولی من که شما رو خوب میشناسم... سما خانم!!!

وا این کیه منو میشناسه؟ از اینکه حرف نمیزد مطمئن شدم دختره که صحبت نمیکنه تا صداش لو نره... خندیدمو اونم دیگه اسمس نداد منم جوابشو ندادم.

ولی بازم زنگ زد منم به مهرا و میشا و پریا و قسمشون دادم که اونان دارن اذیت میکنن یانه؟

که هر سه تاشون قسم خوردن اونان نیستن...

اهان سحر زنگ زد من خونشونو شروع کردیم حرف زدن که اونم گفت

- نه به جون مانی کار من نیست...

- اهان سحر گفتی مانی قضیه تون به کجا رسید...

- وای سما چند روز پیش همه خونمون بودن... منم داشتم چایی میاوردم یه دفعه مینا به شوخی

گفت: به به عروس گلم... وای سرخ شدمو سرمو انداختم پایین... ابروم رفت همه فهمیدن البته

بابامم به مینا توپیدا...

- حالا میخوای چیکار کنی؟

- چیکار کنم؟ وقتی خودش نمیخواد من چی بگم؟

- چرا نمیخواد؟

- اون حالا قصد ازدواج نداره... مثل من!!! به مینا هم گفتم وقتی مانی هیچی نمیدونه من چرا حرف

بزنم؟

-خوب گفتمی...اگه جواب مثبت بدی...یه دفعه مانی بزنه زیر همه چی بد میشه...اگه منفی بدی کل فامیل ناراحت میشن...

-حالا یکم صبر کنم ببینم چی میشه...راستی بهت گفتم شبنم داره ازدواج میکنه...

با تعجب گفتم

-با کی؟

-بابا بعد این قضیه مانی شماره شبنمو میده به دوستش...و شبنمو دوست مانی باهم دوست میشن والانم دارن ازدواج میکنن!!

-مبارکه پس عروسی افتادین..

-اره تازه چند وقت پیش به همین بهونه هم زنگ زدم به مانی وازش واسه کاری که تو بچهگیم کردم عذر خواهی کردم و اونم خیلی خوب باهام صحبت کرد.

-افرین سحر کار خوبی کردی...

-سما فکر نمیکردم انقدر خوب باهام حرف بزنه...همیشه حرف زدن بهترین چیزه...تو هم به جای کنار گذاشتنه سپهر باهاش حرف بزنی.

-من دیگه کاری با سپهر ندارم...اگه بخواد یه کاری میکنه دیگه...دیگه معلوم شد من میخوام...اگه اتفاقی بخواد بیوفته از جانبه اونم. خیلی حرف زدیم کاری نداری؟

-نه خدافظ.

-مهرا اون نقاشی که از سپهر و خودم کشیده بودم میدی؟

-میخوای چیکار؟

-تو بده...

ماه محرم شبایبی که دلم هوای سپهرو میکرد پامیشدم ونقاشیشو میکشیدم...چند بار که بچه ها دیدن گفتن یه دونه بکش کنار خودت...منم این نقاشی رو کشیدم هیچ...یه دونه هم مهرا وسیاوشو کنار هم کشیدمو دوتا شونم دادم مهرا نگه داره!!!

مهرا همونجور که نقاشی رو گرفته بود سمتم گفت

-بیا میخوای چیکار...

گرفتمو یه نگاه بهش انداختم...سپهر یه پیرهن مشکی یقه دیلمات پوشیده بود با شلوارلیه مشکی ویه شال مشکی هم گردنش بود...خودمم چادرم سرم بود و شال گردن طوسی مشکی تو گردنم بود...دوتاشونو از رو دوتا عکس جدا از هم برداشتمو کنارهم کشیده بودم!!!

با یه حرکت پارش کردم...

مهرا ومیشا با دهن باز نگام میکردن...

مهرا-چی کار کردی؟

-اینکه خوبه تمام عکسام حذف کردم...

میشا-نه چرا اینکارو کردی؟

-بیخیال ولش کنین!!!!این میترا رو صدا کن بیاد تکلیفشو مشخص کنیم.

میترا اومد

-سلام بچه ها...

میشا-علیک...منو مهرا هم با سر جوابشو دادیم

-من سرتا پاگوشم تا حرفاتونو بشنوم...

توپیدم

-ببین تو حرفی نداشتی که بگیم...وقتی تو دهن تو وا میکنی...با کارات کاری میکنی بقیه لال

میشن...



مهرا-ببین میترا دیگه باید این دوستی همینجا تموم بشه...هرکاری کردی ما سکوت کردیم...دستشو گذاشت رو چونشو گفت دیگه به اینجامون رسیده...  
میترا-من کاری نکردم...

-کاری نکردی...دیگه میخواستی چیکار کنی؟ دروغ که میگی از راست قشنگ تر...بعد اداشو دراوردمو گفتم...من تا ده روز دیگه میمیرم...یه دفعه صدامو بردم بالا جوری که همه بچه های کلاس برگشتن سمتمون داد زدم  
-پس کی میمیری؟

مهرا دستمو گرفتمو لبشو گاز گرفت

-سما دیگه داره حرمتا شکسته میشه...اروم تر...

-اروم تر این میذاره...تو رو بدبخت کرد...گفتیم عیبی نداره...ابروی میشا رو برد...عیبی نداره...منو خراب کرد عیبی نداره...خودشو داغون کرد به جهنم...بابا رفاقتی که پاش گذاشتیم چی؟  
میشا-میدونی وقتی با عموم چشم تو چشم میشم چه بلایی سرم میاد؟

فقط تو سکوت داشت به حرفامون گوش میداد...

مهرا-پاشید بریم تو حیاط همه حواسشون به ماست...

رفتیم تو حیاط

میترا-بچه ها شما نمیفهمین من چی میگم...چند سال دیگه میفهمین...

-اخی حتما مثل همون ده روزی که هنوز نرسیده...

مهرا-من نمیفهمم چرا اون حرفو از دهن ماهان زدی؟

میترا-حرفی ندارم هرچی بگم باور نمیکنین!!!

یقشو گرفتم

-ببین رفیق خواهر...اجی...اثبات کن...تو رو قران اثبات کن...بزار تهش ما باشیم که بگیریم میترا ما روببخش...

مهرا-به خدا ماهم راضی نیستیم اینجوری رفاقتمونو بزاریم زیر پامون...

میشا-پس یه قرار بزار معلوم کن ماهان این حرفو زده...

میترا-....

میشا-چرا لال مونی گرفتی؟دیدیدی پس تو این حرفو زدی...وگرنه ماهان میگه من میام...یعنی از هیچی نمیترسه...کسی که بترسه نییاد...مثل تو...اصلا میدونی چیه...تو منو رفیق نمیدونستی...رقیب میدونستی!!! واگه جای من بودی مطمئنا میرفتی سمت ماهان...تمام.بعدم رفت بالا...

مهرا-برای چی تو باید درمورد رفیقت یه همچین حرفی بزنی؟

بازم سکوت

-من میدونم...برای اینکه میترا میترا از میشا...میخواه ماهانو پیش میشا خراب کنه...نه؟میترا تو خودتم میدونی ماهان همیشه دلش میخواست با میشا کل کل کنه...

میترا اروم سرشو تکون دادو اشک ریخت

-به میشا بگیر وقت حلالش نمیکنم.

مهرا-کسی نخواست تو حلال کنی...چه قدر بهت گفتیم ماهان با تو نیست...تو چیکار کردی...ادامه دادی...گند زدی به حال هممون...من...سما...میشا...از همه بدتر خودت...

اشکام چکید

-میدونی چی میسوزونه منو؟اینکه اگه سپهر اذیتم کرد...اگه از ماهانو سیاوش حرف خوردم غریبه بودن...ولی تو رفیقم بودی...خواهرم بودی...

مهرا-میترا داریم روانی میشیم به خنده هامون نگاه نکن...سما موهاش داره سفید میشه...من دارم پیر میشم...میشا داغونه...ولی تو چی؟

میترا یه پوزخند زدو گفت

-به نظرتون من ارامش دارم؟

داد زدم

-خب احمق حرف من همینه...مارو خورد کردی خودت هیچی بدست نیاوردی...پس چرا این

گ...هارو خوردی؟چرا کاری کردی که الان اون سه تا به ریشه مون بخندن؟

میترا-شما نمیدونین...اونا هم الان حالشون بدتر از شما نباشه بهتر نیست!!!

مهرا خندید

-همه چی رو تو میدونی؟حتما پنج سال دیگه مشخص میشه نه؟

میترا سرس تکون داد وگفت

-باشه هرچی شما بگین...

-هرچی بین ما بود همین جا تموم شد.

مهرا-به سلامت...

میترا رفت سر کلاسو چند دقیقه بعدش زنگ تفریح خوردو ماهم رفتیم سر کلاس...

خانم دیفرانسیل که اومد سر کلاس رو به میتراگفت

-قانع چیشد جاتو عوض کردی؟

میترا-خانم میخوام درس بخونم.

مهرا هم عصبی گفت

-اره خانم اخه تجدیداش کارما بوده...حالا جاشو عوض کرده ایسالله که بیستاش ردیف شه...

کل کلاس سکوت کردنو خانم گفت

-خب بچه ها جواب امتحاناتونو اوردم...این چه نمره هاییه؟همه تک شدین!!!

میشا-خانم مطمئن باش کار ماست...اصلا همینجا اعلام میکنم...هرکی نمره اش خراب میشه ما سه تا مسئولیتشو قبول میکنیم...

خانم خندیدو گفت

-بچه ها دعواتونو تموم کنید درسو شروع کنیم...

بعد از رفتن میترا تصمیم جدی گرفتیم برای درس خوندن!!!

قرار شد هر روز از شیش صبح تا نه شب خونه میشا اینا باهم درس بخونیم...

خیرسرمون تیرماه کنکور داشتیمو هیچکدوم تا الان که اخره فروردینه هیچی نخوندیم...

الانم که چند روزی هست شروع کردیمو واقعا خوب خوندیم...

البته چون خاله بالا سرمونه ها...وگرنه ما از هر فرصتی برای صحبت کردن استفاده میکنیم!!!

ساعت ۲ بود ومنتظربودیم مهرا نمازش تموم شه ودوباره شروع کنیم...

سلام نمازو که داد یه دفعه یه چراغ چشمک زن ابی رو گوشیم افتاد...

میشا-این چرا ابی شد؟

-فکر کنم اسمس اومده...گوشیمو تازه دیروز خریده بودم هیچی شو نمیدونستم!!!

میشا-خب باز کن ببین کیه؟

-شمارش ناشناسه...گفته سلام.

مهرا-نکنه همون مزاحمه است که گفتی!!!

-چرا فکر کنم خودشه!!!اره شمارش همین بود!!!

مهرا-بیخیال جواب نده...

-باشه...

بیخیال شدم... از اون روز تا سه چهار روز هر روز ساعت ۲ بعد از ظهر سلام میکرد... و ماهم هیچی نمیگفتیم.

تا اینکه الانم بازم سلام داد...

کلافه نالیدم - وای بازم اینه!!!

میشا - بابا کیه که تو رو میشناسه؟

- جوابشو بدم ببینم چی میگه؟

دو تا شون نگام کردن... منم نوشتم

- شما؟

سریع جواب داد...

- چه عجب جواب دادی؟ علیک سلام.

- پرسیدم شما؟

- من علی هستم ۲۴ ساله از تبریز...

دستمو مشت کردم و گذاشتم رو دهنم...

-ا... پیشور تا چند وقت پیش رضا بودا حالا شد علی!!!

مهرا خندیدو گفت

- بنویس منم محمدم ۲۶ از زنجان...

نوشتموم فرستادم... جواب داد

- ولی من مطمئنم شما یه خانوم مهربون و عزیز هستید!!!

میشا خندیدو با لحن خانوم شیرزاد گفت

- اوه اینا کین سما مزاحمه تو میشن ها؟ تو مهربونی... نمیدونن چه سگی هستی... خدا شانس بده...

با اخم گفتم

-هوی اون رومو بالا نیارا...

میشا-خب بابا جوابشو بده...

مهرا گفت سما بنویس

-اهان شما منو باز نم بتول اشتباه گرفتین...

نوشتمو کلی هم خندیدیم...یه دفعه جواب داد

-میتونم زنگ بزnm صحبت کنیم؟

-میشا-دیگه چی؟

نوشتم

-نه چون الان بچه هامو رو اوردم پارک!!!

دیگه جواب نداد...

مهرا-بسه بابا جمش کن بیا درس بخونیم.

دوباره شروع کردیم به درس خواندن...

سه چهار روز از اون تلفنا گذشتو طبق معمول هرروز ساعت ۲ سلام میداد ومنم جواب نمیدادم...

تا اینکه یه روز اسمس داد...

-چرا جوابمو نمیدی مگه من چیکار کردم؟

سریع براش نوشتم

-من تا کسی رو نشناسم جوابشو نمیدم پس خودتونو معرفی کنین!!!

-خدا رو شکر جواب دادی...من علیم دیگه...

-تمومش کنین این حرفا رو چه معنی میده هرروز میان سلام میدین...

-مگه بده سلام سلامتی میاره...

-پس انقدر سلام بدین تا جونتون دراد!!!

-وقتی من سلام میدم باید جوابشو بگیرم دیگه!!! چون واجبه!

-خوب شد گفتی من نمیدونستم...دیگه اس نده چون جوابتو نمیدم.

-زنگ بزنگ چی؟

-اخی مگه جراتشو داری؟

همون موقع گوشیم زنگ خورد.

مهرا-سما حواست کجاست؟

-بابا این سلامه داره زنگ میزنه.(اسمشو تو گوشیم سلام سیو کرده بودم)

میشا-جواب بده یه بار ببین اصلا حرف میزنه دختره دیگه حرف نمیزنه!!!

-خاله نیست؟

-میشا-نه خره رفت بیرون الان میادا سریع جواب بده!!!

دستمو رو صفحه کشیدم و گذاشتم رو اسپیکر

-بله؟

یه دفعه صدای یه پسر پخش شد...

کله تنمو لرز گرفت

-سلام چه عجب جواب دادین؟

-شما کی هستین؟

-علی ام دیگه...

-منو از کجا میشناسین؟

-مگه من شمارو میشناسم؟

-پس عمه من بود اسممو میدونست...

-من اسمتو میدونستم؟ من الان فهمیدم یه خانومی...

-اِ پس کلا خنگی...رضای دوست مریم!!!

-رضای کیه؟ مریم کیه؟

یه دفعه صدای یه نفر از اونوراومد که گفت

-اوه جمش کن...چه قدر صدای برام آشنا بود!!!

پسره-اهان من اسمم علی رضاست...اسم تو مریمه؟

مهرا ومیشا داشتن از خنده غش میکردن چون پسره خیلی چل میزد...

معلوم بود از اسمسای قبلی هیچ خبری نداره...

-ببین منو اسگل نکن...وقتی از هیچی خبر نداری الکی حرف نزن گوشه رو بده به اون بغل

دستیت که معلومه داره بهت خط میده!!!

چند ثانیه سکوت کردو بعدش گفت

-چی؟کی؟هیشکی بغل دستم نیست...

-باشه منم باور کردم!!!چی میخوای؟

پسره موقع حرف زدن یه ته لهجه اذری داشت که با همون لهجه گفت

-ببین تو الان پیله اول (همون پله رو میگف) رو خوب اومدی...

خودمم خندم گرفته بود خیلی با مزه گفت...مهرا ومیشا که داشتن ادا در میاوردنو میخندیدن...



-خب خب

-ببین اون دوستات که بغلتنو ساکت کن خودمون حرف بزنییم...

-تو هم اونی که داره زیر گوشت وز وز میکنه خفه کن!!!

-میگم هیچ کس نیست...

-خب بسه دیگه مزاحم نشو. بعدم قطع کردم.

مهرا- بچه ها قضیه مشکوکه...

میشا- من میگم سپهره...

-منم همینو میگم...

مهرا- از کجا معلوم؟

-از اون جایی که منو میشناسه... اول: من با هیچ پسری اشنایی ندارم که بخواد باهام از این شوخیا

کنه... دوم: الان معلوم شد یه نفری اون طرف خط داره دستور میده و خودش صحبت نمیکنه... یعنی

چی؟ یعنی صداش اشناست که اینکارو نمیکنه... سوم: ساعت اسمسا... ساعتیه که سپهر تازه میاد

خونه و بیداره... بعدشم که خطه خاموشه!!!

میشا- منم حسم میگه سپهره... ولی دلایل کافی نیست...

مهرا- باید مچشو بگیریم... و یه جوری بگیم که شناختیمش!!!

-فعلا که رفت بذار ببینم فردا اس میده....

موقع برگشت از خونه میشا اینا مهرا گفت

-سما به نظرت اگه سپهر باشه... چرا داره این کارو میکنه؟

-به خاطر اینکه میدونه من دیگه باهاش کاری ندارم.

-اره راست میگی... الان داره یه کاری میکنه دوباره بری سمتش...

-ولی کور خونده...فردا اس بده حالشو میگیرم.

ساعت ۲ وربع بود ویه جورایی دیگه به اسمسا عادت کرده بودم...

مهرا-گوشیت ابی نشد؟

-نه!

همون دقیقه ابی شدو اسمس اومد...

-سلام...

مهرا- ایول به خودم سلامه...

- خوشم اومد ازت مهرا...نوشتتم

-سلام...

-باورم نمیشه یه دفعه قشنگ جوابمو دادی...حالا اسمتو میگی؟

-بس کن این مزخرفاتو یه چیز دیگه بپرس...

-خب چند سالته؟

-اینم میدونی!!!

دیگه جواب نداد.

مهرا-فهمید فهمیدیم نه؟

میشا-اره بابا اونقدرام خنگ نیست!!!

-میشا...

-بیا خانوم بازم خوب شدن...

مهرا-میگم یه اس بنویس...که قشنگ بفهمه که فهمیدیم...ولی یه جورای لو ندیم...

چشمک زد

-گرفتم چی میگه!!! شروع کردم به نوشتن...

-تو از اولم همینجوری بودی... هر جا به نفعت بود صحبت میکردی... هر جا هم به سودت نبود

سکوت... فقط نمیفهمم الان چرا داری اینکارو میکنی؟ به هر حال به خاله سلام برسون!!!

میشا-ایول باحال بود.

-بفرستم دیگه...

مهرا-اره بابا....

میشا-خب بسه زبانا روباز کنید...نوبت زبانه....

کتابو باز کردم...درس اولو خوندمو رسیدیم به درس دوم...یه دفعه از چیزی که میدیدم چشمم

گشاد شد!!!

-وای بچه ها...

مهرا-چیه چی شده؟

-بدبخت شدیم.

میشا-اه بنال...

-اینجا شماره سلامو نوشتم...

مهرا-خب که چی؟

-اخه من الان ننوشتم...

میشا-پس کی نوشته...

-دست خطه خودمه...یعنی قبلا نوشتم...

مهرا-درس دوم میشه اولای سال....واون موقع...یه دفعه داد زد

-سما مزاحم بی ادبه...

ضربان قلبم رفت بالا...

-یعنی اونم از طرف سپهر بوده...

مهرا-برای چی؟

میشا-اون موقع که ما هنوز شناخته نشده بودیم...

چشمامو بستمو یکم فکر کردم...

-فهمیدم...فهمیدم...

مهرا-چیو؟

-اینکه چرا سپهر وقتی فهمید منم که مزاحمش شدم اصلا تعجب نکرد!!! وخیلی عادی گفت شما

دوستای سمایید؟

میشا-راست میگی...اون قبلش به تو شک میکنه...یه خط برمیداره مزاحمت میشه...بعدش

میبینه همونایی که مزاحمه خودش با گوشیه تو حرف زدن...حله دیگه اون میدونسته ماایم!!!

مهرا که دراز کشیده بود نشستو گفت

-بابا این دیگه کیه؟خیلی زرنگه...

-اون رگه پلیسیش گرفته بوده...

میشا-بد رودستی ازش خوردیم!!!

چند روز از اون اتفاق گذشتو خبری از سلام نبود....

تا اینکه بازم داشتیم درس میخوندیم که گوشیم آبی شد...

نگاه کردم

-اوه بچه ها سلامه!!!

مهرا-چی گفته؟

-چندتا سوال ازت میپرسم همشورااست جوابمو میدی...

-بستگی به سوالات داره...

-باشه...اسمت چیه؟چند سالته؟

-خودت میدونی برو سوال بعدی!!!

-خب من متولد ۱۱ اردیبهشتم تو چی؟

یازدهم فروردین تولد من بود ماهش عوض شد منم تاریخ تولد سپهرو براش فرستادم.

-خب خونه ما(...این جاست خونه شما کجاست؟

مهرا-اوه میدونه نزدیک خونه سپهر ایناست!!!

یه چشمک زدم براشو گفتم

-اینجارو داشته باش...بعدش ادرس خونه سپهر اینا رو براش فرستادم...

یه ربع جواب نداد...

-من تو شرکت سایپا کار میکنم....

-ا اما من میخوام پلیس شم...

همش یه چیزایی میگفتم که قشنگ معلوم میشد شناختمش...

نوشت

-موفق باشی؟تو سوالی نداری؟

میشا-پرس باب اسفنجی اونجاست؟

سریع نوشتمو براش فرستادم...

بازم ده دقیقه جواب نداد و بعدش فرستاد

-نه باب اسفنجی کیه؟

-مگه من گفتم کسیه؟

-مگه من گفتم کسیه؟

-نگفتی؟

-نه قضیه داره پلیسی میشه... تو با پلیسا در ارتباط نیستی؟

بیست دقیقه بعد جواب داد

-نه چرا این فکر کردی؟

مهرا- بگو زنگ بزنه حرف بزنی... الان نمیتونه کسی رو پیدا کنه... چون خونه است!!!

-همینجوری... میشه زنگ بزنی حرف بزنی؟

-میشه یه ساعت دیگه زنگ بزنی؟

-نه چون الان وقت دارم!!!

-خب اخه الان نمیتونم.

-باید بتونی وگرنه گوشیمو خاموش میکنم دیگه جواب نمیدم!

یه دفعه گوشیم زنگ خورد... شانس آوردیم تو اتاق بودیم... سریع گوشیمو گذاشتم تو جیبمو رفتم

دستشوویی!!! جواب دادم

-بله؟

صداشو اروم کرده بود-میگم الان نمیتونم زنگ بزنی یه ربع دی...

قطعش کردم

دستام شروع کرد به لرزیدن... اومدم بیرون.. دلم برای صداش تنگ شده بود...

اومدم تو خونه

مهرا-چیشد؟

تکیه دادم به دیوار و سر خوردم پایین...

میشا-خودش بود؟

چشمامو بستمو تایید کردم...

همون موقع اسمس اومد

--چیشد چرا قطع کردی؟

مهرا-بنویس شناختیش...

با دستای لرزون نوشتم...

-اگه تا الان شک داشتم تو کی هستی..الان شناختمت...

-اگه راست میگی کیمن؟

- وای بچه ها چی بگم؟

مهرا-تو خودتو لو نده...بپیچون بزار درموردش فکرکنیم بعد...

نوشتم

-من درس دارم میشه ساعت نه اینا اس بدی؟

-اره مزاحمت نمیشم برو به درسات برس.

تا ساعت نه شب درس خوندمو داشتم با مهرا میرفتم خونه که دوباره اسمس اومد...

-کمکت میکنم اسممو بگی...تو بپرس من بگم...اگه درست بود بگو...

نوشتم-خب چند حرفیه؟

-چهار حرفی!!!

-درسته...اول حرفش چیه؟

-سین!!!

-بازم درسته...

-خب بسه تموش کن...یه سوال دیگه تو مجردی؟

از این بازی داشت خوشم میومد...یه حس خوبی داشتم وقتی اس میدادم...

-یعنی تو نمیدونی؟

-میخوام از زبون تو بشنوم!!!

-مگه مهمه...مجرد یا متاهل بودن من؟

-مهمه که میپرسم...

-خب تو که میدونی!!

-اعصاب منو خورد نکنا...جواب بده...

هیچی ننوشتم میخواستم عصبیش کنم!!!

دوباره اس داد

-میگم جواب منو بده...

مهرا-خب جواب بده...

-بزار عصبی شه...کاری نداری؟

مهرا رفت خونه شونو داشتم میرفتم خونه که گوشیم زنگ خورد درجا گذاشتم رو گوشم..که یه

دفعه با دادی که زد...نزدیک بود گوشی از دستم بیوفته...

-میگم ج\_\_\_\_\_واب من\_\_\_\_\_و بده...



منم صدامو بردم بالا گفتم

-سرمن داد نزن!!!

یه دفعه قطع کرد...

وای پسره وحشی... خیلی ترسیده بودم از دادی که زد... خاله میگفتا عصبی میشه... ترسناک میشه... این دادی که این زد داشتم سکتا میکردم.

وای خاک تو سرم گفت جواب بده... نوشتم

-اولا من اگه متاهل بودم گ... میخوردم جواب تورو بدم... دوما اخرین باری بود سرم دادزدیا!!!

نوشت

-چشم... تو هم دیگه عصبیم نکن!!! حالا هم برو استراحت کن... از صبح درس خوندی...

-چشم شب بخیر.

-شب تو هم بخیر!!!

اخه سپهر من که میدونم تویی چرا داری اینجوری میکنی؟

یه بازیه جدید دیگه...

ولی دوست داشتم این بازیو... اینکه دارم میگم میشناسمش ولی هیچی ندارم که اثبات کنم...

ویه جورایی هم نمیتونستم اسمشو به زبونم بیارم... بالاخره احتیاط شرط عقله!!!

رفته بودم دنبال مهرا که دیدم... ای وای من سیاوش در خونشونو باز کردو اومد بیرون... از تپش معلوم بود داره میره دانشگاه!!!

با سر بهش سلام دادم که اونم بایه لبخند سرشو تکون داد...

همون موقع مهران رسید... رفتم جلو و گفتم

-کیفتو بده من میرم سرکوچه... توهم با این خیارشور صحبت کن...

چند وقت بود به سیاوش میگفتم خیارشور...

راه افتادمو مهرا و سیاوش دو دقیقه صحبت کردنو مهرا اومد...

-دستت درد نکنه اجی...

-از الان بگم هرکاری خواستم انجام میدی وگرنه میرم میگم...

-چیو؟

-اینکه هفته صبح قرار میزاری رو میرم به همه میگم...

مهراخندید

-مسخره...

-جدی گفتم میرم میگم.

بعد از مدرسه هم رفتیم خونه میشا اینا...

زمان استراحتمون بود که مهرا گفت

-سما گوشیت آبی نشد؟

-نه چند روزه خبری ازش نیست!!!

میشا-مطمئنی صدای خودش بود...

-صدرصد میگم دیگه صدای سپهرو که میشناسم!!!

مهرا-وای بچه ها دیشب خواب دیدم سه‌ه‌ند با فاطمه عروسی کرده!!!

-اتفاقا به همم میان جفتشون تخسن!!!

میشا-به نظرتون عروسی شون چه جوریه...

-عروسیه اونا من میرم ادامس اکالیپتوس میدم به مردم که تمام شکلکای یاهورو ببینیم...مهرا یه

برگه بده...

مهرا هم که حرف گوش کن یه برگه داد...

-میگم حالا که ما انقدر میخوایم همه رو بهم برسونیم...بیاین براشون کارت عروسی بنویسیم.

مهرا-اره الان واسه سهندو فاطمه بنویس...

-به نام خدا...

سهند احمدی ملقب به (باعث وبانی) ودوشیزه فاطمه شاهدی...

به صرف یک بسته ادامس اکالیپتوس...

مکان:دور دست ها...

چون دلم میخواد این سهند گموگور شه...

مهرا-خوبه حالا واسه سیامک داداش سیاوش بنویس...

میشا-اه اون برادر بسیجی...همشم داره تو پایگاه سرود حماسی گوش میده...

مهرا-اره...انقدر بچه خوبیه... مونا هست تو کلاس خیلی با حجاب وارومه به درد سیامک میخوره...

-دیگه چیکار کنم اینم برای اینا...

-برادر سیامک یوسفی... وخواهر مونا ملکی..

مهرا-عروسیش فکر کنم فقط دست بزنیم....

-باشه پس مولودی...در روز ۲۲ بهمن در زیر زمین پایگاه...

میشا-بریم سراغ نفر چهارم...

-خلیما پس خودمون چی؟

مهرا-بعدش ماییم...

اخم کردم

-دختر انقدر هول...به سیاوش میگم نگیر تتا...

مهرا دهنشو کج کردو گفت

-سیاوشم منتظر بود تو بگی!!!

-بیخیال نفر چهارمو بدیم به کی؟

میشا-پریا، دوتاشون بچه باحالین... تازه پریا اینا عروسیشون پارتیه...

-نفر چهارم چشم دراومده...پریا زمانی...

در پارتیه شبانه وبا نوشیدن هرگونه نوشیدنیه الکلی وغیر مجاز...

مهرا-چه کار بامزه ای...

خندیدم

-اره حالا بریم سراغ ماکان...

مهرا-نوبت من بودا...

میشا-چه طور برادر سیاوشو بنوسیم...برادر سپهر بنوسیم رسید به داداش ماهان ننوسیم...

مهرا-خب بابا اون گنده رو کی میگیره اخه؟

میشا-خودم بچه خوبی بودم وبرااش پیدا کردم اون دختر گنده صدو بیست کیلویی که تو مدرسه

مون هست...

-ماکان فدایی معروف به اینفیموم(بزرگترین کران پایین) واون دختر گنده که تو مدرسه است.

به صرف کله پاچه وچایی...

ادرس: مغازه شون...

مهرا-خب حالا ما...

-اه بیا بعدی تویی...

جناب آقای برادر سیاوش یوسفی... و خانم مهرا راد ویش بدم میاد...

به صرف ساندویچ الویه و شربت ابلیمو (چون آقای داماد خیلی گیرن مجبوریم از شربت ابلیمو استفاده کنیم)

البته در این عروسی به دنبال زن برای کسرا باید باشیم...

ادرس: سرکوجه مهرا اینا جایی که همیشه پدرشوهر کچلش میشنه...

در تاریخ: سه شنبه هفت صبح وگرنه میگم...

مهرا کوبوند تو سرم

- پدرشوهر خودت کچله...

- فعلا که برای تو کچله...

میشا - از الان به فکر باش سیاوش کچل نشه...

از حرص خوردن مهرا منو میشا کلی خندیدیمو رفتم سراغ نفر بعدی...

جناب آقای ماهان فدایی معروف به باب اسفنجی... و خانم میشا شیدایی معروف به بشکه در زمان های قدیم... الان خانووم خوش هیکل شدن...

برای شام از مغازه کمپوت میاریم و ولواشک جومونگی...

ادرس هم همون خونه ماکان ایناست دیگه...

واما آخرین عروس و داماد گل...

مهرا - یکم تحویل بگیر خودتونو...

- به چشم

- جناب آقای خوشگل محل سپهر احمدی... و خانم سما خانم مراد پور عزیز...

مهرا - ایش حالم بدشد...

-حالا ببین شام چی میدیم...دلمه وماکارونی...

میشا-گندت بزنی حالم بهم میخوره از جفتشون...

مهرا-حالا کجا میگیرن عروسیتونو؟

-پاسگاه...جنب پلیس اهنی(همیشه به کانکس های پلیس میگفتم پلیس اهنی)...منزل متهم ردیف دوم...

میشا-پس سحر چی؟

-واسه اون باید فکر کنم چون هنوز مانی رو ندیدم تا بتونم کارت برایشون بنویسم...

یه دفعه صدای داد خاله بلند شد

-شما ها وقت استراحتتون نیم ساعته تموم شده ها...

سریع کتابا روکشیدیم جلو و شروع کردیم به درس خوندن!!!

البته موقع درس خوندن کلی به این مسخره بازی و خل بازیمون خندیدیم...

چند وقت بود این سلام اشکمو در آورده بود...

بهم اس میداد که من عاشقت شدم تو رو خدا جوابمو بده...

انقدر این حرفو زد که که ازش پرسیدم عاشق چیم شدی؟

اونم جواب داد:عاشق صدات...پس زدنت...غرورت..حاضر جوابیت...

حالمو بهم میزد...چرتو پرت میگفت...اعصابمو بهم ریخته بود...

بسکه میخواست از من اطلاعات بکشه...انقدرم قشنگ دروغ میگفت...واقعا حس میکردم ممکنه

سپهر نباشه!!!

تا اینکه یه روز اس داد وگفت میشه زنگ بزنی حرف بزنی؟

که منم گفتم اره...ولی ایشون گفتن خیر فردا ساعت ۱ که از مدرسه داری میای باهات حرف میزنم...

البته نا گفته نماند که گفتم میدونم خودت صحبت نمیکنی!!!

الانم تازه زنگ مدرسه خورده و منو مهرا و میشا از مدرسه اومدیم بیرون همون موقع گوشیم زنگ خورد...

-بله؟

یه صدای جدید بود که اصلا نمیشناختم

-سلام سما خانم...

-شما؟

-علی رضام دیگه...

-علی رضا مگه دوبلر تشریف داره که شونصدتا صدا داره؟

خندید

-نه بابا شنیده بودم زرنگی...

-این اسگل بازیه شما رو یه دیونه هم میتونه بفهمه...تمومش کن من باشما هیچ حرفی ندارم گوشی رو بده به رئیس...

-اوه رئیس!

مهرا میشا تند تند داشتن حرف میزدنو میگفتن ببین باب اسفنجی اونجاست..

منم عصبانی بودم از اینکه بازم سپهر داره دستم میندازه...

داد زدم

-اه خفه خون بگیرین...

علیرضا-بابا شنیده بودم خیلی عصبی هستیا...

-حالا که دیدی عصبانیم...گوشی روبده اونی که کنارته؟

یکم خندیدو گفت

-افرین اون سه تا روساکت کردی؟

شیطون خندیدم...سوتی داد تابلو

-کدوم سه تا؟

-همون سه تا دوستات که دارن تندتند حرف میزنن...

-اخی اشتباه کردی داداش،مثل اینکه خیلی از دنیا عقبی...

یکم جدی شدو گفت

-چه طور؟

-یعنی باب اسفنجی به تو نگفته؟

-نه چیو؟

یه سوتیه دیگه...

-اینکه یکیمون رفته!

-کدومتون شما که خیلی باهم خوب بودین؟

بازم سوتی...یه صداهایی ازاونور میومد...

-اینو از باب اسفنجی پرس...

-خدایی چرا قاطی کردین؟

-به تو ربطی داره؟



-شاید سرمن دعواتون شده...

-اوه بابا ادم قحط بود به خاطر توی تحفه قهرکنیم؟ انقدر بگو تو گوشت حرف نزن...

یه دفعه قاطی کرد و تند تند شروع کرد به داد زدن

-تو چرا انقدر به من بی اعتمادی ها؟؟

چرا انقدر اذیتم میکنی؟؟؟

تو از اولشم همینجوری بودی...هیچ وقت به کسی اعتماد نمیکنی...هیچکسو قبول نداری...از بس که مغروری...

داد زدم

-هوی...بیشور برگه برات نوشتن بکوب میخونی میریا...به توچه؟ هرکی حرف داره بده بزنه...تو چرا خودتو نخود اش میکنی ها؟

من مغرورم...فوضولیش به تو نیومده؟

من بی اعتمادم چون ادمای اطرافم یکی از یکی نامرد ترن اینو به اون بغلیت بگو...

-میدونی چیه...تو فقط خودتو با دوستاتو قبول داری...هرکاری میکنی اون دوستات خم به ابرو نیارن...تو رئیس اون گروهی...تویی که تصمیم هرکاری رو میگیری اونا اجرا میکنن...

-اره تو راست میگی...این سیاستو از بغلیت یاد گرفتیم...که رفیقاش زبونشن...که حرفشو میده دوستاش بزن تا خودش خراب نشه...اخه خله چرا نمیفهمی...الانم تو رو بازیچه خودش کرده...که اسم خودش در نره...وتهش اون بچه خوبه بشه وفشچارو تو بخوری...

-اره من برای رفیقم هرکاری میکنم...

-خاک توسرت که هنوز اونو نشناختی...الان به نظرت چرا داره اینکارو میکنه؟

میخواد بگه زرنگه!!نه داداش اون اگه زرنگ بود خودش حال منو میگرفت نه بندازه گردن تو ویه اسگل دیگه که فقط حرفاشو تحویل من بدین...میفهمی اون یه ادم ترسو اگه ترسو نبود خودش

حرف میزد الانم قطع کن... که حال من از همتون بهم میخوره... دیگه حق نداری به من اس بدی یا زنگ بزنی... اگه این کار کردی... چشممو میبندمو دهنمو باز میکنم... تمام پته اون رفیقتو میریزم رو اب خودش میدونه سما قاطی کنه هیچ کسو نمیشناسه تموم.

سریع گوشی رو قطع کردم اونم دیگه زنگ نزد...

برای بچه ها تعریف کردم که چه سوتیای داد. کلی حرص خوردیم از دست این سپهر روانی...

\*\*\*\*\*

خرداد ماه بودو زمان امتحانات ما... البته امتحانامون تا پنجم خرداد تموم میشد چون ما پیش دانشگاهی بودیم...

داشتیم هندسه میخوندیم که گوشیم زنگ خورد...

یه شماره ناشناس بود... اما از تهران... تلفن ثابت بود.

-بله؟

صدای همون پسر که آخرین بار باهاش حرف زده بودم اومد

-سلام علییرضام

-نمیشناسم...

-سما خانم اذیت نکن.

-کار تو بگو؟

-من خطم سوخته... میشه با یه خط دیگه بهت اس بدم؟

-چرتو پرت نگو آخرین بار گفتم چیکار میکنم پس تمومش کن...

-تو رو خدا بزار بهت اس بدم... میشه.

جدی گفتم

-نه همیشه...

یه دفعه صدایی از اونور اومد که گفت چرا؟ بعدش صدای همین پسره که گفت

-اخه چرا؟

-خودم شنیدم نمیخواد بازگو کنی؟

دستپاچه شد..

-ک..کسی اینجا نیست که من تو مخابراتم دارم باهات حرف میزنم.

-هان تو مخابرات همیشه دو نفری وایساد صحبت کرد...همین الان گوشی رو قطع کن...وگرنه

هنوزم پای تهدیدام هستم.

-باشه...شرمنده حلالم کن.

-حالت کردم.

-خدافظ.

-به سلامت.

از اون اتفاق یک ماهی میگذره وما کنکورمونم دادیم والان دنبال گواهینامه افتادم...

انقدر سخته عادت کردم هرروز بچه ها رو ببینم الان که یه روز در میون یه بار میریم بیرون از

دلتنگی هلاک میشم...

الانم مهرا خونمونه وداریم فک میزنیم...

مهرا تو لکه معلوم نیست بازم این سیاوش چیکار کرده که این بیچاره به این روز افتاده...

-مهرا چیزی شده؟

داشت باگوشیش ور میرفت سرشو آورد بالا

-نه...

میدونم تا نخواد حرفی نمیزنه...

-باشه هیچی نگو...

یه دفعه دیدم داره اروم اشک میریزه...

-مهرا یکم صحبت کن اروم شی...

مهرا-چند روز پیش سیاوش اس داد که عذاب وجدان داره ومیخواد جدا شه!!!

با عصبانیت گفتم

-الان یادش افتاده...

-خواسته بعد کنکورم بگه...

-غلط کرده عذاب وجدانه چی؟

سرشو انداخت پایینو گفت

-بازم میگه کسرا...

سرشو اوردم بالا وگفتم

-مهرا کسرا بقمه میکشه شمارو؟

-منم گفتم بیا بریم فوقش یه دونه میزنه زیر گوشمون...ولی اون گفت:اره میزنه ومیگه تو که مثل

داداشم بودی...چرا بهم نارو زدی؟

-چرا انقدر بزرگش میکنه...ناروی چی؟

مهرا-گفتم ولی اون گفت بهترین راه جداییمونه!!!

-تو چی گفتی؟

زد زیر گریه وگفت

-گفتم باشه...اصراری نمیکنم هرچی تو بگی...خودشم میدونه اگه نباشه میمیرم...میدونه چقدر دوش دارم...میدونه چه قدر وابستم...

بغش کردم و اون همونجوری اشک ریخت...

-قربونت برم الهی کار خوبی کردی...بذار ببینیم میخواد چیکار کنه...نمیشه که هر دفعه میاد اذیت میکنه...به خودتون فرصت بده مهم اینه که اونم دوست داره...

نال کرد

-سما همیشه بهم میگفت خانومی هیچ وقت تنهام نذار...الان چرا خودش تنهام گذاشت...چرا؟

همیشه کسی که میگه تنهام نذار تنهات میذاره!!!

اشکای خودمم داشت میریخت...

-بمیرم الهی برات...صبور باش مثل همیشه...

مهرا جونم تو میتونی تحمل کنی...مگه نه؟ میدونی چه سختی هایی کشیدیم پس بازم میتونیم.

\*\*\*\*\*

مامان همونجور که با تلفن حرف میزدگفت

-سما فردا کلاس رانندگیتو نرو خاله شیرین میگه بیاید خونه ما...

یا خدا...بابا قبلش بگین میخواین خبر بدین...قلب ادم وای نسه؟

مامان-سما جواب بده...

-مادرمن دستوری گفتمی نرو...یعنی نرم دیگه!!!

اخم کرد و گفت

-خب حالا ایش...میایم شیرین...

یه نگاه به ساعت کردم ۱۱ونیم شب...اخه الان وقت مهمون دعوت کردنه؟

وای خدا...من تازه دارم اروم میشم...

فردا میرم داغونم میکنه...

-مامان میشه من نیام؟

مامان توییخی نگام کردو گفت

-خاله راضیه و سوگند عروسشم دارن میان میریم همین که گفتم.

میدونستم نمیشه رو حرف مامان حرف زد...

اگه هم اصرار میکردم نیام مشکوک میشد...

خدایا توکلم به خودته ها...هوامو داشته باش.

شب به بچه ها اس دادمو گفتم که قراره بریم...

دوتاشون میگفتن هرچی شد...تو هیچی نگو وبه خودت نگیر.

خلاصه شبو بیداری کشیدیم تا صبح که ساعت ۱۰ بود که راه افتادیم...

منو مامانو ساره باهم رفتیمو قرارشد سوگندو خاله راضیه هم باهم بیان...

رسیدیم به خیابونشونو خاله رو تو خیابون دیدیم...

مارو که دید خیلی عادی...مثل همیشه رفتار کرد...بعدش خودشو مامان جلوتر حرکت کردنو منو

ساره پشت سرشون...

تمام صحنه هایی که دفعه قبل تو این خیابون برام به وجود اومده بود جلو چشم بود...

خلاصه رسیدیم خونه شونو رفتیم داخل...

خاله-سما جان قربونت برم...برو تو اتاق سپهر لباساتو عوض کن...

- چشم خاله...رفتم تو اتاقشو یه شلوارلیه طوسی با یه پیرهن طوسی مشکی که یقه شلی داشتو پوشیدم...سارافن چهارخونه که طوسی وابی وصور تی رنگاش بود و خودم دوخته بودم و گذاشتم با شال طوسی که اگه پسر اش اومدن بیوشم.

رفتم بیرونو چند دقیقه بعد خاله راضیه اینا هم رسیدن...

داشتم با گوشیم ور میرفتمو اسمس میدادم به بچه ها که دیدم صدای یه طوطی میاد...

برگشتم دیدم وای خدا یه طوسیه خیلی خوشکل تو قفس هستو داره از خودش صدا در میاره...

-وای خاله اینو از کجا آوردین؟

خاله-ماله بچه خواهرم نویده...چند ماه پیش داشتن میرفتن شهرستان آوردن پیش ما...با هیشکس حرف نمیزد تا اینکه سپهر تونست صداشو در بیاره...برای همین نوید گذاشتش پیشمون تا سپهر به حرفش بیاره...

میگم چرا سپهر حرف نمیزنه نگو زبونه حیونا رو بلده!!!

-چه خوب...اسمش چیه؟

خاله-بچم سپهر دل خوشیش اینه..تنها هم صحبتش این نازییه...

-اسمش نازییه؟

-اره نوید روش گذاشته...

داشتم بانازی بازی میکردم ولی هیچی نمیگفت...اه اعصابمو خورد کرد...یه جیغم نمیزد دلم خوش شه...

-اه این چرا هیچ کاری نمیکنه خاله؟

خاله-انقدر شیطونه...دیروز ماهان اومده بود اینجا منم نبودم...ماهان بیچاره اینو از تو قفس در میاره...یه دفعه این فرار میکنه...بیچاره سپهرو ماهان دوساعت دنبالش کردن...

خندم گرفت وقتی تصور کردم ماهانو سپهر با اون هیکلاشون دنبال این فسقلی باشن!!!

خاله-میخندی؟ کل خونمو بهم ریختن...زنگ زدم ماهان جواب داده...اینور انگار جنگ جهانی بود...سپهر داد میزد ماهان بگیرش نره تو یخچال...

مامان-حالا خونتو جمع کردن...

خاله-اره بابا ماهان خیلی پسره خوبیه کل خونه رو جمع کرد جارو برقی کشید...غذا هم قرمه سبزی درست کرد...

-اوه این همه کاربلده؟

خاله-اره هرچی سپهر دست و پا چلفتیه...این ماهان کاری...حتی پاشده بود چایی دارچین...چایی با هلم دم کرده بود...

تو دلم گفتم...خوش به حالت میشا...

خودمم خندم گرفت از این چرتو پرت گویم.

خاله راضیه وسوگند روسیده بودن...

داشتیم سفره نهارو پهن میکردیم که تلفن زنگ خورد...

انگار قلبم وایساد...

خاله یه نگاه به شماره کردو گفت

-خاله جان جواب میدی؟

با یه بسم الله رفتم بیسیمو برداشتمو دکمه سبز رنگو فشار دادمو گذاشتم رو گوشم

-بله؟

صدای سپهر تو گوشی پیچید

-سلام چه طوری جیگر؟

چشام گرد شد!



-چی؟؟؟

-چی؟

-رفیقاتو دیدی ما رو تحویل نمیگیری دیگه...

صدامو صاف کردم و گفتم

-فکر میکنم اشتباه گرفتم... خاله بیا کارت دارن...

خاله گوشی رو گرفتم و گفتم

-سلام...

-اره سما بود... بازم چرتو پرت گفتم... خندید...

دیگه نمودم به چرتو پرتاشون گوش بدم... خاله از قصد به من گفت گوشی رو بردارم... کاملاً تابلو

بود این کارش!!!

ناهار خوردیم و رفتیم وضو گرفتیم که نماز بخونیم.

-خاله یه جانماز میدی بهم؟

خاله-سما جان از تو اتاقم چادر نماز بردار بعد تو اتاق سپهر سجاده هست اونم بردار نماز بخون...

الله اکبر... خدایا خودت شاهد باشا...

چادرو برداشتم و رفتم تو اتاق سپهر...

سجاده رو میز بود...

برداشتم و بازش کردم...

بوی سپهر میداد... نشستم... خدایا یعنی امروز میاد؟ خاله که میگفت تا نیم ساعت دیگه

میاد... یعنی اگه بیاد چی میشه؟

سرمو گذاشتم رو مهر و اشک ریختم... دیدم با این سجاده نمیتونم نماز بخونم چون همه حواسم  
میره طرف سپهر...

مهر و برداشتمو سجاده رو تا کردم و گذاشتم کنار بعد از نماز... با سوگند داشتیم با این نازی بازی  
میکردیم... که بازم تلفن زنگ خورد...

اه بازم این سپهره... خب بابا نمیای به جهنم...

خاله داشت باهاش حرف میزد که... سوگند گفت

-چرا این حرف نمیزنه...

خاله همونجور که داشت با سپهر حرف میزد گفت

-سپهر میذارم رو اسپیکر... نازی رو صدا کن...

خاله دگمه رو زد و صدای سپهر اومد که گفت

-نازی جون... قربونت برم... حرف نمیزنی بابا...

یه دفعه صدای جیغ جیغش دراومد...

همه خندیدن که رو به نازی گفتم

-وروجک الان صدات در میاد..اره... داشتم قفسو تکون میدادمو با عصبانیت میگفتم

یه دفعه سوگند یه دونه کوبوند تو بازوم که خوردم به قفسو قفس کج شد و صداش پخش شد...

سپهر داد زد

-زن عشقمو...

سریع سیخ نشستم...

همه داشتن تو سکوت نگام میکردن... یه دفعه خاله شیرین گفت

-سپهر جان مامان سوگند سما رو زد... نازی رو نزد که...

سپهر گفت

-اهان نازی یدونه برام بخون...

نازیم شروع کرد به صدا در آوردن و با ریتم داشت از خودش صدا درمیاورد.

خندیدمو گفتم

-الحق که دیوانه چو دیوانه ببیند خوشش اید...

همه زدن زیر خنده که سپهر اونطرف خط گفت

-سما خانوم داشتیم؟

خندیدمو چشمک زدم به سوگندو گفتم

-وا شما چرا به خودت گرفتی؟

همه داشتن میخندیدن که سپهر با یه مظلومیتی گفت

-باشه...بتازون نوبت شماست...اصلا دور دور شماست.

یه دفعه رفتم تو فکر یعنی چی نوبت منه؟

دیگه از بقیه حرفاشون چیزی نفهمیدم...

خاله راضیه صدام کردو گفت

-خاله جون شماره جدیده منو میندازی تو گوشیه شیرین؟

یه لبخند زدمو گوشیه خاله شیرینو برداشتمو شماره خاله راضیه رو توش سیو کردیم.

یه دفعه دلم خواست برم تو عکساش...

رفتم اولین عکس از سپهر بود که با یه پیرهن چهارخونه صورتی ابی نشسته بود رو مبلو. تو

دستش گوشی بود...یه چیزی تو عکس نظرمو جلب کرد...

اینکه سپهر تو انگشتی که حلقه میندازن...یه انگشتر انداخته بود...

مطمئنم قبلا که پیش ما بودن نداشت اینو... یعنی انگشتر و داشت ولی تو دست راست مینداخت  
نه چپ!!!

خیلی عکس خوشگلی بود و جدید بود... یه لحظه گفتم

ماشالله سپهر چه قدر گنده شده... چون نزدیک بود دگمه هاش پرتاب شن...

گوشیمو برداشتمو عکس رو ریختم تو گوشیم...

دیدم هیچ کس حواسش نیست دوباره عکسای قدیمیم برداشتم و گوشی رو گذاشتم سرجاش...

نمیدونم... این رفتار خوب سپهر... یا همون عشق خودم که باعث شد دوباره این خریتو کنم.

ساعت سه ونیم بود و هنوز سپهر نیومده بود...

مامان اینا همه اون طرف سالن دراز کشیده بودنو داشتن با هم میخندیدن...

اما من این طرف سالن داشتم تلویزیون میدیدم... که تلفن زنگ خورد.

خاله گوشی رو برداشتو گفت

-سپهره بچه ها ساکت باشین. میخوام اذیتش کنم.

صداشون برام میومد...

خاله-جانم...

دلَم میخواست حرفاشونو بشنوم... برای همین گوشیه تلفنی که کنارم بودو گذاشتم رو اسپیکرو

صداشو کم کردم جوری که فقط خودم بشنوم...

سپهر-سلام مامان خوبی؟ مهمونا رفتن؟

خاله-اره مامان جان رفتن...

سپهر بایه صدای ناراحتی گفت

-مامان تورو خدا شوخی نکن...

خاله-وا شوخیم کجا بود؟

سپهر-مامان جوئه من شوخی نکن.

خاله-خاله راضیه اینا هستن...

یه دفعه سپهر داد زد

-من با اونا میخوام چه غلطی کنم؟

ضربان قلبم بالا رفته بود...

خاله-چشم سلام میرسونم....

معلوم بود خاله داره واسه مامان اینا میپیچونه...

سپهر با حال نزاری گفت

-مامانی جونم مرگ من...بگو خاله زهرا اینا رفتن؟

میخواستم بگم...تو رو به مرگ من...مرگ خودتو قسم نده...

خاله-نه هستن...

سپهر یه دفعه گفت

-ای الهی قربونت برم نمیگی من طاقت ندارم چرا اینجوری میگی...مامانی جونم شام میمونن؟

خاله خندید

-نه خیر...

سپهر-مامان به خدا از ساعت ۲ دارم میگم بزارید برم خونه نمیزارن نیرو کمه مجبورم بمونم

نمیزارن پیام...مامانی تو رو خدا نگه شون دار...مامان مخلصتم من...

قلبم تندتند میزد...یعنی بازیه جدیده...چی داره میشه؟

خاله-من چیکار کنم؟

سپهر-خاله زهرا اینا رو نگه دار شام من پیام باشه...تا ساعت هفت میام.

خاله-اگه نشد چی؟

سپهر-مامان تو بخوای میشه...تو رو خدا یه کاری کن پیام سما اینارو ببینم...

یعنی میخواد بیاد مارو ببینه؟

خاله-اون موقع که میتونی بیای ببینی نمیای!!!

مطمئن شدم دارن راجع به من حرف میزنن!!!

سپهر-مامان تو دیگه اذیتم نکن...بابا من اون موقع لج کردم...جون من نگهشون دار دیگه...

اب دهنمو فرستادم پایین...

خاله-اصلا من نمیدونم خودت بیا بگو میذارم رو اسپیکر...

سپهر-من چی بگم اخه؟

همون موقع خاله گذاشت رو اسپیکرو گفت

-سپهر جان حرف بزن خودت بگو.

سپهر-سلام خاله ها...

مامانو خاله مرضیه گفتن

-سلام...

سپهر یکم با خاله مرضیه درمورد پسرانش پرسیدو بعدش رسید به مامان من...

سپهر-خاله خوبی؟عمو یوسف خوبه؟بچه ها خوبن؟ساره خوبه؟سبحان خوبه؟

خاله خندیدو گفت

-منظور از بچه ها سما بودا...

سپهر-م-ا-م-ان...

مامان زهرا-اره خاله جون همه خوبن جانم کاری داشتی؟

سپهر-اوم چیزه خاله...قرعه کشی چندتا دیگه مونده...

ای سپهر زرنگ...خوب پیچوندی حرفو...

خاله شیرینم داشت میخندید به این زرنگیه بچه اش...

بعدش خاله قطع کردو من بیچاره موندم تو شوک...

یعنی چی؟

یعنی چی من اون موقع لج کردم؟

سپهر بازیه جدیده...فهمیدی دیگه کاریت ندارم...دوباره یه کاری میکنی پیام سراغت؟

یکم دیگه موندیمو ساعت شیش بود که مامان اینا همه پاشدن که بریم خونه...

هرچی خاله اصرار کرد مامان گفت نمیومیم که نمیومیم...

دیگه اخرش خاله زنگ زد به بابامو گفت که بیاد خونه خاله برای شام...

که بابا هم موافقت کرد.

اما مامان گفت

-هرچی سما بگه...

همه منتظر بودن ببینن من چی میگم...دارم برات اقا سپهر داشته باش چیکار میکنم...اگه حرفات

راست باشه...پس تو هم باید یکم سختی های منو بکشی!!!

-برای من فرقی نمیکنه مامان...ولی مزاحمه خاله اینا نشیمو الان با خاله راضیه اینا بریم خونه

بهتره...

مامانم سریع قبول کردو راه افتادیم اومدیم خونه.

مهرا- واقعا سپهر این حرفا رو زد؟

-خودم با گوشای خودم شنیدم!!!

میشا- ولی کاش میموندی ببینی میاد چیکار میکنه...

-خودمم خیلی دوست داشتم بمونم ولی باید یه کاری میکردم یکم دلم خنک شه... به خدا دل خودم انقدر تنگ شده که نگو...

مهرا- اگه حرفاش راست باشه که خیلی خوبه... و من خیلی خوشحالم.

خندیدم... هیچ وقت مثل الان خوشحال نبودم...

واقعا تفاوت دوتا مهمونی چه قدر زیاد بود!!!

\*\*\*\*\*

جواب کنکور اومدو رتبه هامون خوب بود...

اما شانس اینکه باهم باشیم کم بود...

البته فکر کنم مهرا و میشا باهم بیوفتن... ولی من شاید برم شهرستان...

البته تو انتخاب رشته ام نیرو انتظامیم زدم...

چون خیلی وقت بود که تصمیم گرفته بودم که پلیس شم...

البته اگه خدا بخواد...

برای این تصمیم مامان همیشه با سهیل که پلیس بود... صحبت میکرد سهیل دوست سپهر بود و پسر خاله ریحانه دوست مشترک مامان و خاله شیرین که از اینجا رفته بود تبریز زندگی میکرد...

البته سهیل هنوزم اینجا بود...

مامانم عاشق سهیله چون پسریه که رو پای خودش وایساده...

و الان یه پلیس موفق بود...



تا الانم چند بار سهیل زنگ زده خونمونو باهام در مورد این کار صحبت کرده...

ولی یه چیزی که مشکوکه اینه که سهیل در عین حال که میگه شغل خوبییه ولی میگه  
نرو...وهمش هم پای سپهرو میکشه وسط که کارش سخته...

اینا خیلی مشکوکن...حس میکنم سهیل از طرف سپهر صحبت میکنه...

منم یه دفعه بهش گفتم که نظر شخصیتو بگو...

سهیلیم گفت:با اینکه سخته اما تو میتونی...

بالاخره امروز تصمیم گرفتم زنگ بزnm با سپهر صحبت کنم در مورد این شغلو یکم ازش اطلاعات  
بگیرم...

وقتی زنگ زدم خاله گوشی رو برداشتو گفت که سرکاره وغروب میاد...

غروب خودش زنگ زد...

خاله-سما جان سپهر میگه اصلا خوب نیست ونرو...

-وا چرا خاله؟

یه دفعه سپهر از اون ور داد زد

-همین که گفتم به دردش نمیخوره...نره.

-ا خاله یعنی چی؟

خاله-من نمیدونم اصلا بیا با خودش صحبت کن...

سپهر-من حرفی ندارم یه کلام نمیره تموم.

-خاله دلیل برای من بیاره...چرا دستور میده؟

خاله-این دیونه است ولش کن بیا باعمو حرف بزnm...

عمو خودش سرهنگ باز نشسته بود...

عمو گوشی رو گرفت

-جانم عمو این سپهر الکی میگه...برو ولی سختیش زیاده...بی خوابی...خطر...بدون تعطیلی...

-عمو من وقتی به این شغل علاقه دارم...همه سختیاشم به جون میخرم.

عمو-افرین دخترم...من همیشه تو رو قبول دارم و میدونم حتما موفق میشی...

-مرسی عمو...

بازم سپهر داد زد

-من که دعا میکنم قبول نشی...

-عمو بهش بگو به دعای گربه سیاه بارون نمیاره...

عمو هم خندید و گفت

-همیشه شاد باشین عمو...چشم حتما بهش میگم...

-خب عمو چون کاری نداری؟

-نه دخترم خدا حافظت.

-خدا فظ.

حالا که اینجوری شد سپهر خان میدونم چیکارت کنم...

قبول میشمو حالتو میگیرم...

حالا ببین!!!

\*\*\*\*\*

خاله ریحانه از شهرستان اومده بود و پیش ما بود...

چند وقت بود این مامانو خاله ریحانه مشکوک بودن...

حس میکردم یه حرفایی بینشون داره اتفاق میوفته...

موقع رفتن خاله مامانو کشید تو اتاقو به من گفت برم دنبال خاله معصوم...

معلوم بود خاله معصوم نقشه نخود سیاه رو داره...

سریع دویدم و خاله رو صدا کردم و اومدم خونه همون موقع خاله از اتاق اومد بیرونو گفت

-دیگه جواب باتو...

مامان -حالا بزار جواب دانشگاهش معلوم شه بعد...

خاله -منم الان گفتم که بدونی بهتره...

مامان -ولی حالا تا دو سال من قصد شوهر دادنشو ندارما...

خاله -حالا بزار برسیم به اونجا بعد.

وا کی خواست منو شوهر بده؟

اصلا به خاله چه ربطی داره؟

وای نکنه حرف سهیل باشه؟

من نمیخوام!!!

بیخیال الان که حرفی نیست برم تو تا ضایع نشدم.

اومدم تو خونه و بالاخره خاله اینا رفتن...

\*\*\*\*\*

داشتم اهنگ گوش میدادم که...

یه شماره جدید بهم اس داد...

-سلام سما...علیرضام...جوابمو بده...

منم گفتم بزار جواب بدم ببینم چی میگه؟

-سلام تازه چند وقت بود از دستت راحت شده بودما...

-چه عجب جواب دادی فکر نمیکردم جوابمو بدی...کنکور خوب بود؟

-مگه من گفته بودم بهت که کنکور دارم؟

اهان بازم سوتی دادی...پنج دقیقه بعد جواب داد

-گفته بودیا یادت نیاد...حالا خوب بود؟

-باشه هرچی تو بگی...اره خوب بود.

-هرچی قبول شدی برو حتی شهرستان.

-چشم منتظر بودم شما بگی!!!

-سما یه سوال بپرسم راستشو میگگی؟

-بپرس...

-تا حالا عاشق شدی؟

ایول خوب سوالی پرسید

-اره...

-میتونم بپرسم کیه؟

-نه نمیتونی بپرسی...تو چی عاشق شدی؟

-اره...

-من میتونم بپرسم کیه؟

-اره...یه دختریه که خیلی لجبازه...مغروره...

-خب تو که پسری راحت برو بهش بگو...من دخترم برام سخته...

-خب اخه روم نمیشه...

-چرا؟

-اگه اونم تورو بخواد چی؟

-اخه اون اگه بخوادم میگه نه...

-وا چرا؟ بخواد میگه اره دیگه...

-اونو خوب میشناسم...انقدر اذیتش کردم که بخوادم بهم اعتماد نمیکنه...ومیگه نه...

-پس اعتمادشو جلب کن.

-اره ولی اصلا روم نمیشه...کار سخته.

-تو میتونی...تلاش کن.

-باشه...

-فقط خبرشو بهم بده ها...باید لباس بخرم برای عروسیت.

-چشم بهت میگم...

-پس برو و دیگه هم هم اس نده.

-چشم خدافظ.

داشتم دیونه میشدم...

یعنی این ادم سپهره؟

ولی فکر نکنم...

جواب انتخاب رشته اومد...

میشا فناوری اطلاعات و مهرا هم مهندسی کامپیوتر قبول شد و منم مکانیک شهرستان البته نا گفته نماند که من نیرو انتظامیم قبول شدم...

در نتیجه دنبال کارای اون بودم...

چند روز پیش خاله فاطمه دوست مامان زنگ زدو مارو برای عروسیه دخترش دعوت کرد!!!

کلی خوشحال شدم... که تو این عروسی بعد سیصد و بیست روز ممکنه سپهرو ببینم...

داشتم از ماشین پیاده میشدم...

جلوی تالار پر بود از مردای کت و شلواری...

روسریمو کشیدم جلو تا موهام معلوم نشه... همون موقع گوشیه مامان زنگ خورد...

اروم اروم با اون کفشام راه میرفتم که زمین نخورم... صدای مامان اومد که گفت اره ما جلودریمو رسیدیم...

با مامانو ساره رفتیم تو قسمت زنونه...

یه پیراهن مشکی سفید که دکلمه بودو از بالا تنگ بودو پایینش باز میشد پوشیدم... موهام پایینش فرسوده بودو بعدش از کناره ها با یه تل که نگین کاری بود جمع شده بود رفته بود بالا...

و جلوی موهامم کج روصورتم بود... یه ارایش دخترونه هم روصورتم کرده بودم که زیاد تابلو نبود... چون اصلا از ارایش کردن خوشم نمیومدم...

چون میدونستم کلا داماد زیاد میاد بالا کت مشکیمو روش پوشیده بودم که راحت باشم... بعد از تعویض لباس خاله راضیه وسوگندو دیدم.. وبا هم رفتیم داخل سالن وقتی رسیدیم خاله شیرینو با خواهرزاده اش فریده که چون تو بچگی مادرش فوت شده بود و خاله بهش شیر داده بود خاله شیرینو به عنوان مامان میدونست دیدیم که نشستنو منتظر ما هستن...

فریده یه پسر و یه دختر دو قلو داشت به اسم مهیا و مهیار...

که جفتشون سهندو سپهرو دایی خودشون میدونستن...

رسیدیمو باهانشون سلام علیک کردیم...

وقتی فریده رو بغل کردم حس کردم بوی عطر سپهرو میده گفتم

-وا تو چرا بو عطر مردونه میدی؟

خندیدو گفت

-از دست این سپهر خلو چل...وقتی مارو دید که حاضر شدیم...پاشدو بغلمون کردو قربون صدقه

مون رفت...داداشم کمبود محبت داره دیگه...عاقبت زن نداشتن اینه!!!

وتنها کاری که من کردم یه لبخند ملیح بود.

تازه نشسته بودیم که مامان گفت

-شیرین تو از کجا فهمیدی ما اومدیم؟

خاله شیرین خندیدو گفت

-سپهر شمارو پایین دیده بودو بهم زنگ زد وگفت.

ای سپهر بیشور ما رو دیدی...پس من چی من نباید ببینمت؟

همه خوشیم باطل شد...

مهیا با اون موهای خرگوشیش اومد سمتمو بغلش کردم و نشوندمش رو پام...

-سلام مهیا خانم حالت چه طوره؟

-سلام خاله سما...

-خاله سما قربونت بره موها تو کی درست کرده انقدر خوشگل شدی؟

-دایی سپهرم...

-دایی سپهرت تنها کاری که بلده همین کارای زنونس دیگه...خیلی شبیه عروسا شدیا!!!

خندیدو گفت

-اره دایی سپهرم گفت تو عروس منی...

-اون وقت اقای داماد کیه؟

اخم کرد

-خنگی؟ دایی سپهرم دیگه...

-باشه حلال زاده...میگم مگه داییت شبیه داماداست؟

خندید و این بچه مثل داییش چند شخصیتیه...

-اره خیلی...کت وشلوار مشکی پوشیده بود با بولیز قرمز یواش...

چشام گرد شد...

-وا قرمز یواشو کی بهت یاد داده؟

-دایی سپهرم...بهش گفتم بولیزت چه رنگیه؟ اونم گفت پیلنم قرمز یواشه...

بعد من گفتم پیلن چیه؟ بولیز!!!

سپهر ای بگم چی نشی که بچه رو سرو کار میداری!!!

-خب این عروسک خوشگلت و کی برات خریده؟

-دایی...س...

-بازم دایی سپهرت؟

-نه اینو دایی سهندم خریده...دایی سپهر گفته از اون لباس عیبا برام میخره...

لبمو گاز گرفتم ای سپهر بی تربیت...

-از کدوما خاله؟



-از همونا که مامانم داره...من خوشم اومد به دایی نشون دادم...دایی سپهرمم گفت از اونا عروسکیشو برای زندایت میخرم...منم گفتم پس من چی؟ گفت قول میدم بزرگ شدی برای تو هم بخرم.

خاک توست سپهر منحرف پیشور این حرفا چیه به بچه یاد دادی؟

ولی خدایی این بچه چه اطلاعاتی داشت!!!

همون موقع عروسو داماد وارد شدن...

یه دفعه مهیا سریع از رو پام پریدو گفت

-من برم گوشیه مامانمو بیارم...

بعدش اومدو رو به من گفت

-خاله سما شماره داییمو میگیری؟

-اره خاله جون گوشیه بده من...

گوشیش رمز نداشت...شماره سپهرو از حفظ گرفتم ومهیا رو نشوندم رو پامو گفتم بیا با داییت حرف بزن...خودمم سرمو بردم کنار گوشی تا تو این سرو صدا بشنوم...

سپهر-جانم؟

جانت بی بلا!!!

مهیا-دایی سپهر عروس اومد بیا ببین!!!

سپهر خندیدو گفت

-دایی جون من عروسو دیدم...

اخه تو کجا دیدی؟...چون ورودی عروسو داماد از یه طرف دیگه بود کسی نمیتونست ببینتشون...

مهیا-...دایی بیا ببین دیگه...

-دایی جون من عروسو داشت میومد بالا دیدمو حالا هم میخوام برم.

وای نه...

مهیا-نه دایی بمون برقصیم بعد...

سپهر-باشه دایی جون چشم. کاری نداری دیگه؟ راستی گوشی رو بده اون مامانت ببینم.

-مامانم اینجا نیست که خاله سما شمار تو گرفت!!!

سپهر-سلام برسون به خالت یا علی.

علی یارت

مهیا-خدافظ.

نیم ساعت بعد فریده گفت

-سما سوگند میاین بریم وسط سپهر زنگ زده میگه منو ارمین (شوهر سوگند) داریم میریم وسط

شما هم بیاین...

-وا خب برن به ما چه؟

فریده دستمو کشیدو گفت

-چون الان داماد رفته اون طرف...وحالا هم که پسرا وسطن بیاین بریم!!!

پاشدیمو رفتیم وسط...

اهنگ قربونی از سعید شایسته رو دی جی داشت میخوند.

بعد از یه دور رقصیدن نشستیمو شامو آوردن و خوردیم.

داشتیم شام میخوردیم که خاله راضیه گفت

-شیرین خیلی اشتباه کردیم دختر فاطمه رو واسه خودمون نگه نداشتیم...

خاله شیرین-اره واقعا زهرا دختر خوبیه!!!قسمت نبوده حتما...

خاله راضیه -میگم کاشکی زهرا رو میگرفتیم برای سهند...

خاله شیرین چشم غره ای بهش رفتو گفت

-راضی اولاً تموم شد الان عروس شده...دوما باید خود بچمم بخواد یانه؟

خاله راضیه زیر چشمی یه نگاه به من انداخت که مثلاً سرمو با غذا هم گرم کرده بودم...وگفت

-نظرت راجع به سما چیه؟ حداقل سما رو نگه داریم...

کل وجودم شده بود گوش...

خاله شیرین خندیدوگفت

-تو فکرشیم...

یه دفعه فکم از کار افتاد...تو فکرش؟

اخ جون...یعنی میشه؟

دیگه چیزی از بقیه مجلس نفهمیدمو تا اینکه مامان گفت لباس عوض کنیمو بریم...

بعد از تعویض لباس همه باهم اومدیم پایین...

چشام همه جا میگشت تا یه ردی از سپهر پیدا کنم...

عمو رو دیدم که کنار ماشینشون وایساده...

با سری که انداخته بودم پایین گفتم

-سلام عمو...

عمو با لبخند گفت

-سلام عمو جون خوبی؟

-بله...

تو دسته عمو یه کراوات بود هی دور انگشتش میچرخوند مامان طاقت نیاوردو از عمو پرسید که اون چیه تو دستت که عمو هم خندیدو گفت

-بابا مال این پسره سپهره... پنج دقیقه پیش... با همون لباس پلوخوریش... زنگ زد یه موتور از پاسگاه اومد دنبالشو رفت... موقع رفتنشم این کراواتو داد دسته من!!!

مامان-وا مگه دنبالش کرده بودن؟

عمو-چمیدونم والله من که سر از کار این پسره در نیاوردم...

ای سپهره نامرد الان چرا در رفتی که نبینمت؟

بالاخره بعد از خدا حافظی اومدیم خونه...

چه شبی بود خدایی کلی به شیرین زبونیه اون مهبیای زبون دراز خندیدم.

البته تکرار میکنم اون سپهره از وقتی از اینجا رفته خیلی بیتربیت شده چه معنی میده بچه این حرفا رو بدونه؟؟؟؟!!!

\*\*\*\*\*

داشتیم خاطرات مدرسه رو تعریف میکردیمو میخندیدیم...

مهرا-وای یاد تونه سرزنگ هندسه گسسته هیچ وقت گوش نمیدادیم.

میشا-اصلا نقد و بررسی کارهای طول هفته واسه یکشنبه ها بود دیگه.

-اون روز یاد تونه گفتیم جلسه اخره... بیاید پنج دقیقه به درس گوش بدیم؟

دوتاشون زدن زیر خنده ومهرا گفت

-اره خانومم تا مارو دید که داریم گوش میدیم گفت:بچه ها خسته نباشید مثل اینکه دیگه میشا اینا خسته شدن...و حال ندارن حرف بزنن.

میشا-از بس که به درسش گوش نداده بودیم.

-ولی خدا وکیلی بد ضایع مون کرد...

میشا-اونجور که ما قهوه ای شدیم کارواشم قبولمون نمیکرد!!!

مهرا داشت برای خودش میخندید که گفتم

-ها چیه واسه خودت جک میگی؟

مهرا-یاد سیاوش افتاده بودم...

میشا-خب خنگه الان باید گریه کنی!!!

مهرا-نه اخه با مزه گفته بود!!!

-خب خودت میدونی از فوضولی الان مصدوم میدیم سریع تعریف کن...

مهرا-اون موقع که رفته بودیم خونه شیرین اینا...

با یاداوریش یه اخمی افتاد تو صورت تم

-خب...

مهرا-هیچی من شب به سیاوش گفتم که ما امروز یه کار خیلی بدی کردیم.

-خب میزی (مخفف مرد زلیل) جون این گفتن داشت؟

مهرا-نه اخه اون گفت چیکار کردین؟

منم گفتم خیلی بد به نظر تو چه کاری برای ما سه تا خیلی بده؟

سیاوشه خنگم سریع اس داد...قلیون کشیدین؟

سه تایی ترکیدیم از خنده

-مهرا واقعا بدترین کار از نظر سیاوش قلیون کشیدنه؟

مهرا-انقدر که سیاوش بچه خوبیه!!!

میشا-نه بابا انقدر که خله...حالا گفتی رفتیم اونجا چی گفت؟

مهرا-هیچی فقط گفت...سپهرم اومد؟ که من گفتم نه...اونم گفت خب مشکلی نداره...همین.

صدای مامان اومد که گفت

-تو مطمئنی شیرین این حرفو زد؟

سریع پریدم رو گوشیه تو اتاقو برداشتمشو اروم شروع کردم به گوش دادن...

خاله زهرا-اره تا جایی که میدونم شیرین میخواد بیاد خواستگاریه دخترت!!!

چشام داشت از جاش در میومد...

مهرا ومیشا هم بال بال میزدن تا بفهمن چی شده...

مامان-نگفت واسه سه‌ه‌ه‌ه‌ه یا سپهر؟

خاله زهرا- نمیدونم به خدا به احتمال زیاد واسه...

به گوشام اعتماد نداشتم...

گوشی داشت از تو دستم میوفتاد...

مهرا سریع گرفتو گذاشتش سره جاش...

میشا-سما چیشد؟

-خ...خا...له...اینا...میخوان بیان خواستگاری!!!

مهرا خندید

-اینکه خیلی خوبه خله...

بعدم دسته میشا رو گرفتو بلندش کردو شروع کردن پیر پیر...

با بیحالی گفتم

-واسه س...سهند.

دوتاشون خشک شدن...

مهرا-یعنی چی؟

میشا با عصبانیت گفت

-شوخی نکن بابا...

-به جان خودم خاله گفت به احتمال زیاد برای سهند!!!

میشا-خب داری میگی به احتمال زیاد...مگه خاله شیرینت دیونه است...اونکه میدونه تو سپهر و

دوست داری...

مهرا-راست میگه ایشالله که این نیست حالا یکم صبر کن بزار مطمئن شیم...

-باشه....

\*\*\*\*\*

داشتم حاضر میشدم که با بچه ها بریم بیرون سحرم اومده بود میخواستیم بریم بگردیم!!!

همون موقع ساره دوید تو خونه...

-مامان...مامان...بدو خاله شیرین با پسرش اومده جلودره...

مامان همونجور که چادر میذاشت سرش گفت

-سما بدو بیا...

روسریمو گذاشتم سرمو اروم رفتم از در پس کوچه نگاه کردم فقط پیرهن و شلوارلیش معلوم بود

واصلا نمیتونستم صورتشو ببینم...

اما هیکلش کپه سپهر بود سریع اومدم تو...

یه اب زدم به صورتمو با صلوات در پس کوچه روباز کردم...

کل انرژى پريد...سهند بود كه اومده بودو داشت با رضا صحبت ميكرد...

وقتي صدای باز شدن درو شنیدن همه برگشتن سمت من...

یه سلام کلی گفتمو خاله سریع بغلم کردو محکم چلوندم...

وقتي اومدم بیرون نگاه به سهند کردم كه واقعا خوشگل شده بود موهای بورشو مدل جدید زده

بودو یه پیرهن چهارخونه ابی صورتی با شلوارلیه تنگ سورمه ای پوشیده بود...قبل از اینکه از

اینجا بره لاغر بودو انقدر خوش هیكل نبود...دلیل اشتباه گرفتنم همین بود كه هم هیكلش

شبيه سپهر شده بود هم تپش...

وقتي دید نگاهش میکنم گفت

-به به سما خانم...خوبید؟احوال ما رونمیگیرید...مارو نمیبینید خوشید؟

وا این کی این همه با من جور بود؟

یه لبخند زدمو گفتم

-اختیار دارین دورادور جویای احوالتون بودیم.

حس میکردم همه دارن نگامون میکنن ببینن ما بهم چی میگیم.

مامان با اخم به سهند نگاه کردو گفت

-ساکت شو...ما باید شاکی باشیم یه ساله رفتین دوتا داداشی احوال مارم نمیگیرید!!!

خندیدو گفت

-خاله جون من زمانایی كه میومدم شما نبودید...بعدم یه نگاه به من کردو ادامه داد

-سپهرم كه قاچاقی میاد...

مامان-کی قصد داره داداشه تحفه تو ترور کنه كه قاچاقی میاد؟



همه داشتن به این کل کل مامان اینا میخندیدن که با یه عذر خواهی اومدم تو خونه و سریع زنگ زدم به بچه ها که بدویین بیاین...

مامان اومد تو و رفت تو اشپزخونه..

-مامان خاله اینا برای چی اومده بودن؟

مامان-مثل اینکه سهند قراره کامپیوتر رضا رو درست کنه...الانم همه اونجان..

همون موقع بچه ها اومدنو من رفتم تو کوچه و قضیه رو تعریف کردم...

یه دفعه دیدم سهندو رضا دارن از سرکوچه میان...

سریع اومدم تو خونه و گفتم

-من رفتم تو خونه چادرمو بردارم...ببینین بیشور چه خوشگل شده البته بازم به سپهر نمیرسه ها...

اومدم تو خونه و چادرمو برداشتمو رفتم جلودر...

دیدم مهرا و سحر باناراحتی نگام میکنن...

-چی شده؟

سحر-به نظرم واقعا پای سهند وسطه...

-چرا؟

مهرا-چون وقتی داشتن رد میشدن...رضا همونجور که نگاش به من بود به سهند گفت:خودش نشد دوستشو برات میگیریم.

-وای یعنی چی؟

میشا-بیاین بریم بیرون صحبت میکنیم...

وقتی کامل از کوچه اومدیم بیرون مهرا گفت

-بین سما باید یه تصمیم جدی بگیری... اینجور که معلومه واقعا بحث سهند وسطه... الانم که مطمئن شدیم تیکه رضا به ما بود...

میشا-مگه میشه مهرا؟ خاله شیرین میدونه سما سپهر و میخواد.

سحر-میشا منطقی باش وقتی حرفش افتاده وسط یعنی تو خونه گفته شده... وسهندم موافقت کرده... سپهرم سکوت.

داد زدم

-پس چرا بازم سپهر لال مونی گرفته؟؟؟ اخه مگه کوره...

میشا-سما اجی شاید واقعا سپهر نخواد!!!

-بابا میشا من اصلا میگم خب سپهر نمیخواد.. بازم باید بگه مامان این دختر و نگیری... وقتی دلش اینجا نیست.

مهرا-شاید سپهر میدونه تو جوابت منفییه!!!

میشا-اون سپهر میدونه این سما دیونه است ممکنه به سهند بگه اره...

سحر-مگه بچه بازیه؟

سرم تیر میکشید

-خیلی نامردی سپهر... بازم سکوت کردی...

میشا-من نمیفهمم این خاله چه بیشوریه؟

مهرا-سما باید دور این خانواده رو خط بکشی چون دیگه نمیشه...

سحر-راست میگه... الان اگه برای سهند بیان جوابت منفییه... در نتیجه اینا که خل نیستن برن یه بار دیگه واسه سپهر بیان... از طرف دیگه تو چه طور میخوای بری تو خونه ای که سهند توشه...

داشتم دیونه میشدم...

از دست سپهر میخواستم خودمو بکشم...

واقعا وقتی اسم سپهر میاد...میگم دیگه چه بلایی قراره سرم بیاد؟

خسته شدم...انقدر پای این عشق مسخره ام موندم...

خسته شدم انقدر موندمو داغون شدم...

مگه سپهر چیکار کرده برام که انقدر دوسش دارم؟

مرگ یه بار شیونم یه بار...

سپهرو برای همیشه از دلمو وذهنم پاک میکنم.

قشنگ نشون داد که نمیخواد...اما اخه اگرم نخواد برای زندگیه داداشش باید بگه دور این دخترو

خط بکشید یا نه؟

باید یه تصمیم درست بگیرم...

تنها راهی که جلو پام بود این بود که سپهرو واسه همیشه کنار بزارم...

اما کاری بود که خیلی برام سخت بود...

کاری بود که مرد میخواست...

ومن باید اینکارو میکردم...

باید.

چهارسال بعد...

تازه داشتم از فرودگاه میومدم خونه...

دوسالی میشد که تو فرودگاه کار میکردمو ستوان دوم بودم...

مهرا ومیشا هم لیسانساشونو گرفته بودنو مهرا تو یه شرکت کامپیوتری مشغول به کاربود...ومیشا

هم تو بانک...

دیگه از اون قضیه به بعد سیاوشو ماهانو زیاد ندیدیم...

اما مهرا یکم امارشونو داشت...اونم از طریق کسرا!!!

سیاوش تو یه شرکت معاون بود...وماهانم تو بانک مشغول بود...سپهرم از اون موقع ندیده بودم...

نه اینکه نشه...نه چندبارمامان اینا رفته بودن خونشون که همش من به بهانه درس و دانشگاه و کار نرفتم تا نبینمش...البته فراموش کردن سپهر خیلی سخت بود...

شبو روزم اشک واه گریه بود بعد از چندماه به خودم اومدم و دیگه بهش فکر نکردم...

همون موقع که حرف سهند اومده بود وسط یه بار خاله زنگ زد به مامانو گفتش نظرت راجع به ازدواج سما چیه؟

مامانم جواب داد سما تا چند سال قصد ازدواج نداره...وخیلی شیک اصلا نداشته بود خاله حرف دیگه ای بزنه وجمعش کرده بود...

از این اتفاق خیلی راضی بودم...

چون اینجوری دوستیه مامان اینا هم سرجاشون بودو هیچ حرفیم از خواستگاری زده نشده بود...

البته خاله یکم گیر داده بود که شاید حالا یه پسری پیدا شد که بخواد اون موقع چی؟

که مامان گفته بود اگه پسری بخواد خودش با دخترم صحبت کنه دخترم جوابشو بده...

در نتیجه کلا پروندش بسته شده بود...

خاله ریحانه در مورد سهیل گفته بود که بازم مامان بعد از پرسیدنه نظر من نظر منفی مو بهشون رسونده بود.

البته هنوزم سهیل مجرد بودو بازم چند بار صحبتش به میون اومده بود که مهرا ومیشا میگفتن ایندفعه باید به سهیل جواب مثبت بدم...نمیدونم این دوتا چرا انقدر این سهیلو قبول داشتن...

مهرا با سیاوش هنوزم کات بودن...اما روزای تولدشونو هرسال با یه اسمس به هم تبریک میگفتن...

تو این چند سال هر خواستگاری داشتیم هر سه تامون رد میکردیم...مهرا که هنوزم پای سیاوش وایساده بود...

میشا که منتظر بود یه شاهزاده بیاد بگیرتش...بس که رو همه عیب میداشت...

یکی کجه...یکی راسته...یکی کوتاه...یکی کچله...یکی چشاش چپه...یکی حرف زدن بلد نیست...خلاصه کلی عیب میداشت رو بد بختا...

منم که هنوز قصد ازدواج نداشتم...

البته الان چند وقت بود تصمیم گرفته بودم اگه یه شخص خوب اومد بگم اره...

دیگه به سپهر فکر نمیکردم...چون دیگه مطمئن بودم دوستم نداره...

مامان بهم گفته بود که سهند با یکی از همکاراش نامزد کرده ...

سحرم الان یه مهندس معمار توپ بودو کلی برو بیا داشت...اما هنوزم منتظر مانی بود تا اقا قصد ازدواج بهشون دست بده تا ببینیم کدوم دختر و میخواد...

رسیدم خونه ورفتم تو

-سلام مامان؟

مامان-سلام خسته نباشی مهرا زنگ زده بود کارت داشت ببین چیکار داشت.

بعد از اینکه لباسامو عوض کردم رفتم پای تلفن تا ببینم باز چی شده؟

هنوز گوشی زنگ نخورده بود که مهرا گوشی رو برداشتو گفت

-سلام خره...کجایی تو؟

-ها عشک کبکت خروس میخونه!!!

مهرا-بایدم بخونه...اگه بدونی دیشب چیشد؟

-چیشد؟

-سياوش اس داد...

-خب تولد كي بود؟

با عصبانيت داد زد

-اسگل ازم خواستگاري كرد!!!

...

-مردى؟

-يه بار ديگه بگو...

-اس داد و خيلى محترمانه گفت با من ازدواج ميكنى؟

-چيشد اقا به فكر افتادن...

-ديگه موقعيتش جور بود واونم ديد خانواده گير دادن كه زن بگيره اسم منو ميگه ومامانشم موافقت ميكنه...

-خب پس مباركه...يه دفعه دادزدم

-احمق من لباس چي بپوشم؟؟؟؟

مهرا-نه خره حالا اول بدبختيه!!!

-چرا اونوقت؟

-چون كسرا بغمه ميكشه مارو...

-خب بريد بگيد ديگه...

مهرا-قضيه همينجاست به سياوش گفتم كه اول بايد به كسرا بگيم...

-اون چي گفت؟

-گفت باشه فردا هم قرار داريم تا باهاش حرف بزويم...

-وای استرس گرفتم...

مهرا با گریه گفت

-سما یعنی چی میشه؟

-هیچی بابا دو تا کشیده میخورین تموم.

مهرا-وای یعنی موافقت میکنه؟

-ول کن به خودت استرس وارد نکن...فعلا خبر خوش دادی من هنوز خر کیفم...فردا کی میرید

کجا میرید؟

-فردا ساعت ۱۱ سیاوش گفته به کسرا که بره پارک ساعی واونجا منم برم وباهم حرف بزیم.

-ببین منو میشا هم میایم...

-کجا میاید اخه شما بحث خانوادگیه...

-یادت رفته ستوانما یواشکی میایم...

-اهان راست میگی خانم پلیسه...

-خب گمشو من برم نماز شکر بخونم اقاتون سر عقل اومده...

-برو خدافظ.

باورم نمیشد...بالاخره این سیاوش به خودش اومد...

واقعا نمیدونستم این خوشیمو چه جوری بروز بدم زنگ زدم میشا که گفت تا دوساعت دیگه از

سرکار میاد...ومیاد پیشم...

وقتی میشا اومد اومدم بهش خبرو بدم که فهمیدم این مهرا ی نفهم دهن لق بهش خبر داده...

کلی با میشا خندیدمو کلی مسخره بازی دراوردیم پنج دقیقه یه بارم میزدیم تو گوش همدیگه که

ببینیم بیداریم یا نه؟

اخه واقعا خبر خوش حال کننده ای بود برای ما حداقل یکیمون به عشقش برسه...

واز همه باحال تر یه عروسیه توپ بیوفتیم...

مهرا

ازدیشب تا حالا استرس دارم...

تا صبح با سیاوش حرف زدم...اونم مثل من خوابش نمیبرد...

نمیدونستم کسرا واقعا چه جوری رفتار میکنه؟

اما اینو میدونم همه جوهره پشت سیاوش میمونم...

هنوزم فکرشو میکنم فکر میکنم خوابم...

ولی وقتی به قرار امروز فکر میکنم میگم...

ایشالله که به به خیر بگذره...

سما ومیشا قراره با من بیان ولی خودشونو نشون ندن...

بس که این دوتا فوضولن نمیتونن جلو خودشونو بگیرن که...

حاضر شدمو با بچه ها رفتیم پارک...

سیاوش گفته بود با کسرا میره تو یه کافی شاپ میشنن تا من پیام بعد حرف بزنین...

میشا منو برگردوند سمت خودشو با دوتا دستاش کوبوند تو صورتم...

سما-مگه داره میره زمین کشتی اونجوری میزنیش؟

میشا-اخه باید امدادگيه چک خوردن داشته باشه...

-وای نگین بچه ها!!!

سما-نگران نباش پس ما اینجا چیکاره ایم برو ما پشتتیم...



میشا- بیا بوست کنم شاید مردی دیگه ندیدمت...

-گمشو پیشور...

میشا- سما بد میگم؟

سما- نه خیر بیا بریم یه جای خوب گیر بیاریم خوب دیدشون بزنییم. مهرا تو هم برو تو از هیچی ام  
نترس.

با یه صلوات را افتادم سمت کافی شاپ...

کسرا و سیاوش نشسته بودن رو به روی همدیگه...

سیاوش تا منو دیدگفت

-اونی که باید میومد اومد!!!

کسرا نگام کرد

-اینکه مهراست... تو اینجا چیکار میکنی؟

نشستم رو صندلیو گفتم

-سلام.

کسرا-علیک میگم تو اینجا چیکار میکنی؟

سیاوش- کسرا صبور باش بگیریم دیگه...

یه نگاه به سیاوش کردم

-چیزی نگفتی؟

-نه منتظر شدم تو بیای...

کسرا با عصبانیت گفت

-میگم اینجا چه خبره؟

سیاوش-ببین کسرا...منو خواهرت میخوایم راجعه یه موضوع مهم باهات حرف بزنی...قضیه برمیگرده به چند سال پیش...

کسرا با تعجب گفت

-کدوم قضیه؟

سیاوش نفسشو فوت کرد و گفت

-الله اکبر اگه گذاشتی!!!دقیقا پنج سال پیش...اصلش هفت سال پیش...من...سرشو انداخت پایینو با صدایی که به زور شنیده میشد گفت

-عاشق خواهرت شدم!!!

کسرا شنیدو با عصبانیت از رومیز پاشد...

منو سیاوشم سریع بلند شدیم

کسرا با صدایی که میلرزید گفت

-تو غلط کردی!!!

سیاوش-ببین کسرا بزار حرفمو بزنی...دوسال عشقمو تو سینم نگه داشتی...بعدش به خاطر یه اتفاق...

کسرا-چه اتفاقی؟

سیاوش-نپرس نمیگم...از خدا پنهون نیست از تو چه پنهون شیش ماه باهم رفیق بودیم...

یه دفعه کسرا یقه سیاوشو کشید...همونجور که اونو از کافی شاپ میکشید بیرون گفت

-گمشو بیا ببینم.

حس میکردم جونم از تنم داره میره...

کسرا سیاوشو تکون میدادومیگفت

-این بود برادریت؟

سیاوش-به خداوندیہ خدا...کسرا یہ بارم دستم بہ دستش نخورده...یہ بارم تو صورتش خیره نشدم...نہ بہ خاطرہ تو...نہ...خودت میشناسیم...بہ خاطر خدایی کہ بالا سرمہ...برای اینکه گناہ نکنم...

همونجور اشک میرختمو سعی میکردم استین کسرا رو بکشم تا سیاوشو ول کنه...

کسرا با ناراحتی برگشت سمتم

-تو دیگہ چرا؟

با گریہ گفتم

-بہ جون مامان...کسرا عذاب وجدان داشت دیونمون میکرد...هرروز از اون شیش مارو فکر تو بودیم...داشتیم دیونہ میشدیم...

نمیتونستیم جداشیم...ولی مجبور شدیم.

سیاوش-کسرا منو مہرا فقط بہم اس میدادیم...چند بارم حرف زدیم یہ بارم رفتم دنبالش وقتی داشت از کلاس میومد...همین...

کسرا دادزد

-همین؟چہ راحت میگی همین...

نگران کسرا بودم...جونش بہ جونم وصل بود...سیاوشو برادرش میدونست.

کسرا با نفس نفس گفت

-بہ کیا اعتماد کردم؟تو کہ خواہرم بودی...تو ہم کہ ادعای برادری داشتی...

سیاوش-کسرا از اون اولم هدفم ازدواج بود...

با گریہ گفتم

-کسرا به خدا چهار ساله سخت ترین روزامونو گذروندیم...

تو اوج خواستن از همدیگه جدا شدیم... داغون شدم کسرا... هر خواستگاری برام اومد پیچوندم تا سیاوش بیاد...

به خدا دیشب اس داد که میخوام پیام خواستگاری منم گفتم باید اول با کسرا صحبت کنیم... ما هم دیگه رو دوست داریم... بعدم بلند زدم زیر گریه...

نشستم رو زمینو شروع کردم به گریه...

سیاوش نشست کنارمو گفت

-مهرآ... خانومی... قربونت برم... گریه نکن... چون سیاوش گریه نکن...

یه دفعه کسرا سیاوشو بلند کردو گفت

-دوستش داری؟

سیاوش محکم وایسادو گفت

-عاشقشم...

بالا رفتن دسته کسرا ومحکم کوبیده شدنش تو صورت سیاوش مساوی شد با جیغ من...

میشا وسما هم اومدنو سعی کردن منو از رو زمین بلند کنن...

سما- بمون اینجا ببینم چشونه...

دستشو گرفتم

-نه جون من بزار سنگاشونو باهم وا بکنن...

سرشو از رو تاسف تکون داد وهیچی نگفت...

سیاوش دستشو گذاشت روصورتشو زل زد تو چشای کسرا...

کسرا-عاشقشی؟

سیاوش یه نگاه به من انداختو گفت

-میمیرم براش...

سیلیه دوم کسرا نشست رو صورت عشقم...

چشمامو بستم دیگه داشتم از حال میرفتم...به زور گفتم

-کسرا نزنش...جون من نزنش...

کسرا اومد روبه روم تو چشای خوشگلش پر از خون بود...رگه گردنش داشت میترکید

-تو هم دوسش داری؟

خودمو از دسته میشا وسما کشیدم بیرون سعی کردم محکم وایسم

-اره دوسش دارم.

یه دفعه سیلیه کسرا نشست تو صورتم...

چشمامو بستم وباز کردم...سما ومیشا داشتن میرفتن جلو که دستاشونو کشیدم تا وایسن....

-افرین داداش...

اومد سیلیه دومو بزنه که سیاوش با اون صورت سرخش دستشو گرفتو برگردوندش سمت خودش

-منو بزنی...منم که بهت نارو زدم...منم که عاشقه خواهرت شدم...منم که برادریمو گذاشتم زیر

پام...منم که به ناموس برادرم به یه چشم دیگه نگاه کردم...منوبزن...دادزد

-دبزن دیگه...چرا معط...

یه دفعه بازم کسرا کوبوند تو صورتش...

افتادم زمین...کی طاقت داره عشقش جلو چشاش کشیده بخوره وواایسه نگاه کنه؟

کی میتونه ببینه عشقش جلو همه وایساده واز عشقش دفاع میکنه اما داره خورد میشه!!!

صدای سیاوش میومد که میگفت

-بزن... حق داری بزن... خودتو خالی کن... بزن... من صبرم تموم شده بزن... ولی نگو مهرا رو ول کن... بزن... ولی کسرا مهرا رو ازم نگیر... نفسمو ازم نگیر... بزن تا خالی شی...

تو بغل میشا وسما بودم چشم داشت بسته میشد

سما داد زد

-تمومش کنید.

همه برگشتن سمت ما...

سیاوش سریع نشست کنارم

-مهرا عش...

دیگه صداشون برام نمیومد ویه دفعه جلو چشم سیاه شد... واز حال رفتم.

یه دفعه مهرا افتاد تو بغل میشا... سیاوشو کسرا خشک شده بودن...

پاشدم چادرمو جمع کردم داد زدم

-همینو میخواستین؟

کسرا دست میکشید تو صورتش وسیعی داشت عصبانیتشو خالی کنه...

سیاوش کم مونده بود گریه اش بگیره...

نشسته بود کنار مهرا وهی صداش میکرد...

-چرا نشست سیاوش بدو ماشینتو روشن کن...

با میشا وکسرا مهرا بلند کردیمو بردیم تو ماشین سیاوش...

کسرا نشست جلو میشا ومهرا هم عقب... تا خواستم بشینم تو ماشین...

میشا گفت

-سما برو ماشینتو بیار... من مراقبشم... فشارش افتاده بدو...

اومدم پایینو دروبستم وگفتم

-من ماشینمو میارم شما هم سریع برید بیمارستان(...)

هنوز سرمو بلند نکرده بودم که سیاوش پاشو گذاشت رو گاز...

سریع ماشینو روشن کردم و پامو گذاشتم رو گاز و تا بیمارستان گاز دادم...

نفهمیدم چه جور پارکش کردم و دویدم تو اورژانس!!!

کسرا تکیه داده بود به دیوار و چشماشو بسته بود...

سیاوشم نشسته بود رو صندلیو سرشو گرفته بود تو دستش...

سریع رفتم سمت کسرا

-کجا رفتن؟

با صدایی که از ته چاه درمیومد گفت

-رفتن تو اتاق کناری...

با عصبانیت گفتم

-یه مو از سرخواهرم کم شه... کسرا کاری میکنم روزی صدبار بگی غلط کردم...

-الان میشاهم تهدیدم کرد...مثل اینکه خواهر خودمه ها!!!

صدامو بردم بالا

-اگه خواهرت بود...جلو چشش نمیزدی تو گوش عشقش...اگه خواهرت بود تو گوشش نمیزدی...

کسرا-سما قبول کن شوکه شدم!!!

-شوکه شدی...باید خوشحال باشی...باید خوشحال باشی که میخوای خواهرتو بدی دسته کسی

که مثل برادر قبولش داری...

باید خوشحال باشی که کسی که مثل چشمات بهش اعتماد داری عاشق خواهرته...یه نفر که تو  
روش قسم میخوری...

رضایتو تو چشماش میدیم...

با دست سیاوشو نشون دادم وگفتم

-کسرا اونی که اونجا نشسته میتونسته تو این چهار سال هرکاری کنه...

قرار بزاره با خواهرت...بگرده...خوشی کنه...اما به خاطر تو خودشو عشقشو علاقشو سرکوب  
کرده...پس باید بجای اینکه بزنی تو گوشش بهش بگی ایول به مرامت که مراقبه خواهرم بودی...

سیاوش باشد اومد جلو وگفت

-کسرا من جونم تو اون اتاقه...جونمو بگیر...هرکاری براش میکنم...

کسرا خندید وگفت

-شرمنده داداش...خوشحالم که دارم خواهرمو میدم دسته یه مرد...

خندیدم

-حالا شد...

سیاوش که تو چشاش پروژکتور کار گذاشتن...

همون موقع میشا از تو اتاق اومد بیرون...

همه دویدیم سمتش...

اونم خودشو کشید کنار و گفت

-وای رَم کردن...

-عمت رم کرده پیشور...مهرا چیشد؟

خندید -هیچی بابا یه افت فشار ساده...الانم یه سرم بهش زدنو نیم ساعت دیگه هم مرخصه...



سیاوش سریع دوید بیرون...

میشا-وا کسرا چیکارش کردی فرار کرد؟

کسرا-موافقت کردم.

میشا-جونه من؟

کسرا-اره دختر...

میشا با عصبانیت گفت

-پس مرض داشتی حرمونو درآوردی؟

کسرا-میخواهی موافقت نکنم؟

-گمشو مسخره.

سیاوش با جعبه شیرینی اومد بالا و اول از همه رفت سمت کسرا

میشا-ایش بدم میاد...چایی شیرین!!!

کسرا شیرینی برداشتو گفت

-خوشبختش کن داداش!!!

سیاوشم گفت

-تا جون دارم براش هرکاری میکنم.

میشا سریع پاشدو جعبه شیرینیو گرفتو گفت

-تا شما چرتو پرت بگین من شیرینمو بخورم...بیا سما شیرینی...

یه رولت برداشتمو پاشدم رفتم تو اتاقی که مهرا توش بود

-دیدم چشاش بازه...

-خوب فیلمی هستیا...

مهرا با گریه گفت

-سما چیشد؟

-مگه میشا نگفت؟

-چرا الان چیشد؟

-موافقت کردن...بابا کسرا از این بهتر کجا میخواست گیر بیاره؟

خندید-مرگ من راست میگی؟

-جون تو بخند که خوشم نیاد این ریختی بینمت.

خندیدو گفتم

-من میرم بیرون مجنونو میفرستم بیاد..البته اگه بهروز وثوقتون بزاره!!!

خندیدو اومدم بیرونو گفتم

-سیاوش برو تو..

سیاوش یه نگاه به کسرا انداخت که...کسرا پاشدو بغلش کردو گفت

-برو داداش...

سیاوشم با خنده رفت تو...

بعد از تموم شدن سرم مهرا...به کسرا گفتم

-بیا با ماشینه ما بریم بزار مهرا و سیاوش باهم بیان...

-سوییچتو بده من برم یه جایی کاردارم شما هم با سیاوش برین...

میشا-بابا به ما نقشه سر خر نده...

کسرا خندیدو گفت

-نه بابا یه بار کاری نداره برید...

سوییچو دادم دستشو گفتم

-برو به سلامت.

منو میشا صندلیه عقب نشسته بودیمو مهرا و سیاوش جلو...

تا راه افتادن...

سیاوش گفت

-وای مهرا باورم نمیشه!!!

مهرا-من که جون دادم...

-بابا غول نبود که بیچاره یکم رفت توشوک همین...

میشا-راست میگه یه اهنگه شاد بزار خوشی کنیم.

سیاوشو دستشو برد سمته کنترلو زد یه اهنگ از احسان پایه...

همه چی داره

همونی میشه

که تو میخواستی

ازم همیشه...

عشق و صداقت...

قراره مونه...

اینو همیشه...

یادت بمونه...

خیلی عزیزی...

اونقدر که میخوام...

مال تو باشه تموم دنیا...

مال تو باشه عمرمو جونم... تا دنیا دنیاست پیشت میمونم...

مال تو باشه... تموم قلبم... همه چی باتو خوب میشه کم کم...

خیلی عزیزی...

عشقی امیدی...

به من همیشه دل خوشی میدی...

خیلی عزیزی...

برام همیشه...

این روزای خوب بگو تموم نمیشه...

مال تو باشه عمرمو جونم... تا دنیا دنیاست پیشت میمونم...

مال تو باشه... تموم قلبم... همیشه باتو خوب میشه کم کم...

عشق و صداقت...

قراره مونه...

اینو همیشه...

یادت بمونه...

خیلی عزیزی...

اونقدر که میخوام...

مال تو باشه تموم دنیام...

مال تو باشه عمرمو جونم... تا دنیا دنیاست پیشت میمونم...

مال تو باشه... تموم قلبم... همیشه باتو خوب میشه کم کم...

خیلی عزیزی...

رسیدیم سرخیابون که گفتم

-داداش میخوای نگه داری پیاده شیم؟

مهرا-خب تا خونه میریم...

میشا-نه بابا خوش گذشته ها... هیچ کس هنوز خبر نداره باهوش...

یه دفعه مهرا خودشو کشید پایینو گفت

-خاک عالم تو سرم...

سیاوش-خدا نکنه خانومی...

یه دفعه منو میشا دو تایی گفتیم

-اییییییییییی...

برگشتم سمت میشا... اونم زل زده بود بهم...

-ببین من مو میکشم...

میشا-منم یقه...

-استینم هر کی تونست...

رفتم جلو وموشو کشیدم اونم وقتی اومد جلو یقمو بکشه پریدمو استینشو کشیدم...

سیاوشو مهرا داشتن با تعجب نگامون میکردن...

میشا یه نگاه به مهرا انداختو گفت

-ها...نگاه داره...تو شوهر تور کردی...ما هنوز ترشیدیم!!!

سیاوش-خب خانوما واقعا از تون ممنونم امروز خیلی اذیت شدین...

-ببین داداش تعریفایی که امروز کردم به خودت نگیرا...همشو الکی گفتم کسرا خر شه...

بلند بلند خندیدو گفت

-بله میدونم شما عادت به تعریف نداری!!!

یه نگاه گله دار به مهرا انداختم

مهرا شاکی گفت

-چی؟ خوب مگه بد گفتم...بهترینارو بیاریم بیاریم جلوت نمیگی خوبه...اصلا از هیچی تعریف نمیکنی...

میشا-پیاده شین دیگه...این ادم بشو نیست.

سه تایی پیاده شدیمو سیاوش رفت خونشون ماهم بقیه راهو پیاده اومدیم خونه...

میشا-مهرا شانس آوردی امروز تعطیل بودم...

-منه بدبخت که تازه باید برم امشب شیفتم...

مهرا-خودم مرخصی گرفتم..

-ولی مهم اینه که همه چی به خیر و خوشی تموم شد...

میشا-هی روزگار روزبتر برای ما...

-گمشو شوهر ندیده...

خدافظی کردم و رفتم خونه... به ساعت بعد کسرا ماشینمو آورد... بعد از ناهار رفتم فرودگاه و تا نه صبح اونجا بودم...

عاشق کارم بودم... اصلا خستگی و بیخوابی اذیت نمیکرد تو راه برگشت بودم که گوشیم زنگ خورد... دیدم مهراست...

ماشینو کشیدم کنار و گفتم

-چیه عروس؟

-وای سما بگو دیشب چیشد...

اداشو دراوردم و گفتم

-وای مهرا بگو دیشب چیشد؟

بیخیال مسخره کردنه من گفتم

-کسرا با جعبه شیرینی اومد بالا گفت پنج شنبه قراره برای مهرا خواستگار بیاد...

جیغ زدم

-جونه من راست میگی؟

-اره بابا تازه وقتی گفت سیاوش قراره بیاد... همه لبخند زدن حتی بابام...

-پس مبارکه...

-تازه کسرا باهام صحبت کرد... گفت همونقدر که سیاوش دوست داره دوشش داری یانه؟... بعدش

پرسید چرا دوشش داری؟ منم گفتم صدبرابر بیشتر دوشش دارم... دوشش دارم برای اینکه با

ایمانه... با خداست... مهر بونه... با غیر ته...

-اه حالمو بد کردی تمومش کن...

-خب حالا... تازه سیاوش میگفت از اونم همینا رو پرسیده...

-خب سیاوش چه تعریفایی کرده؟

-اونم گفته عاشق حیاشو...نجاتشو...خانومیش...

شیرین زبونیش...

-مهرا نگفته بودی سیاوش انقدر دروغ گو!!!

جیغ زد

-خیلی بیشوری سما...

-گمشو بیشور نباشم وقتی خرج لباس انداختی رو دستم...

-خیلی دلت بخواد...اصلا اگه پنج شنبه برات تعریف کردم چیشد!!!

-من خودم هستم چیو میخوای تعریف کنی؟

-کجا بابا خواستگاری خانوادگیه!!!

-که چی منو میشا میخوایم شام بیایم پیشتون به خواستگاری چیکار داریم!!!

-ما پنج شنبه نیستیم...

-خفه شو خوابم میاد بعدا راجع بهش حرف میزنیم...فعلا

-خدافظ.

راه افتادمو اومدم خونه...وتا غروب خوابیدم...

زنگ زدم به میشا وگفتم پنج شنبه باید بریم فوضولی...

که اونم بدتراز خودم قبول کرد...

البته تا خود پنج شنبه به این فکر کردیم که با چه نقشه ای بریم اونجا خراب شیم تا بتونیم خوب

نقشه هامونو اجرا کنیم....

کلا ما انقدر خوب بودیم به خواستگاریه بهترین دوستمونم رحم نداشتیم...



پنج شنبه ساعت هفتونیم شب بود و تو اتاق مهرا داشتیم صحبت میکردیم...

مهرا-وای بچه ها اونروز بیچاره سیاوش بعد از رسوندنه ما تا شب داشت تو خیابون قدم میزد...

میشا-وا چرا اون که خرش از پل گذشت؟

مهرا با اخم

-گذشت...کسرا زنگ زده بوده بهش و گفته بوده زیاد خوشحال نباش...

-پس کسرا کتک لازمه!!!

مهرا-نه بابا بیچاره اومد خونه ومخه مامان اینا رو زد...البته بابام ومامانم گفتن هرچی مهرا بگه که

منم لبخند زدمو اونا فهمیدن...ولی کسرا منو بیچاره کرد...

هی رامیرفت تیکه مینداخت میگفت:چه هوله!!!

تازه رفتم بهش میگم به سیاوش گفتی؟

میگه:نه گذاشتم خود عروس بگه...

منم محکم ماچش کردم زنگ زدم به سیاوشه بیچاره که هنوز اواره خیابونا بود...

-خب به سیاوش زنگ زدی چیشد؟

مهرا-اخه به شما چه؟

میشا-بگو دیگه...

مهرا-هیچی زنگ زدم اصلا یادم رفت سلام بدم...اونم هی اذیتم میکرد سلام خانومی...منم گفتم

بیخیال کسرا قبول کرد گفت پنج شنبه بیاین...

انقدر خوشحال شد که داشت تو خیابون جیغ میزد...

-منم اونقدر چک میخوردم جیغ میزدم.

مهرا با ناله گفت

-وایی ازش پرسیدم چکا درد داشت؟ اونم گفت چون به خاطر تو بود...نه!

بعدم قربون صدقه هم رفتیم و تموم شد... تازه امشب سیاوش میخواد تیپ کرم قهوه ای بزنه...منم میخوام باهاش ست باشم...

بعدم گفتم تو دسته گلمون باید دو تا گل سرخ باشه...

دیگه داشت حالم بهم میخورد... ولی مجبور بودیم از مهرا حرف بکشیم...

تا سرشو گرم کنیم...

همون موقع خاله درزدو اومد تو اتاق

-مهرا جان نمیخوای اماده شی؟

مهرا-مگه ساعت چنده مامان؟

-ساعت هشته...

یه دفعه مهرا جیغ زد

-بیشورا... سرمو گرم کردید... همه کارام موند بعدم دویید توحمومو گفت من میکشمتون...

منو میشا خندیدیمو گذاشتیم نق بزنه...

بعدشم با کمک خاله لباساشو اتو کردیم... تا خانوم اومد جیغ نزنه...

خاله-سما جان مامان اینا نگران نشن...

رفتم بغلش کردم و گفتم

-مامان اینا امشب خونه یکی از فامیلان منم خونه تنهام... میشاهم مامانش اینا خونه عزیزن اونم تنهاس... الان با میشا میریم خونه ما...

میشا-اره خاله مهرا اومد ما میریم...

خاله با نگرانی گفت

-وای نه مگه من میذارم برید؟ بمونید همینجا یعنی چی دوتا دختر تنها...

نقشمون داشت میگرفت

-نه خاله بزرگ شدیما...

عمو با لبخند گفت

-نه بچه ها شما دخترای منید... نمیذارم تنها بمونید... امشب اینجا بمونید...

میشا-عمو من یه پلیس باهامه ها...

عمو با اقتدار گفت

-همین که گفتم... من پس فردا جواب باباهاتونو چی بدم؟

سرمو انداختم پایینو با مظلوم نمایی گفتم

-اخه همیشه که شما هم امشب مهمون دارین؟

خاله-خب چیه مگه مهمون حبیب خداست...

میشا چشمک زدو گفت

-خاله جون این مهمون فرق داره... خدا نصیبه خونه ما کنه...

عمو خاله خندیدنو عموگفت

-بسه شوخی... امشب اینجا میمونید.

ایول گرفت... قدم اول با موفقیت طی شد...

یه چشمک به میشا زدم تا بره واسه مرحله دوم...

میشا-خب خاله حالا که ما اینجایم بده یکم کارارو انجام بدیم...

خاله-الهی روزبهتر برای خودتون... شیرینیا ومیوه هارو بچینید...

میشا شروع کرد به چیدنه شیرینیا ومنم میوه هارو چیدم...البته نا گفته نماند جوری چیدم که اگه به یکیشون دست میزدی...همه پخشه زمین میشد...

مهرا با یه شلوارکتانه کرم وسارافن قهوه ای و شاله کرم قهوه ای ویه ارایش ملایم از اتاق اومد بیرون...با تعجب گفت

-وا شما چرا اینجایید؟

خاله توییخی گفت-این چه حرفیه مامان؟

مهرا-مام...

خاله نداشت حرف بزنه وگفت

-برو یه زنگ بزن ببین کسرا کجاست!!!

مهرا که میدونست نقشه ماست خطو نشون کشیدو رفت سراغ تلفن.

کسراهم اومدو سریع شام خوردیم وجمع کردیم...ساعت ۹ونیم بود که زنگو زدن...

منو میشا قرار گذاشتیم با همه که از تو اتاق بیرون نیایم ومیمونیم همونجا تا مهمونا برن...بقیه هم با کلی مخالفت قبول کردن...

با میشارفتیم تو اتاق مهرا...اینم جزء نقشمون بود...چون با وجود پنجره ای که بین اتاق کسرا ومهرا بود راحت میتونستیم به اتاق کسرا و پذیرایی دید داشته باشیم...مهرا اومد تواتاق

-وا تو چرا اینجایی؟

مهرا با استرس گفت

-مامانم گفت صدات کردم بیا...

صدای سلام علیک میومد...یه ربع که حرف زدن خاله مهرا روصدا کردو مهرا با سری که پایین انداخته بودش رفت بیرون...

منو میشا سریع صندلی میز کامپیوتر مهرا رو برداشتیمو رفتیم بالاشو از پنجره یواشکی نگاه کردیم که همه به احترام ورود عروس خانوم پاشده بودن...

اولیشم اون سیاوشه خود شیرین بود...

میشا-اوه اوه سما تیپه شادامادو ببین...

یه یه شلوار قهوه ای با یه بلوز کرم و کته کرم پوشیده بود!!!

مامانه سیاوش پاشدو مهرا بوسید...

-ایش مادرشوهره مردمو دریاب!

مهرا رفت تو اشپزخونه وبا سینه چایی اومد بیرون...

میشا با لحنه گریه دار گفت

-الهی بمیرم دستش داره میلرزه...

چایی رو اول به سمته پدرا بردو بعدش مادرا...

که مامان سیاوش با لبخند گفت

-دسته عروسه گلم درد نکنه!!!

سیاوشم همونجور که مهرا رو داشت با نگاهش میخورد گفت

-مرسی خانومی...

البته اینو ما از لبخونی فهمیدیم... چون سیاوش خیلی اروم گفت.

یه دفعه سیامک داداش کسرا گفت

-خب بذریم سراغ اصل مطلب...

همه خندیدن...

میشا-اچه بگو به تو چه فینقیل...

سیاوش-خب بریم دیگه...

همه بازم خندیدن که سیامک گفت

-شرمندها برادرم یکم هولہ!!!

مامانشم گفت

-هول که چه عرض کنم...

بابای سیاوشم گفت

-خب بچم حق داره دختر به این ماهی...

که عمو خاله هم تشکر کردن...بعداز این حرفا که برای استخدام غلام توسط خانواده دامادو

کنیز توسط خانواده عروس...

تصمیم گرفتن که مهرا و سیاوش برن باهم صحبت کنن...

هیچی دیگه مهرا و سیاوش اومدن تو اتاقو ماهم سریع جای صندلیو عوض کردیم تا بریم لبه

پنجره...

تا اومدن داخل مهرا گفت

-بشین سیاوش جان...

میشا-ایییی...

سیاوش همونجور که میشست رو تخت گفت

-چشم...وای مهرا داشتم از استرس جون میدادم...

مهرا باخنده گفت

-خوشتیپ شدی بلا...

میشا-وای غش کردم...

خندم گرفته بود از اینکارای اینا...

سیاوش-توهم خوشتیپ شدی جیگر...البته خیلیم تغییر کردی با این ارایش...مهر

مهر-مرسی به خاطر اینه که هیچوقت ارایش نمیکنم...

سیاوش-خب خانوم خانوما منو به عنوانه شوهرت قبول میکنی؟

مهر با ترس گفت

-مگه از جونم سیر شدم؟

سیاوش رنگش پریدو گفت

-یعنی قبول نمیکنی؟

مهر خندیدوگفت

-خب حالا گریه نکن...قبول.

سیاوش خودشو رو تخت یکم کشید جلو ورفت نزدیک تره مهر گفت

-یعنی میذارى غلامه حلقه به گوشت بشم؟

میشا-سما بیابریم الان صحنه میبینیما...

-خفه شو...اینجاییم که نداریم دیگه...

مهر-اره میذارم غلام جون...

سیاوش سرشو خم کردو مثل بچه ها گفت

-یعنی میذارى دورت بگردم...

مهرهم معلوم بود ازاون نزدیکی داره خجالت میکشه فقط سرشو تکون داد که یه دفعه سیاوش

گفت

-پاشو...

مهرا-چرا؟

-پاشو میگم...

مهرا پاشدو سیاوش شروع قدم زدن دورش کرد...

میشا زد تو پهلوم وگفت

-سیاوش واز دست دادیم...

مهرا با بهت گفت

-چیکار میکنی سیاوش؟

-دارم دورت میگردم دیگه!!!

مهرا خندیدو گفت

-دیونه ای دیگه!!!

سیاوش نشست رو تختو گفت

-روانیتم...

مهرا-سیاوش نظرت راجع به زندگیه زناشویی چیه؟

سیاوش-اینا رو تو اون شیش ماه بهت گفته بودم دیگه!!!

مهرا-سیاوش من تو رو همه جوره قبولت دارم...فقط قول بده هیچوقت تنهام نذاری...

-قول میدم خوشبخت ترین زنه جهانت کنم!!!

مهرا-مطمئنم پای قولت میمونی...حالا چیکار کنیم؟

سیاوش-میخوام بوست کنم؟

سریع با انگشت دوتا ضربه زدم به پنجره...



دوتاشون با ترس منو میشا رو دیدن که داریم با اخم نگاهشون میکنیم...

مهرا دستشو زد به کمرشو گفت

-سیاوش پنجره رو باز کن...

سیاوشم پنجره رو بیشتر باز کرد...وگفت

-شما دوتا اونجا چیکار میکنید؟

یه دفعه سه تامون زدیم زیر خنده...چون خیلی وقت بود که نشنیده بودیم(اونجا چیکار میکنیه

سیاوشو)

سیاوشجدی گفت

-نخندین...

مهرا-راست میگه بیشورا شما چرا اینجایید؟

-ما فقط خواستیم بگیم...شما بهم محرم نیستینا!!!

دوتاشون داشتن با عصبانیت نگامون میکردن...

مهرا-شما غلط کردین؟

میشا-اگه دودقیقه دیر تر میرسیدیم که شما غلط میکردین!!!

سیاوش-شما از کیه این بالایید؟

یه نگاه به میشا انداختم...

-از اون موقع بود که سیاوش گفت دارم ازاسترس جون میدم دیگه؟

میشا-نه از اون موقع که مهرا گفت بشین سیاوش جان!!!

سیاوش-خیلی پرویین!!!

مهرا-گمشید پایین بینم...

- ما گمشیم شما هرکاری کنین؟

سیاوش- سما اون رومو بالا نیارا...

میشا- بابا برید بیرون دیگه...

جفتشون با اخم رفتن بیرونو ماهم سریع صندلیو بردیم اونطرف تا پذیرایی رو ببینیم...

تعجب کرده بودم اون صندلی چه جور از پسه تحمل وزن جفتمون برمیومد!!!

مهرا و سیاوش که رفتن بیرون...

مادر سیاوش گفت

- خب مهرا جان دخترم... مزه دهنه چیه؟

همه داشتن به مهرا نگاه میکردن...

مهرا- راستش چی بگم؟ اقا سیاوش پسره خیلی خوبی هستن... تمام شرایطه منو دارن... مهم تر

از همه اینکه پدرم مادرم قبولش دارن... واز همه مهم تر داداش کسرام قبولش داره...

سیامک با خنده گفت

- پس مهرا خانوم بهت بگم زن داداش؟

مهرا خندیدو پدرا هم بهم لبخند زدنو کسرا داد زد

- پس بزن کف قشنگه رو....

منو میشا شروع کردیم به دست زدنو پیر پیر کردن که یه دفعه با هم پرتاب شدیم زمین...

از زمین خوردنمون چنان صدایی پاشد که همه سکوت کردن...

اومدم پاشم که در باز شدو مهرا با نفس نفس گفت

- خوبین؟

شالمو درست کردم که کسرا و سیاوشم اومدن جلودرو کسرا گفت

-پاشین بیاین بیرون لو رفتین!!!

منو میشا با خجالت اومدیم بیرون و سرمونو انداختیم پایین...وهمونجوری خیلی اروم گفتیم

-سلام...

مامان سیاوش با لبخند گفت

-خب دخترا میومدید بیرون...

خاله-خانوم یوسفی چند بار گفتم ولی از خجالت روشن نشد!!!

سیاوش که کنارمون وایساده بود زیر لب گفت

-خجالت اونم اینا...

بابای سیاوش گفت

-خب دخترای گلم بیاین بشینید که عروس گلم جوابه بله رو داد...

عمو هم فقط بهمون میخندید...

رفتیمو مثل خانوما نشستیم رو مبل...

سیامک با خنده گفت

-کسرا جان شیرینی تعارف میکنی؟

کسرا هم پاشدو به همه شیرینی داد...

خاله هم به مهرا گفت که میوه رو بچرخونه...

مهرا که پاشد منو میشا داشتیم از خنده میترکیدیم...ولی سعی میکردیم چیزی رو لو ندیم...اما

سیامک فکر کنم فهمید که ما داریم میخندیم...

مهرا اولین نفر رفت سراغ بابای سیامک که سیامک گفت

-میشه اول من بردارم؟البته با اجازه بزرگترا...

مهرا هم میوه رو برد بالا سرش و تا اومد خم شه و میوه رو نگه داره کله میوه ها ریخت روسر  
سیامک!!!

یه دفعه مهرا جیغ زد و ظرف میوه رو ول کرد که افتاد رو پای سیامک... و صدای اخس رفت بالا...  
کسرا شروع کرد خندیدن... بعدش منو میشا شروع کردیم بلند بلند خندیدن و یه دفعه کله جمع  
خندید اما مهرای بیچاره داشت اشکش درمیومد...

سیامک سرشو آورد بالا گفت

- زن داداش ناراحت نباش من فهمیدم این دوستات بازم خراب کاری کردن...

همه نگاشون برگشت سمت ما...

میشا مثل بچه ها گفت

- ما فقط خواستیم جو عوض شه...

منم که فقط سقفو نگاه میکردمو اصلا به خودم نمیگرفتم...

(مثل بهروز توی فیلم دودکش)

همه خندیدنو مهرا گفت

- دارم براتون...

سیاوش - منم هستم یه جای خوب حاله جفتونو میگیریم...

همه داشتن به حرفامون میخندیدن...

عمو با لبخند گفت

- ایشالله همیشه شاد باشیدو خنده رو لباتون باشه...

همه با هم گفتن

- آمین

بالاخره امشب با مسخره بازی های ما تموم شد...

البته همه یه لبخند رو لبشون بود...از همه بیشتر مهرا و سیاوش چون واقعا شبه به یاد موندنی  
واسشون شد...

رفتن سیاوش بامزه بود و ایساده بود جلودرو هی تو گوش مهرا میگفت

-من چه جوری برم؟

میشا هم براش کله مسیرو توضیح میداد ...

از طرف دیگه کسرا هولش میداد سیامک میکشید...

دیگه همه غش کرده بودن از دستشون...

ولی جالبیش برای منو میشا بود چون هیچ وقت فکر نمیکردیم سیاوش انقدر شوخ باشه...

بعد از رفتنشون خونه رو جمع کردیمو سه تایی رفتیم تو اتاق مهرا تا بخوابیم...هرسه تا کنارهم

دراز کشیده بودیمو فکر میکردیم...

پنج دقیقه یه بارم میشا اه میکشید...

اخرش دیگه قاطی کردم گفتم

-چه مرگته هی اه میکشی؟

میشا-آه...سما دست رو دلم نذار...

مهرا-راست میگه چته؟

میشا-منم شوهر میخوام...

مهرا خودشو کشید جلو ولیه میشا رو بوس کردو گفت

-خب نوبت توهم میشه...

میشا سریع هولش دادو گفت

-گمشو الان تو حالت خوب نیست نزدیکم نشو...

مهرا بهت زده گفت

-خره میخوام دست روسرت بکشم...

میشا-گمشو تو الان منو با سیاوش اشتباه میگیری!!!

هرسه تامون خندیدیم که صدای گوشیه مهرا دراومد...

میشا-بدو بدو اقاتون کارتون داره...

برگشتمو وپشت کردم بهشون تا بخوابم...

صدای نالون میشا میومد که میگفت

-خدایا خودت شاهد باش من چه حالی دارم...من بی شوهرم خدایا

توییخی گفتم

-میشا لال شو بتمرگ...

-خدایا ببین این ترشیده به من دستور میده من شوهر داشتم هرکسی نمیتونست به من دستور

بده...

-خودتم مثله من ترشیدیا...

-خدایا من هنوز نترشیدم مگه نه؟ چون سما چند ماه بزرگتره...

با صدایی کنترل شده گفتم

-میشا بکپ!!!

-خدایا من الان شوهر داشتم میگفت:میشا جون عشقم..عجیجم...گلم...

-بمیر...

-نه نمیگفت بمیر میگفت بیا پیشه من و تو بغله من آرامش بگیر..

مهرا خندیدو گفت

-نه خله نمیگفت... چون تو امدگی نداری...

میشا-ای خدا ببین منو حتی شوهرمم قبول نمیکنه...

یه دفعه منو مهرا پریدیم بهشو یکم مشتو مالش دادیم تا خفه شدو خوابید!!!

-وای بالاخره خفه شد...

مهرا-خوابم پرید.

-منم...

-سما من واسه فرداشب استرس دارم...

-چرا خله؟ فردا که خوبه... قراره بیانو محرم شین... بله برونه... ما همیشه ارزوی این روزو داشتیم...

-اره خودمم باورم نمیشه... ولی کاشکی فردا تو هم بودی...

-دیگه شیفتم نمیشه کاریش کرد...

-گمشو بابا همش شیفتی...

-فردا پیام سرتون بلا میارما...

-نیا خواهر... نمیخواد...

-بخواب بابا فقطم فکرای خوب کن...

-ایشالله واسه تو...

سرمو گذاشتم رو بالش... خدایا خوشبختش کن... حداقل یکیمون به عشقش رسید... بغضم گرفت...

صد هزار مرتبه شکر... ابجیم خوشحاله...

هزار هزار مرتبه شکر... لبخند رو لبامونه...

شکر...شکر...شکر...

\*\*\*\*\*

امروز عقده مهرباست...

هفته پیش بهم محرم شدن و بعد از اونم همش دنبال خریدو آزمایشو سالنو این حرفا بودن...قرار بود جشنه عقدشون خیلی مفصل باشه...

عروسی هم ساله دیگه...

تا ساله دیگه بتونن خودشونو جمع کنن و برن سرخونه زندگیشون...

منو میشا وسحر هم فقط یه روز رفتیم باهم خرید لباسو این حرفا...

الانم سه تایی با مهرا تو ارایشگاه نشستیم...

مهرا با اون لباسه خیلی خوشگلش واون ارایشی که اصلا معلوم نبود خیلی ناز شده بود...

منو میشا وسحرم موهامونو درست کرده بودیم...

میشا وسحر لباساشون در عینه سادگی خیلی بهشون میومد...منم یه لباس ابی رنگه بلند پوشیده بودم که خیلی بهم میومد...

زنگ ارایشگاهو زدنو سیاوش اومد بالا...

سیاوش یه کت شلوار نوک مدادیه خوشگل پوشیده بود...پاپیونم زده بود به پیرهنه

سفیدش...تازه شیش تیغم کرده بود کلا خیلی تغییر کرده بود...

اومد داخلو مهرا رو بغل کردو دسته گلشو داد وبا هم رفتن بیرون...

ما سه تا هم مانتو های بلندمونو پوشیدیمو شالامونم گذاشتیم سرمونو اومدیم پایین...

چون ارایشمون خیلی کم بود راحت بودیم...

خلاصه بوق بوق کنان رسیدیم به تالار...جلوی دره تالار که پیاده شدیم...



کسرا وماهانو دیدم...

داشتم برمینگشتم که دره ماشینو قفل کنم که...

نگام میخ شد رو یه نفر....

نفسم تند شد...

تنها صدایی که میشنیدم صدای تندتند قلبم بود...

خدایا چی میبینم؟

اونی که روبه رومه سپهر نیست!!!

اونی که زل زده بهم سپهر نیست!!!

مرا میبینی وهردم زیادت میکنی دردم...

تو را میبینم ومیلم زیادت میشود هردم....

اونی که قشنگ تر شده تو این ۱۷۷۸ روز...سپهر نیست!!!

اونی که نزدیکه پنج ساله ندیدمش سپهر نیست!!!

اونی که فراموشش کردم!!!

فراموش؟؟؟

سالهاست فراموشش کردم...خاطراتش راهم...

اما نمیدانم چرا وقتی اسمش به ذهنم می آید دلم ذوق میکند...

چه برسد ببینمش!!!

سما مگه فراموشش نکردی؟

مگه نگفتی دیگه برات بی ارزشه؟

مگه نگفتی دیگه کاریش نداری؟

پس الان لرزیدنت برای چیه؟

پس الان صدای تند قلبت برای چیه؟

پس الان خیره شدنت برای چیه؟

پس سوختن چشمت برای چیه؟

پس الان کنترل کردن اشکات برای چیه؟

اشک هایی که ریخته میشوند تلخ هستند...

اما تلخ تر اشک هایی هستند که ریخته نمیشوند...

چرا هوا انقدر کمه؟

چرا سینه ام میسوزه؟

چرا گلوم خشک شده؟

کیه که دستمو میکشه؟

کیه که داره تندتند حرف میزنه؟

یه دفعه درد بدی پیچید تو صورتم!!!

پلک زدم...هوارو کشیدم تو ریه هام...

میشا با چشمای اشکی نگام میکرد

-سما...سما جونم گریه کن!!!

-تو هم دیدیش؟

-اره سما دیدمش!!!

اشکم چکید...

-دلم تنگ شده بود براش!!!

میشا-میدونم...

-قبلم داره از جاش در میاد...

-میدونم...

به زور گفتم

-میخوام جیغ بزنم!!!

-میدونم...بعدم اشکاش چکید...

منم شروع کردم به زجه زدن...وتو بغل میشا اشک ریختن...

صدای زنگه گوشیم میومد...

وای مهرا...از تو کیفم برداشتمش عکس مهرا روش بود...

صدامو صاف کردم

-جانم؟

مهرا-سما کجایی؟سحر گفت لباستو تو ارایشگاه جا گذاشتی اره؟

-اره...اره...دارم میام عروس خانوم....

-خب زود بیاین من به سیاوش گفتم به عاقد بگه نخونه تا دوستانم برسند!!!

-الان میایم...

قطع کردم...

-خوب شد به مهرا دروغ گفتم!!!

اشکاشو پاک کرد ولبخند زد

-وقتی تو از ماشین اومدی پایین گیج زل زده بودی بهش...تا دیدم داری تند نفس میکشی گفتم  
تا غش نکردی...باید پیام سراغت...دستتو کشیدمو به سحر گفتم به مهرا بگه که میریم ارایشگاه  
ومیایم...

-خیلی بد شد نه؟

-نه زیاد چون هیچ کس حواسش بهتون نبود...

-ولی خودش داشت نگام میکرد...

خودشو تو آینه نگاه کردو گفت

-خوب شد ضده اب بودا...

خندیدم

-اره

میشا-رابیوفتم؟

-اره!!!

-دوباره حالت بد نشه!!!

-نه خوبم برو...

-قول...

-همیشه از اولین باری که بینمش میترسیدم...اینکه اختیاره دلمو قلبمو نداشته باشم...ولی تو  
نجاتم دادی...مرسی...

-کاری نکردم ولی ببخشیدا زدم تو صورتت...

خودمو تو آینه نگاه کردم...زیاد صورتتم سرخ نبود...

-چیزی نشده بابا...یه اهنگ بزار دلمون شاد شه..

کنترلو برداشتو و روشنش کرد...صدای مهدی احمدوند پیچید تو ماشین

میگن هیچ عشقی تو دنیا...

مثل عشق اولی نیست

میگذره یه عمری اما

ازخیالت رفتنی نیست

داغ عشق هیچ کی مثل اون که پس میزننت نیست

چه بد تنه‌اشی وقتی

هیچ کسی هم قدمت نیست

-خفش کن بابا...

پنج دقیقه بعد جلو دره تالار بودیم... پیاده شدمو کفشای پاشنه بلندمو از تو صندوق برداشتم  
پوشیدمو با میشا دوییدیم بالا...

همه تو اتاق عقد منتظر ما دوتا بودن... منظور از همه فقط خانواده دوطرفو دوستاشون بودن  
همین....

شروع کردم به فیلم بازی کردن...

سریع با میشا رفتیم بالا سره عروس دوما و منو میشا دوطرف پارچه رو گرفتیمو سحرم قند  
میسایید...

صدای عاقدو نصفه نیمه میشنیدم...

کله فکرم پیش کسی بود که گوشه اتاق با یه شلوارلیه سورمه ای و یه پیرهن ابیه روشن که بیشتر  
به سفید میزد و یه کراواته شله سورمه ای دست به سینه وایساده بود و نگام میکرد...

حواسم رفت پیه عاقد که میگفت

-سیاوش یوسفی فرزند عباس با مهریه ی ۷۲ سکه بهار آزادی و یک جلد کلام الله مجید در  
بیاورم؟

پس مهریه اشو ۷۲ گرفت...یه بار گفته بود دوست دارم به نیت یارای امام حسین ۷۲ تا سکه داشته باشم...

همه سکوت کردن میشا گفت

-فکر کنم عروس رفته گل بچینه!!!!

با لحنه همیشگیه سیاوش گفتم

-اونجا چیکار میکنه؟

یه دفعه همه زدن زیرخنده...

سیاوش سرشو خم کرد طرفمو توییخی نگام کرد ومن بازم سقفو نگاه کردم...

عاقده برای بار دوم خواست وکیل شه؟نوبت من بود که بگم

-عروس رفته گلاب گیری!!!

هرچی میخواستم نگامو کنترل کنم...بازم میرفت سمته کسی که داشت به مزه ریختنمون لبخند میزد...

بار سوم شد...

نوبت سحر بود

-مادر شوهر آینده عروس زیر لفظی میخوادا...

مادر سیاوش اومد جلو تو دسته مهرا یه سکه گذاشتو رفت کنار...

دوباره عاقد خوند...

ایندفعه نوبت مهرا بود که قفله زبونشو وا کنه...

-با توکل به خدا واجازه پدرو مادرم و داداش کسرام بـــــــله...

بازم نگام رفت سمته کسی که داشت با لبخند دست میزد...

نوبت رسید به سیاوش...

عاقد که یه بار خوند...سیاوش اومد که جواب بده ماهان با یه لحنه دخترونه ای گفت

-داماد رفته گل بچینه!!!

همه خندشون گرفت....

عاقد سری تکون دادو دوباره خوند..داشتم به سحر نگاه میکردم که میخواست از همون فاصله دل

داریم بده...که صدای سپهر لرز انداخت به جونم

-داماد رفته بازداشتگاه چون موقع گل چیدن گرفتنش...

دلَم تنگه صداته...

همه داشتن میخندیدن که کسرا گفت

-بله چون گلی مثله خواهره منو چیده...

همه گفتن

-اووووووووووووووووووووووووووووووووووووو...

عاقد گفت:جوونا میذارین داماد جواب بده؟

ماهان -حاج اقا به شرطی که داماد بعدی من باشم!!!

عاقد با خنده گفت

-باشه پسرم...برای سومین بار میپرسم پسرم وکیلیم...

سیاوش -بله حاج اقا بله....

همه شروع کردن به دست زدنو من پارچه روتحویله میشا دادم...

و عسلو برداشتمو جلوی سیاوشو مهرا گرفتم...

-اقاسیاوش عسل بردار...



بعداز خوردنه عسل...میشا حلقه هاشونو داد تا بندازن تودستشون...

رسید به کادوها...

کیفمو تو ماشین گذاشته بودم...به میشا گفتمو اومدم برم پایین که سپهر جلو در وایساده بود...

همون بوی عطر!!!

خدایا فقط بهم صبر بده تا تحمل کنم...

صدامو صاف کردم

-بخشید!

برگشت سمتم...سرمو انداختم پایین

-میشه برین کنار؟

صدای بمش پیچید تو گوشم

-سلام...

اروم سرمو اوردم بالا ولی نگاهش نکردم

-سلام...میرید کنار؟

-خوبین؟

ارزو داشتم صداتو بشنوم...

ارزو داشتم از صد کیلومتری ببینمت...

ارزو داشتم مثله غریبه هاهم شده باهام حرف بزنی...

من اون نذرآمو که برای دیدنت داشتم کی ادا کنم؟

-بله...بخشید من دیرم شده...

فهمید دوست ندارم جوابشو بدم... خودشو کشید کنار وبا لحنه سردی گفت

-بفرمایید.

تمام اون ارزو هامو خودت به باد دادی...

خودت...

دویدم پایینو از تو کیفم کادوی سیاوشو مهرا روبرداشتم...

دوتا زنجیر براشون گرفته بودم... یکی طلا سفید برای مهرا و یکی نقره برای سیاوش... برای مهرا

اسم سیاوش روش بود و برای سیاوش اسم مهرا...

سه ماه حقوقمو پاش داده بودم...

رفتم بالا و دیدم میشا کادوشودادو رفت کنار...

رفتم جلو به مهرا نگاه کردم... اشک تو چشم جمع شد...

خیلی حسه خوبیه وقتی خواهر تو تو لباس عروس کنار عشقش ببینی...

-باورم نمیشه...

وقتی دید داره اشکم در میاد... خودشم تو چشاش اشک جمع شد...

میشا-سما جونہ من اشکشو درنیار...

رفتم جلو بغلش کردم... تو گوشم گفت

-سخت بود؟

منظورش به دیدن سپهر بود...

-عزرائیل میومد سراغم انقدر عذاب نمیکشیدم.. الهی من قربونت برم... خوشبخت شی... تحمل

ندارم... برم ناراحت میشی؟

-سما جونہ من نکن این کارو...

-قسمم نده اجی...دارم اذیتم میکنه...

-میکشمش اگه بهت حرف بزنه...

-اون داره منو میکشه...

-سما جونم نرو..بری نه من نه تو!

سیاوش-سما چیکار کردی باز نم داره اشکش درمیاد؟

از بغلش اومدم بیرونو خندیدم

-زنتو اشکش دمه مشکشه...تو معلوم نیست چیکارش کردی؟

سیاوش-وا من کاری نکردم هنوز!!!

مهرا-سیاوش...

سیاوش-چی گفتم مگه؟

گردنبنده مهرا رو دادم دسته سیاوشو گفتم

-سیاوش اشک تو چشاش جمع شه...خونت ریختس...

-من غلط بکنم بهش حرف بزنم.

اون یکی زنجیرم دادم دسته مهرا وگفتم

-بنداز گردنش...قدر خودتونو خوشیتونو بدونین.

-نمیری که؟

لبخند زدم-نه مگه چندتا اجی دارم؟

-معلومه یکی...

میشاپرید وسطو گفتم

-ذلیل مرده من کیم پس؟

اومدم جوابشو بدم دیدم سپهرو ماهان دارن میان کادو بدن...

دسته میشا رو کشیدمو گفتم بیا کنار...

رفتیم کنار و اونا هم رفتن تا کادوشونو بدن...

بعداز عقد رفتیم توسالن خانوما تاشب بزنو بکوب...

بعدازشام که مهمونا رفتن مامانم گفت

-بیا بامابریم...

که مهرا گفت نه همه میخوایم بریم شب گردی...هرچی اصرار کردم گفت باید باشی ومنم مجبور

شدم بمونم...

بعد از عوض کردنه لباس هام با مانتو وشلوارلی وچادرم که امروز با اینکه حجابم کامل بود عجیب

نبودش حس میشد برام...نشستم تو ماشینم...

میشا وسحرم اومدنو...

ومهرا وسياوش رفتن تو ماشینه خودشون وسپهروماهانو سیامک وکسرا هم باهم تو ماشینه سپهر

بودن...

سیاوش که حرکت کرد پشته سرشون حرکت کردم...

میشا جلو نشستته بود یه دقیقه هم اروم نمیگرفت وهمش خم شده بود سمته سحروداشت ادای

رقصه بعضیاریو درمیاوردو میخندیدن...

مسیرشون سمته شاه عبدالعظیم بود...

خوشحال شدم که میریم اونجا...

تازه ساعت ده شب بودو الان جون میداد واسه زیارت...

ماشینمو پشته ماشینه سیاوش پارک کردم پیاده شدم...

مهرام لباساشو عوض کرده بود تا راحت باشه...

مهر اوسیاوش جلو میرفتنو... منو میشا وسحر کنار مهرا وپسراهم کنار سیاوش!

بعد از زیارت نشسته بودم جای همیشگیمو داشتم دردو دل میکردم...

خدا جونم...

فقط ازت میخوام بهم طاقت بدی...

طاقت بدی که کم نیارم...

که زانو نزنم...

مگه نمیگن از دل برود هرانکه از دیده برفت پس چرا هنوز تو دلمه...

پس چرا هنوز دلتنگشم...

هنوز دوست دارم صداشو بشنوم...

هنوز دوست دارم نگاش کنم...

ولی ازش زدم...

ازش خسته ام...

ازش گله دارم...

گذاشتمش کنار...

خیلی سخته...

باشه ونخوام نگاش کنم...

حرف بزنه ونخوام بشنوم...

باشه و بخوام نباشه...

فقط تو هم کمک کن...

فقط توهم بخواه...

وجودشو کنارم حس میکردم...بوی عطرشو حس میکردم...

حالا صداشم میشنوم...

-قبول باشه...

اشکامو پاک کردم و برگشتم سمتش

-قبوله حق.بچه هارو ندیدین؟

-چرا تو اون اتاقن!!!

بی توجه بهش پاشدم و رفتم سمت اون اتاق...

یه اتاق بود پراز بچه هایی که داشتن نقاشی میکشیدن...

چندتا میز براشون گذاشته بودن که پراز مداد رنگی بود...

وا بچه ها که اینجا نیستن...یه دفعه دیدم بینشون میشا داره نقاشی میکشه...

خندم گرفت...یه دفعه دیدم اونطرف تر ماهانم تو مداد رنگیا میگرده...

تکیه دادم به درو بهشون لبخند زدم...

صداش برام اومد

-مثله بچه ها میمونن!!!

برگشتم انقدر نزدیکم بود که مجبور شدم یه قدم برم عقب!!!

-من میرم بیرون بهشون بگین بیان!

اومدم از کنارش رد شم که گفت

-حس میکنم از من فرار میکنی!

-حساتون اشتباهه...

بعدم سریع از کنارش رد شدمو رفتم تو حیاط...

کسرا وسیامک تو حیاط بودن...چند دقیقه بعد بچه ها هم اومدن

میشا با ذوق تا منو دید گفت

-سما جایزه گرفتم!!!

همه براش خندیدن که با یه کتاب داستان داشت میومد...

ماهان با یه لحنه بچه گونه گفت

-اخی عمویی نقاشی کشیدی؟؟؟

میشا هم دهنشو کج کردو گفت

-اره عمو بلد بودم...بهتر از بعضیام که انداختنشون بیرونو گفتن یکم خرسه گنده تشریف دارن!!!

سحر تو گوشم گفت

-بیچاره ماهان خفه شد.

-خب بچه ها بریم خونه؟

سیاوش-سما کجا هی میخوای فرار کنی؟

-بابا من نگفتم شیفتم فردا!!!

مهرا-دروغ نگو فردا رو مرخصی گرفتی خبر دارم!!!

-تو شوهرم کردی ادم نشدی؟

برگشت سمتہ سیاوشو گفت

-سیاوش ببینش!!!

سیاوش-سما بریم یه جای یکم بشینیم ویه چیزی بخوریم بعد بریم...

-باش... پس تند بیان!!!

سحر-سما بزار یکم خریداشو ببینیم...

-من زودتر میرم تو ماشین شما هم بیان!

رفتم سمتہ ماشینمو دیدم ای داده بیداد...

سپهر ماشینشو چسبونده به ماشینمو نمیتونم برم داخلش...

اون طرفم خودم چسبونده بودم به ماشینہ سیاوش...

هوام سرد بودو داشتم یخ میزدم...

زنگ زد مہرا

-جانم؟

-مہرا این سپهر اونجاست؟

-بزار نگاه کنم!! نه نیست... سیاوش سپهر کو؟

صدای سیاوش اومد کہ گفت

-نمیدونم میاد دیگہ... گفتش اگہ کسی کارم داشت بہم زنگ بز نہ!!!

-نیستش سما...

-باش.

به همین خیال باش... کہ من به تو زنگ بز نم...



نشستم لبه جدول تا بچه ها بیان داشتم منجمد میشد بعد از یه ربع سپهر اروم اروم همونجور که دستش تو جیباش بود اومد وبی توجه به من رفتو ماشینشو از پارک درآورد...

منم بی صدا رفتمو ماشینو روشن کردم...از قصد فرمونو پیچوندم تا ماشینم بخوره به اینه بغلش...اینش خط برداشت اما نشکست...

بیخیال ماشینو اوردم بیرونو نشستم منتظره بچه ها...

اومد سمته منو دو تا ضربه زد به شیشه...

شیشه رو کشیدم پایینو منتظر نگاهش کردم...

با اخم گفت

-شما کجا گواهینامه گرفتی که خروج از پارکو بهتون یاد ندادن؟

منم لبخند زدمو گفتم

-همونجایی که به شما گواهینامه دادن...بازم خوبه به من خروج از پارکو یاد ندادن...به شما که خوده پارک کردنو یاد ندادن...بهتره شکایت کنین...

بعدم دستمو گذاشتم رو دکمه تا شیشه بره بالا...

پسره پیشور فکر کرد نفهمیدم از قصد بد پارک کرده و خودشو گمو گور کرده که مجبور باشم بهش زنگ بزنم.

بچه ها اومدنو همه رفتیم سمته بامه تهران!!!

رسیدیم بام...

همه پیاده شدیم...وکنارهم رفتیم بالا...

خلوت بود همه نشستیم کنارهم...

کسرا چندتا اهنگ گذاشتو یکم رقصیدن...

وماهم فقط خندیدیم چون بیشتر مسخره بازی درمیاوردن تا رقصیدن....

بعدش سیاوش هممونو بستنی مهمون کرد...

گوشیه سحر اسمس اومد که دیدم خندید

تو گوشش گفتم

-کلک کیه میخندی؟

-خله ایرانسله فال برام فرستاده...

-دوازده شب ایرانسل؟ خودتو خرکن!!!

-چون دوازده شبه اومده...دیگه...گفته روزای خوبی در پیش داری...

مهرا-منم فال میخوام...

-ایش مهرا تو چرا انقدر از صبح تا حالا لوس شدی؟

سیاوش-خانومم میدونه خودشو باید برای کی لوس کنه...سیامک اون فاله حافظی که تو گوشيته

رو بیارو برای خانومم فال بگیر!!!

سیامک گوشیشو درآوردو گفت

-زنداداش نیت کن...

مهرا چشمشو بستو سیامک گوشيو داد دسته سیاوش تا بلند بخونه...

ساقیا آمدن عید مبارک بادت...

وان مواعید که کردی مرود از یادت...

در شگفتم که درین مدت ایام فراق...

برگرفتی زحریفان دلو دل میدادت...

همه داشتن لبخند میزدن چه فاله خوبی واقعا عید بود برای مهرا...

سحرو میشا و کسرا وماهانم گرفتن رسید به فاله سپهر...

که سیاوش خوند...

دل میروود زدستم صاحب‌دلان خدارا...

دردا که راز پنهان خواهد شد اشکارا....

کشتی شکستگانیم ای باده شرطه برخیز...

باشد که باز بینیم دیدار اشنارا...

نگاه همه به جز کسرا وسیامک اومد سمته من...

-سیاوش یه فالم برای من بگیر....

سیاوش - چشم نیت کن...

یه حمدو توحید برای حافظ خوندمو بایه صلوات چشمامو باز کردم...

درد عشقی کشیده ام که می‌پرس...

زهره‌جری چشیده ام که می‌پرس...

گشته ام درجهانو اخرکار...

دلبری برگزیده ام که می‌پرس...

انچنان دره‌وای خاک درش...

می‌رود اب دیده ام که می‌پرس...

من به گوش خود از دهانش دوش...

سخنانی شنیده ام که می‌پرس...

سوی من چه می‌گزی که مگوی...

لب لعلی گزیده ام که می‌پرس...

بی تو در کلبه گدایی خویش...

رنج هایی کشیده ام که می‌پرس...

حافظ جون هرچی تو دله منو لو دادی که...

سریع پاشدم

-خب بریم...

سیامک-سما خانوم شما یه چیزیت هستا...

-چه طور؟

-شما با اون سما خانوم شبه خواستگاری خیلی فرق داری!!!

لبخند زدم

-به خاطره سردردیه که دارم...

سپهرم پاشدورفت سمته سیاوش وبغلتش کردو گفت

-خوشبخت شی داداش...

سیاوشم زد پشته سپهرو گفت

-ایشالله روزه بهتربرای تو...

رفت سراغ مهرا وگفت

-ابجی مراقب داداشه ما باشا...یه نمه بد قلقله...

مهرا-چشم داداش...

میشا-ایش چه خواهر برادرایی...

بعد از مهرا و سیاوش تک تک با همه خدافظی کردو تا رسید به من...

اومد روبه روم...

-خب ما مرخص میشیم...

-به سلامت به خاله اینا سلام برسونید...

-شما هم همینطور یا علی...

-یا علی...

رفتو بقیه هم با ماشینه سیاوش اومدن...

منم بعداز رسوندنه بچه ها رفتم خونه...

تا این شبه تلخ با همه شیرینیاش تموم شه...

غافل از اینکه تازه میخواد همه چی شروع شه...

چند ماه از اون قضیه گذشتو دیگه سپهرو ندیدم...

عید شده بود مامان اینا رفتن شیراز گردش...اما من تا پنجمه عید سرکارم بعدش تا چهاردهم

تعطیل...

مهرا ومیشا چهار روزه اول سرکار بودن...سحرم رفته بود مازندران گردش...

تحویله سالم تو فرودگاه بودم...

واقعا با همکاراهم خوش گذشت...ولی هیچ جا خانواده نمیشه...

امروز سومین روزه عیده ومنم تو فرودگاه بودم که گوشیم زنگ خورد دیدم مهراست...به بچه ها

گفتم واومدت تو محوطه...

-جانم مهرا؟

-سلام کجایی؟



قلبم شروع کرد مسخره بازی...

-مهرا به جانہ خودت سپهر باشہ نمیام!!!

-نہ سپهر سرکارہ نمیاد الان سیاوش بہش زنگ زد... مطمئن باش نیست... قرارہ مانی رو ببینیم...

-اوه مانی رو از کجا پیدا کردین؟

-الان زنگ زدہ بہ سحر گفت رفتیم مازندران گردش... منم گفتم میخوایم بیایم رشتو بگردیم... کہ

سحرم گفت پس من میمونم تا شما بیاین... چون مامانش اینا پس فردا میخوان برن کیش...

-خب الان مانی کجا بود؟

-قضیہ همینجاست... مانی اینا تو چمخالہ ویلا دارن... پولداریہ و ہزار مکافات دیگہ... قرار شد برای

اینکہ سحر تنها نمونہ مانی بمونہ پیشش... تا ما بریم... کہ منم گفتم خب مانی ہم بمونہ با ما

گردش کنہ... کہ اقا مانیم با شرطہ اینکہ بریم ویلاشون قبول کردن...

-اوه... افرین... دیگہ کیا میان؟

-میشا تونست موافقت مامانشو جلب کنہ با بدبختی... کہ ہمین امسالہ و این حرفا... تویی... ماہانم

ہست....

-ایش اون چرا ہست؟

-وا سما؟

-کسرا وسیامک چی؟

-سیامک کہ دیروز رفت شلمچہ کسرا ہم با دوستاش اصفہان تشریف دارن... خب میای دیگہ!!!

-با مامانم اینا حرف میزنم... میگم... ببینم چی میشہ؟ تا کی میمونین...

-ببینم چی میشہ نہ... الان بگو... تا دوازدهم میمونیم...

-ماشین چی؟

-سیاوش که میاره... تو هم می خوی بیار یا میشا بیاره...

-خودم با میشا هماهنگ میکنم کاری نداری؟

-نه مرسی اجی...

-یا علی...

\*\*\*\*\*

شماره مامانمو گرفتم

-ها چته؟

-چه طوری ننه؟ تحویل نمیگیری!!!

-چی میخوای سما؟

-ا مآمان...

-یا مآمان...

صدای بابا اومد...

-دخترمو اذیت نکن...

-چاکر بابام گوشيو بده بابام ببینم...

مامان-زر نزن بچه چه خبر؟ سرکاری هنوز؟

-تازه رسیدم خونه...مامانی جونم...خوش میگذره؟

-معلومه که میگذره اگه این سبحان و ساره بذارن...پدرمو دراوردن بس که کل کل میکنن...

-عیبی نداره...کی میان؟

-خاله مهناز اینا میگن تا سیزده بمونیم...منم میگم خوبه که بمونیم بابات که مرخصی داره...تو هم

فردا بلیط بگیر بیا...



- اهان رفتی سراغه اصله مطلب...میشه من با بچه ها برم شمال؟

- یعنی چی عیده بیا با ما دیگه!!!

-اچه مهرا ومیشا وسحر دارن میان...من نباشم؟؟؟

-سیاوشم هست؟

-اره ماهانم هست!!!

-سپهر چی؟

-نه نیست...

-مواظب هستی دیگه...جلف بازیو...مسخره بازیو...خنده زیادو...شوخیو...

-اووووووف مامان بیستو سه سالمه...

-هنوز بیستو سه نشدی زر نزن...چند روز مونده...کی میان؟؟؟

-سیزده بدر خونه ام...شما هم میان دیگه؟

-اره...سیزده رو پس باهم بدر کنیم....

بابا اونور گفت

-کلا منم چغندر!!!

-الهی بمیرم بابا...مامان گوشو بدو...

بابا-ها کجا میری دختر؟

-بابایی اجازه میدی دیگه؟

-تو که قراراتم با مامانت گذاشتی...برو خوش بگذره فقط کی میری؟

-فردا صبح...

-مراقب باش... ماشینتو میبری؟

-بله...

-پس با دقت رانندگی کن... خسته ای بده بچه ها بشیننا...

-چشم خوش بگذره...

-تو هم خوش باشی خدافظ.

-خدافظ.

وسیله هامو جمع کردم... و خوابیدم...

غافل از اینکه این مسافرت میخواد سرنوشتمو عوض کنه!!!

ساعت چهار بود که پاشدم و صبحونه خوردم...

و نماز صبحم خوندم و حاضر شدم... قرارمون بعد نماز سرکوچه ما بود...

کوله پشتیمو گذاشتم تو صندوق و کیفمم گذاشتم رو صندلی جلو...

تمام درهای خونه رو هم با فلکه ابو گازو چک کردم با خوندن ایت الکرسی رفتم تو ماشین وبسم

الله گویان سوییچو چرخوندم...

رفتم سرکوچه دیدم یه ماشین چراغ میزنه... اینکه ماشینه سیاوش نیست...

رفتم کنارشو دیدم میشا از ماشین پیاده شدو مهرا و سیاوشم پشته سرش... شیشه رو دادم

پایین...

-سلام صبح بخیر... ماشینه جدید مبارکه!!!

سیاوش خندید

-ماله سپهره!!!

مات نگامو فرستادم سمت مهرا...

مهرا هم دستپاچه گفت

-چیزه اجی سپهر که نمیاد ما ماشینشو قرض گرفتیم چون ماشینه سیاوش تعمیرگاه بود...

با اینکه قانع نشده بودم گفتم -هان...به میشا نگاه کردم...سرخر جون تشریف بیار سواره مرکبه ماشو...خلوته این دوتا کلاغو بهم نریز...

با خنده پیاده شدو ساکشو آوردو گفت

-با اینکه دوست ندارم...چون عمو مارو فرستاده مراقبه این دوتا باشیم...ولی چه کنم که رفیقم...بزن صندوقو اینا رو بزارم...

صندوقو زدمو ساکشو گذاشت...

-خب بریم؟

سیاوش -بسم الله بریم.

میشا نشستو پشتتو سره سیاوش حرکت کردم...

-چه خبر میشا خانوم؟

همونجور که کمر بندشو میبست گفت

-چه خبری باید باشه؟

-پس ماهان خانتون کوش؟

با تعجب گفت

-ماهان خانمون؟ از کی تاحالا ماهان ماله ما شده؟

-یعنی تو دیگه به ماهان فکر نمیکنی و دوسشم نداری؟

جدی برگشت سمتم

- تو منو اینجور شناختی؟ سما من کی گفتم ماهانو دوست دارم؟ سما من کی گفتم که خودم خبر ندارم؟

- وا چرا جوش میاری؟ خب چهار سال پیش تو گفتی از ماهان خوشت اومده...

- اولاً داری میگی چهار سال پیش... دوما من گفتم ازش خوشم میاد... چون خوب جوابمو میداد... تو کل کل کم نمیآورد... شخصیتش جالب بود همین!

- یعنی تو اصلاً بهش فکر نمیکنی؟

- نه به جونه تو... همون موقع هم کاریش نداشتم... چه وقتی پای میترا وسط بود... چه قبلش... چه بعدش... من هیچوقت عاشقش نشدم... خودت میدونی اگه شده بودم... داغون بودم... داغون شده بودم... سما واقعا تو فکر میکنی دوستش دارم؟

- خب برای خودمم سوال بود تو هیچ وقت حرفشو نمیزدی... ولی وقتی ازت پرسیدم تو جوابه اره دادی!!!

- سما چهار ساله پیش پرسیدی... به نظرت من خودمو میندازم تو هچل؟

منی که عذابای مهرا رو دیدم؟

منی که زجر کشیدنای سحر رو دیدم...

منی که اشکای تو رو دیدم...

منی که دیدم نه تو این چهار سال از قبلترش... الان... چی داری میکشی... میامو عاشق شم؟؟

تویی که اینهمه باهات قضیه داشتی تهش شدی این...

کسی که اسم سپهر میاد... میخواد اونجا رو روسرخودش خراب کنه تا کسی حرفه اونو نزنه...

کسی که عشقشو دیگه نمیخواد؟

من میام عاشق شم؟

نه سما...نه...اشتباه کردی...من حتی تو آخرین باریم که بهش اس دادم گفتم مثله برادرم  
میمنه...ماهان برای من فقط یه نفریه مثله سپهرو سیاوش...مثله کسرا  
وسيامک...همین...تموم...لبخند زدم

-خوشحالم میشا...خیلی چون همیشه تو این چهار سال میگفتم...من یه جور بلا سرم اومد...مهرا  
یه جور...سحر یه جور...توهم یه جور...

خوشحالم که تو خوبی...خوشحالم که مهرا خوشه...خوشحالم که الان سحر کنار مانیه...شاید  
هیچی بینشون نباشه...همین بودنشون بسه...همین خوشحال بودنشون بسه...  
میشا-منم خوشحالم دیونه...من میخوابم یکم...بعدم چشماشو بست.

خدارو شکر که میشا عاشق نیست...نه اینکه عاشق نباشه...خوب باشه ها نه...  
چون عشق موهبت الهیه...اما مهم دوطرفه بودنشه...وگر نه یه چشمت میشه اشک یکی خون...  
بیخیال مهم میشاست که الان بیخیال همه جا راحت خوابه...

دوساعت بعد سیاوش زد کنارو پیاده شد...  
-سما بیاین پایین صبحونه بخوریم...

میشا رو بیدار کردم چادرمو درست کردم رفتم تو رستورانه بینه راهی که پر بود از تختایی که  
فرش شده بود...

همه نشستیمو دیدم مثله اینکه هیچکس قصد نداره بره سفارشه غذا بده...  
-میگم میخواین یه چیزی بخوریم...

سیاوش خندیدو گفت

-یکم تحمل کن میرم...همون موقع گوشیش زنگ خورد وجواب داد

-جانم داداش رسیدی؟

همونجور که کفشاشو میپوشید گفت

-الان میام جلو در...

-وا این چش بود؟

-مهرا-ماهان رسیده بابا...

-اهان خب پس ایشونم اومدن...

همون موقع دیدم ماهانو سیاوشو...اون اینجا چیکار میکنه؟

با غیظ گفتم

-مهرا این اینجا چه غلطی میکنه؟

مهرا برگشت و نگاه کرد و گفت

-وا سما به خدا نمیدونم...خدا شاهده خبر نداشتم...

میشا-دارن میرسن دعوا نکنین...

-دعوا نکنم؟ این اینجا باشه من میرم همین که گفتم...

رسیدنو ماهان سریع گفت

-به خانوما صبح دل انگیزه بهاریتون بخیر...عیدتون مبارک...

به زور لبخند زدم

-سلام صبحه شمام بخیر...

سپهر نشستو گفت

-سلام برهمگی...ساله نوتون مبارک...بعدم خم شد سمته مهرا و گفت

-چه طوری زن داداش؟

مهرا-سلام...ساله نوی توهم مبارک چیشد اومدی؟

شونشو انداخت بالا وگفت

-خودشون مرخصیه اجباری بهم دادن...

نمیدونم چرا سپهر انقدر چشاش سرخ بود...حتما خوابش میومد...

سیاوش اصلا نگام نمیکرد چون میدونست میکشمش

-من میرم غذا بگیرم...تا سما مارو نکشته...

سیاوش اومد وصبحونه رو خوردیم هیچ کس حرف نمیزد...چون کاملا تابلو بود من بدجور

ساکتم...واین سکوت...همون آرامشه قبل از طوفانه...

صبحونه رو که خوردیم...الکی گوشیمو در اوردمو هشدارشو برای پنج دقیقه دیگه گذاشتمو زنگ

خورشم زنگه گوشیم...

زنگ که خورد برداشتمو الکی گفتم

-بله؟

-سلام...خواهش میکنم نه خواب نبودم...

اخم کردم مثلا خوشحال نیستم از این خبر...

-اما من تازه اومدم خونه...

-نمیشه؟

-بله چشم...خدا نگه دار تون.

پاشدم

-خب دوستان شرمنده همگی بنده باید برم...خیلی دوست داشتم تو این مسافرت همراهیتون

کنم اما شرمنده...همین الان دیدین که زنگ زدن...

مهرا بهت زده گفت

-سما..

رفتمو بغلش کردم

-شرمنده دیگه اجی...

میشا-سما جان ما ماشین نداریم...چون ماهان خان ماشین نیاوردن!!!

زوری لبخند زدم

-مشکلی نداره...من خودم با ماشینه راه برمیگردم...ماشینمم دسته تو امانت...مراقبه عروسکم باش...اینم سوییچش.

-خدافضله همگی...تو لحظه آخر نگاه خشم الود میشا...بهت زده ی ماهان و سیاوش...اشک الود مهرا...و بیخیاله سپهر دنبالم بود.

برگشتم که برم...

سیاوش سریع اومد وگفت

-سما بریم اونور تر کارت دارم..

عصبی گفتم:من کاریت ندارم...

-بیا سما...

دنبالش رفتم

-ها چیه؟چی میخوای؟

-سما به خاطره مهرا بمون...

-سیاوش دیدی که زنگ زدن...

-خودتو خر کن...

-من باید برم...برگشتم



-سما من که میدونم چرا داری میری...میدونم به خاطره کی میری...

وایسادم...برگشتم سمتش...

-خوبه که میدونی...خوبه که میدونیو بزم یه کاری میکنی که مهرا ناراحت شه...خوبه که

میدونی...اصلا میدونی چیه؟

اره به خاطره سپهره که میرم...جایی که اون باشه من نیستم...تموم.خدافظ.

سیاوش دیگه پشته سرم نیومد ومنم رفتم از تو ماشین و با سوییچه یدک ساکمو برداشتمو راه

افتادم...

داشتم برمیگشتم که اسممو از زبونه سپهر شنیدم...اما به رام ادامه دادم...

ه دفعه جلو مو گرفت...با نفس نفس گفت

-ک...کجا؟

چشمامو چرخوندم

-دیدین که میرم خونه؟

-سما خانوم این همه راهو میخواین برگردین؟

-مجبورم...

دستشو کشید بینه موهاش

-احیانا این اجبارتون به من مربوط نیست؟

-نه خیر...رامو کشیدم که برم که یه بار محکم چشماشو بازویسته کردوگفت

-مشکلاته منو تو به خودمون مربوطه...به خاطره مهرا برگرد...

انگار داشت درد میکشید...

-نمیتونم...

داشت عصبی میشد

-میدونی مهرا چقدر ناراحت میشه با رفتنت؟ میدونی میشا با چه سختی تونسته بیاد؟

میدونی سیاوش دmq شده هم به خاطره تو هم عشقش!!!

ماهان اروم شده...سحر بفهمه ناراحت میشه...

میدونی مسافرت کوفتشون میشه؟

تو دلم گفتم

همه رومیدونم...ولی دلم میخواد بدونم تو چه حسی داری؟

اما چیزی که به زبون اوردم این بود...

-مهم نیست.

سرشو تکون دادو گفت

-خیلی سنگ شدی!!!

رفتم جلو سرمو بردم بالا تا خوب بینمش...عصبی صدامو بردم بالا...

-ببین اقا پسر دهنه منو باز نکن...سنگم کردن...

-باشه...عصبی نشو بیا..قول میدم اذیتت نکنم...

خوبه خودت میدونی تو باعثه رفتنمی...

خودمم دلم نمیخواست برم چون واقعا چشمای اشکیه مهرا رو مخم بود...عیبی نداره به خاطره

رفیقمم که شده تحمل میکنم.

-باشه.

دوباره چشماشو بادرد بست

-بریم؟

-مشکلی دارین؟

-یکم سردرد دارم...

راه افتادم سمتہ رستوران ورسیدم به بچه ها...

همه داشتن با تعجب نگام میگردن...

-میگم اگه بخوام پیام ماشینمو میدین؟

مهرا سرشو از روشونه سیاوش برداشتو دویید سمتم وبغلم کرد

-خیلی خری سما...خیلی.

سیاوشم نگاه قدرشناسانه ای بهم انداخت.

میشا اروم نشسته بود...

ماهان هم با لبخند گفت

-خوشحالمون کردی...

نشستم کنار میشا

-توچیزی نداری که بگی؟

-نه چون میدونستم وقتی سپهربیاد میای.

-تمومش کن میشا...به خاطر اون نبود که اومدم.

-باشه.

میشا-مهرا خانوم ول کن سیاوشو بیا ماشینه ما...

مهرا با ناراحتی گفت

-اخه...

-مهرا همینجا فقط بعد که برسیم اونجا مانیم ماشینشو میاره...

لبخند زدو پاشدیم که بریم تو ماشینا...

دیدم سپهر سوییچو از سیاوش گرفت واومد سمتم...

-منجیل دوباره استراحت کنیم...

-خودتون میخوان بشینین؟

دست کشید تو موهاش

-خوبم بابا!!!

-کاملا تابلوه که خوبین!!! در هر صورت صلاح مملکت خویش خسروان دانند.

نشستم پشته فرمونو راه افتادم...

مهرا ومیشا داشتن پیچ میگردن ومن کله حواسم پیه سپهری بود که سرش درد میکرد...

با چشمم دنباله ماشینه سپهر بودم که دیدم با سرعت داره میره...

-این پسره دیونه شده...

مهرا با ترس گفت

-کوشن؟

-خیلی جلو رفتن!!!

میشا-خب گاز بده برس بهش!!!

دنده رو جازدمو پامو روگاز فشار دادم...وماشینشونو دیدم

یه دفعه مهرا جیغ زد

-وای خاک تو سرم...داشت میزد به پرایده!!!

میشاداد زد-دیونه شده مگه...

مهرا سریع گوشیشو درآورد تا به سیاوش زنگ بزنه...

همونم موقع یه کامیون با سرعت داشت میومد سمتشون...یه لحظه چشممو بستم و باز کردم...یا حسین.

ماشینشون از جاده منحرف شدو رفت تو خاکی وهمه جا رو گردو غبار گرفت...

جیغه مهرا ومیشا هم رفته بود بالا...

ماشینو سریع کشیدم کنارو هرسه تامون دوییدیم سمت ماشین...

دیدم سپهر سرشو گذاشته رو فرمونو سیاوش سعی داره تکونش بده...

ماهانم اومد پایینو داشت توضیح میداد که حاله سپهر خراب شده و...

دره سمته سپهرو باز کردم داد زد

-احمق مگه نگفتم نشین پشته فرمون...اروم سرشو آورد بالا وبا چشمای سرخش نگام کرد...

-میخوای خودتونو به کشتن بدی؟اره؟

مهرا-سما حالش خوب نیست...داد نزن...

-حالش خوب نیست..غلط میکنه میشینه پشته فرمون...

سیاوش اومد پایینو گفت

-مهرا برو اب بیار...سما توهم داد نزن...حالا که تونست کنترل کنه وبخیر گذشت!

عصبی بودم واقعا هم عصبی بودم...یه ان گفتم الانه که له بشن...خیلی سخت بود کنترل ماشین به دسته خودم...خیلی چون واقعا دستو پام داشت میلرزید...

-سیاوش به خیر گذشت؟...مهرا ومیشا داشتن سخته میکردن...

خندید ویه لیوان اب داد دستمو گفت

-حالا که تو بیشتر به سخته ایا میخوری...بخور اروم شی...

ابو از دستش گرفتمو رفتم کنار...داشتم دیونه میشدم...اگه یه لحظه دیرتر فرمونو چرخونده بود  
الان زیر کامیون بودن...

نگاش کردم که با کمک سیاوش از ماشین پیاده شدو رفت اونطرفه ماشینو

نشست سیاوش صندلیو براش خوابوند واومد گفت

-خب بریم...

سوییچو دادم دسته میشا

-بیا بشین من نمی تونم...

رفتم نشستم تو ماشینو مهرا ومیشا هم اومدنو راه افتادیم...

مهرا خودشو کشید جلو گفت

-سما چرا اونجوری سرش داد زدی؟

چشم بسته گفتم

-داشت خودشونو به کشتن میداد کور بودی!!!

مهرا-سیاوش میگفت تو یه لحظه داشته از هوش میرفته...سیاوش فرمونو چرخونده بودو رفتن تو  
خاکی...

میشا-مهرا سما راست میگه...وقتی حالش بد بوده چرا نشسته؟

-مهرا-یه دفعه حالش بد شده...انقدرم بد نبود...

-قرصی چیزی بهش ندادی بخوره؟

مهرا-نه قرصم کجا بود تو این جاده؟

-میشا بزن کنارو علامت بده سیاوشم نگه داره...

-چرا؟

-بزن کنار میگم.

رفتم از تو کوله پشتیم جای قرصایی که همیه باهام بودو برداشتمو از توش یه کیسوله اسفین برداشتم ورفتم سمته ماشینشون...خودم همیشه سردردام با اسفین خوب میشد...  
دره سمته سپهرو باز کردم...چشماش بسته بود...

-بیداری؟

ماهان و سیاوشم تو سکوت نگام میکردن...

اروم چشمشو باز کردو نگام کرد

-ماهان اون ظرفه اب معدنیو بده...

-بیا این قرصو بخور اروم میشی...دستشو آورد بالا ومنم برگه قرصو گذاشتم تو دستش...

اومدم درو ببندم که گفت

-مرسی...

-شانس آوردی...

-اره ازدسته کامیون جونه سالم به در بردم ولی ازدسته تو فکر نکنم!

-بسه نمک نریز بخواب.

درو بستمو گفتم

-سیاوش تندترو...یه ساعت دیگه هم راننده رو عوض کنید.

دستشو برد بالا واحترام گذاشت

-چشم جناب ستوان.

رفتم سمته ماشینو نشستم...دیدم جفتشون دارن با یه حالتی نگام میکنن!!!

- چیزی شده؟

مهرا- تو الان چیکار کردی؟

- قرص بردم سردردش خوب شه...

میشا- حالا خوبه سر درده اقا انقدر برات ارزش داره و بازم میخوای سر به تنش نباشه...

- تمومش کنید خستم!

مهرا- کلا هر جا دوست داری حرف میزنی... داد میزنی... میخندی...

- همینه که هست... سکوت کن کپه مرگمو بزارم.

میشا- سکوت نکنیم چیکار کنیم؟

مهرا- ضبطو روشن کن یه اهنگ بخونه.

چشمامو بستمو با صدای اروم اهنگ خوابیدم.

- سما... سما... احمق پاشو...

چشمامو باز کردم

- ها چته؟

- پاشو رسیدیم.

صاف نشستم

- ارسیدیم؟

- بله بیا پایین...

پیاده شدمو نفسه عمیق کشیدیم و دستامو از هم باز کردم محکم کشیدمشون...

چادرمو صاف کردم... دیدم مهرا و سیاوش دارن میانو تو دسته سیاوش یه چمدونه بزرگه...



-بابا سیاوش مگه چند ماه میخوای اینجا چتر شی؟

خندید

-خله وسایله جفتمونه؟

-اهان بله شما جفتین و وسایلتونو یکی کردین!!!

میشا دستشو زد به کمرشو گفت

-چشمم روشن عمو میدونه؟

سیاوش-جونه مادرت منو با پدر زخم در ننداز!!!

-من که میگم.

مهرا-یا خدا شروع شد دیگه...همه چی رو میخواد بگه...

-همینم میگم.

ماهان و سپهرم رسیدن جلو درو ماهان گفت

-پس چرا وایسادی؟

تعجب کردم راست میگه ما چرا وایسادی؟

میشا-خسته نباشین مانی وسحر هنوز نیومدن تو راهن...

-خسته نباشن!!!

مهرا-الان چکار کنیم؟

سیاوش یه نگاه به ساعتش انداخت الان وقته ناهاره بریم یه جا ناهار بخوریم...

میشا-سحرو مانی زود برسن سه چهار بعد از ظهره...الانم که دوازده است همون بریم نهارو

بیایم...

نگام افتاد به سپهر که با بیحالی گفت



-بی لیاقت...منو بگو احساساتمو خرج کی میکنم...

بعدم رفت سمته مهرا ومیشا...

رفتم سمته مانی که داشت با پسرا خوشو بش میکرد!!!

-سلام اقا مانی...حالتون خوبه...سال نوتون مبارک!!!

-سلام...شما باید سما خانوم باشید...

-بله من سممام...شماهم سما صدام کنید.

-پس شما هم مانی...

مانی واقعا پسره خوشگلی بود چندبار عکسشو دیده بودم ولی هیچ وقت فکر نمیکردم انقدر

خوشگل باشه...

-بفرمایید داخل.

-شرمنده دیگه مزاحمتون شدیم...

-دشمنتون شرمنده...بفرمایین خسته این...

ویلاشون واقعا قشنگ بود...یه حیاط بزرگ بود که کفش پراز سنگ بود وراه رفتن روشن ارامش

بخش...

چندتا پله میخوردو میرفتیم بالا...

وقتی وارد میشدیم...روبه رومون یه اشپزخونه بود که از همه طرف اوپن بودو به کله پذیرایی دید

داشت...

تو پذیرایی چهارتا تا در بود که یکیشون شد اتاق مهرا وسياوش...یکی هم اتاقه دخترا و یکی هم

اتاقه پسرا...ودر بعدیم

حموم دست شویی بود...

وسایلمونو بردیم تو اتاقا وبعد از شستنه دستو صورتم و تعویضه لباسم با یه سارافن مشکی  
 قرمز تا رو زانو وشال همه اومدیم تو حالو نشستیم رو مبلا...

با اینکه خوابیده بودم ولی بازم خوابم میومد... چون مثله همیشه یه هفته خوابم بهم خورده بود و  
 حالا داشتم از بیخوابی هلاک میشدم...

ماهان با یه شلوار ورزشیو سویشرته ستش اومدو نشست روبه روم...

سیاوشم با مهرا از اتاق اومدن بیرون میشا هم داشت با سحر سرو کله میزد... همون موقع مانی  
 اومد تو گفت

-وای چه بارونی داره میگیره... راستی سپهر کو؟

ای الهی خیر ببینی که سواله منو پرسیدی!!!

ماهان - خوابیده... یکم ناخوش بود.

همه نشستن و یکم باهم خوشو بش کردن که ماهان گفت

-پاشین یکم استراحت کنیم... تا شب... کمرم خشک شده...

خودشم پاشد رفت تو اتاق...

مهرا وسیاوش از خدا خواسته پاشدن که میشا گفت

-کجا؟

سیاوش - میریم استراحت.

-میشا - مهرا بیا تو اتاقه ما!!!

مهرا - وا میشا خوبی؟

-میشا - من جوابه عمو رو چی بدم؟

سیاوش - ا چه اشتباهی کردیم تو رو آوردیما!!!

میشا-بالاخره من مامورم.

سیاوش-بریم بابا...

میدونستن میشا داره شوخی میکنه...

داشتم میرفتم تو اتاق که دره اتاقه سیاوش اینا رو زدم.

سیاوش-بله؟

بلند گفتم

-من میرم میگم.

مهرا-گمشو برو بگو.

-فش دادی؟ میگم.

خندیدمو رفتم تو اتاق و شالمو برداشتمو خوابیدم.

چشمامو که باز کردم همه جا تاریک بود...

اروم پاشدمو با نوره گوشیم شالمو برداشتمو انداختم رو سرمو رفتم بیرون...

پس بچه ها کوشن؟

گوشیمو برداشتم تازنگ بزنم بهشون...هیچ کدوم در دسترس نبودن...

وا پس اینا کجان؟

ساعتو نگاه کردم نه شب بود...

اووووف سه ساعت خوابیدما...گشتم بود رفتم سراغه یخچال...پاکه پاک بود.

درو باز کردم رفتم بیرون دیدم...بارون مثله سیل داره میباره...

بازم عید اومدیم شمال بارون شروع شد!!!

دوتا ماشینا هم نبود چیزی به نام اجازه هم کلا وجود نداره...ماشینه مانیم که اصلا ندیدمش....

دیدم کتونی های سپهر جلو دره...یعنی نرفته؟

اومدم دره اتاقشونو زدم...اما کسی جواب نمیداد...

دوباره زدم...بازم خبری نشد...درو اروم باز کردم که دیدم سپهر خوابه...

سریع خواستم درو ببندم که دیدم سپهر داره میلرزه...

دویدم بالا سرش...

صورتش خیس خیس بود.داشت میلرزید...زیر لب حرف میزد...

موهاش رو پیشونیش چسبیده بود و خیس بود.

اروم صداش کردم

-سپهر....سپهر...

ولی معلوم بود نمیشنوه...دستمو گذاشتم رو پتو تکونش دادم حتی از رو پتو معلوم بود چقدر

داغه...حتی چشماشو باز نکرد.

سریع دویدم سمت تلفن ولی قطع بود.

-اه این چرا قطعه؟

گوشیمو از تو جیبم دراوردم تا زنگ بزنم بهشون...اما بازم در دسترس نبودن...

سریع دویدم تو اشپزخونه و یه ظرف برداشتمو توش ابه ولرم ریختمو ویکمم نمک ریختم تو

ظرف و با یه پارچه دویدم تو اتاق...

صدای گوشیم اومد...ظرفو گذاشتم پایین دیدم خطاره که باتریش تموم شده وداره خاموش

میشه...

پرتش کردم کنار...اینو کم داشتم این وسط!!!

رفتم سراغ سپهر... پتو رو از روش برداشتم... یه دردی پیچید تو کمرم...

اخ خدا الان مگه وقتشه؟

بیخیاله دردم حوله رو گذاشتم تو ظرفو خیسش کردم و گذاشتم رو پیشونیه سپهر سریع رفتم تو اتاقو لباسمو عوض کردم... داشتم از اتاق بدو بدو میومدم بیرون که همه جا تاریک شد...

دیگه میخواستم جیغ بزنم... چه خبره اینجا؟

تو همون تاریکی به زور رفتم اتاقه سپهر و دستمو گذاشتم رو پیشونیش هنوزم داغ بود...

چشمام میسوخت همه جا تاریک بود!!!

کورمال کورمال حوله رو عوض کردم و اروم ظرفو گذاشتم بالای تختو شلوار سپهر و اروم تا کردم تا رو زانو شو پاهاشو گذاشتم توش... با دست مشت مشت اب ریختم رو پاش اما هنوزم داغ بود...

زدم زیر گریه... حتی گوشیم نداشتم تا زنگ بزنم اورژانس... ماشینم نبود خودم ببرمش... برق قطع بود... بارون میومد... ترسیده بودم... از درد تو خودم میپیچیدم...

با گریه نشستم بالا سرش

-سپهر... سپهر... پاشو تو رو خدا داره ترسم میگیره... پاشو

اروم صداش اومد...

-من... نک... نک... نکشتم!!!

داشت هزیون میگفت...

دلمو گرفتم

-سپهر تو رو خدا حرف بزن... سپهر پاشو بریم دکتر... سپهر... اخ... از درد خم شدم... دلم

میخواست به زمین چنگ بزنم...

یه دفعه دیدم سپهر داره میلرزه...

با درد پاشدمو ظرفو برداشتمو پاشو صاف کردم...

نفس نفس میزددم... تمام دستو پاش داشت میلرزیدم..

-وای خاک بر سرم

داشت تشنج میکرد فکش داشت میلرزیدم.. تنها کاری کردم دستمو گذاشتم تو دهنش تا زبونشو گاز نگیره...

دیگه داشتم داد میزددم... سپهر با تموم قواش داشت دستمو گاز میگرفت ومنم داد میزددم... تند تند داشت میلرزیدو من هیچ کاری نمیتونستم بکنم... یا امام حسین خودت به دادم برس... خودت یه کاری کن... خدایا!!!

یه دقیقه نشد که لرزش قطع شد... دستم سر شده بود.

همون موقع برقم اومدم...

دستمو نگاه کردم... جای دندونای سپهر روش مونده بود... وداشت خون میومدم...

سپهر بیهوش شده بود... سریع دویدم پایین ورفتم سمتش در... همون موقع دره حیاط باز شد...

پابرهنه دویدم تو حیاط... اشک میرختمو میدویدم مهرا سریع از ماشین پرید پایین

-سما

افتادم رو زمین... دلم تیر میکشید... دستم خون میومدو درد داشت... زانوم میسوخت...

نالیدم

-مهرا... سپهر... جیغ زدم

-کدوم گوری بودین؟

کدوم خراب شده ای بودین؟

مهرا- سما چیشده؟



سیاوش سریع دوید بالا و منم بیخیاله درد دویدم تو خونه...وبالاسره سپهر...

ماهان ومانیم اومدن بالا وهمه رفتن بالا سره سپهر...

سیاوش داد زد

-ماهان بدو بلندش کن...حالش بده!!!

ماهانو مانی هم رفتن سمته سپهر وسه نفری بلندش کردن...

بلند بلند گریه میکردمو فشنون میدادم...

-کجا بودین؟بیشورا داره میمیره...

ماهان داد زد

-اونو ساکت کنین!!!

میشا و مهرا اومدن سمتم

میشا-سما پاشو الان خوب میشه...چته؟

با گریه گفتم

-میشا داشت میمرد...میلرزید...اروم نمیگرفت...دلم تیر کشید...اییییی...

سحر یه لیوان گرفت سمتم

-سما اینو بخور الان میبرنش دکتر خوب میشه....

به زور پاشدم

-میخوام برم...کوش؟

دیدم دارن میبرنش بیرون...یه زور قدما مو کشیدم سمتشون

-منم میام بریم.

سیاوش- تو کجا؟ بمون خونه الان میایم!

جیغ زدم

-نمیخوا... از درد خم شدم پایین...

مانی همونجور که دره ماشینشو باز میکرد داد زد

-سحر سما رو بگیر حالش بده.

سحرم اشکش در اومده بود اومد سمتم که مهرا رسیدو گفت

-تو بمون خونه با مانی ومیشا من با سما میرم.

کشید کنار

-باشه برید.

مهرا دستمو کشیدو بردم سمته صندلیه جلو

-سما چته درد داری؟

دلمو گرفتمو گفتم

-داره بیچارم میکنه!!!

-چرا؟!...هیچ وقت اینجور نمیشدی که!!!چشمامو بستم

-گمشو مهر!!!!

-بشین من برم کمک.

ماهان نشست پشته فرمونو سپهرم گذاشتنش صندلیه عقب سیاوشم نشست کنارش و مهرا هم

نشستو ماهان سریع پاشو گذاشت رو گاز....دنده عقب رفت بیرون...

بارون تند تند میومد...برف پاکن تند تند اینطرف اونطرف میشد...

برگشتم و به زور گفتم

-سیاوش چه طوره؟

سیاوش-ماهان گاز بده...نفسش تنده...یخ کرده.

زدم زیر گریه...

مهرا-سما اچی تو رو خدا اینجوری گریه نکن خوب میشه...تیر نخورده که!!!

همون موقع تابلوی اورژانسو دیدم...ماهان سریع پرید پایینو وبا دوتا پرستار برگشت وسپهر

گذاشتنش رو تخت!!!

به زور از ماشین پیاده شدم...

مهرا اومد و زیر بغلمو گرفت

-سما بیا بریم تو انقدر حرصشو خوردی اینجوری داری میلرزی بیا...

پشته سره تخت میرفتیمو اشک میریختم...

سپهر و گذاشتنش رو یه تختو یه دکتر و دوتا پرستار رفتن سمتش...

مهرا منو نشوند رو یه صندلیو پاشد...

سرمو تکیه دادم به دیوارو از درد چشمامو بستم...

صدای مهرا اومد

-اینهاتش خانوم.

چشمامو باز کردم...یه پرستاره جوون بود

-سلام.

سرمو تکون دادم براش که گفت

-چته بابا حالش خوبه تو خوبی؟

-اوهوم.

-ولی زیاد تعریف دار نیستی!!! دستتو بده ببینم.

دستمو گرفتو گفت

-اوه دستت پانسمان میخواد... فشارت افتاده تو بارونم موندی... پاشو بریم یه سرم بزن خوب شی.

-نمیخواد فقط یه مگنا میک اسید بدید من دردم اروم شه.

لبخند زد

-دکتری مگه؟ پاشو بریم تو همین اتاقی که شوهرتو بردن!

فقط یه پوزخند زدم...

مهرا هم غمگین نگام کرد و کمک کرد تا پاشم.

پرستار درو باز کردو رفتیم تو اتاق...

دکتری که بالا سره سپهر بود گفت

-کجا خانوم عزیزی؟

پرستاره که حالا فهمیدم عزیزیه گفت

-فشارش افتاده دکتر یه نگاه بهش بندازین.

سیاوشو ماهانم تکیه داده بودن به دیوارو نگاه میکردن.

دکتر-ببرینش رو تخت الان میام.

اروم رو تخت دراز کشیدم..موهام همش پخشو پلا بود...مهرا درستش کردوهمه رو فرستاد ت

شالم که خیس خیس بود... سرمو خم کردم سمته تخته بغلو دیدم...بهش سرم وصل کردنو اروم

داره نفس میکشه!!!

-خدایا شکر.

دکتر اومد بالا سرم وماهان رفت دارو بگیره و سیاوشم گوشیش زنگ خوردو رفت بیرون تا جواب بده...

-خب خانوم چتونه شما؟

-چیزیم نیست!

-بله کاملا مشخصه...فقط فشارتون گم شده...

چشمامو بستم.

دکتره برای من نمک میریزه...

-خانوم عزیز یه سرم بهش بزنی و دستشونو ببندیدن... یکم دارو مینویسم تا درد دلشونم خوب شه.

ایش مهرای فوضول ابرومونو برد.

پرستاره داشت سرم وصل میکرد گفتم

-مهرا، حالش خوبه؟

دستمو گرفتمو نشست رو صندلی..

-اره بابا..انفولانزای شدید گرفته همین.

-انفولانزای شدید باعث شد تشنج کنه؟

-نه دکتر گفتم...یه مقدارم مشکلات عصبی داره.همین باعث شده.

-غلط نکنم سر کار یه چیزی شده...چون خودشم گفتم مرخصیه اجباری فرستادنش...

-مهم اینه که حالش خوبه...تو هم یکم بخواب بریم.

سرمو خم کردم سمتش...اشکم چکید

-مهرا خیلی ترسیدم...هیچکس خونه نبود...برق رفته بود. میلرزید...وقتی تشنج کرد دیگه میخواستم خودمو بکشم.

-ما رفته بودیم خرید هیچی تو خونه وسایل نبود.به خاطر بارونم تلفنا قطع شده بود گوشیتم خاموش بود هر کاری کردیم نتونستیم زنگ بزنیم خونه وبگیم.چرا با گوشیه سپهر زنگ نزدی اورژانس؟

-انقدر هول کرده بودم که اصلا یادش نیوفتادم.

-بیخیال حالا که همه چی خوبه!

-خدا رو صد هزار مرتبه شکر.

-خیلی کولی بازی دراوردیا!!!

-اونقدر که ترسیده بودم وقتی دستمو گذاشتم رو پیشونیش داشتم میسوختم!!!

چشماس گشاد شد

-یه بار دیگه تکرار کن...تو چیکار کردی؟

-دستمو گذاشتم رو...وایییی!!!

مهرا با اخم الکی گفت

-چشمم روشن سما...دودقیقه ولت کردم دست گذاشتی رو پیشونیه پسر مردم...مادرش سپرده به

من...یعنی دیگه پسراهم امنیته جانی ندارن؟این چه جامعه ایه وقتی پلیساش اینجورین..چه

توقعی میشه از بقیه داشت؟

-خفه شو دیگه بکوب داری میگی...اصلا حواسم اون موقع به محرم ونا محرمی نبود که!!!

مهرا-خودت از جلو چشم خفه شو...به پسر مردم دست درازی کردی...زبونتم درازه؟

دستمو بلند کردم وگذاشتم رو چشمم

-لآلبو(لال شو به گیلکی)

-هرچی گفתי عمته!!!

-مهرا گمشو بیرون اروم بگیرم!!!

-کور خوندی سما خانوم...من توی ورپریده رو با جوونه چشمو گوش بسته مردم تنها بزارم؟ نه سما من مسئولم.

چیزی نگفتم تا خودش ساکت شه...

چند دقیقه بعد سیاوش اومد تو اتاقو مهرا رو صدا زد و این وراجم رفت بیرون!

دوباره نگام رفت سمت سپهر...

کورشم الهی واینجوری نبینمت...داشتی سکتیم میدادیا کلک!!!

چه قدر سخته کسی که دوستش داری رو تخته بیمارستان باشه...چه قدر!!!

مهرا-سما...سما...

اروم چشمامو باز کردم...

-پاشو سرمت تموم شد بریم خونه!!!

نشستمو شالمو صاف کردم واز تخت اومدم پایین...چه قدر نبوده چادرمو حس میکردم...شانس

اوردم سارافنم بلند بود!!!

صدای ماهان میومد

-سپهر داداش میتونی پاشی؟

برگشتم سمتش...چشماشو باز کرده بودو با تعجب نگاه میکرد.

ماهان خندیدو گفت

-یکم حالت بد شد اوردیمت بیمارستان حالا پاشو بریم خونه!!!

یه دفعه با صدای گرفته گفت

- پس چرا یادم نمیاد؟

سیاوش کاپشنشو درآورد و گرفت سمتشو گفت

- چون بیهوش بودی... حالا اینو بپوش بیرون رفتیم گرمو سرد نشی!!!

سپهر برگشت سمت ما...

- شما هم اینجا یید؟

مهرا - نه نیستیم.

از تخت به کمک ماهانو سیاوش اومد پایینو راه افتادیم سمت ویلا.

نیم ساعت بعد رسیدیمو رفتیم بالا... همه تو پذیرایی نشستند بودن!!!

مانی سریع اومد جلو گفت

- سپهر بهتری؟

با بیحالی گفت

-اره بابا الکی شلوغش کردن!!!

میشا -اره بابا الکی داشت میمرد!!!

سحر -سما تو خوبی؟

لبخند زدم

-اوهوم... فقط دارم از خواب هلاک میشم.

سپهر برگشت سمتمو گفت

-تو هم مگه حالت بد بود؟

ماهان -کجای کاری ایشونم سرم نوشه جان کردن!!!



سپهر-وا چرا؟

حالا بیا جواب بده...ای سحر لال شی که همش کار خرابی میکنی!!

-یکم فشارم افتاده بود.

بازم با تعجب گفت

-وا!!!

ماهان-خدایی برای منم سواله...این داشت میمرد تو چرا انقدر حالت بد بود؟؟

خدایا منو نجات بده!!!

مهرا-بابا ترسید فشارش افتاد حالا هم برین بخوابین انقدر سوال پیچ نکنین مارو...

سیاوش-خب پس برید بخوابید.

اروم رفتم سمتہ اتاقو لباسامو عوض کردم...چون حالم از بیمارستان بهم میخورد...چاره داشتم یه

دوشم میگرفتم ولی حال نداشتم.

قبل از اینکه بچه ها بیان خوابم برد.

چشممو باز کردم هوا تازه داشت روشن میشد...

وای خدا چرا تموم نمیشه این شب...

پاشدمو رفتم یه دوش گرفتم بچه ها همه خواب بودن...

رفتم بیرون...دیدم سیاوش سجادشو پهن کرده وداره نماز میخونه!!!

سلامه نمازشو داد گفتم

-قبول باشه!

برگشت سمتم

-قبول حق!بهتری؟

-اره بابا... سپهر داروهاشو خورد؟

-اره الان بیدارش کردم دادم خورد... انقدر حرصشو نخور!

-خواستم یادآوری کنم.

-واسه همه انقدر حالت بد میشه و گریه وزاری راه میندازی؟

چشممو بستم

-شروع نکن سیاوش.

-یه بار بهت گفتم... چوب سکو تتو میخوری!!!

برگشتم که پیام تو اتاق

-تو هیچی نمیدونی پس تمومش کن.

سریع اومدم تو اتاقو درو بستم...

نگو سیاوش... نگو... این زخمه قدیمیو دوباره باز نکن...

میترسم... میترسم باشه و نتونم خودمو کنترل کنم...

خدایا بزم راضیم به رضای تو... تنها امیدم تویی... خودت کمک کن!

مهرا و سحر و میشا رو هم بیدار کردم تا پاشن نماز بخونن.

بعد از نمازمانیو ماهان رفتن نون بخرنو ماهم داشتیم سفره پهن میکردیم که سپهر اومد بیرون

-سلام خانوما صبحتون بخیر.

-سلام.

سرمو انداختم پایینو چاییمو دم کردم.

میشا- به به... اقا سپهر صبحه تو هم بخیر!

مهرا-بهتری؟

سپهر-اره بابا...خوبه خوبم.

سحر-داروهاتو سروقت بخور تا دوباره حالت بد نشه.

خندید-خب بابا چقدر نگرانمین!!!بچه ها کوشن.

مهرا-سیاوش تو حیاطه...ماهانو مانیم رفتن نون بگیرن.

همون موقع در باز شدو سه تا شون اومدن تو

همه نشستیم دورهمو داشتیم صبحونه میخوردیم...

مانی-سما اون شکر و میدی؟

چون اون طرف بود مجبور بودم از سپهر کمک بخوام

دستمو بردم جلو شکر و دادم سپهر

-سپهر اینو بده به مانی.

شکر گرفتیو با تعجب گفت

-دستتو چرا بستتی؟

-دستتو چرا بستتی؟

نگام افتاد به دستم

-چیزی نیست.

با اخم گفت

-میگم چرا بستتی؟

ماهان-بابا کاره خودته زورم میگی...پاشو بزنش!

سپهر با تعجبو من با اخم نگاه کردم.

ماهان-بابا اخم نکن...دیشب شما تشنج کردی...سما هم دستشو گذاشت تو دهنش...توهم رحم نکردی به دسته بیچارش...با تموم قدرتت گازش گرفتی!!!

مات گفت

-این چه کاری بود کردی؟

-چیزی نشد.

همه حواسشون به ما بود و داشتن با دقت به حرفامون گوش میدادن!!!

-چیزی نشدو بستنی!

-سپهر اتفاقیه که افتاده...الانم خوبه.

-بازش کن ببینم.

صدامو یکم بردم بالا

-ببین به من دستور ندها!!!

سرشو انداخت پایین و اروم گفت

-شرمنده دسته خودم نبود.

-خب حالا.

مانی-ایول سما خیلی جذبه داریا!!!

خندیدم

-این یه چشمش بود.

مهرا-اره بابا...تو نمیدونی چه قاطیه که!!!

میشا-قاطی چیه اجی...وحشیه.

-میشا-\_\_\_\_\_.

سحر-مگه دروغ میگه؟

-سحر جان عزیزم لال شو...

مهرا-خب بیخیال بعده صبحونه چیکار کنیم؟

سیاوش-استراحت!

همه با اخم نگاش کردیم.

-چشام روشن سیاوش...از امشب مهرا میاد اتاقه ما!!!

مظلوم گفت

-بابا شوخی کردم...

-ولی من جدی گفتم.

مهرا-! سما!

-مرض هرچی میکشم از دسته تو.

ماهان-بابا ول کن کفتزارو...بازی کنیم.

مانی-اره چون بارونه ونمیشه بیرون رفت ولی از فردا هوا خوب میشه...هوا شناسی گفتا!

میشا-خب چی بازی کنیم؟

سپهر-بازی های بچه گیمون.

سحر-مثلا لی لی...

ماهان-من با این هیکل لی لی کنم؟

میشا-راست میگه این پیره...ما همه نقشه زمین میشیم!

ماهان دهنشو کج کرد

-هه... خندیدیم.

مانی-والیبال خوبه؟

سیاوش-باهوش جون بارونه ها!!!

با ذوق گفتم

-کش بازی کنیم؟

ای خاک تو سرم الکی گفتم بابا...من با این حال چیکار کنم؟

مهرآ-اره من عاشقشم.

سیاوش-خانووومم.

مهرآ-البته بعد سیاوش.

-اییییییییش. حالمو بد کردین.

مهرآ-از حسوديته!

-یه جور میگه حسودی انگار چه عتیقه ای گرفته!

سیاوش-سما داشتیم؟

-نداشتیم؟

میشا-اه...مسخره ها...

ماهان-خشم ازدها...

-خب پاشین گروه بندی کنیم.

ماهان-همه راضین؟

سپهر-اره بابا حال میده بریم تو پارکینگ.

مهر اباشد-من سرگروه.

سیاوش-منم باتو.

همه ادای اووق زدنو دراوردیم.

ماهان-منم سرگروه.

سپهر-منم باتو.

مهر ا-سما و سحرم با من.

ماهان-مانی ومیشا هم با من.

سریع صبحونه رو جمع کردیمو سیاوشو مهرا هم ظرفارو شستن.

رفتیم تو پارکینگ و یه کش برداشتیمو بعد از سنگ کاغذ قیچی که بین مهرا و ماهان شد. قرار

شد ماهان اینا وایسنو ما بازی کنیم.

ماهان و سپهر کشو گذاشتن رو مچه پاشونو مانی ومیشا هم کنار وایسادنو ما به ترتیب شروع

کردیم پریدن...

خدایی همه غش کرده بودیم از پرشای سیاوش...

رسیده بودیم به مرحله سومو کشو گذاشته بودن رو کمرشون

داد زد

-بیشورا من چه جوری بپریم؟

سپهر خندید

-قانونه بازیه بپر.

با کلی بدبختی پریدم البته سوختمو رفتم کنار... من امشب از کمر درد نمیرم خوبه... نمیشه هم به اینا گفت چمه که.

مهرا خواست بپره که سیاوش دستشو گرفتو کمکش کرد

صدای اعتراضه همه رفت بالا... در نتیجه مهرا هم سوخت. سحرم که همون اولش سوخت.

مهرا و سیاوش کشو گذاشتن رو پاشونو بازی شروع شد...

بیشورا همه پسرا لنگشون دراز بود راحت میپیریدن دیگه... بیشورا برنده شدن.

ولی خیلی خوش گذشت.

بعد خوردن ناهار که پسرا زحمت کشیدن وجوجه حاضر کردنو ما هم برنج و حاضر کردیم..

نشسته بودیم جلو تلوزیونو کنترل دسته میشا بود.

یه دفعه زد یه کانالی که داشت باب اسفنجی پخش میکرد...

میشا داد زد

— باب اسفنجی...

همه خندیدیمو ماهان با اخم گفت

— بزن بره.

سپهر — تو چرا به خودت گرفتی؟

ماهان — سپهر.

سپهر — درد.

ماهان — چایی میخوری؟

سحر — اخی دخترم بیا بشین!

مانی — سحر اذیت نکن... ماهان جان عروسه گلم چایی ها رو خوش رنگ بریز.



ماهانم با عصبانیت رفت تو اشپزخونه.

میشا-عروسم داماد نمیپسندده ها.

چند دقیقه بعد با یه سینی چایی اومد بیرونو گفت

-چایی با دارچین دم کردم.

میشا-اخی عروسه گلم هر کاری میکنه که نترشه.

ماهان-فعلا که تو رو باید تو سرکه بزاریم.

-تو نترس در شرفه شه...منتظره من لباس بخرم.

چایی ها رو خوردیم و قرار شد جرئت حقیقت بازی کنیم.

همه دور هم نشستیم بودیم رو زمینو یه سینی گذاشته بودیم وسط و روش یه قاشق بود.

به ترتیب کنارم میشا...مهرا...سیاوش...مانی...سپ هر...ماهان و تهش سحر که کنارم نشسته بود.

سیاوش قاشقو چرخوندو قاشق سرش افتاد به منو تهش به مانی.

مانی با لبخند

-جرات یا حقیقت.

-جرات.

ابروشو انداخت بالا و گفت پاشید بریم تو حیاط میگم.

پاشدیم رفتیم تو حیاطو گفت مانی گفت

-سما جان اون سوسکو تو باغچه میبینی؟

با ترس به باغچه نگاه کردم و اب دهنمو قورت دادمو گفتم

-اوهوم.

-برو برش دار بیار.

-یکی بیاد بکشتش...یه دمپایی بدین!

سپهر-بابا بی محلی کن بهش از صدتا دمپایی بدتره.

ماهان-خیرم زنده بردار.

-تو زر نزن بابا.

مانی-زنده بردار.

گریم داشت درمیومد...

چشمامو بستمو رفتم جلو...کثیف ترین موجودی بود که میشناختم.

نشستم کناره با غچه وبا ترس دستمو بردم جلو.

ماهان-سما تو میتونی!

میشا-اره تلاش کن.

دستمو بردم جلو و نزدیکش شدم یه دفعه ماهان جیغ زد

-واایییییییی

با ترس پاشدمو گفتم

-درد بیشور...سکته زدم.

سپهر-فکر کردی سوسکه جیغ زد؟

منو مسخره میکنی؟ میدونم چیکار کنم؟

سما فکر کن داری یه دونه سنگ برمیداری همین.

با عصبانیت دستمو بردم جلو تو یه حرکت سوسکه رو برداشتمو پرتش کردم سمت مانی

-ا...حالم بهم خورد...راضی شدی؟

مانی -بریم...حله!

رفتم دستامو شستمو نشستیم کنار همو دوباره سیاوش قاشقو چرخوند.

افتاد به میشا و سپهر و سپهرم گفت حقیقت

میشا با لبخند گفت

-اسم سما رو تو گوشیت چی سیو کردی؟

همه برگشتن سمت سپهر و سپهر هم تو سکوت داشت نگاه میکرد.

سپهر -خب نوشتم سما دیگه.

میشا یه ابروشو انداخت بالا

-نه دیگه گوشیتو بده زنگ بزنم ببینم.

سپهر دستشو برد تو جیبه شلوارشو به زور گوشیشو درآورد و گذاشت وسط.

میشا -سما گوشیتو بده!

باخم گوشیمو از تو جیبم درآوردم و دادم دسته میشا...

میشا -خب تو گوشیه تو اسمش چیه؟

-اصلا اسمش تو گوشیم نیست.

میشا -حفظی پس بگو.

با عصبانیت گفتم

-میـــــــشا.

ماهان -۹۱۲۶۷...۰

میشا شمارو گرفتو یه دفعه گوشیه سپهر روشن شدو روش نوشت

-بلای جونم.

همه داشتیم با چشمای باز نگاش میکریدم.

سپهر-خب چیه مگه؟

سرمو از رو تاسف تکون دادمو گفتم

-من بلای جونتم؟

لبخند ملیح زدو گفت

-بریم سراغه بقیه!

سیاوش چرخوندو ماهان ومهرا باهم افتادن!که ماهانم گفت جرات.

مهرا یه لبخند خبیث به ماهان زدو گفت

-دارم برات...پاشو تیپی که من میگمو بزنو برو برامون بستنی بخر.

ماهان-چه تیپی؟

مهرا-نکته قشنگ قضیه همینجاست...میشا برو لوازمو بیار.

خندم گرفته بود بدبخت ماهان!

ماهان نشست رو صندلیو مهرا ومیشا وایساده بودن بالا سرشو سپهر وسیاوشم نشستن رو به روش.

مهرا هم سایه رو داد دسته سیاوش

-بیا اینو صورتیشو بزنی به پشت چشماش.

ماهان داد زد

-مهرا نکن...پشیمون میشیا!



وقتی وایساد وچشماشو باز کرد.

دیگه غش کرده بودیم.

بالا تنه اش جلف بودو پایین تنه اش...دهاتی!

-خب داداش برو بستنی بخر.

داد زد

-گمشین بابا عمرا نمیرم.

مهرا-خب پس ژست بگیر ازت عکس بگیریم.

ماهانم با حالته گریه وایسادو تک تک باهاش عکس گرفتیم.

خدایی تهش همینجا بود...

ماهان که لباساشو دراوردو ارایششو پاک کرد گفت

-یه جایی حاله همتونو میگیرم حالا وایسین ببینین.

سیاوش دوباره قاشقو چرخوندو افتاد به خودشو سحر

سیاوش-خب سحر جرات یا حقیقت؟

سحر-والله من حاله سوسک برداشتن ندارم حقیقت.

سیاوش-بزرگترین اشتباه زندگیت؟

سحر یکم فک کردو یه نگاه به مانی انداختو گفت

-تو شونده سالگیم زنگ زدم به مانی!

مات گفتم

-سحر

مانی داشت با ناراحتی نگاهش میکرد...

ماهان- شما به پسر خالت زنگ بزنی خطا کردی؟

سحر- حرفایی که زدم اشتباه بود.

یه دفعه مانی پاشدو رفت بیرون.

سحرم بلند شدو گفت

-بخشید.

همه با ناراحتی داشتیم به هم نگاه میکردیم...

سپهر- بسه دیگه پاشید به فکره شام باشید.

پاشدمو رفتم تو اتاق پیشه سحر... من باید سر از کاره این در بیارم.

دره اتاقو باز کردم و رفتم تو...

نشسته بود رو تختو گریه میکرد... نشستم کنارش

-این چه حرفی بود زدی؟

-من فقط به سوالش جواب دادم!

-خوب شد گفتمی من نمیدونستم... پیشور مانیو خورد کردی!

صداشو برد بالا

-مگه اون منو خورد نکرد؟

-کرد که کرد... پیشه خودتون بود نه تو این جمعیت!

رو شو برگردوند

-ول کن سما تو هیچی نمیدونی!

یقشو کشیدم

-بگو تا بدونم.

-طولانیه گوش میدی؟

-بگو ببینم.

-چهار سال پیش بعد از قبولیه کنکورم...مامانم اینا جمع کردنو با مانی اینا اومدیم شمال...تو همین ویلا.روز قبلش مینا بهم گفت مثله اینکه خالم اینا میخوان اینجا از من خواستگاری کنن! کلی استرس گرفتم چون همیشه اگه خواستگاری برام میومد مامانم حتما بهم میگفت ونگفتنه این دفعه اش مشکوک بود.

وقتی رسیدیم تموام خاله هامو دایی هام بودن!فقط مانی نبود.

هرکاری کردم نتونستم از کسی امارشو دربیارم که کجاست...حتی به مینا هم کسی چیزی نمیگفت.

دو روز گذشت دیگه از اومدنش نا امید شده بودم...حدس میزدم چون راضی به این خواستگاری نیست نمیاد ومیخواواد اینجوری مخالفتشو نشون بده!

این وسط غروره من چی میشد؟

همه هم قضیه خواستگاریو میدونستنو فکر میکردن من نمیدونم.

کلی اون شب با مینا حرف زدمو اشک ریختم نماز صبحو خوندمو خوابیدم.

ساعت یک بود که با چشمای پف کرده از خواب پا شدم.

رفتم تو پذیرایی عرض ادب کنم که یه صداهایی برام اومد.

-خیلی خوشگله؟

-خدا کنه اندازش بشه!



گفتم حتما واسه کسی لباس خریدن دارن نظر میدن.

یه دفعه صدای مانی برام اومد

-اتفاقا دقیقا اندازه است.من مطمئنم اندازه شه.

دستو پام شروع کرد به لرزیدن با استرس رفتم تو سالنو یه سلام کلی دادم.

که اونم معمولی جوابمو داد.

برگشتم تو اشپزخونه که چایی کوفت کنم که...مانی اومد تو اشپزخونه وگفت

-یه چایی هم برای من میریزی؟

اگه مثله قبل بودم میگفتم به من چه مگه نوکرتم؟

اما یه فنجون برداشتمو بردم زیر شیر سماور...

کاشکی اون حرفو نمیزدم تا الان حداقل باهاش راحت باشم...این جووری جلوش خورد نبودم.یه

دفعه دستم سوخت.

مانی سریع شیرو بستو دستمو گرفت زیر شیر اب.

-حواست کجا بود؟

میخواستم بگم پیشه تو اما گفتم

-هیچی.

گفت-هیچی یعنی چی؟

گفتم

-مانی ول کن دیگه شاید دلم نخواد بهت بگم.

گفتش-یعنی من غریبه شدم؟

داد زدم

-اومدم صبحونه کوفت کنما...هی حرف میزنی!

خندیدو گفت

-کماله همنشیننه خانوم.

-اهان یعنی من زیاد فک میزنم...باشه پس من خفه میشم.

-بابا خواستم کل کل کنم...اصلا تو چرا قیافت این شکلیه؟

بهم بر خورد با عصبانیت گفتم

-از تو که خوشگل ترم.

-اون که بله...چرا عصبانی جامعه خانوم مهندس عصبی نمیخواد!!

-اُخوب شد یادت افتاد؟

-چیو؟

-تبریک گفتن.

-خب من خواستم چندتا چیزو باهم تبریک بگم.

-چیو؟

-حالا بماند.

چاییمو خوردمو سریع رفتم بیرون...ویکم اهنک گوش کردم...عاشقه عشقه اول بودم...وقتی گوش

میدادم تمام صحنه های بده زندگیم میومد جلو چشم

-منم انقدر اهنگرو دوست دارم.

اشکاشو پاک کرد.

-سما خسته نشدی که؟

-نه بابا بقیشو بگو...

-هیچی تا غروب تو اتاق بودم...بعد که اومدم بیرون دیدم مامان اینا تو حیاط دارن اش درست میکنن...اومدم تو خونه تا لباسه گرم بپوشم که دیدم پیامو پگاه دو تا بچه های داییم دارن پلی استیشن بازی میکنن!

نشستم کنارشون داشتن کراش بازی میکردن ومانیم داشت نگاهشون میکرد.

پیام که سوخت گفت

-مانی بیا تو با پگاه بازی کن.

مانی که نشست پگاه به من نگاه کردو گفت

-من خسته شدم.

مانی-سحر بیا به یاده قدیما بازی کنیم.

دیدم ضایعس ناز کنم...خیلی عادی رفتم کنارشو نشستیم به بازی کردن...

بیشور هرچی پیسته سخت بودو برمیداشتو منم میباجتم...یه دفعه قاطی کردم و گفتم

-خیلی نامردی.

برگشت سمتمو تو چشم نگاه کرد. غلط کردم برگرد اونور...

-چرا؟

با ترس گفتم چی چرا؟

گفت-چرا نامردم.

نفسمو دادم بیرون

-چون همش پیستای سختو انتخاب میکنی!مثلا میخوای بگی خیلی حرفه ای هستی؟

مانی-راست میگی قانونش اینه که یکی من انتخاب کنم یکی تو...اما الان سه تا من انتخاب

کردم...ببخشید تو انتخاب کن.

پیستا ورود کردو رسید به پیسته اسون...گفتم سحره خل وقتی پیستای سختو میبره دیگه  
اسوناش که هیچی نیست.

تو دلم گفتم خدایا ضایعم نکن.

همون موقع مینا صدام کردو رفتم بیرون.

-هان..

مینا هم گفت

-خاک تو سرت داری عروس میشی حرف زدن بلد نیستی!منو بگو میخواستم خبره دسته اول  
بهت بدم.

-با کلی مسخره بازی گفت

-امشب قراره شمارو برای شازده خواستگاری کنن!

-مثله اینکه جدی جدی میخوان بندازنم به این بدبخت!

-مگه تو چته؟

گفتم

-من چیزیم نیست فقط مانی دوسم نداره.

گفتش -اگه دوست نداشت الان اینجا نبود.

-عقله کل اگه میخواست همون سه سال قبل که زنگ زدم میگفت.

-شاید میخواستته مخت مشغول نشه...شاید بعد از اون عاشقت شد.

-بس کن مینا.

-شاید میخواستته مخت مشغول نشه...شاید بعد از اون عاشقت شد.

-بس کن مینا.

-ببین اون موقع تو یه دختر بچه بودی واونم یه پسر تو اوج تمایلاته مردونش...میتونست هر سوء استفاده ای ازت بکنه.

-حالا من چیکار کنم؟

--به حرفه دلت گوش کن.

-گوش کردم که وضعم اینه.

-بجا این حرفا بیا بریم لباسه خوب بپوش با شلوار ورزشیو تیشرت نشستی اینجا.

-بیام پیرهن بپوشم؟

-نه بابا بیا حداقل استین بلند بپوش.

-ول کن بابا مگه اینا رسمو رسوم به جا آوردن...دارن تو خونه خودشون ازم خواستگاری میکنن!

اون شب بعده شام هرکسی داشت درمورده یه چیز حرف میزد که یه دفعه شوهر خالم گفت

-خب بریم سراغه اصله مطلب.

خندم گرفت...هیچ شباهتی به خواستگاری نداشت...من که با تیشرتو شلوار ورزشی نشسته بودم

مانی هم با تیشرتو طوسی ویه شلوار جینه مشکی...اخی این حداقل شلوارشو عوض کرده...کاش

حرفه مینا رو گوش میکردم...خالم داشت از لباس پوشیدنم بهم میخورد.

اصلا به حرفاشون گوش ندادم تا اینکه بابا گفت

-سحر با مانی برید حیاط حرفاتونو بزنید.

پاشدم...نباید اجازه بدم بیشتر خوردم کنه میدونم چیکارش کنم رفتیم تو حیاطو نشستیم لبه

پله.

همیشه پسرا شروع میکنن ولی نخواستم داغون شمو خودم گفتم

-چیه تو فکری؟

-داشتم فکر میکردم چه جوری شروع کنم که تو زحمتشو کشیدی!

سریع گفتم

-مانی من یه معذرت خواهی بهت بده کارم.

-برای چی؟

من دوتا کاره اشتباه کردم.

-چی کار؟

-واسه اینکه بهت زنگ زدمو مزاحمت شدم...درسته یه بار عذر خواهی کردم اما خواستم حضوری هم بگم...ببخش منو که اون مزخرفاتو گفتم.

اخماشو کشید توهم

-کدوم مزخرفات؟

-همون که گفتم دوست دارمو این حرفا.

-خب این کجاش مزخرفه؟

-همه جاش...شرمندتم...من واقعا پیشمونم.

با عصبانیت گفت

-این چه حرفیه میزنی تو؟

سرمو انداختم پایین

-شرمنده...بچه بودم...حالیوم نبود...به خدا روم همیشه تو صورتت نگاه کنم.همش عذاب وجدان

داشتم تو راجع به من چه حجوری فکر میکنی!

-یعنی دیگه دوسم نداری؟

-دیونه این چه حرفیه؟معلومه که دوست دارم..پرید وسطه حرفم

-من نفهمیدم دوسم داری یا نه؟

-دوست دارم... ولی نه مثله قدیم... من فقط حسمو اشتباه گرفته بودم همین. منو میبخشی؟

با ناراحتی گفت

-گناه نکردی که اسحر تو یه تماسه تلفنیو خیلی بزرگش کردی... انقدر به خودت سخت نگیر.

-یه چیزه دیگه بگم؟

-بگو؟

-مهدی دوستت چه جور پسریه؟

-رفیقه شبنم؟ بچه خوبیه... ولی فکر نمیکردم تن به ازدواج بده! چهار سال دوستو همکلاسی

بودیم... خوانوادشم خوانواده خوبیه...

-من استرس دارم!

-چرا؟

-اگه تو زندگیشون به مشکل بخورن تقصیره منه!

-اولا زندگیه خودشونه دوما مقصر منم نه تو. ولی واقعا برام سواله چه جوری از شبنم خوشش

اومده؟

-مثله اینکه یه پیشنهاد بد به شبنم میده که شبنم فشش میده و تموم میکنه... همونجا خوشش

میاد و میفهمه شبنم دختره خوبیه!

-اوه پس عاشقه پاکیش شده!

گفتم

-اره ولی برام سواله چه جوری تلفنی عاشق شدن؟

-همه که مثله تو نیستن!

گفتم

-تیکه میندازی...من امارم پیشت خرابه دیگه.

-سحر تمومش کن...تو دختره پاکی هستی...من هیچ وقت به خودم اجازه ندادم...حرفی از تو بزنم.

سرمو انداختم پایین...

-سما خیره سرم خواستگاریم بودو باید خوشحال بوده باشم...اما داشتم دیونه میشدم...اینکه عشقم جلوم نشسته و من دارم از دوست نداشتنش میگمو اون هیچ اعتراضی نمیکنه داشت داغونم میکرد. خیلی عادی حرف میزدو بیخیال بود.

-پس واسه همین انقدر ازش پری.

-اره...سما اونشب بدترین شبه زندگی بود.

-رفتین تو چی گفتین؟

-هیچی گفتش بگیم...ماهمدیگه رو دوست داریم ولی نه به عنوانه همسر!

-تو گفتی یا اون؟

-من دیگه خودش گفت اگه بگه همه بهش میخندن وقتی رفته خواستگاری بگه ماهمو مثله خواهر برادر دوست داریم.

با ناراحتی گفتم

-سحر به نظرم اشتباه کردی...شاید واقعا میخواستت.

-نه سما...نمیخواست اگه میخواست یه چیزی میگفت.

-بعدش چیشد؟

-هیچی همون شب رفت جنوبو این چند سالم مثله من سرش به درس گرم بود...تا امسال که شما باعث شدین دوباره بهم نزدیک شیم.



-شبنمو مهدی چیشن؟

لبخند زد

-خوبن یه دختر دارن به اسم ایدا.

-خداروشکر. ولی سحر سعی کن اذیتش نکنی!

-سما تو چرا این حرفو میزنی... منم عینه تو... تو هنوزم سپهرو دوست داری... ولی نخواستنش اذیتت میکنه. تو هم حسای منو داری.

-اره راست میگی. خیلی اذیت میشم سحر... خیلی.

یکم اشک ریختمو براش دردو دل کردم.

که دره اتاقو زدنو مهرا سرشو آوردتو

-بیاین شام دوساعته تو اتاقین!

بعد از شستنه صور تمون از اتاق اومدیم بیرون دیدم به ترتیب کنار هم

مانی... سیاوش... سپهر... ماهان کنار هم دارن نماز میخونن!!!

لبخندمو نمیتونستم جمع کنم...

چه قدر صحنه قشنگی بود!!!

چه قدر سومین نفری که تو صف بود به دل مینشست...

چه قدر مثله اسمش اسمونی بود...

چه قدر زیبا چشماشو بسته بود وبا خداهش حرف میزد...

چه قدر سین هایی که سرزبونی گفته میشد زیبا به گوشم میرسید...

خدایا همیشه سر پا باشه...

خداجونم همیشه سر حال باشه...

من طاقت ندارم حاله بدشو ببینم...

وای... داروهاش!!!

برگشتم سمتة مهرا که داشت با عشق به سیاوش نگاه میکرد و زدم تو سرش...

انتظار نداشت یه دفعه داد زد

-چته وحشی ترسیدم؟

-مهرا سپهر رفت امپولاشو بزنه؟

-منو زدی اینو پرسی؟

-بگو دیگه...

-نه بابا تا الان داشت با مانی بازی میکرد.

میشا-اقایون نمازه همگی قبول باشه.

همگی جوابشونو دادن و داشتن سجاده هاشونو جمع میکردن که گفتم

-سپهر تو رفتی امپولاتو بزنی؟

سرشو آورد بالا

-خوبم بابا.

-اهان یعنی دکتر مرض داره که امپول میده.

پاشد

-الان خوبم دیگه نمیخواد.

ماهان-دروغ نگو... تب داری بریم بزنی...

سپهر-نمیخواد گیر نده!

سياوش-پاشو برو حوصله نش کشی ندارم...مسافرتو کوفتمون نکن.

سپهر-نمیخواه دیگه.

مانی چشمک زدو گفت

-سپهر نکنه میترسی؟

سپهر کلافه گفت

-ترس چیه؟

ماهان-پس بریم.

سپهر-خودم میرم میام.

-بچه ها من برم تا خونه خالم اینا نزدیکه اینجاست.

میشا-برو تا قبله شام بیا.

-پس من میرم.

سیاوش-خب با سپهر برو...

-نه خودم میرم.

سپهر-سما وایسا حاضرشم برسونمت.

سحر تو گوشم گفت

-اخی کور از خدا چی میخواد؟

اروم گفتم

-لال مونیه سحر!داد زدم

-نمیخواه سپهر...

سپهر-رو حرفم حرف نزن.

-دستور نده ها...

سپهر-منم داد زدن بلدما.

-ایش خب.

رفتم تو اتاقو حاضر شدم چادرمو انداختم رو دستمو اومدم بیرون...

سپهرم شلوار لیه مشکی با یه پلیور ابی پوشیده بود سوئی شرتشم رو دستش بود وسویچشو میچرخوند...

-بریم.

راه افتاد...پسره پیشور بفرما هم نمیزنه.

داشتم کفشامو میپوشیدم

-بچه ها ماداریم میریم چیزی نمیخواید؟

مهر-نه تا ده خونه باشید شام بخوریم.

-باشه خدافظ.

چادرمو گذاشتم رو سرمو رفتم سمت ماشینم...اوه چه بارونی میومد.

سپهر همونجور که داشت دره حیاطو باز میکرد گفت

-بیا با ماشینه من بریم دیگه...

-نمیخواه میارم.

-سما بیا...سوئیچتم بده سیاوش شاید خواستن برن بیرون.

سریع دویدم تو وسویچو دادو رفتم بیرون وسواره ماشین شدم.

همونجور که راهنمای راستو میزد گفت کجا میری؟

کمر بندمو بستم

-برو سمتہ لنگرود.

-باش...از تو داشبورڈ کنترلو میدی؟

درہ داشبورڈ وباز کردم و کنترلو در آوردم و دادم بهش...

ضبطو رو شن کردو تو سکوت رانندگی کرد.

منم چشمامو بستمو به اهنگی که با صدای برف پاکن قاطی شده بود گوش دادم....

سراغی از ما نگیری...

نپرسی که چه حالیم...

عیبی نداره میدونم باعثه این جداییم...

رفتم شاید که رفتنم فکر تو کمتر بکنه...

نبودنم کنار تو حالتو بهتر بکنه...

لج کردم با خودم اخه...

حست به من عالی نبود...

احساسه من فرق داشت با تو دوست داشتنه خالی نبود...

بازم دلہ گرفته...

تو این نم نمہ بارون...

چشام خیره به نوره چراغه تو خیابون...

خاطراته گذشته منو میکشه اروم...

چه حالی دارم امشب به یاد تو زیر بارون...

بازم دلم گرفته...

تو این نم نمه بارون...

چشام خیره به نوره چراغه تو خیابون...

خاطراته گذشته منو میکشه اسون...

چه حالی داریم امشب به یاد تو منو بارون...

باختن تو این بازی واسم از قبل مصلّم شده بود...

سخت شده بود تحمله عشقت به من کم شده بود...

رفتم ولی قلبم هنوز...

هو اتو داره شبو روز...

من هنوزم عاشقتم به دل میگم بساز بسوز...

رفتم ولی قلبم هنوز...

هو اتو داره شبو روز...

من هنوزم عاشقتم به دل میگم

بساز بسوز...

بازم دلم گرفته...

تو این نم نمه بارون...

چشام خیره به نوره چراغه تو خیابون...

خاطراته گذشته منو میکشه اروم...

چه حالی دارم امشب به یاد تو زیر بارون...

سپهر- کدوم طرف برم؟

-برو راست...

پنج دقیقه بعد جلو دره خونه خالم بودم... پیاده شدم و گفتم

-بیا پایین پنج دقیقه بشین بریم.

-نه نمیخواه یه چرخ میزنم تک بزن بیام دنبالت.

بهتر... زیاد خوب نبود با سپهر برم خونه خالم.

لبخند زدم

-پس هر دفعه بلای جونت زنگ زد بیا.

خندید

-باشه.

زنگو زدمو رفتم تو خونه خالم... اونم عید بودو کلی مهمون داشت خونش.

یه ربع پیششون موندم و سریع پاشدم البته ازم قول گرفت یه روز حتما با بچه ها نهار یا شام

بریم پیشش.

یه تک به سپهر زدمو پنج دقیقه بعد صدای بوقش اومد ومنم بعد از خداحافظی از خالم وکشیدنه

لپه تک پسرش دوییدم حیاط.

درو باز کردم نشستم

-وای چه بارونی خیسه خیس شدم!

خندید

-سلام.

-ایوای سلام... یادم رفت.

راه افتاد.

- رفتی درمونگاه؟

-اره.

-راست میگی؟

-راستشو بگم؟ نه!

-چرا؟

-خب نمیخواه...

-سپهـــــر.

-باشه میریم.

-اصلا داروهات کو؟

-تو جیبه سویشر تمه!

چشمم خورد به یه درمونگاه شبانه روزی!

-نگه دار.

کنار پارک کردو پیاده شد.

-سویشر تمو از پشت بده برم.

-کور خوندی... فکر کردی من خرم؟ نه داداش خودم باهات میام.

پیاده شدمو سویشر تشو برداشتم و دادم دستش.

-بریم.

راه افتادو منم کنارش...



چه قدر ارزو داشتم یه دفعه کنارش قدم بزنم...

یه دفعه دیگه کنارش تو ماشین بشینم...

یه دفعه مثل قدیما صداس کنم...

یه دفعه مثله بچگیمون، بدون دلخوری...

اما الان...چه دیر!!!

الانی که با وجود اینهمه نزدیکی...

کلی از هم دوریم...

کلی فاصله بینمونه...

کلی حرفه نگفته...

کلی اشکای ریخته...

ویه دله شکسته...

ومن بازم باید بگم...دلم...بی تابی نکن...همش زود گذره...همش خوابه...همش رویاست...

دلم...اروم باش...اینی که تو به خاطرش بیتابی میکنی...همونیه که شکوندت...

همونیه که به دردت آورده...

همونیه که سنگت کرده...

همونیه که هم سردت میکنه...هم گرمت...

سما...دل نبند...خر نشو...به قلبت بگو تند نزنه...

این ادم همونیه که هم باعث میشه از ته دل بخندی...

هم باعث میشه از ته دل زار بزنی...

پس کاری نکن دوباره بشکنی...

پس فکر نکن اون اهنگی که تو ماشین گوش دادی شاید حرفه دلش باشه...

فکر نکن...

این ادم یه دوسته همین...

این ادم یه اشناست همین...

این ادم فقط دوست شوهره رفیفته همین...

پس هیچ فکری نکن.

صدای پرستار اومد وسطه فکر م.

-بله؟

سپهر پلاستیکی که توش سرنگو میدیدم گذاشت رو پیشخونو گفت

-سلام خانوم اومدم این و تزریق کنم.

-سلام... برین داخله اتاقه تزریقات پرستار هست.

برگشت سمتمو سوییشرتشو داد دستم

-اینو بگیر من برم.

همیشه وقتی یکی میخواست امپول بزنه من لرزم میگرفت...

کلا از فضای بیمارستان متنفرم بودم...البته سرم زدنو دوست داشتم...روانی بودم دیگه...

با دسته لرزون گرفتمو گفتم

-صلوات بفرست.

خندش گرفت

-تو چرا استرس داری؟

-آخه درد داره!!!

-بشین الان میام.

رفت تو منم نشستم رو صندلی...و شروع کردم به گفتن ذکرى که همیشه ارومم میکرد.

الا به ذکرالله تطمئن القلوب

چند دقیقه بعد اومد بیرون در حالی که پاشو به زور رو زمین میکشید واخم کرده بود.

-آخی چیشده؟

به زور گفت

-درد رایبوفت تا نزدمت همش کاره تو.

خندم گرفت همش ساره رو میبردم دکتر اینجوری غرغمیکرد.

-بریم برات سک سک بخرم؟

-سما اذیتم نکن.

سویشرتشو دادم بهش

-بیا بپوش بیرون سرده...سویچم بده من.

به زور دستشو کرد تو جیبه شلوار لیشو سویچو درآورد.

زیر لب گفتم

-انگار مجبوره شلوار به این تنگی میپوشه...

-شنیدما.

-گفتم که بشنوی.

سوار ماشین شدمو راه افتادم...اونم نشست کنارم.

-خب بریم برات سک سک بخرم.

-سما اذیت نکن.

چقدر اسممو قشنگ میگی...سما فکر ممنوع!

-خدایی مگه چه قدر درد داشت اینجوری میکنی؟

با عصبانیت گفت

-مرتیکه عینه کلاه قرمزی بهم امپول زد!!!

یه ان قیافه کلاه قرمزی وقتی داشت به یه نفر امپول میزد تو کارتونه کلاه قرمز یو پسر خاله اومد جلو چشممو بلند زدم زیر خنده.

-میخندی؟

با لحنه خانوم شیرزاد گفتم

-نخندم؟

سرشو از رو تاسف تکون دادو چشماشو بست.

یه سوالی تو ذهنم بود به زور دهنمو باز کردم پرسیدم

-سپهر دیشب که حالت بد بود گفتی من اونو نکشتم میشه بگی قضیه چیه؟

کاملا جاخوردنش تابلو بود.

-من گفتم؟

دندرو عوض کردم...

-تو گفتی دیگه!!!

-چیزی نبود!

-بگو نمیخوام جواب بدم.

-نگم بهتره.

-باشه.

سر میزهمه تو سکوت نشسته بودنو ماکارونی که میشا ومهرا زحتشو کشیده بودن میخوردن...

یه نگاه به میشا انداختم...به سحر و مانی اشاره کرد.

خواستم حرف بزوم که میشا گفت

-دستم درد نکنه...الهی عروس شم...الهی کربلا برم...مکه برم...مشهد برم...مسجد برم...

همه سرشونو آوردن بالا ولبخند زدن به جز مانی وسحر...

ماهان -خب بابا میگم ترشیدی قبول نمیکنی!!!

میشا-خیر...من خودم نمیرم.

-بله اقا ماهان یه بار گفتم که میشا منتظره من لباس بخرم...وگر نه داماد حاضره!

ماهان-حتما دامادم اون امیریه.

با تعجب به ماهان نگاه کردم...

امیری معاونه بانکی بود که میشا توش کار میکردو خواستگاره پرو پا قرصه میشا بود.

-تو امیری و از کجا میشناسی؟

-پس میشا خانوم نگفتن....من دو ماهه تو بانکه میشا اینا مشغولم!!!

مهرا-وا پس چرا نگفتین؟

میشا بیخیال گفت

-چون مهم نبود.

ماهان با عصبانیت گفت

-بله اصلا مهم نبود...مهم این بود که من امیری و میشناختم.

سپهر-خب حالا بیخیال شین...چرا دعوا میکنین؟

میشا-نه من میخوام بدونم من چرا باید پیام سریع بگم این باب اسفنجی اومده تو بانکه ما؟

سیاوش-میشا زشته مسافرت که جای دعوا وقهر نیست!!!

میشا یواشکی یه نگاه به سحر انداخت...

حالا فهمیدم میخواستن یه کاری کنن مانی وسحر حالیشون شه...من چه گیج شدم!!!

-اصلا تا وقتی این ماهان اینجا باشه من حرف نمیزنم.

ماهان-بهتر دو دقیقه صداتو نمیشنویم.

میشا-سیاوش رفیقتو جمع کن پامیشم میرما...

مانی سرشو آورد بالا حس میکردم رنگش پریده

-بچه ها چه خبره؟

میشا-از ماهان خان بپرس!

مانی-ماهان تو تموم کن.

ماهان-من دیگه تحمل ندارم.

خندم گرفت چه فیلمین اینا...

میشا از رو میز بلند شد

-منم تحمل ندارم.

سحرسکو تشو شکست

-وا میشا!!!

میشا-تمومش کن سحر...

سحر-میشا به خاطر من...

سپهر-بچه ها همین الان تمام دعواها رو میذارین کنار این چه وضعیه؟مانی و سحر یه جور ماهانو

میشا یه جور!!!

مانی-من مشکلی ندارم.

سحرم سرشو انداخت پایین

-منم همینطور.

میشا با خنده نشست سر جاش

-منم که کلا از اولش مشکل نداشتم بعد با چشمک به ماهان گفت

-مگه نه همکار؟

ماهان با لهجه گفت

-موشکیل؟ من موشکیل ندارم که...خیلی هم عالیه!!!

همه خندیدنو بالاخره یخه جمع شکست.

-خب پاشید سفره رو جمع کنیم!

میشا-من پختم به من چه جمع کنم؟

مهرا-منم همینطور!

-منو سحر جمع میکنیم...بعد یه لبخند زدم به پسرا که داشتن نگاه مون میکردن.

ماهان-مرد که دست به سیاه وسفید نمیزنه...

سیاوش-منم میخوام برم بازنم استراحت.

یه دفعه نمکدونی که دستم بودو پرتاب کردم سمتش که جاخالی داد و خورد به ماهان...

-یه بار دیگه جرات داری بگو...

ماهان دستشو گذاشت رو سرشو گفت

-خواهش میکنم...عیبی نداشت.

سیاوشو سپهرو مانیم فقط داشتن میخندیدن.

مانی-خب ظرفا رو شما بشورید ما سفره رو جمع کنیم.

سحر-نه بابا بد نگذره...شما ظرف میشورید ما جمع میکنیم.

بالاخره با کلی دعوا قرار شد ماهان و سپهر برن ظرف بشورنو منو سحر میزو جمع کنیمو مانی

وسیاوشم برن پذیرایی رو مرتب کنن!!!

میشا ومهرا هم که نشسته بودن رو اوپن اشپزخونه ودستو میدادن!!!

ظرف شستنه سپهر وماهان خیلی خنده دار بود...

سپهر چون اصلا از اینکارا بلد نبود خرابکاری میکردو ماهانم با دسته کفی میزد تو سرش...

خلاصه با مسخره بازیه اینا بالاخره همه کنارهم نشستیم تو پذیرایی و شروع کردیم به گل یا پوچ

بازی کردن...

این مانی خیلی کلک میزد واعصابه همه رو بهم ریخته بود...

کلا تا گل میوفتاد دستش گمو گور میشد!!!

تا اینکه ماهان قاطی کردو پاشد که یه کتک مفصل بزنتش ومانی هم شروع کرد به دوییدن...

دوتاشون میدوییدن دور خونه وماهم به مسخره میگفتیم

-موش بدو گربه تو رو نگیره...

یه دفعه مانی وایساد...



دستشو گذاشت رو سینه اش...

چشماشو بست... ماهان رسید بهشو یه دونه زدپس گردنش که مانی افتاد رو زانوهاش...

همه سکوت کردیم...

ماهان با ترس نشست کنارشو گفت

-مانی خوبی؟

به نفس نفس گفت

-اره... بعد به زور خواست پاشه که ماهان دستشو کشیدو بلندش کرد...

سحر با صدای لرزون گفت

-مانی چیشد؟

مانی با رنگی پریده برگشت سمت سحر و گفت

-نفسم بند اومد هیچی... بعدم رفت سمت اتاقو گفت

-الان میام.

همه برگشتنو به ادامه بازی رسیدن... پسره خل دو دقیقه دوید نفسش گرفت... بچه ننه!!!

از پله های شیطان کوه بالا میرفتیمو نفس نفس میزدیم... چادرمو تکون دادم

-هه...ه...وای مردم!!!

سپهر-اووووف چندتا پله داره؟

ماهان دستشو گذاشت رو زانوهاش تا نفس بگیره

-فکر کنم هزارتا بود!!!

مهرا-اره منم شنیدم حدوده هزارتاست...

سیاوش-اخه بگو مرض دارین این همه راه از اینجا میان بالا تا برسین به تله کابین؟

میشا-ببین حرف راستو باید از بچه شنید...سیاوش حرفه خوبی زدی!!!

سیاوش-میشا کتک لازمیا!!!

عصبی دستشو زد به کمرش

-زبون نداری چرا میخوای از زورت استفاده کنی؟

سپهر-وای میشا تموم کن...

مهرا-کاره خوبو اون مانیو سحر کردن که پایین موندن.

میشا-به جانه خودم این مانی مشکوکه...

مهرا-منم حس میکنم میخواست یه چیزی به سحر بگه والکی بهونه کرد که حالم خوش نیست.

-ولی من حس کردم واقعا حالش خوش نبود...دیشب دیدی داشت حالش بد میشد!!!

ماهان-به شما چه اخه بیاین بریم سوار این تله کابینه بدبخت شیم.

رفتیمو یه کابین گرفتیمو شیش تایی سوار شدیم دخترا یه سمت پسرا یه سمت...

وقتی راه افتاد مهرا جیغ زد

-وای سیاوش چه خوشگله؟

از طرفه خودم بیرونو نگاه کردم واقعا زیبا بود...واقعا حس میکردی تو یه تیکه از بهشتی...

خدایا هزار مرتبه شکر...

هزار مرتبه شکر برای...نفس هام...برای خوشیم...برای خوشیه دوستانم...برای سلامتیشون...برای

حاله خوبشون...

شاید مهرا فقط تو ماها خیلی خوب بود...اما بازم برای ما خیلی خوب بود...

خیلی...

همین بودن کنارهممون...همین خوش بودنمون...ممنونت خدا...

سیاوش-واقعا اینجا میشه نفس کشید!!!

سپهر-خیلی سرسبزه ها...

ماهان-چند مترفاصله داریم با زمین؟

-فکر کنم حدود صدمتر هست!!!!

میشا دستمو فشار داد برگشتم سمتش...رنگش پریده بود وچشماشو بسته بود.

خندم گرفت

-من میگم تو چه ساکتی!!!نگو ترسیدی..اخی.

ماهان-بابا چشما تو باز کن هیچی نیست.

میشا با لرز گفت

-ن..نمیتونم...الان میوفتیم!!!

همه بلند بلند خندیدن...

سپهر-واقعا چشما تو باز کنی میوفتیم؟

سیاوش-چیزی نیست بابا رو زمینیم...فقط صد متر بالاتر...

میشا با حالته گریه گفت-نگو سیاوش...

-بیاین اسم بازی...

مهرا-اره اول من سیاوش...

میشا چشم بسته گفت

-شیما...

-اریا...

ماهان -ارش...

سپهر -شمیم...

میشا بازم باهمون چشمای بستش گفت

-سپهر شمیم کیه؟

همه خندیدنو سیاوش گفت

-مهرا...

-ایش...

مهرا -امیر سیاوش...

صدای داده همه رفت بالا

سپهر -بابا حالمونو بهم زدین شما...

ماهان -مهرا چه اسمایی بلدی؟

مهرا -سیاوش...امیر سیاوش...عمو سیاوش...داداش سیاوش...اقا سیاوش...بابا سیاوش...دای...

ماهان -خسته نشی یه وقت...خاله سیاوش و عمه سیاوش یادت رفتا...

بالاخره با مسخره بازی های اینا اومدیم پایینو رفتیم پیشه مانی وسحر...

تو یه مغازه صنایع دستی بودیمو همه داشتیم سوغاتی میخریدیم...

چشمم خورد به یه لباس محلی که خیلی ناز بود...

یه پیرهن قرمز با استینای چین دار ویه دامن مشکیه پرچین که پاینش با چند رنگ قرمزو ابیو سبز و زردو نارنجی...نوار دوزی شده بود رو پیرهنشم یه جلیقه مشکی که نوار دوزی طلایی داشت قرار داشت...

خیلی شبیه لباس محلی بود که خودم برای خودم و بچه ها دوخته بودم...

داشتم خوب مدلشو نگاه میکردم که سپهر وایساد کنارم

-خوشگله بخرش!

-نمیخوام خودم مثله همینو دارم.

-از اینجا خریدی؟

-نه خودم دوختم!

با تعجب گفت

-خیاطی بلدی مگه؟

-اره...

-جالب شد...نمیدونستم.

-تو چی میدونی؟

سریع از کنارش رد شدمو رفتم پیشه بچه ها...

مهرا-سما اون لباس محلیه رو دیدی؟

-اره دیدم.

-مثله ماله ماست.

میشا-اوهوم قیمتشو دیدی؟هفصد هزار تومن.

-دیگه گرونه دیگه...ولی ما که دوختیم چهارتاش هفتصد تومن تموم نشد...خدایی حال کردم.

ماهان-شما هم از این لباسا دارین؟

میشا-اره سما برای هرچهارتامون مثله هم دوخته!!!

سیاوش-مردونشم برا ما بدوز.

-چشم پولشو بده...وقت بگیر بدوزم.

سیاوش اخم کرد

-خب میدم بیرون برام میدوزن دیگه!!!

-برو بده...میدادی هم کارتو ساله دیگه تحویل میگرفتی چون حالا حالاها وقت ندارم سفارش قبول نمیکنم.

-خب بابا بریم نهار بخوریم؟

-بریم.

ظرفه پیتزامو فرستادم جلو...

-وای من دیگه جاندارم!!!

مهرا نالید-وای گفתי چرا تموم نمیشد؟

یه نگاه به پسرا انداختم...از بس که گندن همشو خوردن!!!

سیاوش دست انداخت تو ظرف مهرا ویه پر از پیتزاشو برداشتو گفت

-خودم میخورم.

-بابا از دسته شما تکون میخورم میگم اییییییش...وییییییش.

مهرا-از حسوديته خواهر.

-بازم بگم سیاوش چه عتيقه ايه؟

مانی-بچه ها بریم قایق سواری تو استخر لاهیجان؟

-من که پایم!

بعد از موافقت دو تا قایق گرفتیمو پسرا باهم ودخترها هم باهم نشستن داخلش.

مهرا وسحر شروع کردن به پازدنو منو میشا فقط نظاره کردیم.

اون سمتم ماهانو سیاوش داشتن پا میزدن.

راه افتادیم مهرا هم به قوله خودش راننده بود.

-مهرا از قصد برو بزن بهشون بخندیم

-الان.

سریع رفتیم کوبوندیم به قایقشون که سر سپهر کوبیده شد به لبه قایقو اخس رفت بالا...اونا

اومدن که جواب بدن...با تموم قدرت دنده عقب زدیمو رفتیم عقبو به همشون خندیدیم.

ماهان-هوی خانوما وایسین کروکی بکشیم!

میشا-ما خودمون پلیس باهامون بود کشید شما مقصرید.

سپهر-خانوما دیه سرمن چی؟

سحر-طبق همون دلیل بودن پلیس باهامون ما دیه هم نمیدیمو رد میشیم.

مانی-بدبخت اون پلیستون اگه بیوفته دسته ما.

خشمگین نگاهش کردم که ترسیده گفت

-ما از این شانسا نداریم.

بعد ازقایق سواریه فوکه شیرینمون اومدیم پایین که مهرا گفت

-وای بچه ها حالت تهوع دارم!!!

میشا انگشته اشارشو آورد بالا وگفت

-انگشت بندازم تو حلقهت؟...بالا بیاری خوب میشیا!!!

قیافمو جمع کردم

-آه میشا حالمنو بهم نزن.

مهرا- فکر کنم زیاد غذا خوردم!

با اخم نگاهش کردم...

سحرم برگشتو نگامو دید مثله من نگاهش کرد...

یه دفعه پسراهم با اخم به سیاوش نگاه کردن!!!

مهرا با ترس گفت

-چرا اینجوری نگاه میکنید؟

-تو چرا باید حالت تهوع داشته باشی؟

با بهت گفت

-خب غذا زیاد خوردم دیگه.

میشا- سر خودتونو شیره بمال...

سیاوش- شماها چتونه؟

ماهان- سیاوش... ما چی بگیریم بهت؟

سپهر- ما جوابه عمو خاله ورو چی بدیم؟

مانی- وحتىی جواب کسرا!!!

مهرا داشت اشکش درمیومد

-چیشده؟ مگه ما چیکار کردیم؟

دیگه داشت خندم میگرفت... ولی با اخم گفتم

-دیگه میخواستین چیکار کنین؟

سپهر داد زد



-من الان باید بفهمم دارم عمو میشم!

یه دفعه همه گی زدیم زیر خنده!!!

مهرا دستشو گذاشت رو قلبش

-بمیرید الهی پیشورا جون دادم

سیاوش زد تو سره سپهرو گفت

-بی تربیتای چلغوز.

سپهرم خندیدو گفت

-وا تو چرا به خودت گرفتی؟

ماهان-سیاوش نکنه!!!

سیاوش-خفه شو...مهرا حالت خوبه؟

مهرا خودشو لوس کردو گفت

-والله اینا انقدر منو بد ترسوندن من دردم یادم رفت...الان خوبم.

-خب پاشید تشریف ببریم ویلا...

مهرا-میشه من با سیاوش بیام؟

سحر-یعنی میخوای پسرا بیان این ماشین؟

مهرا سرشو به معنای تایید تکون داد.

سحر-اما باید دوتا سرخر تحمل کنی چون جا نداریم.

مهرا-خب تو ومانی با هامون بیاین.

سحر-من حاله چرتو پرتا تونو ندارم.

میشا-منم حالم بد میشه!

-ولی من هستم.

سپهر-منم هستم.

ماهان-پس سویچتو بده من ما با هم بریم.

سیاوش راننده شدو مهرا هم نشست کنارش...منو سپهرم نشستیم عقب.

ماهان راه افتادو ماهم پشته سرش...

سیاوش-بچه ها پایه این بیچیم بریم بگردیم؟

-پس فکر کردی برای چی شما دوتا عتیقه رو تحمل کردم...چون هوسه فالوده اخته ای کرده بودم.

سپهر-منم میخواستم برم بگردم دیگه.

مهرا-پس بریم یه جا فالوده بخوریم.

سیاوش-سما خانوم با اجازه ما یه اهنگ بزاریم بخونه.

لبخند زدمو...سیاوش ضبتو روشن کردو یه اهنگی که همیشه گوش میدادم شروع به پخش شد...

هرشب دله من کارش اینه...

جلو عکسات میشینه...

واقعا کار هرشب اینه یه بار به عکست نگاه کنم.

میدونم راهی نیست غیراز تنهایی...

اره هیچ راهی نیستو باید تحمل کنم.

دنیا شده تاریکو تیره...

داره قلبم میمیره...

اخه امشب باز حس کردم اینجایی...

امشب کنارمی...ولی ازم دوری...خیلی.

گریه ی هرشب من شده عادت تنهاییم...

عشقتو تو دله من شده باعثه رسوایی...

خدا شاهده روم نمیشه تو چشمای بچه ها نگاه کنم...

همه قضیه مارو میدونن ومنم که خورد شدم...

منم که رسوام...

منم که پس زده شدم...

وای از تنهایی...

قلبه دیونه ی من هنوزم دوست داره...

ومن هنوزم دیوانه وار دوست دارم.

همدمه گریه ی من شبو این درو دیواره...

وای از تنهایی...

شاید دیگه از یادت رفتم...

دارم از پا میوفتم...

ولی باز قلبه من اروم نمیشه...

تنهام غمه تو باز دوباره

اره غمتو هنوز تو دلمه...

هنوز یادمه چه بلایی سرم آوردی!!!

تو دلم پا میذاره تو که رفتی اون میمونه همیشه...

اره چند روز دیگه بازم میریو چند سال نمیبینمت.

هرکی میبینه منو میگه از دنیا سیره...

تقصیر چشمه تو بود دله من بی تقصیره...

هنوزم میگم تقصیر تو بود...

از زندگی سیر شدنم تقصیر تو بود.

عاشق شدنم نقصیر تو بود.

وای از تنهایی...

خسته ی خسته منم...

دیگه طاقت ندارم...

کاش بدونی عزیزم هنوزم دوست دارم...

تو واسه من دنیایی...

بعد از خوردن یه فالوده اخته ایه خیلی خوش مزه نشستیم تو ماشین که مهرا گفت

-بچه ها بریم فروشگاه خرید کنیم...میشا اسمس زده که تو خونه وسیله کمه وما هم بریم خرید.

جلو دره فروشگاه پیاده شدیمو سیاوشم رفت تا ماشینو پارک کنه...

چادرمو درست کردم و کیفمو میزون کردم رو دستم

-خب بریم تو؟

مهرا-صبر کن سیاوش بیاد.

چهارتایی حرکت کردیم داخل و سپهر سریع یه چرخ برداشت.

مهرا گوشیشو گرفت سمتہ سیاوشو گفت

-بیا اینا رو کہ میشا نوشته بردارید منو سما هم میریم یه چرخ بزنیمو خوراکی برداریم.

سیاوشو سپهر رفتنو منو مهرا هم رفتیم سمتہ قفسہ ها داشتیم با دقت به شامپوها نگاه

میکردم...همیشه عاشق دید زدن شامپو بودم...

خلم دیگه!!

مهرا-سما با سپهر چه طوری؟

-چه طور باید باشم؟

-چیزی نگفته حرفی نزده؟

-نه.

-چیزی شده؟

-اره...

-چی؟

برگشتم سمتش دوباره عصبی شده بودم...

-یعنی نمیدونی بودنش چه بلایی سرم میاره؟

سرشو انداخت پایین.

دستمو بردم زیر چونشو سرشو اوردم بالا

-تو خبر داشتی میادو هیچی نگفتی...بعدم مریضیشو اون ابرو ریزی...حالا هم کہ معلومه قرصاشو

نخورده کہ حالش خوبه گند نمیزنه به حاله ما!!!چیکار داری میکنی با من مهرا؟

-سما من خودم وسطه راه سیاوش بهم گفت...بعدم مریضیشم ما فقط رفتیم بیرون همین اگه ابرو ریزیم شد به خاطره حاله خودته...الانم اخلاقه خوبش به خاطر رفتارخ خوبه خودته...چند سال پیشم بهت میگفتم سما تو خوب رفتار کن...اونم خوب رفتار میکنه...گفتم یانه؟

-گفتی...من خوبم رفتار کردم ولی اون چیکار کرد...گذاشت همه بهم حرف بزنین...خودش گند زد به زندگیم...بعدشم کشید کنارو داداشش شد خاطر خوام.

سرشو تکون داد

-نمیدونم سما...فقط اینو میدونم تو هنوزم دوشش داری واسه همینم داری اذیت میشی!!!

-اره دوشش دارم مهرا...ولی داغونم نبینمش بهتره برام و الان دارم اذیت میشم...خسته شدم ازش.

دستشو گذاشت جلو دهنشو گفت

-هیییییی اونجا رو ببین.

برگشتم سمتی جایی که نشون میداد میخواستم از خنده غش کنم!

سیاوش دستشو گذاشته بود رو سبدو هل میداد وسپهر از هر قفسه ای یه چیز مینداخت تو سبد...بعدش دو تایی میدویدن سمتی یه قفسه دیگه.

واقعا مثله دو تا پسر بچه بودن با اون هیکلشون.

مهرا با عصبانیت رفت جلو و سیاوش تا مهرا رو دید گوشیشو درآوردو گفت

-سپهر ما کارونی!!!

سپهرم که هنوز مارو ندیده بود گفت

-وایسا پوشک بچه بردارم.

صدامو صاف کردم با حالت نظامی گفتم

-شما دارین چیکار میکنین؟

سپهر سریع صاف وایساد وگفت

-پوشک بچه برمیداریم.

مهرا-ما ازتون چی خواسته بودیم؟

سیاوش-که هر چی خواستیم برداریم.

-اهان اونوقت پوشک بچه واسه کی میخواین؟

سپهر که خندش گرفته بود گفت

-ماهان!!!

مهرا دست به سینه گفت

-سیاوش از تو انتظار نداشتم.

سپهر-دستت درد نکنه ابجی!!!

سیاوش-اخه همیشه از بچه گی ارزومون بود که این کارو بکنیم حالا هم که فروشگاه خلوت بود

جون میداد واسه این کار.

-شما ارزوتون پوشک بچه بخرید؟

سپهر-نه...ارزومن بود بریمو با چرخ تو فروشگاه بدوییمو همه چی برداریم.

سرمو تکون دادم وگفتم

-همه چی هم برداشتین نه؟

سپهر با پرویی تمام گفت

-نه یه سریع لوازم بهداشتی بود مخصوص خانوما...گفتی شما بیاین بگین کدومشون خوبه!!!

هر لحظه سرخ تر میشدم بی حیای بیتربیت.

-خیلی بی تربیتی.

مهراهم خندش گرفته بود و روشو برگردوند تا کسی خندشو نبینه!!!

صدامو بردم بالا

-همین الان تمام وسایلو می برین سرجاش می ذارین و فقط اونایی که میخوایم وبرمیدارین.

سیاوش-شماهم بیاین باهم بریم.

-سوییچو بده ما میریم تو ماشین شما هم سریع میاین.

مهراهم وسایلی که خودمون برداشته بودیم داد دسته سیاوشو گفت

-اینارم حساب کنین.

با مهراهم راه افتادیمو اول یواشکی نگاهشون کردیم که داشتن وسایلی که نمیخواستیمو جا میدادن

سرجاشونو بعد رفتیم تو پارکینگ ویکم تو ماشین نشستیم.

-پایه ای بیچونیمشون؟

-قاطی نکن.

-نه بابا میخندیم بریم؟

چشمک زد

-بریم!

ماشینو روشن کردم از پارک در اومدم همون موقع سپهر و سیاوش اومدن بیرون و تو دستشون

پراز خرید بود.

رفتم کنارشون دو تایی رفتن که وسایلو بزارن تو صندوق پامو گذاشتم رو گازو د برو که رفتیم.

صدای داد جفتشون دراومده بود

مهراهم سرشو از شیشه برد بیرونو گفت

-شب خوش اقایون.



سیاوش داد زد

-دستم بهتون برس...

بقیه حرفاشونو نشنیدمو گاز دادمو رفتیم ویلا...

بعد از رسیدنمو بچه ها گیر دادن که کجا بودین ما هم براشون تعریف کردیم که چیکار کردیم...وقتی سیاوشو سپهر رسیدن تو خونه...

سیاوش خریدارو گذاشت جلو درو دوید سمت مهرا که مهرا هم با خنده فرار کرد تو اتاق...

مانی خندید

-خوب شد دیگه...

ماهان-معلومه که خوب شد سیاوش رفت استراحت!

ولی سپهر بی خیال اومد داخلو رسید بهم گفت

-دارم برات.

-ناهار با دوستات بیا اینجا شبم میریم عروسی.

این خالم بدتراز مامانه فقط دستوری حرف میزنه!!!

-مرسی خاله جون فقط ناهار میایم.

-همین که گفتم شب عروسیه خواهرشوهرمه... خیره سرم دارم کل کل میکنم باتو!

-اخه بچه ها روشن نمیشه.

-غلط کردن هشت نفرید دیگه؟

-اره...مزاحم نمیشیم خاله.

-زر نزن ناهار منتظرتونم خدافظ.

صدامو بردم بالا

-بچه ها فردامون پرشد!!!

سیاوش-کجا میریم؟

-خالم دعوتتون کرد ناهار خونش.

مانی-مزاحم نمیشیم سما خودت برو بعداز ظهر بیا.

سرمو تگون دادم...

-قضیه همینجاست بعد از اونم عروسی دعوت شدیم.

ماهان-اخ جون من عاشق عروسیه شمالیام...قاطی.

میشا-دلتو صابون نزن سما اینا با اینکه قاطیه عروسیشون ولی حجاباشون کامله!!!

سپهر-مگه کسی خواست بره.

-مسخره بازی در نیارین خالم دعوتتون کرد.

سحر-سما نهارو میایم ولی عروسی زشته کجا بیایم؟

-خودتون دارید میگید عروسیه شمالیا...نمیشناسیشون...مهمون نوازن...از تو خیابونم ادم میاد عروسیشون.

سیاوش-راست میگه اینو!!!خودم به چشم دیدم...داشتیم رد میشدیم دیدیم عروسیه...یه دفعه دعوتمون کردنو ماهم رفتیم تو!

مانی-ولی اخه مزاحم میشیم.

-تمومش کنید دیگه میریم.

همون موقع گوشیم زنگ خورد مامان بود

-جانم مامان؟

-سما فردا عروسی رفتی از طرفه منم کادو بده ها... خیره سرم دختر داییمه!!!

اخه شوهر خالم پسر دایی مامانم بود.

-چشم کادو میدم... خوبین؟ ماهم خوبیم.

-از صدات معلومه خوبین! مراقبه خودتون باشید خدافظ.

حتی نداشت خدافظی کنم.

سحر-خب ما لباس چی بپوشیم؟

میشا زد تو سرش

-راست میگه لباس مجلسی نداریم!

مهرا-ببخشیدا میشا خانوم میخوای اون تیکه پارچه هاتوبپوشی؟

میشا-نه خره خداقل یه لباس خوشگل میاوردیم!

یکم فکر کردم...

-شما لباس محلیتون باهاتونه؟

مهرا-من اوردم گفتم میریم جنگل عکس میگیریم.

سحر-برای منم اینجاست.

میشا-منم دارم.

-پس با لباس محلیامون میریم.

میشا لبخند زد

-چه جالب تو عروسیه شمالیا لباساشونو بپوشیم.

سیاوش-وجالب تر چهارتاتون شبیه هم شید!!!

سحر-وای تا حالا نشده بود هر چهار تا لباسمونو بپوشیم و کنار هم باشیم.

ماهان-ما چی بپوشیم کت شلوار نداریم که؟

سپهر-تیپه اسپرت میزنیم خوبه دیگه!!!

ماهان-اوهوم خوبه...

\*\*\*\*\*

رو مبل نشسته بودم و داشتم به خیاری که دستم بود دلار(یه سبزیه محلی که به نمک سبزم

مشهوره) میزدم!!!

خاله-خب سما دوستاتو معرفی کن.

خیارمو گذاشتم تو پیش دستیو پاشدم واز کنارم شروع کردم معرفی

-این مهراست و کناریشم همسرش اقا سیاوش....

خاله-خوشبخت شین الهی.

-میشا...

پاشد

-مخلصه شمااییم خاله!!!

-سحر...

سرشو انداخت پایینو رفتم بعدی...

-اقا مانی پسر خاله سحر...

خاله-ماشالله چه بهم میان.

خندم گرفت و رد شدم

-اقا سپهر...دوسته اقا سیاوش وپسره خاله شیرین دوسته مامان.

سپهر پاشد...

خاله-بشین بچه تو واقعا پسره شیرینی؟

سپهر-اینطور میگن.

ماهان-خاله جسارت نشه ولی شما چقدر شبیه خاله زهرا حرف میزنین!!!

خاله-زبون نریز!!!

میشا-خب نخود مغز فکر کنم یه نسبتی باهم دارن.

سپهر-خب خاله سهم فش امروزمونو بدین ما بریم.

خاله-پررونشو.

همه خندیدن...واقعا خاله ومامان مثله هم بودن هرکسیو دوست داشتن ضایعش میکردن.

-ودر اخر اقا ماهان...دوسته اقا سیاوشو اقا سپهر!!!

ماهان دستشو گذاشت رو سینشو سرشو تکون داد.

رسیدم به خاله

-اینم خاله گلو گلابم...خاله فهیمه...خاله کوچیکم...که این اقا پسر تپله که اسمش کوشاست و

هفت سالشه پسرشه!!!

کوشا با اخم پاشدو گفت

-خوشبختم!!!

همه یه لبخند زدنو خاله گفت

-واقعا خوش اومدین شوهرم خونه مادرشه بالاخره یکم سرش شلوغه مثلا عروسیه خواهرشه.

مهرا-واقعا شرمنده شما هم سرتون شلوغ بود ما مزاحمتون شدیم!!!

خاله-این چه حرفیه عروسی خونه داماده با ما کاری ندارن شوهره منم دنباله کارای خودشه!!!

خاله پاشدو همه باهم سفره پهن کردیمو ناهارخوش مزه خاله که فسنجون و ابکی بود خوردیم(ابکی یه خورشت بسیار خوش مزه گیلانیه).

بعد از نهارونماز که بازم نتونستم بخونم...خاله با کلی عذر خواهی رفت خونه مادر شوهرشو به ما گفت از خودمون پذیرایی کنیمو حاضر شیم ساعت هفت بریم عروسی!!!  
مهرا وسحر داشتن ظرف میشستنو منو میشا داشتیم اشپزخونه رو مرتب میکردیم که مانی اومد اشپزخونه

-خانوما چیزی نمیخواین؟

مهرا-جایی میرین؟

مانی-اره داریم میریم بیرون یه چرخی بزنینم تا شیش میایم خونه!!!

مهرا-نه چیزی نمیخوایم برید به سلامت.

روسریمو سرم بستم جوری که ریش ریشاش ریخت رو پیشونیم...

عطرمو زدمو برگشتم سمته بچه ها

-خوبه؟

مهرا-وای یعنی ماهم اینجوری شدیم؟

میشا-نه من که لباس کردی تنمه...سحرم لباسه سربازی...خب احمق جون معلومه که مثله این

خله شدیم!

چادرمو برداشتم وانداختم رو دستم

-خب بریم.

سحر-سما تو که حجابت کامله لباسم که انقدر گشاده هیچ جامون معلوم نیست دیگه چادر نذار...

-رفتیم عروسی برمیدارم الان تو خیابون که نمیشه با این لباس رفت.

چهارتایی از اتاق اومدیم بیرون از چیزی که میدیدم دهنم باز مونده بود...

مانی و سیاوشو سپهر و ماهان چهارتایی با یه تیپ وایساده بودنو با لبخند نگامون میکردن!!!

یه شلوار لیه تنگه مشکی...یه پیرهنه سفید با یه جلیقه مشکی روش و کراوات مشکی ویه کلاه شاپو...

واقعا جذاب شده بودن!!!

صدای میشا از هپروت بیرونم آورد

-ای تو روحتون!!!

ماهان-فکرکردین فقط خودتون بلدین تیپ بزنین؟

سیاوش-ولی چقدر بهتون میاد...

سپهر قیافشو جمع کرد

-ولی ابروی مارو میبرین؟

مهرا-چرا اونوقت؟

سپهر-چون ما چهارتا پسره جنتلمن داریم با چهارتا دختر دهاتی میریم عروسی.

میشا-گمشو پرو خیلی دلتون بخواد.

سیاوش با عشق به مهرا نگاه کردو گفت

-دلمون که میخواد.

سحر-جمع کنین بابا بریم.

مانی-ولی واقعا خیلی جالب وبامزه شدین!!

دامنو یکم گرفتم تو دستمو راه افتادم واقعا راه رفتن با اون دامن بهم حسه خوبی میداد حسه

لباس عروس...

چون واقعا دامنش سنگین بود و هشت متر پارچه داشت...

راه افتادیم مهرا و سیاوش با مانی و سحر تو ماشینه من!!!

ومنو میشا و ماهانم با ماشینه سپهر...

چهارتا دخترا باهم و پسرهم پشته سرمون وارد حیاط شدیم...

نگاه همه برگشته بود سمتمون...

حیاط چراغونی بودو صدای اهنگ بالا بود از دره ورودی به جایگاه عروسو داماد یه جاده فوق خوشگل درست کرده بودنو انتهای جاده چندتا پله میخوردو به پیسته رقص میرسیدی و در آخر به عروسو داماد!!!

مهمونا هم دو طرف این جاده باریک بودن...

سرمو گرفتم بالا و راه افتادم به طرفه عروسو داماد و بقیه هم پشته سرم بعد از تبریک به عروسو داماد همگی رفتیم سره یه میز نشستیم.

و گفتیمو خندیدیم...

تو این فاصله هم تمام فامیلای مامان اومدن سمتو به خودمو دوستام خوش امد گفتن...

راضی بودن تو صورته بچه ها معلوم بودو همه لبخند میزدن.

بعد از شام عروسو داماد خواستن به جایگاه بیان که خاله اومد سمتمون

-دخترا پامیشید یه کاری کنین؟

-چیکار؟

پاشید چندتا سبده گل میدم دستتون وقتی عروسو داماد دارن میان شما بریزین سرشون!!!

یه نگاه کردم دیدم همه لبخند میزنن... پاشدمو گفت

-باشه خاله!!!



منو میشا یه سمت جاده ومهرا سحر یه طرف بودنو وقتی عروسو داماد اومدن از جاده برن ما  
چهارتا از سبد گلهارو میریختیم سرشون...

بعدمش که رسیدن به پیسته رقص خواننده ازشون خواست که هنر نمایی کنن وما چهارتا  
نشستیم...

همه برامون دست زدن...اونم به خاطر لباسه متفاوتی که پوشیده بودیم...  
وگرنه ما کار خاصی نکرده بودیم...

از اوله مجلس هیچ کدوم حتی پسرهم برای رقص نرفتن!!!

واقعا عروسیه زیبایی شده بود...

اواخر مجلس بود که سحر گفت

-مانی پاشو یکم ترکی برقص برامون.

مانی-نمیخواه سحر...

-مگه بلدی؟

مانی-بلدم ولی الان حسش نیست!!!

سحر-پاشو دیگه...

ماهان-پاشو بریم منم میخوام برقصم.

سیاوش-اصلا پاشین بریم وسط دیگه!!!

سپهر اولین نفر پاشدو بقیه هم پاشدن البته مانی به زور رفت...

خواننده اعلام کرد که این چهارتا عتیقه میخوان هنر نمایی کنن واهنگه ترکی زد...

ما چهارتاهم تکیه دادیم به سندلیمونو با لذت به رقصه حرفه ایشون نگاه کردیم...

واقعا توپ میرقصیدنو سعی میکردن هماهنگ برقصن موفقم بودن...

یکیشون که یه حرکتو میرفت سه تای دیگه هم همون حرکتو میرفتن...

نگاه دخترای مجلسو میدیم که دنبالشونه... یادم باشه رفتم خونه حتما اسفند دود کنم برامون...

چون واقعا جذاب شده بودن!!!

حالا هم که با رقصشون ترکوندن...

رسید به رقصه پا و چهارتایی باهم برگشتن سمت ما و شروع کردن تند تند پشته پازدن...

قیافه مانی داشت کبود میشدو وسط رقصه پاکشید بیرونو رفت ته باغ!!!

سحر-وا جنی شد پسره!!!

مطمئن بودم یه جای کار میلنگه!!!

ولی سکوت کردم تا زمان همه چیو مشخص کنه.

اهنگ تموم شدو سه تاشون اومدن سر جاشون شروع کردیم به دست زدن

-حالا خوبه به زور فرستادیمتون وسط.

مهرا-خیلی عالی بود.

سحر-افرین بهتون.

میشا-بد نبود.

اونا هم بالبختند جوابمونو دادن.

مانی با رنگی پریده اومد نشست سر جاش

سحر-کجا رفتی؟

مانی-گوشیم زنگ خورد رفتم بیرون.

ماهان-یه دفعه کشیدی بیرون ترسیدم.

سپهر-منم ترسیدم اخه نفس نفس میزدی!!!

سیاوش-کبودم شده بودی...حالت خوبه؟

چندتا سرفه کرد

-اره بابا خوبم.نفسم گرفت خب بکوب پاکوبیدم.

مطمئن بودم خوب نبود...

چون چند دقیقه یه بارم دستشو میکشید به سینشو نفسه عمیق میکشید ولی کسی حواسش

نبود جزء سحرکه با نگرانی خیره بود بهش!!!

بعد از گذاشتن حنا توسط عروسو داماد به کفه دستامون وپاسخ به تشکرشون از هنر نماییهامونو

شاد کردنو به یاد موندنی کردنه مجلس راه افتادیم سمته ویلا.

سحر با یه اسفند دود کن که دود میگردو توش اسفند جلازلز میکرد از اشپزخونه اومد بیرونو

گفت

-بترکه چشمه حسودو بخیل!!!

ماهان-سحر پوله خورد ندارم.

سحر-خب تراول بده!!!

سپهر-سحر بیا من دارم بیا سراغه من که حتما چشمم میزنن!!!

مانی پاشدو داشت میرفت بیرون که سحر دوید سمتش

-بیا بابا چشم میخوریا...

مانی شروع به سرفه کردو بریده بریده گفت

-ب...برش...او...ن...ور

سحر رفت جلو گفت

-وا چت شد؟

مانی نشست رو زمینو چنگ زد به سینش و سرفه های وحشتناکش ادامه داشت.

سپهر پاشدو دوید سمته مانیو داد زد

-کوری مگه بکش کنار وامونده رو...

ولی سحر خشک شده بود وبا بهت داشت به مانی که نفسش بالا نیومد نگاه میکرد.

دویدم سمته سحر و کشیدمش کنار و اسفندو دادم به میشا

-گمو گورش کن.

سیاوش داشت سینشو ماساژ میداد و میگفت

-اروم نفس بکش...مانی اروم...

اما مانی به زور وبا درد نفس میکشید...مهرا سحر و که بهت زده بود کشید تو بغلشو گفت

-سحر...سحر...چیزی نیست

سپهر داد زد

-ماهان ماشینو روشن کن حالش بده!!!

ماهان دویدو سیاوشم با سپهر مانیو که کبود شده بودو از خونه کشیدن بیرون.

برگشتم سمته سحر و مهرا

-سحرمانی چشمه؟

با بیحالی گفت

-نمیدونم!!!

دویدم تو اتاق چادرمو برداشتم و کیفم با سویچ چنگ زدمو همونجور که میدویدم بیرون گفتم

-من میرم بیمارستان!!!

رسیدم...ماشینه سپهر حرکت کردو رفت بیرون...

رفتم سمته ماشینم

سیاوش داد زد

-تو کجا میری؟ وایسا منم پیام.

-نه تو بمون پیشه دختر!!!!

یه دفعه میشا از خونه دوید بیرون

-وایسا حداقل من باهات پیام!!!

سویچو چرخوندم که میشا همونجور که دکمه های مانتوشو میبست نشست تو ماشین!!!

-گوشیه ماهانو بگیر بین کدوم بیمارستان میرن!

زنگ زدو پرسید ده دقیقه بعد اونجا بودیم.

ورفتیم تو اورژانس...

ماهانو سپهر دیدم که تو راهرو وایسادن

-چیشد ماهان؟

-بردنش تو اون اتاق...

-نگفتن چشه؟

ماهان به معنای نه سرشو تکون داد...

همون موقع دکتر از اتاق اومد بیرونو همه هجوم بردیم سمتش!!!

سپهر-چیشد؟

ماهان-حالش خوبه؟

دکتر-شما نمیدونین دود براش سمه...فعالیت زیاد براش مرگه؟

-دکتر مگه چشمه؟

متعجب گفت

-خبر ندارین؟

-نه دکتر

-چه نسبتی باهاش دارین؟

-ما دوستاشیم تو رو خدا بگین چشمه!!!

-خب خلاصه میگم...نارسایی پیشرفته قلب!!!

-چی؟

ماهان دست کشید تو ماهاش

-نه

میشا-اما اونکه حالش خوب بود!!!

دکتر-بله خوبه تازمانی که فشار عصبی و فعالیت و کلا هر چیزی که براش مضره نباشه...اما

هرکدوم اینا که باشه معلوم نیست زنده بمونه یا نه؟

-دکتر درمانش؟

-در حال حاضر فقط پیوند!!!

سپهر-اسمش تو لیست هست؟

-من که دکترش نیستم ولی صدرصد هست!!!

-الان چه طوره؟

-خوبه...بهش اکسیژن وصل کردیم..تا یه ساعت دیگه میزونه میتونین ببرینش...ولی خیلی باید رعایت کنه وحتما هم ببرینش پیش متخصص خودش.

سپهر-میتونیم ببینیمش؟

-نرید بهتره یه ساعت دیگه بپریدش خونه وهرچی میخواین باهاش حرف بزنین!!!

گوشیم زنگ خورد مهرا بود

-بله؟

-سما چیشد این سحر داره خودشو میکشه!!!

سعی کردم لبخند بزنم وصدامو شاد نشون بدم.

-خوبه بابا تیتیش مامانی مثله من به بوی دود حساسه همین ،یه ساعت دیگه میایم خونه!!!

سحر گوشو گرفت

-سما مطمئن باشم خوبه؟

-اره اجی اومدیم خونه اقا رو سرحال دیدی حالت میشه بادمجون جنوبم افت نداره!!!

-باشه.خدافظ.

-خدافظ.

نفسمو با اه دادم بیرون نگام افتاد به سپهر که سرشو تکیه داده بود به دیوارو چشماشو بسته

بود!!!

ماهانو میشا هم رو صندلی نشسته بودنو سرشونو گرفته بودن تو دستاشون!!!

-چرا زانوی غم بغل گرفتین؟پاشین سرحال...سحر اینجوری ببینتتون که میاد بغل دسته مانی!!!

میشا-سما الان باید چیکار کنیم؟

-فعلا فقط دعا تا قلب پیدا بشه!

ماهان- یعنی دعا کنیم یکی بمیره؟

سپهر- ماهان مگه بیسوادی؟ این چه حرفیه میزنی؟ کسی که مرگه مغزی میشه بالاخره زمانه مرگش رسیده چه اعضاشو بده چه نده... مرده اس تموم شد رفت.

میشا اشکش چکید

-گریه نکن میشا!!

-سما جوابه سحر و چی بدیم؟

-باید خود مانی بگه چی بگیم بهش!

ماهان- سحر و مانی همدیگرو میخوان نه؟

-نه!

سپهر- اما رفتاراشون اینو نشون نمیده؟

-سحر میخواد مانی نمیخواد!

ماهان- حتما مانی به خاطر مریضیش نخواستته وگرنه معلومه سحر و دوست داره!!!

نشستم رو صندلی

-نمیدونم...هیچی نمیدونم.

مانی نشسته بود رو نیمکت تو حیاطه بیمارستان...وماهم سرپا وایساده بودیمو زل زده بودیم

بهش!!!

کلافه گفتم

-چی میخواین؟

سپهر- ما چیزی نمیخوایم میخوایم توضیح بدی!!!

-چیو؟



ماهان نشست کنارش

-ببین مانی چند روزه ما رو میشناسی... نمیگم بهمون اعتماد کن... ولی مثل یه دوست بدونمون...

مانی - من شما رو واقعا دوسته خودم میدونم!!!

میشا - پس به سوالمون جواب بده؟ چرا هیچ کس نباید بدونه که تو چته؟

کلافه شده بود و داشت عصبی میشد

-دوست ندارم کسی بدونه!!!

-حالا که ما میدونیم و اگه تو بخوای به هیچ کس نمیگیم!!! اما چرا حتی سحرم نمیدونه؟

مانی با ترس نگام کرد

-سحرم نفهمید که؟

-نه نمیدونه!!! ولی میشه بدونم کیا میدونن؟

نفس عمیق کشید و گفت

-فقط یکی از دوستانم خبر داره...

سپهر با تعجب گفت

-یعنی حتی پدر مادرتم نمیدونن؟

سرشو به معنای نه تکون داد

-نه چون من خودم با دوستم تو بندرعباس خونه دارم و دانشگاه هم همونجا میرم... ماما اینا

بوشهرن... واسه همین زیاد همدیگرو نمیبینیم!!!

-از کیه فهمیدی؟

-چهارسال پیش سره یه اتفاق حالم بد شد که رفتم دکتر و گفت داره یکی از رگای قلبت

میگیره... از همون موقع درمانو شروع کردم اما بهتر نشد هیچ بدترم شد و بازم رگاش گرفت... حالا

هم دوماهی هست که خیلی اذیت میکنه از دوماهه پیشم که مثله امشب شده بودم اسمم رفته تو لیسته پیوند!!!

میشا-هرچی میکشیم از چهارسال پیشه!!!

سپهر-باشه ما به هیچ کس نمیگیم حالا هم پاشید بریم خونه که بچه ها الانه که پاشن بیان.

-سحر که ده بار به من زنگ زده.

مانی خیلی اروم وقتی داشت پامیشد گفت

-اخ سحر...

بچه ها راه افتادن که گفتم

-مانی میشه با ماشینه من بیای؟

-باشه میام.

سپهر و ماهان راه افتادن و ما سه تا هم رفتیم سمت ماشین

دنده رو جا زدم

-مانی یه سوال ازت میپرسم راستشو میگی؟

-بپرس.

-سره چه اتفاقی حالت بد شد و فهمیدی؟

یکم سکوت کردو گفت

-میدونم سحر همه چیو بهتون گفته...میدونم هرچی بینمون هست خبر دارین...میخوام که هرچی

که میگم بینه خودمون بمونه...

-مطمئن باش میمونه.

-اون شبه خواستگاری!!!

میشا- یعنی اونشب حالت بد شد.

-انقدر داغون بودم که شبونه راه افتادم سمتہ بندرعباس و تو راه حالم بد شد!

-میشه بدونم تو حسنت نسبت به سحر چیه؟

دست کشید به صورتش...

-من سحر و خیلی دوست دارم...خیلی!!!

میشا خودشو کشید جلو

-میشه بپرسم خیلی یعنی چی؟

با صدای ارومی گفت

-یعنی عاشقشم!!!

زدم رو ترمز

-پس چرا؟

-سما اون منو نمیخواد!!!

-ولی.

-تمومش کن سما...تموم.

دیدم داره قاطی میکنه راه افتادمو گذاشتم فکر کنه...

میشاهم مثله من رفته بود تو فکر...

نمیدونستم خوشحال باشم یا ناراحت...این خیلی خوب بود که مانی سحر و میخواست اما حاله

الانش...نداشتنه فرصتش!!!

\*\*\*\*\*

چشمم به ماهان بود که رو درخت داشت با طناب تاب درست میکرد...

اما تمام فکرم به مانی وسحر بود که جفتشون داشتن عذاب میکشیدن!!!  
اون شب بعد از رسوندنه مانی به همه دروغه حساسیت به دود وگفتیمو خوابیدیم.  
دیروزم رفتیم دریا و کلی خوش گذروندیم...  
امروزم که یازدهم فروردین بودو اومده بودیم جنگل واقعا جای تویی بود...  
وسط جنگل نشسته بودیمو هیچ کس کاری باهامون نداشت...اصلا کسی اطرافمون نبود...  
از دیروز تا حالا یه فکری تو ذهنم بودو مطمئن نبودم برای عملی کردنش...  
اما به نظرم باید یه کمکی میکردم...یه کاری میکردم...  
مانی خیلی خوب بود...مغرور نبود...مهربون بود...شاید برای کسی دردودل نمیکرد ولی اونشب  
صادقانه برامون حرف زده بود...  
از علاقتش گفته بود...از دوست داشتن سحر...  
ولی انقدر داغون بود که نمیخواست بگم سحرم دوشش داره...دیونه وار دوشش داره...  
انقدر جفتشون داغون بودن که نمیخواستن از اشتباهشون در بیان!!!  
اونا فقط یه سوءتفاهم بینشون بود...  
نه یه قلبه مریضم بینشون بود.  
ومن باید کاری میکردم که وجدانم اروم بگیره تا حداقل سحرم شاد باشه...  
شاد؟  
چه جوری؟  
وقتی بفهمی کسی که دوشش داری مریضم!!!  
کسی که دوشش داری زیاد زنده نیست!!!  
نیازمنده قلبه!!!

نیازمنده نفسه!!!

نیازمنده احساسه!!!

درد اوره... زجر اوره... اما سحری که من میشناسم شده قلبه خودشو میده مانی...

میشناسم رفیقمو... میشناسم خواهرمو... میدونم میمیره برای عشقش...

پس باید یه کاری بکنم باید!

میشا- سما چته تو فکری؟

اروم گفتم

-به نظرت نباید برای مانی وسخر کاری کنیم؟

-اما مانی از ما قول خواسته!!!

-مانی قول خواست چون ما رفیقای سحریم... چون اون فکر میکنه سحر نمیخوادش.

-به نظرت اشتباه نیست... مانی مریضه... زبونم لال شاید زیاد زنده نمونه!!!

اینجوری بدتر سحر داغون میشه!!!

-نخندا برام... ولی تو به معجزه عشق اعتقاد داری؟

-نه!!!

-اما من دارم... مانی وقتی بدونه سحرم دوسش داره انقدر داغون نیست پس کمتر روش فشار  
عصبیه!!! وقتی بدونه یه نفر هست که جونشو برایش میده کاری میکنه که زنده بمونه تا جونه اون

یه نفر سالم باشه!!!

-خب نقشت چیه؟

براش تعریف کردم که گفت

-حاله مانی بد نشه؟

-نه از خوشی حاله هیچ کس بد نمیشه!!!

-پس بسم الله!!!

سحرو صدا کردم

-ها چیه نشستتی یه گوشه!!! بیا این گوشتو ورز بده کوبیده مون خوب دربیاد وگر نه این پسرا

اشکمونو درمیارن!!!

-بده مهرا بیا کارت دارم!!!

با غرغر اومد نشست

-ها چیه؟

-میخوام باهات دردو دل کنم!!!

-بگو!

-یکی از دوستام عاشقه یه نفره... ولی پسره مریضیه سختی داره... همه میگن نباید باهام ازدواج

کنید والان دوستم مونده تو دوراهی تو باشی چی میگگی؟

اشک تو چشاش جمع شد

-بمیرم الهی... پسره هم دوسش داره؟

-اره خیلی!!!

-گورپدر حرفه مردم بره با پسره خوش باشه... ایشالله اونم خوب میشه!!!

این اون سحریه که من میشناسم.

-خب میخوای بدونی اونشب اومدنی از بیمارستان چیشد؟

-کدوم شب؟

-اون شب که مانی حالش بد شد!!!

-چیشد؟ شما که عینه ادم تعریف نکردین!!!

خندیدمو گفتم

-اوووم مانی یه حرفایی میزد از اینکه عاشق شده!!!

رنگش پرید!!!

-نترس بابا حالا که هیچی معلوم نیست!!!

-به تو گفت؟

-اره میخواست تو رو ازم خواستگاری کنه!!!

مات شد... خشک شد... به زور گفت

-حالا کی زورش کرده؟ الان که پدرمادراهم میدونن ماهمو نمیخوایم؟

-نه خره... اون واقعا میخواست!!!

اشک تو چشاش جمع شد

-نه نمیخواست!!! اگه میخواست اون موقع میگفت!!!

یه دفعه قاطی کردم داد زدم

-تمومش کن این قضیه رو!!!

همه اومدن سمتمون

مانی-سما چرا داد میزنی؟

سحر-نه بمون...قضیه چیه مانی؟

-چه قضیه ای؟

سحر به زور گفت

-تو منو دوست داری؟

مانی ناراحت نگام کرد ومنم سرمو انداختم پایین.

مانی-مثله دختر خاله.

یه دفعه میشا داد زد

-بس کن مانی...تا کی میخوای خودتو سحر و عذاب بدی!!!

سحر زد زیر گریه وگفت

-دیدى گفتم...سما خیلی بدى...خیلى فقط میخوای خوردم کنی!!!

کشیدمش سمتة خودمو گفتم

-چه خورد کردنى؟سحر من فقط خواستم بگم همونجور که تو مانىو میخوای اونم میخوادت

همین!!!

خودشو کشید کنارو داد زد

-همتون نامردین این ازمانى اینم ازتو...چى میخواین ازم...بابا من داغونم داغون...من پس زده

شدم از همین اقا...سپهر ماهان سیاوش منو ببینین من پس زده شدم حالا هم نمیخوامش!!!

همه داشتن با تعجب نگاه میکردن...

مهرا داد زد

-دِ دروغ میگی...تمومش کن مانی عاشقته...مگه نه مانی؟

مانى با یه نفس عمیق گفت

-من دوست دارم سحر...از بعده همون تلفنت عاشقت شدم...رفتى تو مخم...حتى اونشبه

خواستگاریم اومده بودم همینو بگم ولى تو...

سحر ناباور گفت



-د...در...دروغ میگی؟ دروغ میگی مگه نه؟

مانی- نه به خدا میخواستمت... خیلی هم میخواستمت اما تو...

سحر- ولی من فکر کردم تو به زور اومدی... واسه همین اون چرتو پرتارو گفتم!!!

ماهان دست زد

-پس مبارکه!!!

سحر لبخند زد....

مانی-چی مبارکه؟ الان همه چی عوض شده!!! دیگه نمیشه؟

سیاوش-چرا؟

مانی به زور گفت

-چون من مریضم!!!

سحر افتاد رو زمین

-مریضی؟

مانی سرشو تکون داد

سحر-چه مریضی؟

-زیاد زنده نیستم!!!

سپهر داد زد

-چرت نگو مانی...سحر اون فقط قلبش مریضه که با پیوند درست میشه همین!!!

مانی-چی میگی همین به این اسونیه مگه؟

سیاوش اومد جلو دستشو زد به شونه مانی

-پسر مرگو زندگی دسته خداست!!!مهم الانه که سحرم تو رو میخواد.

میشا پرید بالا گفت

-پس چی مهم الانه... اخجون یه نفر دیگه هم به عشقش رسید!!!

سحر-مانی این درده بدی نیست قابله درمانه!!!

-پس چی؟ فکر کردی من چرا میگم شما فقط توی یه سوء تفاهم بودین...

برگشتم سمت مانی

-بین مانی بعد از اون تلفن سحر به تو بدبین بود و موقع خواستگاریم گفت که سریع تر این قضیه

رو بگه تا بیشتر از این خورد نشه... که توهم اسشتباه میکنیو حرفتو نمیزنی!!! حالا هم مبارکه

جفتتون ایشالله صد سال باهم زندگی کنین.

سحر اشکاشو پاک کرد و گفت

-اره مانی... ما باهم میتونیم من مطمئنم تو خوب میشی!!!

مهرا-حالا چرا گریه میکنی؟

سحر-باورم نمیشه.

مانی-اما سحر...

سپهر-اما اگر نداریم... فقط زیاد دورو بره سحر نگرد غیرتم بهم میخوره...

همه خندشون گرفت

چه قدر قشنگ بود...

چه قدر رویایی بود... سحر انقدر مانیو دوست داشت که اصلا مریضیش به چشمش نیومد... و چه

قدر قشنگ بود که مانی جلوی همه بدون غرور عشقشو اعتراف کرد...

مهرا-وا سما چرا گریه میکنی؟

دست کشیدم به صورتم من کی اشکام دراومد...

-هیچی... خوشحالم که سحرم به مانی رسید...

سیاوش-ایشالله روزه بهتر واسه تو!!!

پوزخند زدمو رد شدم...

مانی-سما واقعا ازت ممنونم.

سحر اومد بغلم-مرسی که مارو از اشتباه دراوردی!!!

-فقط من نبودم بقیه هم کمک کردن.

مهرا-بیخیال سما من هرکاری میکنم گوشتا از سیخ میوفتن پایینو نمیچسبن!!

رفتم یه نگاه انداختم

-چند تا تخم مرغ زدی؟

-شیش تا!!!

چشام ازاون باز تر نمیشد

-چه خبره معلومه که نمیچسبه!!!

ماهان-خسته نباشید الان چیکار کنیم؟

میشا-کتلت میخوریم.

خندیدم

-راست میگه موادشو سرخ میکنیمو میشه کتلت خوبه؟

سپهر-خوشم میاد خرابکاری میکنین کم نمیارین!!!

بعد از خوردنه نهار مانیو سحر رفتن تا باهمم قدم بزنین و حرفای این چند سالشونو بهم بگن...ما

دخترها هم داشتیم تاب بازی میکردیمو پسراهم والیبال!!!

مهرا داشت هولم میداد که یه دفعه دیدم ماهان توپو محکم پرتاب کرد سمته سپهرو یه دفعه توپ خورد تو صورته سپهر...

نفهمیدم چیشدو از تاب افتادمو به زور دوییدم سمته سپهر که صورتشو گرفته بودو نشسته بود روزمین!!!

نشستم کنارش

-سپهر خوبی؟ دستتو بردار ببینم!!!

دستشو آورد پایین صورتش پره خون بود...

نفسم تند شد

پاشدمو برگشتم سمته ماهانو داد زدم

-بیشور این چه جور بازی کردنیه ها؟

ماهان با تعجب داشت نگام میکرد

-عوضی بین چیکارش کردی؟

مهرا دستمو کشید

-سما چیزی نشده که چرا قاطی میکنی؟

-چیزی نشده...حتما باید بلایی سرش بیاد تا این نفهمم بفهمه...

بعد از دیدن صورته پرخونه سپهر...هیچی حالیم نبود که چی میگم...هیچی.

یه دفع ماهان داد زد

-اصلا تو چیکاره حسنی؟ها...خودتو میکنی نخوداش...به تو چه؟

بعد از دیدن صورته پرخونه سپهر...هیچی حالیم نبود که چی میگم...هیچی.

یه دفع ماهان داد زد

-اصلا تو چیکاره حسنی؟ها...خودتو میکنی نخود اش...به تو چه؟

راست میگفت به من چه؟

سیاوش-ماهان تموم کن نگران شد دیگه!!!

ماهان-غلط میکنه نگران میشه...اون موقع که عذابش میداد نگران نبود!!!

سپهر داد زد

-ماهان تموم کن!!!

ماهان بازم ادامه داد

-چی چیو تموم کن...خانوم هرکاری میخواد بکنه من لال مونی بگیرم...تازه یادش افتاده باید نگران باشه...

اشکم داشت درمیومد...نفسم تند شده بود...به زور گفتم

-مگه من چیکار کردم؟

دستشو تو هوا تکون داد

-هه...خانوم تازه میگه مگه من چیکار کردم؟دیگه میخواستی چه گهی بخوری؟

سپهر دادزد

-ماهان میگم خفه شو...

ماهان-هرچی تو خفه شدی بسه!!!

میشا اومد جلو

-هوی بیشور هرچی لایقه خودته داره از دهنتم درمیادا...تو چی میدونی که زر میزنی؟

ماهان-اوه خانوم سپر بلاشو میفرسته جلو...سما یاد بگیر خودت حرف بزنی!!!

مهرا دادزد-سما یاد بگیره یا رفیقه تو...

ضربانه قلبم رو هزار بد... زخمای کهنه داشت سرباز می‌کردو این اصلا خوب نبود...

شکسته شدنه حرمتا اصلا خوب نبود...

ماهان-رفیقه من؟

چی میگی تو رفیقه من حرفم میزنه سما لالش میکنه... تو چی میدونی سپهر چی کشیده؟

نگام افتاد به سپهر که رفت جلو ماهانو کشید

-میگم تمومش کن ماهان.

رفتم جلو حالا که همه چی داشت مشخص میشد باید حرفامو بزنم باید...

-نه بزار بگه... چی کشید رفیقت؟

ها چی کشید؟ بگو...

داددم میگم بگو

سپهر سرشو گرفت تو دستاشو تو سکوت نگام کرد!!!

ماهان-میدونی چی کشید وقتی فهمید شمارشو دادی دسته دوستت تا اسگلش کنه؟

میدونی چی کشید وقتی خیلی بیخیال رفتی خونشونو به جای عذر خواهی لبخند ژکوند تحویلش دادی؟

میدونی چی کشید وقتی گفتم ما همه رو اسگل میکنیم؟

میدونی چی کشید وقتی گفتم نمیخوام برگرده؟

میدونی چی کشید وقتی پاشو گذاشت تو خونه جدید؟

چهار سال نیومد تا نبینتتو هوایی نشه؟

میدونی چی کشید وقتی بهش اس دادی که همه چی سوء تفاهم بوده واز امشب نیستی؟

میدونی چی کشید وقتی بهت اسمس میداد به یه اسمه دیگه تو بازم سره کارش گذاشته بودی با اینکه فهمیده بودی اینه؟

سپهر نالید

-ماهان بسه!!!

اشکمو پاک کردم و ایسادم جلو سپهر... اما بی وقفه اشکام میریخت زدم به سینمو گفتم

-تو میدونی من چی کشیدم؟

تو میدونی وقتی اومدم خونتونو تو حتی ازم نپرسیدی سما چرا این غلطو کردی؟

میدونی چی کشیدم وقتی فهمیدم داری میری؟

میدونی چی کشیدم وقتی...

بغضمو غورت دادمو گفتم

وقتی دونه دونه لباساتو جمع کردم اشک ریختم؟

مشتمو کوبیدم به سینمو گفتم

وقتی جلو چشمه خودت نیشو کنایه های رفیقاتو به جون خریدم؟

وقتی شبه اخر و ایسادم جلوتو تو چشات نگاه کردم اشک ریختم؟

وقتی اون شب تا صبح تو بارون نشستمو زجه زدم؟

نفسم بالا نمیومد...

مهرا اومد سمتم

-سما نفس بکش سما اروم باش... به زور وبا نفس نفس گفتم

-وقتی روز شماری کردم که چند روزه ندیدمت؟

وقتی بعده صدو شونزده روز اومدم که یه دقیقه ببینمتو تو منو داغون کردی؟

میدونی جلو رفیقام خورد شدم...

میدونی سگ لرز زدو بازم دلم نیومد نفرینت کنم؟

میدونی وقتی هیچ وقت خودت جرات نکردی باهام حرف بزنی چه بلایی سرم اومد؟

میدونی؟

دادادم

-اینا رو میدونی یانه؟

خشک شده بودو مات داشت نگام میکرد...

نشستم رو زمینو بلند بلند گریه کردم!!!

مهرا با گریه نشست کنارم

-سما پاشو...سما جونم پاشو...

ماهان نشست روزمین

-سما چی میگی تو؟

میشا-کربودی مگه؟ حالا فهمیدی این رفیقه تو که دوسته منو داغون کرده!!!

سیاوش-حالا که همه چیز حل شد پاشینو اشتی کنین تا شما هم برید پیشه سحر و مانی...

خندیدم بلند بلند خندیدم...یه دفعه هق هقم رفت بالا...

-تموم شد؟ حل شد همه چیز؟

سیاوش خندید

-اره دیگه مگه نه سپهر؟

نگام رفت به سپهر که دستشو کشید تو موهاشو گفت



-من نمیدونستم سما...واقعا نمیدونستم!!!ببخش منو.

با کمک مهرا و میشا پاشدمو وایسادم

-دیر کردی سپهر...خیلی دیر...

سپهر خم شد تا تو چشم نگاه کرد وگفت

-سما ولی الان اومدم و میتونیم همه چیو درست کنیم!!!

-نه دیگه نمیشه...

-چرا؟

-چون من دیگه دوست ندارم!!!

همه سکوت کردن

میشا اومد جلو

-سما چی میگی؟

جدی گفتم

-کر شدی مگه؟

بعدم خیلی عادی خم شدمو چادرمو که خاکی شده بود پاک کردم

سپهر-سما چی میگی تو؟

-فکر کنم برای غرورتون خوب نباشه حرفمو تکرار کنم!!!

ماهان-سما تو الان گفتی چی کشیدی؟الان داشتی از عشقت دفاع میکردی!!!

-اشتباه کردی اون ماله چند لحظه پیش بود!!!الان الانه!

سیاوش اخماشو کشید توهم

-سما اون رو سگه منو بالا نیارا!!! چهار سال پیش گفتم جفتتون دارین اشتباه میکنین... گفتم سکوتتون مسخره است... به سپهر گفتم غرور تو بذار کنار و حرفتو بزن... حالا که قفله دهاناتونو وا کردینو جفتتون اعلام کردین که عاشقین دردت چیه؟؟؟؟؟

صدامو بردم بالا

-دردم؟ درد همون درداست....

دردم همون درداییه که باهاش کشیدم...

دردم دلتنگیه که تو این چهار سال کشیدم...

دردم زجریه که وقتی هست میکشم...

دردم زجریه که وقتی نیست میکشم...

دردم خورد شدنمه...

میفهمی؟

سیاوش-سما عشق درد داره یادت نمیاد منو مهرا چی کشیدیم؟

-یادم میاد ولی حداقل مهرا مطمئن بود تو میخوای... تو هستی... تو پشتشی... تو تکیه گاشی... تو مردی... ولی من به چی دلمو خوش کنم؟

من دلمو خوش کنم به کسی که حتی الانم خودش نتونست حرفشو بزنه؟

کسی که رفیقاش زبونشن؟

ماهان-سما من عذر میخوام از تمام حرفام... مخصوصا از حرفایی که روزه اثاث کشی زدم!!!

سیاوش-سما ما منظوری نداشتیم!!!

-داشتین یا نداشتین اون روز دلمو به درد آوردین... ولی بخشیدمتون چون باعث شدین اون روز بفهمم که سپهر هیچ وقت نمیتونه پشتم باشه...

یه دفعه سپهر دادزد

-سما دیگه داری شورشو درمیاریا...بگم غلط کردم خوبه؟

نمیدونم چرا ولی سنگ شده بودم لبخند زدم

-کمه...چون من روزی هزار بار میگم گه خوردم عاشقه تو شدم...

-نزن این حرفو...

دادزدم جوری که صدام بینه درختا میپیچید

-میگم...به همه میگم اصلا داد میزنم...من دوستت ندارم...من سم...سپهرو دوست

ندارم...دوست ندارم...دوست ندارم...

دستمو گذاشتم رو گوشمو جیغ زدم دوست ندارم...دوست ندارم...

مهرا دستمو از روگوشم برداشتو دادزد

-سما چته؟سما...

اشکام چکید...با صدایی که گرفته بودگفتم

-میبینی کی اومده؟میبینی الان اومده؟

اشکاش ریخت

-اره قربونت برم میبینم...چرا باخودت ودلت لج میکنی...چرا وقتی دلت سپهرو میخواد زبونت یه

چیز دیگه میگه؟

مشت زدم رو قلبم وهق زدم

-من میکشم دلی که سپهرو بخواد...میفهمی...میکشم.

همون موقع مانی وسحر رسیدن

سحر-چه خبره اینجا؟

رفتم سمتہ سحر

-سحر بیا ببین چیشده؟ سپهر اومده به من میگه من اشتباه کردم...میگه ببخشمش...

لبخند زد

-اینکه خیلی خوبه؟

سپهر لبخند زد

-دیدي سما همه خوشحالن...همه راضین...پس ببخش...

رفتم سینه به سینش وایسادم...جوری که صدای قلبشو میشنیدم...سرمو بردم بالا تو چشماش

نگاه کردم با فکه کلید شده محکمو شمرده گفتم

-من نه تنها دوست ندارم بلکه ازت متنفرم.

یه دفعه درد بدی پیچید تو صورتتم...وپرتاب شدم رو زمین...

سحر-هییییییییی

سیاوش-این چه غلطی بود کردی؟

سپهر تندتند نفس میکشید وبا چشمای سرخ زل زده بود بهم...

مهرا نشست کنارمو بلندم کردم...

ماهان-سپهر زورتو نشونش دادی؟ حرف بزنی!!!

پاشدم وگذاشتم چادرم که از سرم افتاده بود رو زمین پخش بمونه شروع کردم به دست

زدن...خندیدم

-افرین اقا سپهر...افرین....

سرشو انداخت پایین

-نه سرتو پایین ننداز...محکم وایسا...

میشا رفت جلو گفت

-حقته یدونه بخوابونم تو گوشت!!!

-نه میشا نمیخواه... خوشحالم... خیلی هم خوشحالم... همیشه ارزو داشتم سپهر عکس العمل

نشون بده... دسته بز نم داریو رو نکرده بودی؟

سحرو مهرا اشک میریختنو نگام میکردن!!!

سپهر کلافه گفت

-سما عصبیم کردی... چرا دروغ میگی... تو منو دوست داری... همه هم میدونن...

مهرا-اره سما تو هنوز دوشش داری چرا لج میکنی؟

-نه ندارم!!!

میشا دادزد

-داری... داری... اگه نداشتی اون گردنبند تو گردنت نبود؟

دستمو بردم زیر شالمو زنجیرو محکم کشیدم جوری که مطمئن بودم گردنمو زخمی کرد

-اینو میگی؟

پرتش کردم جلو پای سپهر

-بیا دیگه ندارم... دیگه سپهر تو دلم نیست!!

پشت کردم بهشونو راه افتادم سمتة جنگل...

دلم میخواست برم... دلم میخواست... واسه همیشه برموا راحت شم...

دلم میخواست برم یه جایی که هیچ کسو نشناسم...

ناراحت بودم از سپهر...

من نمیخواستمش... با اینکه عاشقش بودم نمیخواستم...

چون داغونم کرده بود...

چون لهم کرده بود...

حتی الانم یه دوست دارم نگفت..

هوا تاریک شده بودو من نمیدونستم کجام...

دورتا دورم درخت بود... ترس داشت میوفتاد تو جونم!!!

خندم گرفت حتی یه نفر نیومد دنبالم!!!

من دلمو خوشه کیا کردم اخه؟

راه افتادم سمته جایی که حس میکردم از اون طرف اومدم... گوشیمو دراوردم هیچ انتنی نداشت...

ساعتو نگاه کردم هشت وربع بود...

یه ربع بود دور خودم میگشتمو سردرگم بودم!!!

اشکام چکید...

-خدایا من کجام منو نجات بده!!!

-خدایا خودت یکیو بفرست پیدام کنه!!!

-خدایا امیدم به خودته ها...

راه افتادم... یه دفعه یه خونه جنگلی دیدیم...

به احتمال زیاد کسی توش هست که بتونم ازش بخوام منو به جایی برسونه دیگه...

تند تند دوییدم سمته کلبه که دیدم دونفر از توش اومدن بیرون...

خودمو پشته درخت قایم کردم...

اخره قیافه هاشون خیلی غلط انداز بود... اون دو نفر سوار ماشین شدنو یه دفعه یه نفر دیگه یه

مردو که بیهوش بود از تو کلبه کشید بیرون!!!

وای خاکتوسرم منو نبینن؟

دستمو گذاشتم رو دهنم تا حتی صدای نفسامم درنیاد!!!

اون مردو که بیهوش بود انداخت یه گوشه وراه افتاد سمتش ماشینو نشست تو ماشین وبعدشم رفتن!!!

سریع دویدم پایین تا ببینم اون ادم زنده است یا نه؟

رسیدم بالا سرش یه پسره جون بود معلوم بود کلی زدنش چون داغونه داغون بود...

دستمو گذاشت رو نبض گردنش خیلی اروم میزد...

تکونش دادم

-اقا...اقا...حالتون خوبه؟

لباش تکون خورد سرمو بردم سمتش دهنش...سعی داشت یه چیزی بگه...

یه اسم بود...

سرمو اوردم بالا..

دیگه تکون نمی خورد دستمو گذاشتم رو نبضش دیگه نمیزد...

وای خدا...چیشد...یه ادمو کشتن چه راحت!!!

نفس نفس میزد...یه دفعه صدای پا اومد سریع بلند شدم...

برگشتم یه مرد بود که از خونه اومد بیرون داشت میومد سمتم...

عقب عقب رفتم

-تو اینجا چیکار میکنی؟

نفسام تند شده بود تنها چیزی که تو دهنم اومد فرار بود...

دویدمو اونم پشته سرم...

از بینه درختا فرار می‌کردم تا بهم نرسه... چون چاق بود دوییدن خیلی براش سخت بود اما بی  
وقفه میدویید تا بهم برسه... چند بار خوردم زمینو داغون شده بودم...

دیدم داره نزدیکم میشه...

جیغ زدم

-کمک...کمک...کمک....

گلووم میسوختو جیغ میزدم یه دفعه صدای سپهر اومد که داد زد

-سما...سما کجایی؟

خوشحال شدم برگشتم

مرده خم شده بودو داشت نفس میگرفت!!!

با خوشحالی داد زدم

-سپهر..

دویدم سمته صدا...دویدمو اون مردم به دنبالم...

از دور سپهرو دیدم که بدو بدو میاد سمتم...

با انرژی که نمیدونم از کجا اومده بود دوییدم سمتش...

رسیدم بهش سینم تیر میکشید...

-خوبی؟

بریده بریده گفتم

-نه...نه...بریم...تورو خدا...بریم...

-پس پاشو پاشو بریم...

برگشتم اون مردو ندیدم



-الهی شکر...

به زور پاشدم

-کمک میخوای؟

-نه فقط بریم.

اروم اروم کنارهم راه میرفتیمو تو ذهنم فقط اون پسری بود که جلو چشمم چون داد...

-سما کجا رفتی تو دو ساعته همه دنبالتیم...اون موقع هم که داشتی میرفتی هرچی صدات کردیم جواب ندادی...مهرا گفت بذار یکم فکر کنه خودش میاد اما بعده نیم ساعت که نیومدی همه نگرانت شدیمو اومدیم دنبالت!!!

اشکام میرختو زیاد حالیم نبود سپهر چی میگه فقط دلم میخواست برم یه جایی و اروم بگیرم فقط دلم میخواست مثله تموم وقتایی که تا این حد میترسم یه دفعه از خواب بپریم!!!  
از دور مهرا رو دیدم که تو بغله سیاوش داره گریه میکنه یه دفع دوییدم سمتشو داددم

-مهرا

سرشو آورد بالا و دویید سمتم

تا رسید بهم دستشو برد بالا خوابوند تو صورتتم...تازه فهمیدم صورتتم چه قدر درد میکنه درست زده بود جایی که سپهر زده بود.

فقط نگاهش کردم اشک ریختم...

یه دفعه منو کشید تو بغلشو گفت

-بیشتر سکتتم دادی!!!

-بریم تو رو خدا بریم مهرا...

یه دفعه دیدم سحر و میشا هم با صورت های اشکی دارن نگام میکنن!!!

سپهر داشت با گوشی صحبت میکرد

-نه بیا پیداش کردم...زیاد حالش خوب نیست بیا سریع برگردیم.

داشتم میلرزیدم...میشا سریع یه پتو انداخت رومو گفت

-بیا بریم تو ماشین!!!

سپهر اومد جلو

-بیا با من بریم بشین تو ماشین گرم شی...شما هم وسایلو بردارین بیاین!!!

میشا با اخم نگاهش کردو گفت

-فقط برو رو اعصابش ببین چه بلایی سرت میارم!!

سپهر خندید

-نه حواسم هست...بریم.

اروم اروم راه افتادم سمت ماشین...رسیدیم به ماشینا که دیدم همون ماشینی که کنار کلبه بود

کنارماشینه سپهر پارکه...

یه دفعه وایسادم....

-وا چرا وایسادی بیاد یگه!!!

فکم شروع کرد به لرزیدن...

-حالت خوبه سما؟

باترس فقط نگام به اون ماشین بود...

-سما خوبی؟

-ت..تورو قران بریم...

-داریم میریم دیگه بیا!!!

یه دفعه شروع کردم دوییدن سمتة بچه ها... که سپهر پتورو کشیدو نگه‌م داشت

-کجا میری بیا بریم تو ماشین!!!

-نه تورو خدا نه!!

برگشتم دیدم اون دوتا ادم دارن میان سمتمون

با ترس گفتم

-سپهر فرار کن!!!

-چی میگی؟

داد زدم

-فرار کن... خودمم دوییدم که یه دفعه شالم کشیده شد عقبو مجبور شدم وایسم

-کجا خانووومی؟

دستمو گرفتم به شالم

-ولم کن!!!

عقب عقب منو کشید...

داد زدم

-ولم کن!!! سپهر...

صدای اخی اومدو برگشتم... یه نفر داشت سپهرو که بیهوش بودمیکشیدو میبرد سمتة ماشین...

از عمقه وجودم داد زدم

-سپهر...

اما اون مرد زورش زیاد بودو تند تند منو میکشید و من مقاومت میکردم...

هیچ کسم اطراف نبود یه دفعه دیدم ماهانو سیاوش بدو بدو دارن میان سمتمون...

با ناخونام چنگ انداختم به دسته مرده که داشت میکشیدم...

اما اون زورش زیاد بودو با یه حرکت پرتم کرد تو ماشینو نشست کنارم!!!

جیغ میزدمو میخواستم فرار کنم که با ارنجش محکم کوبید تو گردنمو چند لحظه بعد هیچی نفهمیدم!!!

\*\*\*\*\*

با صدای فریاده یه نفر به هوش اومدم

-یعنی نتونستین بفهمین کی بوده؟

-نه اقا هرچی زدیمش هیچی نگفت وزیر شکنجه هامون وا داد...اسی و فری آوردنش بیرونو منم میخواستم بیام جنازشو گور به گور کنم که...وقتی رسیدم فقط این دختره بود که بالا سره کیان وایساده بود وبعدهش اومدم بگیرمش که فرار کردو این پسره پیداش کرد وبعدهش رفتن پیشه چند نفرو اونجاهم که نمیشد بگیرمش...به اسی و فری گفتم برگردنو دختره رو گیر بیارن که این پسره هم با دختره بودو مجبور شدن اینم بیارن!!!

یه صدای جوون بود که دادزدو گفت

-حالا که شما سه تا یه همچین خرابکاریه بزرگی کردین خودتونم باید کلشونو بکنین زیراب!!!

با درد چشمامو باز کردم...دستم از پشت بسته بودنو شالم رو سرم نبود...رو زمین افتاده بودمو نمیتونستم خودمو تکون بدم...

یه پسر نشست کنارمو گفت

-به به فوضول خانووم چشم وا کردین؟

دهنم خشک شده بود به زور گفتم

-منو برای چی دزدیدین؟

-اخی برای فوضولی که کردی!!!

با گریه گفتم

-سپهر کو؟

خندید

-اخی همون اقا پسره که باهات بود؟

فقط نگاش کردم

-نترس اونم میاد پیشت...یکم پررو بازی درآورد بچه ها دارن گوش مالیش میدن!!!

-تورو خدا کاریش نداشته باشین...اصلا ما کاری نکردیم که!!!

داد زد

-کاری نکردین ولی چیزی که نباید میدیدی رو دیدی!!!

مظلومانه گفتم

-خودتون میگین که من دیدم اون که چیزی ندیده...تو روقران ولش کنید.اصلا منم کور

میشم...کر میشم غلط میکنم به کسی بگم چی دیدم!!!

خندید بلند بلند خندیدو گفت

-نه بابا!!! تو گفتی منم باور کردم...ببین هرکی تو کاره کیا فوضولی کنه جزاش مرگه میفهمی؟اونیم

که مرد فوضولی کرده بود دیدی به چه روز انداختمش...دیدی یا نه؟

با گریه گفتم

-اره دیدم...حالا میخواین باهامون چیکار کنین؟

چونمو گرفت تو دستشو همونجور از رو زمین بلندم کردو نشوندم

-ببین دختره...من اعصابم امروز داغونه هرچی رشته بودم پنبه شد رفت...پس ادم اضافه نمیخوام...میفهمی یعنی چی؟

با نفس نفس گفتم

-یعنی میخواین مارو بکشین!!

-زدی تو خال...چند سالته؟

-۲۲

یه غم نشست تو نگاش

-اونم همسن تو بود.

یه دفعه پرتم کرد رو زمین و داد زد

-انتقامتو میگیرم...شده دنیا رو بهم میریزم تا پیداش کنم ولی انتقامتو میگیرم...بعدم با عصبانیت رفت بیرونو درو کوبید وبعدهم صدای قفل شدن در اومد...

با درد نشستمو تکیه دادم به دیوار...

دورو ورم فقط یه تخت بود که مثله تخته تو بیمارستانا بود...کنار دیوار پر بود از لاستیکو وچندتا بیست لیتری که کنار دیوار چیده شده بود...

فکر کنم انباری بود...

دلم شور میزد...دلم فقط شوره سپهرو میزد...

این پسره کیا سنه زیادی نداشت شاید سی معلوم بود زیاد اینکاره نیست...بعده سه چهارسال تو نظام بودن دیگه میتونستم فرقه بینه خلاف کاره حرفه ایو ناشیو راحت بفهمم.

اینم حرفه ای نبود چون خیلی راحت داشت اطلاعات میداد...

واون اطلاعاتی که ازش فهمیدم این بود که میخواست انتقام بگیره...

واون پسره که تو جنگل بودو اسمشم کیان بوداسمی میدونست که بهشون نگفته بودو به من گفته بود!!!

واینکه این ادم حرفه ای نبود اصلا خوب نبود...

چون غیره حرفه ایا راحت ادم میکشن...وکسی که تو مخش انتقام باشه بی هیچ ترسی ادم میکشه...و این یعنی راحت مارو میکشن!!!

صدای باز شدن در اومدو بعدش یه نفرو انداختن تو اتاقو دوباره درو قفل کردن!!!  
رو دوزانوم رفتم جلو...

این ادمی که مچاله شده تو خودش سپهر نیست!!!

این ادمی که صورتش پراز خونه سپهر نیست!!!

این ادمی که پیرهنه چهارخونه خوشگلش تیکه تیکه شده سپهر نیست!!!

با گریه گفتم

-سپهر...سپهر...

صدای نالش بلند شد

-سپهر جونه سما چشماتو باز کن..

با زحمت چشماشو باز کرد...

-خوبی؟

لبخند زدم

-اره من خوبم...تو خوبی؟

خندید...وبادرد چشماشو بست

-به نظرت خوبم؟

-سپهر ببخش همش تقصیره من بود.

به زور خودشو کشید سمته دیوارو تکیه داد بهشو گفت

-شالت کو؟

تازه فهمیدم شالم رو سرم نیست!!!

سرمو از خجالت انداختم پایین وبه زور گفتم

-نمیدونم!!!

-میدونی چرا اینجاییم؟

سرمو اوردم بالا

-من تو جنگل که گم شده بودم...یه چیزی دیدم که نباید میدیدم.باگریه گفتم

-همش تقصیره منه...همش...

با صدایی که درد توش داد میزد گفت

-بیخیال اتفاقیه که افتاده برگرد دسته تو باز کنم!!!

برگشتمو بدونه اینکه دستش بخوره به دستم دستمو باز کردو منم تکیه دادم به دیوارو گفتم

-به نظرت چه بلایی سرمون میارن؟

نفسشو با اه داد بیرون

-نمیدونم!!!

عصبانی شدم

-مسخرشو دراوردیا...چرا انقدر بیخیالی ها؟؟؟خیره سرت پُ...

-هییییییس...هیچی نگو!!!



-چرا؟

-نباید بفهمن ما چیکاره ایم صداشو درنیار!!!

زانوم جمع کردم و سرمو گذاشتم روشو شروع کردم گریه کردن!!!

-تموم کن انقدر اشک نریز!!!

ولی من اروم نمیشدمو هرچی درد تو زندگیم بود اومده بود جلو چشممو باعث میشد بی وقفه

اشک بریزم!!

-سما تموم کن!!

دادادم

-دست از سرم بردار..اصلا همه چی تقصیره تو که باعث شدی اونجور قاطی کنم برم تو اون

جنگله کوفتی!!!

اهی کشیدو گفت

-من چیکار کنم تو روانی تشریف داری!!!

از جام پریدم

-هوی روانی جدو ابادته ها!!!

خندش گرفت

-خب حالا قاطی نکن باید انرژی داشته باشی با اینا بجنگی یانه؟

دوباره بیحال شدم...

-نه.

-گریه نکن باید به فکر درست بکنیم!

نگاش کردم

-مثلا چه فکری؟

-فرار!!!

یه نگاه بهش انداختم دستشو گذاشته بود رو پهلوشو و از یقه پیرهنه پاره شدش کله گردنش معلوم بود چنگ گرفته شده بود صورتشم پراز خون خشک شده ای بود که از بالای ابروش ریخته بود.

-اهان با این وضعه تو حتما فرار میکنیم!!!

-من حالم خوبه... فقط چندتا مشتو لگد خوردم همین!!!

-فعلا که نفستو بنداورده همینا... درضمن هیچ راه فراری نیست... نمیبینی؟

یه نگاه به اطراف انداختو دید واقعا هیچ راهی نیست فعلا... برگشت سمتم

-تو چی دیدی؟

-نمیتونم بگم!!!

-بگو سما هرچی دیدی و شنیدی بهم بگو...اگه بخوان بکشن منم دیدمشون پس منم میکشن!!

قضیه رو براش تعریف کردم فقط تهش اون اسمو بهش نگفتم.

همون موقع در باز شدو همون رئیسشون کیا با اون دوتا که مارو دزدیدن اومدن تو...

باترس خودمو کناره دیوار جمع کردم...

کیا خندید

-ترسیدی؟

فکم شروع کرد به لرزیدن...

دادزد

-اسمت چیه؟

-س...سما.

-یعنی اسمون، اخی داری میری تو بغله اسمون که...

یه نگاه به سپهر انداختو گفت تو هم سمت سپهر بود دیگه...توهم میری اسمون.

اسلحشو برداشتو اومد جلو...

خودمو بیشتر نزدیکه سپهر کردم...

-ترس...اول تو میری بعد اقا سپهر!!!یه دفعه فریاد زد

-پاشین!!!

بازانوهای لرزون بلند شدمو سپهرم دستشو گرفت به دیوارو بلند شد.

اسلحه رو گذاشت رو پیشونیم...

-خب اشهدتو بخون.

الان وقته کم آوردن نبود.چشممو بستم وگفتم

-اشهدوان لا اله...

-اقا میگم حالا که این دختره اینجاست یه حالی...

یه دفعه صدای فریاد کیا بلند شدو اسلحه رو از رو پیشونیم برداشت!!!

-خفه شو بی ناموس!!

چشمامو باز کردم با ترس نگاهشون کردم...

کیا هولش داد عقبو پرتش کرد رو زمین ونشست رو سینه اش و با عصبانیت گفت

-حروم زاده میدونی چرا اینجام میدونی چرا دارم با کثافتی مثله تو دهن به دهن میشم؟؟

با ترس گفت

-نه اقا...

مشتشو کوبید تو صورتشو گفت

-تا انتقامه خواهر از گل پاک ترمو بگیرم..اینو بدون هرکی تو این مسیر سده راهم بشه کشته  
میشه مثله کیان.حالا فهمیدی!!

با ترس سرشو تکون دادو کیا هم بلند شدو دوباره اومد سمتم واسلحشو گذاشت رو پیشونیم...  
-تا پنج میشمورمو تموم.

...۱-

مامانم...بابام...ساره...سبحان..

۲-

مهرا وسیاوش.سحرومانی.میشا.ماهان..

۳-

سهند...خاله شیرین...میترا...همه داشتن جلو چشمم میومدنو من اشکم میریخت ولی کسی که  
مهم بود الان کنارم وایساده بودو من نباید اجازه میدادم تا اونم مثله من جوون مرگ بشه...

۴-

چشمم باز شد

-منو بکشی هیچ وقت نمیتونی انتقامه خواهرتو از اون ادم که من میدونم کیه بگیری!!!

اسلحو رو آورد پایین...

-کدوم ادم؟

-همونی که کیان بهم گفت!!

چشماش گشاد شد

-کیان به تو چیزی گفت؟

-اوهوم...یه اسم بهم گفت.

یقمو کشید سمتہ خودش و کوبوندم تو دیوار

-بگو...بگو اون اسمو...

پوز خند زدم

-به همین خیال باش!!!

-میگم بگو عوضی!!!

-بگمو بکشی مارو!!!

-قول میدم نکشمتون بگو فقط.

برگشتمو به سپهر نگاه کردم که داشت نگام میکرد...

دوباره کوبیدم تو دیوار...چشمامو از درد بستم

-میگم بگو...

-نمیگم...

ولم کرد

-اصلا از کجا معلوم واقعا بدونی ها؟

بازم پوز خند زدم باید شانسمو امتحان میکردم

-ازاونجا که اسمہ خواهرت کمندہ!!!

چشماشو محکم بست و دوباره با خشم اومد جلو ولگد زد تو شکمم و پرتاب شدم سمتہ دیوارو

صدای اخم رفت بالا...

چشممو از درد بستم...

-نزن نامرد

صدای سپهر بود.

لبخند زدم

-خود تو کشتی دیگه داشتم مطمئن میشدم سپهر لاله!!!

دوتا گنده ها رفتن سمت سپهر و شروع کردن به زدنش و کیا اومد بالاسره من

-تو اسمه خواهره منو از کجا میدونی؟

با درد نالیدم

-کیان دوتا اسم بهم گفت یکیش کمند بود.

دروغ گفتم اسمه کمندو تو گردنبندی که گردنه خودش بود دیده بودم.

رو زانو نشست کنارم

-خب اون یکی اسم؟

چشممو بستم یه دفعه شروع کرد لگد زدن تو شکمم...

زانوهامو جمع کردم که محکم تر زدو این دفعه تو پهلوهامو و کمرم...

حس میکردم صدای شکستنه دنده هامو میشنوم.

انقدر جیغ زده بودم و خدا رو صدا کرده بودم که گلوم میسوختو نای نفس کشیدن نداشتم

فقط چشمامو بسته بودمو دردو به جون میخریدم!!!

نمیدونم چه قدر گذشت که تموم کردو اون دوتا گنده رو هم برداشتو رفتن بیرون!!!

به زور چشمامو باز کردم...

چشمم افتاد به سپهر... بدتر از من وضعه اون بود...

از دو نفر خورده بود والان حتی صدای نالشم نمیومد...

با درد خودمو رو زمین کشیدم نزدیکش... با دهنی که خشکه خشک بودو صدایی که خودم

نمیشناختم صداش کردم... اما هیچ جوابی ازش نیومد...

درده خودم تازه داشت معلوم میشد...

قطره اشکی ازچشام افتادو چشام نا خوداگاه بسته شد.

\*\*\*\*\*

با شنیدن صدای جیغه سما همه سکوت کردن

سیاوش با ترس گفت

-ماهان صدای سما بود؟

ماهان توپی که تو دستش بود و زمین انداخت وبه سمتی که سما و سپهر رفتن دوید

سیاوش هم پابه پای او...

سریع بلند شدمو دویدم سمتشون...

اما وقتی رسیدم چشمم صحنه ای رو که میدید باور نداشت...

سیاوش رو زمین نشسته بودو شاله سما تو دسته ماهان بود.

با ترس گفتم

-بچه ها کوشن؟

ماهان مات گفت

-بردنشون!

داد زدم

-شوخی بسه ماهان، سما وسپهر کوشن؟

-وقتی رسیدیم سما رو انداختن تو ماشینو رفتن!!!

حس کردم جون از تنم رفت

-یعنی چی؟

مهرا وسحرومانی رسیدن وما سه تارو داغون دیدن

باور اتفاقی که افتاده بود برای هیچ کدوممون راحت نبود.

ماهان سریع زنگ زد به پلیسو چند لحظه بعد پلیس رسید...

منو مهرا وسحر تنها کاری که میکردیم اشک ریختن بود...وماهانو سیاوشو مانی تند تند قدم میزدنو وقایعو برای پلیس تعریف میکردن.

تا اینکه یه مرده جوون اومد سراغمو ازم سوالایی پرسید و منم همه رو از وقتی دعوامون شدو سما رفت تو جنگل..اشفتگیه بعداز پیدا کردنش ودراخر دزدیده شدنش تعریف کردم.

اوناهم وقتی فهمیدن سما بعداز رفتن به جنگل حالش خراب شده تصمیم گرفتن برن تو جنگلو ببینن چه خبره!!!

به ماهم گفتن بریم خونه و هر خبری شد اونا بهمون زنگ میزننو میگن!

با بیحالی وتو سکوت همگی راه افتادیم سمت خونه...

خونه ای که امشب قرار بود توش جشن بگیریم...

درو باز کردیمو رفتیم تو ویلا

چشمم که بادکنکا وتزئینات افتاد زانوم لرزید...

همونجا کناره در نشستمو شروع کردم به گریه کردن...

مهرا وسحرم که اومدن تو وچشمشون افتاد به خونه بلند بلند گریه کردن...

ماهان -چیش...واااااای...مثلا امشب جشن داشتیم!!



سیاوش دست کشید تو موهایش

-گفتیم میایم خونه ویه تولده قشنگ برای سما میگیریم!!!

مانی-منو بگو به زور دونفرو پیدا کردم تا وقتی ما نیستیم خونه رو درست کن!!!

ماهان تکیه داد به دیوارو سر خوردو نشست

-حالا چی میشه؟

مهرا صدای گریش رفت بالا

-یعنی کجان؟

سحر با حق حق گفت

-بلایی سرشون نیارن؟

دهنمو باز کردم به زور گفتم

-جوابه پدر مادرشونو چی بدیم؟

سیاوش-همتون خودتونو جمع کنین حالا تا فرداشب وقت داریم،اگه خبری ازشون نشد به پدر

مادرشون میگیریم...باشه؟

-باشه.

همون موقع گوشیه سیاوش زنگ خوردو همه دویدیم سمتش

-بله؟

-بله خودم هستم!!!

-چی؟

-زنده است؟

-کدوم بیمارستان.

-باشه ما الان میایم بیمارستان.

سماء...سماء...چشما تو باز کن.

با درد چشممو باز کردم...نگام افتاد به سپهر که با رنگی پریده نگام میکرد..

اومدم بلند شم که یه درد بدی پیچید تو پهلوم...

-اخخخ...

-اروم بشین فشار نیار به دنده هات...

خودمو کشیدم سمته دیوارو نشستم!!!

-خوبی؟

چشممو بستمو سرمو تکیه دادم به دیوار.

نفسشو با اه داد بیرونو گفت

-سما داری چیکار میکنی؟

یکم چشممو باز کردمو نگاهش کردم...

-چیو چیکار میکنم؟

از صدام تعجب کرد...ولی نشون نداد ادامه داد

-اون حرف چی بود زدی که اسم میدونی؟

-چون میدونم!

-خب بگو!

خندم گرفت

-تو چرا انقدر خنگی؟

جدی گفت

-درست صحبت کن.

اومدم نفسه عمیق بکشم که کله وجودم تیر کشید

-ایییی بگم که میکشه مارو!!!

-خب بگو شاید نکشت!

اخم کردم

-دارم شک میکنم تو چیکاره ای؟

-سما...

-درد... خب خلی دیگه... تا وقتی نگم مارو نمیکشه... میفهمی؟

-من میتونم شکنجه تحمل کنم... ولی تو؟

-تو به فکره من نباش منو جلوت بکشن لام تا کام حرف نمیزنی!

-سما جاش نبود، اون تو اوجه عصبانیت بودو هرکی حرف میزد میکشت.

پوزخند زدم

-ادعا هم داری عاشقی!!!

-من بمیرم میدونی ممکنه چه بلایی سرت بیارن؟

یه ان ترس کله وجودمو گرفت... از بلایی که میتونستن سرم بیارن و تا الان خدا باهام بود که

هیچی نشد!!!

-نترس فعلا که همه چی امنو امانه!!!

چشممو بستمو گذاشتم تا یکم اروم بگیرم.

که در یه دفعه باز شدو بازم سه تاشون به علاوه اونی که دنبالم کرده بود اومدن تو!!!

کیا اومد کنارمونو گفت

-خب تصمیم گرفتی حرف بزنی یا نه؟

-من هیچی نمیگم!

با چوبی که دستش بود سرمو آورد بالا و باعث شد نگاهش کنم!!

-پس شکنجه جدید میخوای نه؟

فقط زل زدم تو چشماش...

دادزد

-امادش کنین!!!

یه دفعه اون دو تا اومدن سمتمو کشیدنم سمته اون تخت...

ومنم بدون هیچ تقلایی همراهیشون کردم!!

پرتابم کردن که با صورت افتادم رو تخت

دادسپهر بلند شد

-چیکار میکنین؟ اون طاقت نداره!!!

کیا خندید

-خب همینو میخوایم که طاقتش تموم شه وبگه.

سرمو برگردوندم تا ببینم راجع به چی حرف میزنن که دیدم کیا با یه شلاق که هی میزنه کفه

دستش داره نگام میکنه!!!

خدایا خودت بهم صبرشو بده!!!

سرمو اوردم پایینو لبمو گاز گرفتم...

اولیش که خورد به کمرم...از عمقه وجودم داد زدم

—خداااا...!

دومیش که خورد...وجودم سوخت!!!

سومیش...اشکامو سرازیر کرد!!!

چهارمیش...فریاد سپهر بالا رفت!!!

پنجمیش...هنوز سرم پایین بود سعی میکردم فریادمو تو فشار دادن دندونام به ساعد دستم قایم

کنم!!!

شیشمیش...حس کردم قلبم تیر کشید!!!

هفتمیش...رسید به پوسته تنم...

هشتمیش...چیزی حس نمیکردم...

نهمیش...

دهمیش...

یازدهمیش...

دیگه فقط میشمردم...تا جایی که هیچی نفهمیدم!!!

\*\*\*\*

من هنوز زنده ام!!!

هنوز نفس میکشم...

هنوز امید دارم بچه ها پیدامون میکنن!!!

هنوز امید دارم خدایی که بالا سرمه فراموشم نکرده!!!

هنوز امید دارم به کسی که چشماشو با درد میبست تا درد کشیدنمو نبینه!!!

هنوز امید دارم...

نمیدونم چند ساعت گذشت بعد از اون ضربه ها که چشمامو باز کردم...

اما داغون بودم...

حتی نمیتونستم از جام تکون بخورم...

بالاخره بعد از چند ساعت یکم سوزشش قابله تحمل شدو خواستم که برم دستشویی!!!

که اون دو تا گنده اومدنو کشون کشون بردنمو بعدم سریع اوردم!!!

از درد ناله میکردمو استینه مانتومو میذاشتم تو دهنمو گاز میگرفتم تا شاید اروم شم!!!

هرچی سپهر التماسشون کرد یه مسکنم بهم ندادن تا اروم شم...

اما من مغرورانه از سپهر میخواستم که برای من التماس اون نامردا رو نکنه!!!

هنوز چند ساعت از شکنجه من گذشته بود که دوباره اومدن تو...

بازم اون شلاق...

بازم اون شمارش...

بازم اون درد...

بازم اون سوزش...

بازم اون سوال...

بازم اون ادم...

بازم اون امید...

اما ایندفعه صاحبه هیچکدوم من نبودم بلکه سپهر بود!!!

با درد نالیدم

-نزنین...بی وجدانا نزنین.

-خب نمیزنم. تو هم بگو.

-به همین خیال باش!!!

-پس خفه شو!!!

چشامو بستمو دستمو گذاشتم رو گوشام...

تا درد کشیدنه عشقمو نبینم!

تا صدای ناله هایی که سعی داشت خفشون کنه نبینم!!!

تا بازم خدامو از عمقه وجودم صدا کنم بگم خدایا

امیدم فقط تویی!!!

نگام به سینه غذایی بود که گذاشته بودن جلومون.

به زور سرمو خم کردم از توش یه تیکه نون برداشتمو با دست یکم پنیر گذاشتم

توش...روزانو هام راه رفتمو خودمو رسوندم به سپهر...

-سپهر...سپهر...چشما توباز کن یکم از این بخور.

به زور چشم باز کردو نگام کرد...

اما حتی نا نداشت که دستشو بالا بیاره وازم بگیره...

اشکم ریخت...الهی کورشمو تو این حال نبینمت!!!

-دهنتو باز کن.

اروم دهنشو باز کردو لقمه رو گذاشتم تو دهنش.

بعد از خوردنه چند تا لقمه اعلام کرد که دیگه نمیخوره...

منم چندتا لقمه به زور خودمو نشستم کنارش رو تخت...

با ناله گفت

-سما بگو از این عذاب راحتمون کن!!!

اشکم ریخت

-نمیتونم سپهر...نمیتونم.

-سما داری خودتو خودمو اذیت میکنی...

-سپهر اینجوری مطمئنم نمیکشمنون...این پسره کیا تنها امیدش ماییم...پس مارو

نمیکشه...مطمئن باش!!!

-اما داره زجر کشمون میکنه!!!

همون موقع در باز شدو دو نفر اومدنو سپهرو با خودشون بردن بیرون تا بره دستشویی...

و من با یه بسم الله خودمو آماده کردم برای شکنجه جدید تر!!!

کیا اومد روبه رومو گفت

-میدونی چرا میخوام انتقام بگیرم؟

با گریه گفتم

-نه!!!

-برای اینکه یه پس فطرته معتاد خواهرمو عاشقه خودش کرد

راه رفتو ادامه داد

بعدش بهش گفت باید براش مواد جابه جا کنه...

فکشو محکم روهم فشار دادو گفت

بعد از اون به زور معتادش کرد...

مشت زد تو دیوار

بعدش خواهرمو فروخت...



مشته دوم

خواهرمو گذاشت وسطو روش قیمت گذاشتن...

سرشو کوبوند تو دیوار

سه میلیون فروختش اونم برای یه شب... دوباره سرشو کوبوند

خواهرم دیونه شد!!!

خون از سرش چکه میکرد... دادزد

-منه خر نبودم...منه خر داشتم تو دانشگاه درس میخوندم تو شهره غریب بی خبر از همه

جا...اومدم خونه دیدم خواهره دسته گلم نه دسته یه نفر بلکه دسته چند نفره!!!

بازم سرشو کوبوند...

میدونی وقتی تو بغلم غرقه خون گفت

اتقاممو بگیر یعنی چی؟

اشکام بی وقفه میریخت واقعا چی به سراون دختر آوردن؟

چه جوری این نامردیا رو کردن؟

چه جوری اینکارو کردنو از خشم خدا نترسیدن؟

چی به سره این برادر آوردن؟

چی دیده این برادر؟

چی کشیده این برادر؟

چی کشیده وقتی خواهرش...ناموسش...جلو چشمش...وای خدا تصورشم ادمو دیونه میکنه!!!

نشست کنارمو گفت

-میفهمی چی میگم؟

زجه زدم

-اره به خدا میفهمم!!!

یه دفعه داد زد

-نه نمیفهمی اگه میفهمیدی میگفتی اون اسمو!!!

-نمیتونم...نمیتونم...تو میفهمی من چی میگم؟اصلا چرا اون ادمو میخوای؟اون کیه؟

-اون خواهرمو کشته....

داد زد

-من باید اون ادمو بکشم...

من باید انتقاممو بگیرم...

من باید اون ادمو تیکه تیکه کنم!!!

من باید اونو زجر کش کنم!!

-حالا میگی یانه؟

-نه!!!

با عصبانیت لگد زد تو پهلومو گفت

-ببین به روحه کمندم...تمام بلاهایی که سره کمندم آوردنو سرت میارم تا بفهمی با من لج نکنی!!!

چشمامو بستم...هرکاری کنی نمیگم...هرکاری.

سپهرو آوردنو تو انبار و انداختنش تو چند دقیقه بعد دونفر اومدنو بلندم کردن وبردنم سمت تخت

ومن تو سکوت همراهیشون کردم و سپهر فقط چشماشو بست تا نبینه!!!

دستامو ازدو طرف باز کردنو به تخت بستن...

پاهامم همینطور...

استینه دسته چپمو زدن بالا و یه کش وصل کردن...

نه خدایا... این یکیو فکر نکرده بودم...

این یکی زیادیمه...

این یکی میکشه منو...

این یکی از پا درم میاره...

این یکی وابستم میکنه...

خدایا بازم امیدم به خودته!!!

صدای کیا باعث شد چشمای اشکیمو بدوزم بهش

به کسی که مطمئن بودم یه دیونه به تمام معنا بودو هرکاری ازش برمیومد...

به کسی که الان میدونستم انتقام چشمشورو همه چی بسته...

به کسی که انتقام کورش کرده.

خندید

-خب با این چه طوری؟ خودت میدونی چیه دیگه؟

چشممو بستمو گذاشتم هرکاری میخواد بکنه...

-داری اشتباه میکنی سما خانوم...

نفسه عمیقی کشیدم تا فریادم و هیچ کس نشنوه...

اونم نشست کنارمو سوزنو اروم فرو کرد تو رگم...

تمام تنم خشک شده بود...

سپهر داد زد که با یه ضربه خفش کردنو انداختنش کنار...

ومن با گریه فقط نگاه کردم...

و بعد چشمامو بستمو گذاشتم تا اروم اروم اون مایع بره تو رگمو بعد از اون تو زندگیم...

\*\*\*\*\*

نمیدونم چند وقت میگذشت...

نمیدونم چند بار بهم اون سرنگارو زدن...

نمیدونم چند بار دهنه سپهرو بستن تا دادو فریاداش گوششونو اذیت نکنه...

نمیدونم چند بار بردنم در حال مرگو برم گردوندن...

ولی میدونم برای اولین بار اشکه عشقمو دیدم...

میدونم سپهر چندتا تارموش سفید شده...

میدونم الان دارم از استخون درد میمیرم...

میدونم الان دارم خودمو رو تخت تند تند تکون میدم تا اروم بگیرم...

صدای گرفته سپهر میاد که میگه

-سما تموم کن این عذابو...

تکون خودنم باعث میشه جای شلاقا رو تنم بسوزنو درد بیان...اما فقط گریه میکنمو میگم

-سپهر صداشون میکنی؟

چشماشو میبندم...درد اوره براش ازش اینو بخوام

-سما بگو بزار راحت شیم.

چشممو محکم روهم فشار دادمو گفتم

-سپهر درد دارم.

نالید

-سما ازم نخواه.

داد زدم

-سپهر دارم میمیرم!!!

اونم داد زد

-سما نمیتونم.

جیغ زدم

-میتونی میتونی... تو رو خدا برو سپهر.

-تو هم میتونی بگو دیگه.

اومدم پاشم که از تخت افتادم رو زمین...سپهر سریع خودشو کشید کنارم...

-سما پاشو...بگو بزار راحت شیم!

سرمو کوبیدم رو زمین...با گریه گفتم

-نمیتونم...نامرد ازم نخواه.

دادی زد که گوشم سوت کشید

-چرا؟

نالیدم

-چون اون اون اسم...

-بگو سما...

-چون اون اسم

-سما راحتمون کن...اون اسم چی بود؟

دادزدم

-سپهر احمدی!

مات نگام کرد...

-من؟

درد داشتمو نمیتونستم حرف بزنم به زور گفتم

-تو چیکار کردی؟

گیج شده بود و حواسش هیجا نبود...دستامو پاهام میلرزید...بی قرار بودم...حس میکردم رگام

داره یخ میکنه..

نالیدم

-سپهر جون مادرت برو بگو بیان اون کوفتیو بزنن.

-سما من...

داد زدم

-کری مگه...میگم برو بگو!!

پاشدو رفت سمته در...

به نسبت حالش بهتر بود چون از اون روزی که این وامونده اومده بود تو رگام کاری با سپهر

نداشتند مطمئن بودن اون هیچی نمیدونه و میخواستن فقط منو نیازمند تر کنن تا بگم!!!

سپهر شروع کرد با مشت به کوبیدن به در

-کجایین؟ بیاین حالش بده...

هیچ خبری نشد...هیچ صدایی از بیرون نمیومد...

دستشو برد بالا واز پنجره بالای در به بیرون نگاه کرد

-هیچ کس نیست سما!!!

حس میکردم کله وجودم داره تیر میکشه ومیخوام جیغ بزنم از این استخون درد!!!

اومد نشست کنارم

-یکم دیگه تحمل کن...ما میتونیم از اینجا فرار کنیم!!!

چشمامو از درد بستمو گفتم

-چرت نگو!! این وضعمون.

-سما من الان حالم خوبه!!!ینا هم همین چهارتان که البته فقط دوتاشون اینجان...اون پسره کیا

هم فقط صبحا میاد اینجا پیششون...البته فقط تو این چند روز تا وقتی حالت بد بشه وبخوای

اعتراف کنی!!!

دندونامو روهم فشار دادم

-نقشه ای داری؟

-اره ولی به موقش!

از دردبه خودم میپیچیدم...

سپهرم دست میکشید تو موهاشو قدم میزد...

ازبیرون سرو صدا میومد...

سریع اومد کنارم

-سما زیاد نشون نده درد داریو برو خودتو بزن بخواب...بزار فکرکنن هنوز دراون حد وابسته

نشدی بیان خودشون تزریق کنن برن خب.

-نمتونم دستام میلرزه...

-حالا پاشو سریع برو تا بهت بگم امشب از اینجا میریم بیرون مطمئن باش!

به زور پاشدمو رفتم رو تخت دراز کشیدم...

سپهر نشست کنار دیوار...

چند دقیقه بعد در باز شد

زیر چشمی نگاهشون کردم

یکیشون با سرنگ اومد بالا سرمو یکی هم جلو در وایساد!

چشمامو بستمو نفسمو حبس کردم تا نفهمن که چه قدر داغونم!!!

استینمو زد بالا و بعدش تیزی سوزنه سرنگو که حس کردم چشمم باز شد...

با لبخند نگام کرد

-چیزی نمونده تا اعترافت!

یه پوزخند زدمو چشمم بسته شد...

حس میکردم تازه خون داره تو رگام حرکت میکنه...دارم گرم میشم...تمام صداهای توی مغزم

خفه شده بودن...دستاهو پاهام سبک شده بود...

صدای بسته شدن در اومد...

-سما چرا به خاطره من گذاشتی این همه بلا سرت بیارن؟

-به خاطره تو نبود خواستم زنده بمونم تا یه راه نجات پیدا کنم!

-دروغ نگوا!

-حالا تو بگو چیکار کردی...تو کمندو کشتی؟

نفسه عمیقی کشیدو گفت



-چند هفته پیش یه پرونده اومد دستم که در مورد یه مواد فروش بود که تو هرکاری دست داشت حتی قتل... کلی دنبالش کردیمو رسیدیم به منوچهر عزیزی... با کلی بدبختی تونستم پیدااش کنم... تو درگیری مجبور شدم از اسلحم استفاده کنم و تیرو که زدم منوچهر نیوفتاد زمین بلکه یه دختر جوون افتاد که همین کمند باشه...

-مرد؟

-نه منوچهر بغلش کردو انداخت تو ماشینو فرار کرد! منم زخمی شده بودم وبچه هاهم نتونستن برن دنبالشو منو رسوندن بیمارستان!

-زخمی شدی؟

-چاقو خوردم... دوروز بعد جنازه اون دختریو تو خونش پیدا کردیم به خاطر خون ریزیه زیاد جون داده بود البته کلی ضربه شتمو این حرفا هم بود چون چند روز قبلش مورد سوءاستفاده چند نفر قرار گرفته بود... مقصر مرگش اون منوچهر بود که سریع نرسوندش بیمارستان وفرار کرد. اما همین کیان که دیدی کشتنش یکی از نوچه های منوچهر بود که میدونه منوچهر کجاست!

-خب پس چرا کیا نمیره منوچهر و بکشه؟

-کیا اصلا نمیشناسه منوچهر و اون خیلی وابسته خواهرش بوده و تا جایی که میدونم اصلا تهران نبوده که بدونه چه خبره...

-اما کیا به من گفت که منوچهر چه بلاهایی سره خواهرش آورده!!!

-اون فقط میدونه منوچهر این بلاهارو سرش آورده و فکرم میکنه که همون منوچهر خواهرشو کشته و صددرصد از کیان پرسیده کی خواهرمو کشته اونم گفته سپهر احمدی!!

-یعنی کسی که به کمند تیرزد... ولی برام سواله چه جوری کمند با این همه بلای که سرش اومد بازم خودشو سپر بلای اون پس فطرت کرد!

-اون این کارو نکرد بلکه اون تو درگیری تو دسته منوچهر بودو وقتی تیرو زدم منوچهر اونو کشوند سمته خودش!

-کیا به من گفت که خواهرشو اون موقع که داشتن اون بلارو سرش میاوردن پیدا کرده و دیده.

-منوچهر کمندو دزدیده بود بعد از اون قضیه.

خوابم میومد تازه اروم شده بودمو تا الانم خیلی تحمل کرده بودم.

چشمامو بستم که صدای سپهر اومد

-سما بخواب من تو رو از اینجا بیرون میبرم نمیذارم اینجا به ناحق بکشمنون.

\*\*\*\*\*

چشممو باز کردم...دردم داشت شروع میشد...

نامردا انقدر تند تند زده بودن که هرچند ساعت میخواستم...

هیچ وقت فکر نمیکردم معتاد شم...

هیچ وقت.

سپهر کنار در وایساده بودو داشت به صداها گوش میداد!!

وقتی دید چشم باز کردم اومد سمتم

-سما وقتشه..میتونی؟

-وقت چی؟

-فرار!

-نمیشه سپهر!

لبخند زد

-میشه...تا الانم خیلی دیر شده...

-خب بگو چیکار کنم؟

نشست رو تخت

-ببین تو فقط باید داد بزنی که مواد میخوای خب؟

-خب که چی؟

-خب اینکه الان فقط این دو تا اینجان وقتی بیان تو اتاق تا مواد بزنی بهت من میتونم اونی که جلودره خفت کنم...توهم باید از پسه اون یکی بر بیای میتونی؟

یکم فکر کردم...میتونستم؟

باید بتونم با اینکه هنوزم جای شلاقا رو تنم خونریزی داره ومعلومه میخواد عفونت کنه...میتونم.

وقتی سپهر با اون حالش که میدونم خیلی داغونه اون از من بیشتر شلاق خورده و هنوزم خونریزی داره و درد میکشه میگه من میتونم.

پس منم میتونم من کلی مهارت رزمی بلدم...اون موقع که دزدیدم حالم خوب نبود وگرنه میدونستم چه بلایی سرش بیارم.

اما الان که داغونم...الان که معتادم!!!

معتاد؟

نه من میتونم از اینجا فرار کنم نجات پیدا کنم!

-میتونم.

لبخند زد

-پس شروع کن!

خودشم رفت سمته درو شروع کرد به مشت زدن تو در

-بازکنین تو رو خدا حالش بده.

صدامو بردم بالا

-تورو خدا بیاین...حالم بده.

سپهر دادزد

-بی وجدانا داره جون میده بیاین! در باز شد

دوتاشون نگام کردن

اشکامم میریخت...کاش بازیگر میشدم.

-تورو خدا بیاین.

اونی که همیشه تزریق میکرد گفت

-خب مثله اینکه داغونی؟

-اره بیار تو رو خدا داره استخونام میترکه...دارم یخ میزنم.

-تا اسمو نگی من هیچی نمیزنم.

-تو بزنی میگم. تورو خدا...

-الان میزنم بهت تا صبح اقا بیاد...صبح باید بگی وگرنه دیگه نداریم فهمیدی.

-اره اره...

اومد سمتمو اون یکی همونجا موند...

خم شد که استینمو بزنه بالا یه نگاه به سپهر کردم که چشمک زد واز جاش بلند شد اون یکی رفت سمتش...

داشت کشو میبست به بازوم...

یه دفعه دستمو بلند کردم و ارنجمو کوبوندم پشته گردنش...

سپهرم با این یکی درگیر بود.

دستشو گذاشت پشته گذنشو بلند شد

سریع پاشدمو یه لگد زدم بهش...

چشماتش باز شو اومد سمتم

-چیکار کردی دختره..

گارد گرفتمو وایسادم سپهر هنوزم درگیر بود...

اومد سمتم که پامو اوردم بالا زدم به سینش...چند قدم رفت عقب واقعا گنده بود.

فکر نمیکرد انقدر بلد باشم...

صاف وایسادو خندید

-نه بابا حالیته!

حمله کرد سمتم اومدم دوباره لگد بزدم که پامو گرفت که از پشت محکم خوردم زمین...

سرم تیر کشید...پشتم خیس شد...زخمام خونریزی کرده بود...

چشمامو از درد بستم.

اومد بالا سرمو با عصبانیت گفت

-همین بود زورت جوجه؟

پاشو کشیدم که اون یکی پاشو گذاشت رو دستم منم ناخونامو فرو کردم تو پاش که دادش رفت هوا و نتونست خودشو کنترل کنه و پرتاب شد زمین.

سریع پاشدمو پامو گذاشتم رو گلوشو فشار اوردم و اون لحظه با لحظه داشت کبود تر میشد!!

نگام افتاد به سپهر و اون مرد که دیدم سپهر نشسته تخته سینشو داره به گلوش فشار میاره یه دفعه اون مرده از تو جیبش چاقو دراورد

جیغ زدم-سپهر...

اما دیر شده بود و اون چاقو رو فرو کرد تو پهلو سپهر.

سپهرم یه داد کشید

یه دفعه پرتاب شدم زمین...

بیشور با دست پامو کشیده بود... نفس نفس میزد...

افتادم زمین واون بلند شدو اومد سمتم...

یه لگد زد تو پهلوم

که جیغم رفت هوا... نشست رو سینمو گفت

- تو چه غلطی کردی؟ ها؟؟ الان میدونم چیکارت کنم!

اصلا حواسش به دعوی سپهر واون مرد نبود... وکله حواسش به من بود...

نفسم داشت بند میومد...

زخمام تیر میکشید وزنش زیاد بود... خورد شدنه دنده هامو حس میکردم...

نفس نمیتونستم بکشمو از کمبوده اکسیژن... چشمام داشت بسته میشد

وبسته شد.

چون سپهرم غرقه خون کنارم افتاده بود.

اکسیژنو وحشیانه کشیدم تو ریه هام...

-سما...سما..تورو خدا چشماتو باز کن!!!

چشمامو باز کردم...

سپهر با موهای اشفته و صورتی داغون با اون ته ریشه چند روزش رنگ پریده نگام میکرد!!

-زنده ایم؟

یه لبخند زد

-اره بابا دسته کم گرفتی منو پاشو باید سریع بریم!

سریع نشستیم که درد پیچید تو تنم!

اون گنده که این بلارو سرم آورد افتاده بود کنارم و یه سرنگ تو گردنش بود...

اونیم که با سپهر دعوا میکرد غرقه خون افتاده بود کنارم!

-چیکارشون کردی؟

پاشد از کنارم...لباسش پر از خون بودو دستش رو پهلوش واز لابه لای انگشتاش خون میزد

بیرون...

با درد گفت

-سما پاشو...میگم.

به زور پاشدم...رفت سمته درو منم دنبالش...

بیرون یه راهرو بود که تاریکه تاریک بود ازش رد شدیمو رسیدیم به یه در...

سپهر یه کلید دراوردو درو باز کرد

-از کجا اینو آوردی؟

-از تو جیبه یکی شون برداشتم.

درباز شدو هوای سرد اومد داخل...

لرزیم به خودم

سپهر قدماشو به زور کشید بیرونو گفت

-بیا دیگه سما.

اشکام میریخت باور نمیکردم زنده بیام بیرون...

-گریه نکن بیا الان میرسنا!

دویدم بیرونو گفتم

-تو خوبی؟

چشمات از درد جمع شد وگفت

-اوهوم بریم.

راه افتادیم داخله یه جنگل بودیم...پس هنوز تو شمالیم!

-چه جوری تونستی جفتشونو ناکار کنی؟

خندیدو با بیحالی گفت

-فکر کردی کم الکیم...اون که چاقو رو زد تو پهلو از دستش دراوردمو زدم تو قلبش بعد دیدم اون یکی داره تو رو ناکار میکنه سرنگی که میخواست بزنه به تورو فرو کردم تو گردنش تموم شد رفت.

اشکام ریخت

-مرسی سپهر.

-رابیوافت بچه!

-خودتی! الان تو میدونی راه کدوم وره؟

-صدای ماشین از اون طرف میاد باید بریم اون سمت.

راه افتادیم...استخوانام داشت دردش شروع میشد...سپهرم همینطور خون از دست میداد وهرچند دقیقه ی بار وایمیساد ودوباره حرکت میکردیم.

یه ربعی رفتیمو نزدیکای جاده بودیم که دیدم از دور چند تا ماشین پلیس دارن میان....

با خوشحالی گفتم

-سپهر...اونجا پلیسا هستن!



لبخند کمجونی زدو به زور یه قدم برداشت که افتاد رو زمین...

میلرزیدم و حالم دسته خودم نبود... این حاله سپهرم باعث شد تا بیشتر حالم بد شه...

دویدم سمتش و گفتم

-تورو خدا پاشو باید بریم الان میرن!

چشماشو باز کردو گفت

-توبرو دنبالشون!

-من تو رو اینجا نمیذارم تو رو خدا پاشو.

بازم چشمشو بستو با صدایی که به زور میشنیدم گفت

-سما برو کمک بیار!

پاشدم اره من باید برم کمک بیارم!

خم شدم سمتشو تو گوشش گفتم

-تورو خدا زنده بمون من میام.

دویدم سمته جایی که ماشینای پلیسو دیدم...

تنم میلرزید... استخونام داشت از کار میوفتاد ودوباره مواد میخواستم...

هواسرد بودو منم رگام یخ زده!!!

چند بار خوردم زمینو دوباره بلند شدم...

نفس نفس میزدم...

زخمای پشتم میسوخت و دوباره خونریزی کرده بود!!!

پنجاه متر مونده بود که با آخرین توانم داد زدم

-کمک...

اما هیچ کس نشنید!!!

دوباره دادزدم...و سرمو گذاشتم رو اسفالت کنار جاده!!!

صدای قدمایی که تند تند میومد سمتمو میشنیدم...

وداشتم از خوشحالی بال درمیآوردم!!!

صدای ماهان برام اومد

-سماست بدوید!!!

چشمام باز شد...چندنفر بالا سرم بودن و توشون فقط سیاوشو ماهانو میشناختم که پریشون بالا

سرم بودن!!!

به زور نالیدم

-اب!

چند قطره اب ریخته شد تو گلمو تونستم بشینم.

سیاوش نشست کنارمو گفت

-سما سپهر کو؟

خواستم پاشم که استخونام تیر کشید بالاخره با کمک یکی از خانومای پلیس پاشدم...وبرگشتم

سمتش که یه روسری گذاشت سرم ویه پتو هم پیچید دورم...اروم اروم راه افتادم سمته جایی که

سپهر بود

برگشتم سمته سروانی که اونجا بود وگفتم

-تو روخدا بگین امبولانس بیاد حالش خوب نیست!

تو بیسیم گفتو چند نفرم دنباله منی که با اون حالم میدویدم دویدن...

با نفس نفس رسیدم به سپهری که بیهوش افتاده بود رو زمین!

ماهانو سیاوش سریع رفتن بالا سرش...

یه ان ترسو تو صورته ماهان دیدم!!!

زانوهایش سست شدو کناره سپهر زانو زد و سرشو گذاشت رو سینه سپهرو با گریه صدا کرد...

شنیدن صدای گریه مرد درد اورنیست زجر اوره!!!

سیاوش مات نگاش کرد

قلبم وایساد

خشک شده نگاش کردم...

سیاوش دستشو گذاشت رو نبض گردنه سپهرو گفت

-ضعیفه!!! دادزد

-پس کو این امبولانس؟

زانوم سست شد و افتادم روزمین...

سیاوش نالید

-سما چیزی نیست خوب میشه!!!

فکم میلرزید و حالمم خراب بود!!!

صدای اژیر اومدو دونفر سریع اومدن پایینو دوییدن سمته سپهرو بلندش کردن از روزمین و

بردنش تو امبولانس ومن زجه میزدم

-تورو خدا اروم تر...تنش درد میکنه...زخماش میسوزه!!!

دستای یه نفر منو کشید تو بغلش و صدای یه خانوم اومد برام

-بیا عزیزم...بیا بریم تو امبولانس تا یه آرامبخش بهت بزنی اروم شی.

باهاش رفتم تو امبولانسو سیاوشم باهام اومد.

تو امبولانس یه نفر سریع رفت سراغه سپهرو اکسیژنو گذاشت رو صورتش!!

بازو هامو گرفتم تو دستامو فشار دادم ازدرد میخواستم جیغ بزنم!!!

سیاوش- اقا یه مسکن میزنی به این خانوم درد داره!!!

سرشو تکون دادو دستمو کشید سمته خودش که نداشتمو مچه دستمو بردم جلو گفتم

-میشه بزنی به پشته دستم؟

-باشه ای گفتو مسکنو زد بهم...

واسه چند لحظه اروم شدم... ولی هنوز استخونام تیر میکشید!!

میدونستم این دوساعتم نگهم نمیداره ولی فعلا بهترین چیز بود!

سیاوش- سما خیلی اذیت شدین؟

اشکام راه افتادو گفتم

-هیچی نپرس سیاوش داغونم!

با ترمزه ماشین سریع اومد پایینو پشته سره سپهر دوییدم بالا...

سپرو بردن تو اتاق عملو منو سیاوش موندیم پشته دره بسته برگشتم که دیدم

یه دفعه دیدم چند نفر دارن بدو بدو میان سمتم...

مهر!...میشا...سحر...مامانم...خاله شیرین...سهند...عمو بابای سپهرو...بابای خودم...

هق هقم رفت بالا و رفتم توبغله مامانم رجه زدم

-مامان...مامان...

فقط صداش میکردمو میخواستم تو این صدا کردنم دردایی که کشیدمو فریاد بزنم...

بعد از اینکه همه کلی گریه کردیم تازه تونستم بگم

-اخخخ...

انقدر که همه غلم کرده بودن دوباره اون زخمای واموندم خونریزی کرده بود.

مامانم که حس میکردم تو این چند روزی که ندیدمش چند روز پیر شده گفت

-جانم مامان چت شد؟

نالیدم

-هیچی..

ماهان اومد سمتمون

-خب خانوما بیخیال شین سما هم ببریم پرستار بهش برسه زیاد میزون نیست!

پوزخند زدم... میزون؟

مامان اینا هم نشستن پشته دره اتاق عمل و باباهام همونجا کنارشون.

مهرا و میشا و سحر کمکم کردنو رفتیم سمته یه اتاق...

هرسه تاشون اشک میریختنو من بیجون نگاشون میکردم!!

دوتا پرستار تو اتاق بودن که یکشون لبخند زد بهم

-خب خانومی چته؟

بی حال گفتم

-شلاق خوردم.

همشون سکوت کردن و سه تا رفیقام بلند زدن زیر گریه!

پرستار اومد سمتمو گفت

-خب مانتوتو دربیار تا ببینم چه خبره!

مهرا ومیشا دوتایی دکمه هاشو بازکردنو اومدن که از تنم بکشن بیرون

من جیغم رفت هوا چون چسبیده بود به تنم.

با تیشرتو شلوار لی دمر خوابیدم رو تختو پرستار شروع کرد به ضدعفونی کردن زخمهاو من فقط داد میزدم

سحر که طاقت نیاوردو رفت بیرون اما مهرا ومیشا دستامو گرفته بودنو نمیداشتن از جام جم بخورم.

بالاخره اون لحظه های زجر اور تموم شدو من نشستم رو تخت...که نگاه پرستار به دستام افتاد که پراز کبودیو جای تزریق بود

با حالت گنگ گفت

-چیزی بهت تزریق کردن؟

ومن چشمامو بستمو گفتم

-هروئین!

تو یه لحظه جیغه مهرا ومیشارفت بالا واون یکی پرستار رفت سمتشون وسحرم دویید تواتاق ببینه چه خبره!!!

ومن هق هقه گلومو تو خودم خفه کردم و سرمو انداختم پایین.

مهرا اومد سمتمو گفت

-تو ترک میکنی سما!!!خوب میشی!

خودمو انداختم تو بغلشو بغضمون ترکید...ومن کله بلاهایی که سرمون اومدو براش تعریف کردم.

حتی پرستارم به حاله من اشک میریخت.

کی باور میکرد یه پلیس معتاد شه!!!

سحر که از وقتی فهمیده بود سکوت کرده بود اومد سمتمو یه مانتو تنم کرد ویه شالم انداخت  
روسرم!!

با کمک هم رفتیم پشته در اتاق عملو نشستیم اونجا

تازه داشت سوالا شروع میشد که مهرا بهشون گفت خودم بعدا تعریف میکنم.

دره اتاق عمل باز شدو دکتر اومد بیرون همه دویدن سمتش ومن نشستم سرجام...چون دوباره  
وقتش شده بودو حاله اینکه سرپاواایسمو نداشتم...فقط زل زدم به دکتر که گفت

-خوشبختانه عمل موفقیت امیز بود...فقط چون خونه زیادی از دست داده باید منتظر باشیم بهوش  
بیاد!

لرزم شروع شده بود نگاه سه نفر با ترس بهم بود.

نگاه بقیه هم با گنگی!!!

همون موقع دونفر اومدن بالا سرمو گفتن

-مریض ایشونه؟

مهرا باگریه سرشو تکون داد و من باگنگی به دومردی که بالا سرم وایساده بودنو روسینشون  
نوشته بود...مرکز ترک اعتیاد تولدی دوباره نگاه میکردم!!!

-من؟

میشا اومد سمتمو گفت

-پاشو اجی...پاشو الهی میشا این حالو روز تو هیچ وقت نبینم...پاشو.

اشکام ریخت چنگ زدم به لباسش ونالیدم

-منو کجا میبرن؟

مهرا-سما پاشو بریم تا اون مرض از جونت بیاد بیرون پاشو!

مامان اومد

-بچمو کجا میبرین؟

مهرا به سحرنگاه کردو سحرم مامانو کشید سمته خودش تا براش توضیح بده.

واون دو تا مرد دستامو گرفتنو بلندم کردن.

اشکه همه میریختو من زجه میزدم منو نبرین...

مهرا تو بغله سیاوش اشک میرختو میشا تکیه داده بود به دیوار وماهان وسهند کنار هم وایساده

بودن...عمو شونه های بابا رو فشار میداد...

خودمو میکشیدمو جیغ میزدم

-تو رو خدا الان نه!!!توروخدا...بابانذار منو ببرن.

بابام اومد جلو گفت

-بابایی اروم باش...مثله همیشه برو سربلند بیا بیرون.

بغلس کردم و گفتم

-تنهام نذار یا بابا.

-نه بابایی برو.

اون دونفر منو کشیدنو منم دنبالشون رفتم.

چه قدر سخت بود دیدن اشک جمع شده تو چشمای بابام.

بعد از اینکه سیاوش گوشیهو قطع کرد گفت

-پاشین بریم بیمارستان مثله اینکه یه نفرو تو جنگل پیدا کردن که به احتمال زیاد به قضیه سما

وسپهر ربط داشته باشه!!!



بعد از رفتن به بیمارستان... فهمیدیم که این پسره اسمش کیان حمیدیانه که پلیس تحته تعقیبش بوده و الان تو مراقبتای ویژه است و زنده است.

داشتیم با مهرا وسحر گریه میکردیم که ماهانو سیاوشو مانی با یه پسره جونى اومدن کنارمون که مانی گفت

-ایشون اریا محمدی هستن دوست وهمکاره سپهر تو تهران!

بعداز سلامو احوال پرسى فهمیدیم که این پسره کیان تو پرونده ای که سپهر با این پسره اریا روش کارمیکرده بوده.

بعدهش کلی قضیه تعریف کردو گفتش که سپهر بعد از اون قضیه زیاد حالش خوب نبودو همش فکر میکرد مقصر مرگه اون دختره...اوناهم برای استراحت سپهرو میفرستن به این مرخصی تا حالو هواش عوض شه.

ومثله اینکه حالا داداش اون دختره اومده که انتقام بگیره ونفر اولم سماو سپهر بودن.

والان کیانوش داداشه دختره تحته تعقیبه و هیچ کسم نمیدونه کجاست.

وازمه بدتر اون مرتیکه منوچهره که چند روز پیش جنازشو تو یکی از خرابه ها پیدا کردن که به خاطر مصرف زیاد مواد مرده.

واین قضیه رو به سپهر نگفتن.

ولی اینو گفت که این پسره کیا خیلی روانیه و ممکنه هر بلایی سره بچه ها بیاره!!!

و گفت ما الان باید دعا کنیم تا کیان بهوش بیادو بگه کیا این بلارو سرش آوردنو جاشون کجاست!

دوروز از این قضیه گذشتو هیچ خبری نشدو ماها همه هنوز شمال بودیمو جرات برگشتن نداشتیم وهمه گی مرخصی گرفتیم برای یه هفته دیگه تا تکلیفه بچه ها مشخص بشه...شبش حاله مانی بد شد!!!

این وسط حاله مانیو کم داشتیم که گند زد به حالمون.مانی رو بردیم بیمارستان که گفتن باید بستری شه تا یه قلب پیدا شه براش...

مانی هم تو مراقبتای ویژه بستری بود و پدرمادرشم گفتیمو اونا هم اومدن بیمارستان بیچاره سحر که کلا تو بیمارستان بالا سره مانی بود.

همونروز سیاوش زنگ زد به پدرو مادره سپهرو سماو گفتش که یه تصادفه کوچیک کردیمو اونا بیان شمال.

هیچ وقت یادم نمیره وقتی خاله شیرینو خاله زهرا اومدن تو خونه ما همه فقط سرمونو انداخته بودیم پایینو گریه میکردیم.

بعدهش پسرا براشون قضایا رو تعریف کردنو اونا هم مثله ما دست به دعا برداشتن...

البته همکارای سپهر همه دنباله ردی بودن از کیا وبه هیچی نرسیده بودن چون اون اصلا سابقه دار نبود!

دوشب از این قضیه میگذشت که گوشه سیاوش زنگ خورد همه دور سیاوش جمع شده بودیم تا ببینیم چه خبره!!!

-جانم اریا جان!

لبخند اومد رولبش

-خب ادرس داد؟

-باشه منو ماهان الان میایم همون جاده!

قطع کردو گفت

-کیان به هوش اومده وگفته اسم یه نفرو که شمالیه واون بلارو سرش آورده وانبار داره انبارشم داخله یه جنگله والان همه دارن میرن اونجا که ایشالله بچه ها رو نجات بدن.

بابای سما گفت

-سیاوش ماهم میایم.

-نه عمو منو ماهان میریم اریا گفت عملیاته ماهم حق نداریم بریم نزدیک ولی هر خبری شد بهتون میگم.

خاله با گریه گفت

-سیاوش خوش خبر باشی الهی برو به سلامت.

دوساعتی از رفتنه سیاوش میگذشت که ماهان زنگ زد به گوشیمو گفت بچه ها رو پیدا کردیم جفتشون زنده ان ولی بیاین بیمارستان ماهم داریم میاریمشون بیمارستان.

تو بیمارستان نمیدونستیم خوشحال باشیم یا ناراحت سپهر که تو اتاق عمل بود وحالش تعریفی نبود سماهم که وقتی فهمیدم چقدر شکنجش کردنو از همه بدتر بهش مواد تزریق کردن داغون شدیم وبه زور همون جا فرستادیمش مرکز ترک اعتیادی که بغله ساختمونه بیمارستان بود.

مانی هم تو بیمارستانی بود که سپهر بستری بود.

منو مهرا رفتیم پیشه سما وماهانو سیاوش پیشه سپهر بقیه رو هم فرستادیم خونه تا استراحت کننو فردا بیان.

صدای گریه ها وجیغو دادای سما رو اعصابمون بود نشسته بودیم تو راهرو و براش اشک میریختیم.

انقدر جیغ زده بود که صداش در نمیومد!

خودشو میزد به درو دیوارو شروع میکرد به فریاد کشیدن.

منو مهرا هم فقط براش گریه میکردیمو از پشته پنجره نگاش میکردیم که اشک میریختو میلرزید.

یه دفعه تشنج کردو از حال رفت که پرستارا سریع بهش رسیدنو بهش آرامبخش زدن تا چند ساعت بخوابه!!!

اونشب سپهر بهوش اومدو هممونو خوشحال کرد الان فقط مشکل سما بود.

صبح منو مهرا رفتیم خونه وبعد از استراحت و گفته اینکه سپهر خوبه همه رو خوشحال کردیم.

البته نداشتیم هیچکس بره دیدن سما چون واقعا هرکی میدیدش بهم میریخت.

ساعت هشته غروب بود که با مهرا رفیم بیمارستانو اول رفتیم پیشه مانیو سحر...البته سحرم بیرون نشسته بود داخل راش نمیدادن.

بعداز اون رفتیم پیشه سپهر درو باز کردیمو داخل شدیم.نا گفته نماند با کلی پارتی بازی وگرنه اون موقع که کسیو راه نمیدادن.

-سلام برهمگی.

نگام افتاد به سپهر که بالای ابروش بخیه خورده بودو با چشمای سرخ نگام میکرد!

میگفتن دوتا از دنده هاشم ترک برداشتن که خیلی باید مراقبت کنه.

تا نگامون کرد گفت

-میشا سما کجاست؟

لبخند زوری زدمو گفتم

-خوبه پایینه!!

-یعنی چی پایینه؟

مهرا گلایی که دستش بودو داد به سیاوش گفت

-یهنی پایینه دیگه!!!

یه دفعه اومد داد بزنه که با درد چشمشو بستو گفت

-تو رو خدا منو ببرین پیشش.

اشکایی که تلاش میکردم نریزه ریخت ونگاش کردم.

صداش رفت بالا

-میگم منو ببرین پیشش.

ماهان رفت با دکتر صحبت کرد و سپهرو با ویلچری که سیاوش حرکت میداد و سر می که تو دستای ماهان برد بردیم پیشه سما.

به اتاقش که نزدیک شدیم صدای جیغو دادش میومد.

و سپهر چشماشو میبست.

رسیدیم به اتاقو از پنجره خیره شدیم بهش.

بمیرم الهی دستای رفیقمو خواهرمو بسته بودن به تختو اون داد میزد و میخواست خودشو نجات بده!!!

موهانش پریشون ریخته بود تو صورتشو و دستاش کبود شده بود.

وقتی دیدمش میخواستم جیغ بزنم خدا بهش صبر بده بتونه!

سپهر سرشو تکیه داد به شیشه و خیره شد بهش

-وقتی اولین بار بهش مواد زدن سکوت کرد.. و اشک ریخت... دفعه های بعدم همینطور... بهش میگفتم داد بزن... گریه کن ولی اون هیچی نمیگفت...

تا اینکه وقتش شد و خواست...

منتمو میکشید که بگم برایش بیارن... قسم میداد... گریه میکرد... داد میزد...

دستامو میداشتم رو گوشام تا نشنوم...

کمرم شکست.

اشکش چکید.

سریع پاکش کرد و گفت

-ماهان یه قران برام میاری؟

ماهانم سریع رفت و یه قران آورد و داد دستش...

قرانو باز کردو شروع کرد به خوندن...

وماهم همه باهاش نشستیمو برای آرامشو سلامتیه سما دعا کردیم.

امروز قراره مرخص بشم!!!

خدایا هیچ کسو به این درد دچار نکن...هرکی این دردو داره خودت نجاتش بده!!!

این چند روزی که اینجا بودم...تمام مدت سپهرو مهرا ومیشا با ماهانو سیاوش از بیرون نگام کردنو باهام اشک ریختن...

وقتی دستو پامو میبستن تنها چیزی که ارومم میکرد...

شنیدن کلامه خدا از زبونه سپهر بود.

یه شب که از درد التماسشون میکردم که بکشتم تا اروم بگیرم...

امن یجیبو هایی که همگی میگفتن باعث شد ارومشمو اشک بریزم.

اما هر جور بود بالاخره گذشت!!!

کیا رو هم چند روز پیش تونستن دستگیر کنن و بهش بفهمونن که چیشده و چه اشتباهاتی کرده...البته بازم روانی شده و فرستادنش اسایشگاه.

مهرا درو باز کردو گفت

-خب خسته نباشی بدو فرار کنیم از اینجا.

لبخندی زدمو گفتم

-لباس اوردی برام؟

کیفشو بلند کردو گفت

-پس چی بدو بیوش درریم.

لباسو گرفتمو رفتم پوشیدم...شلوارلیم کلی گشادم شده بودومانتوم تو تنم زار میزد...خندم گرفت

مهرا چشمک زد

-کلیک چرا میخندی؟

-میگم به میشا بگیم رژیمه خوبیه ها بگیره دو روزه کلی لاغر میشیم.

ادای گریه کردنو دراوردو گفت

-جون مادرت از این شوخیا نکن!

-خب بابا بقیه کوشن؟

-مامان بابات بیرون...خاله شیرین اینا هم باهاشونن وسهند دیشب برگشت پیشه زنش...سیاوشو

ماهان ومیشا وسپهرم جلو در دارن مسخره بازی در میارن....سحرم پیشه مانیه...دیروز انتقالش دادن تهران تا پیوند بشه.

چادرمو گذاشتم رو سرم...چقدر دلتنگش بودم.

-بریم.

درو باز کردم که یه بادکنک ترکید بالاسرمو کلی زوروق ریخت رو سرم یه دفعه کلی برف شادی خالی شد تو صورتم...وبه حلقه گل انداختن تو گردنم...

جیغم رفت هوا...

برف شادیا رو از رو صورتم پاک کردم که فلاش دوربین خورد تو چشمم.

-اه مسخره ها این چه وضعشه؟

ماهان بابرف شادی که دستش بود گفت

-بازگشت غیورانه شما را به وطن گرامی میداریم!!!

با خنده گفتم

-وطن؟

مثله خنگا انگشتشو برد بالا و سرشو خاروند وگفت

-میهن؟

-نوچ!!!

-دومینو؟

سیاوش زد تو سرشو گفت

-بس کن خله.

سپهر با دسته گل پر از گله نرگس اومد جلو گفت

-خسته نباشی قهرمان!

گلو گرفتم از دستشو گفتم

-خجالت ندین مارو رستم خان!

میشا-وا سپهرکی اسمتو عوض کردی؟

سپهرم خندیدو همگی راه افتادیم سمت خروچی...

مامان اینا جلو در بودن که نفهمیدم چیشدو دوییدم سمت مامان

-بمیرم الهی چقدر لاغرشدی!!!

-عیبی نداره مامانی ماکارونی درست میکنی برام؟

هولم داد وگفت

-بهت خندیدم پررو نشو!



از بغلش اومدم بیرون خاله شیرین بغلم کردو گفت

-سپهر بهم گفت که بخاطرش چیکارا کردی...حالات باشه شیری که خوردی!!!

نفر بعد بابا بود که بغلم کردو پیشونیمو بوسیدگفت

-دیدى گفتم مثله همیشه سربلندم میکنى.

سیاوش -خب میخواین برگردیم؟البته فکر نکنم دیگه پدر زخم رام بده.

\*\*\*\*\*

نگامو فرستادم سمته مانی که داشتن میبردنش تو اتاق عمل!!!

یه دفعه سحر عکسه مانیو گذاشت رو سینشو نشست کنار دیوار...

وشروع کرد گریه کردن...واروم زمزمه کرد...

دل دیوونم از تو تنها نشونم از تو

یه عکس یادگاری که خودتم نداری

شده رفیق شبهام وقتی که خیلی تنهام

میگیرمش روبروم بازم میشی آرزوم

وقتی تورو ندارم وقتی که بیقرارم

چشامو باز میبندم شاید بیای کنارم

لالالالای لالالالای لالای لای

داره بارون میباره اما چه فایده داره؟

وقتی تورو ندارم که بشینی کنارم

چشامو باز میبندم به گریه هام میخندم

تورو صدا میزنم شاید بیای دیدنم

یه عکس یادگاری شده رفیق شبهام

میگیرمش روبروم وقتی که خیلی تنهام

چشامو باز میبندم به گریه هام میخندم

رفیق خستگی هام باز به تو دل میبندم

چشممو بستمو گفتم

-یا امام رضا مانی از این در سالم بیاد بیرون به محضه خوب شدنش همگی میایم پابوست!!!

صدای سپهر اومد که گفت

-منم همین نذرو برای سلامتیه تو کردم.

تو چشمم اشک جمع شد برگشتم سمتشو نگام افتاد به خطه ابروش که زیبایشو چند برابر کرده

بودو گفتم

-مرسی که تو بدترین حالم با اون حالت بازم پشتو پناهم بودی!!!

خندیدو گفت

-حالا اجازه میدی همیشه پشت و پناهت باشم؟

زانوم سست شد... نفسم تند شد... مات شدم بهش... صدای قلبم تنها صدایی بود که برام میومد!!!

-اما...

دستشو آورد بالا وگفت

-اما واگر نداریم مطمئنم منو دوست داری...اره یا نه؟

سرمو انداختم پایین

-من روم نمیشه به سهند نگاه کنم!!!

خم شد پایینو نگام کردو گفت

-چرا؟

-خب سرهمون قضیه خواستگاریه چهار سال پیش!!!

رو دوزانو نشست ونگام کرد

-منو ضایع کردی روت نمیشه سهندو ببینی؟

چشمام باز شد

-تو رو؟

-پس چی؟ چهارسال پیش به مامان گفتم مزه دهنه سما خانوم چیه؟ گفتش خاله ات گفته

نه... ماهم ضایع شدیم!!!

لبخند زدم

خندش گرفت

-منو ضایع کردی میخندی؟

کله قضیه رو براش تعریف کردم و سوء تفاهمی که پیش اومده بود برامو براش توضیح دادم.

سرشو تکون دادو گفت

-منو تو کلی اشتباه کردیم ولی مهم الانه...

بعد با اخم گفت

-اسمونه من میشی یا نه؟

خندیدمو گفتم

-نه

بیحال نگام کرد.

خندیدم

-ولی بلای جونت میشم.

\*\*\*\*\*

وَان رَبَّكَ لَهُوَ الْعَزِيزُ الرَّحِيمُ

همانا خدای تو بسیار مقتدر و مهربان است.

قرانو بستم...خدایا به امید تو.

-با توکل به خدا و چهارده معصوم ...بله.

-الهم صل علی محمد وال محمد وعجل فرجهم.

بعد از گفتن بله سپهر همه رفتنو مامان اینا هم رفتن داخله حرم.

چادر سفیدمو رو سرم مرتب کردم که دستی نشست رو دستم یه ان یه گرما پیچید تو کله تنم

سرمو اوردم بالا نگام افتاد به مردی که با یه پیراهنه سفید وشلوار سیاه از همیشه خواستنی تر شده بود.

-بریم اسمونم؟

لبخند زدم وراه افتادم....مهرا و میشا وسحر کنارمن...

سیاوشو ماهانو مانیم کنار سپهر راه افتادن...

مراسمه عقدمونو تو حرم امام رضا برگزار کردیم فقط پدرومادرامون ودوستامون اومده بودن...

خدارو شکر حاله مانیم خوب شده بودو حالا همه اومده بودیم برای ادای نذرمن.

سیاوش اومد رو به رومونو گفت

-بچه ها یه لحظه صبر میکنید؟

منتظر نگاش کردیم که عرقه صورتشو پاک کردوگفت

-منو مهرا میخوایم یه خبریو بهتون بدیم...نگام افتاد به مهرا سرشو انداخته بود پایین.

سپهر خندید

-خب داداش چرا عرق میریزی بگو دیگه.

-تو داری عمو میشی.

با خوشحالی جیغ کشیدم

-وای...

سپهر نگام کردو گفت

-سما....

تازه یادم افتاد چه جیغی کشیدم....قربونه حواسه جمعت مرده من!!!

دویدم سمت مهرا ومحکم بوسش کردم که میشا کشیدم بیرونو گفت

-هی عروسم عروسای قدیم بزار دودقیقه بگذره بعد خودتو نشون بده گمشو برو کنار خواهر زادمو له کردی.

برگشتم دیدم سیاوشم توسطه پسرا داره له میشه.

ایندفعه هر کسی کناره عشقه خودش داشت قدم میزد که ماهان یه نگاه به میشا انداختو گفت

-فکر کنم مجبوریم باهم راه بریم.

میشا هم لبخند زد

-مجبوریم.

ماهان با شطنت گفت

-اگه شما بخوای هنوز عاقدسپهر اینا نرفته ها!!!

میشا اخم کرد

-میگفتن به باب اسفنجی رو بدی پررو میشه ها...من باور نمیکردم.

ماهانم با خنده وایساد کنارشو راه افتادیم.

چشمم افتاد به گنبد تلاش...

زانو زدم...کنارم سپهرم زانو زدو یه دفعه هر هشتا زانو زدیمو سرمونو آوردیم بالا

یا ضامنه اهو...

یه روزی همین جا ازت خواستم سپهرم باشه...

حالا دستاش تو دستامه...

ازت خواستم سالم باشه...

حالا سالمو سرحال کنارمه...

یا امام رضا...

هر هشتامون نگامون به تو...

امیده مون به تو که بازم ضمانتمونو کنی...

ضامنه خوشبختیمونو عاقبت به خیریمون شو!!!

حسرت دیدن گنبد طلا حرمت

داره مثل بغضی کهنه به دلم چنگ میزنه

اونقدر از تو دور شدم

که این روزا حس میکنم

غم غربت یه دنیا

روی شونه ی منه

اونقدر از تو دور شدم

که این روزا حس میکنم

همه ی جهان فقط قد یه زندونه برام

من که عمریه هواپیه یه بار دیدنتم

بگو پس کی نوبت من میشه پابوست پیام

میدونم پاتوق هرچی دل شکستس حرمه

هرکی از غربت این زمونه خستس حرمه

هر کی از دنیا بریده این روزا سمت توئه

هرکی هرچی که دره به روش بستس حرمه

به پایان امد این دفتر...

حکایت همچنان باقیست.

پایان...

پیشکشی به روح مهربونه پدربزرگم...

۱۳۹۲/۹/۸ ساعت: ۲۲

سمیرا.م

خدا نگه داره همتون.